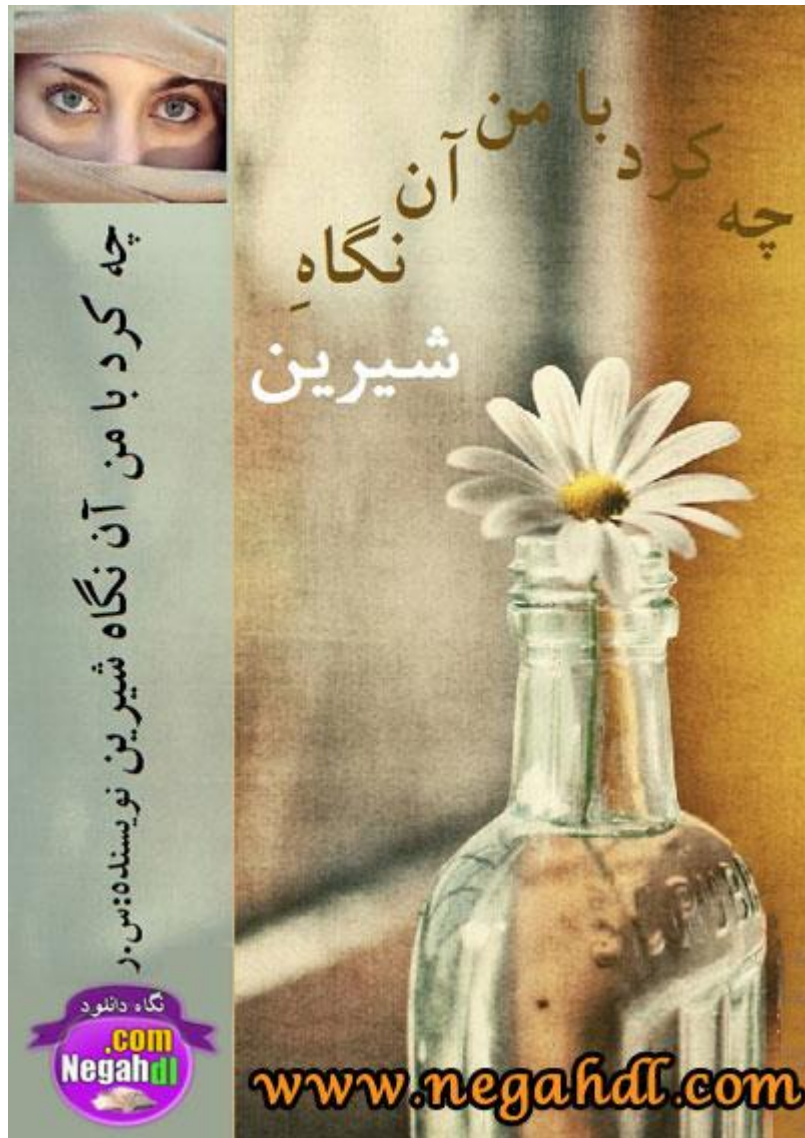


رمان چه کرد با من آن نگاه شیرین | س.ر.کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



دستها را در جیب پالتو فرو برد و در حالی که چانه اش هم از شدت سرما میلرزید گفت : وای خدایا ، چه قدر سرده ...  
... چه بادی هم میوزه ، اگه برف و بارون بیاد از شدت این سوز کم میشه ...

خود را به اولین دکه روزنامه فروشی رساند و روزنامه ای خرید .. دوباره همان مسیر را طی کرد تا به محل توقف تاکسی ها رسید سوار تاکسی شد و ادرس را گفت ... راننده روبروی خانه ای که در منطقه ای متوسط از شهر قرار داشت توقف کرد و بعد از گرفتن کرایه اش دوباره به راه افتاد ...

کیمیا کلید انداخت و در را باز کرد ، دستهایش از شدت سرما سرخ و بی حس شده بودند ، از حیاط کوچک خانه گذشت و وارد ساختمان بزرگ خانه شد ... روزنامه ها رو روی جا کفشی گذاشت ، پالتو و شالگردن را اویزان کرد ، بوتهایش را در جا کفشی گذاشت و با برداشتن روزنامه ها به سمت اتاقش رفت و گفت : کیانا ، مامان ، هنوز خوابید ؟

کیانا از اتاقش خارج شد و به سمت او آمد دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت : کجا بودی ؟

کیانا را بوسید و گفت : رفته بودم روزنامه بخرم !

- روزنامه برای چی این وقت صبح ؟

صدای مادرش الهام خانم بود که از اتاقش بیرون آمد ، کیمیا به مادرش نگاه کرد که دوباره سرش را با دستمالی محکم بسته بود ، به سمتش رفت و گفت : باز هم سردردتان شروع شد ؟

الهام با بی حالی گفت : مگه تموم شده بود که شروع بشه ... با این بد بختی که سرمان هوار شده مگه سرم خوب میشه !

کیمیا مادرش را در آغوش گرفت و گفت : مادر خواهش میکنم به خودتان فشار نیارید ، من و کیانا فقط شما رو داریم ، بهتون قول مید همه چیز درست بشه ...

الهام بی رمق نگاهش کرد و گفت : نگفتی روزنامه برای چی ؟

کیمیا نگاه محزونش رو از او برگرفت و گفت : برای پیدا کردن کار !!

الهام روی مبلی نشست و با چشمان فراخ به او نگاه کرد و پرسید : کار ؟ برای کی ؟

کیمیا هم کنارش نشست و گفت : برای خودم .

- برای خودت ؟

- بله !

- نه کیمیا من اجازه نمیدم تو کار کنی .

- پس چیکار کنم ؟ هنوز دوماه نشده پولمون ته کشیده ، خرج مدرسه کیانا ، دانشگاه خودم ، دکتر شما ، خورد و خوراکمون ... همه اینها پول میخواد مادرمن .

الهام در حالی که شقیقه هایش را میفشرد گفت: آره همه اینها پول میخواد، اما تو نباید کار کنی، خودم از فردا دوباره میرم تدریس میکنم...

- نه خیر، یادتون نرفته که دکتر گفته سروصدا برای سردردهای شما مضره. مدرسه و تدریس و هیاهوی بچه ها و خستگی همه اش برای شما سمه.

الهام میخواست حرفی بزنه که کیمیا با لحنی تند گفت: اصلا چطوری میخوای کار کنی؟ از شدت سردرد نمیتونی حرف بزنی و چشمهات رو باز کنی، اونوقت میخوای بری به بچه های مردم چی یاد بدی؟

الهام نالید: پس میگی چیکار کنم؟

- هیچی عزیزم، بشین فقط دعام کن، بشین و مراقب خودت باش تا سایه ات بالای سر من و کیانا باشه... حالا هم پاشو بریم صبحانه بخوریم و بعد هم قرص بخور و بخواب...

بعد از خوردن صبحانه، الهام خوابید، کیمیا وارد اتاق کیانا شد و او را در حال نقاشی کشیدن دید، لبخندی زد و گفت: درسها رو خوندی؟ ظهر باید بری مدرسه آ!

کیانا سرش را تکان داد و گفت: بله، همه ش رو خوندم!

- اگه کاری داشتی من توی اتاقم هستم!

وارد اتاق خود شد، روزنامه ها را برداشت و روی تخت نشست، صفحه آگهی ها را ورق زد و با خودکار دور شغل های مناسب خط کشید، اکثرا مربوط به کار در خانه و نظافت و پرستاری، کار در رستوران بود که هیچکدام با کیمیا ساگار نبود، یعنی کیمیا حاضر نبود تن به این کارها بدهد... با چند شرکت و موسسه تماس گرفت اما هیچکدام جواب درستی به او ندادند و در آخر شماره شرکت تبلیغاتی خانه چاپ را گرفت و بعد از چند دقیقه خانمی گفت: بله بفرمایید...

- سلام خسته نباشید.. در رابطه با آگهی طراح و گرافیک تماس گرفتیم!

- بله شما باید حضوری برای مصاحبه حاضر بشید...

کیمیا شتابزده گفت: حتما.. فقط آدرس رو لطف کنید و مدارک لازم..

- مدارک شناسایی و چند نمونه کار همراهتون باشه، آدرس را هم یادداشت کنید..

آدرس را نوشت، با عجله لباس پوشد و از اتاق خارج شد، وارد اتاق کیانا شد و گفت: من کار دارم، میرم بیرون، اگه دیر برگشتم سرویست که اومد بدون معطلی برو مدرسه.. این پول رو هم بگیر... مواظب مامان هم باش.

با عجله از خانه خارج شد و با اولین تاکسی درستی خودش را به شرکت رساند ، فاصله اش با خانه چندان زیاد نبود ، وارد مجتمعی تجاری شد و خودش را به طبقه سوم رساند ، درب واحد شش باز بود ، وارد شد ، هر کسی گوشه ای ایستاده یا نشسته بود ، به سمت منشی رف و گفت : سلام .. برای استخدام اومدم !

منشی موشکافانه به او نگاه کرد و بعد از مکثی گفت : منتظر باشید تا نوبتون بشه !

کیمیا ک متوجه تعجب او شد بدون حرفی گوشه ای خزید و به چهره کسانی که برای مصاحبه اومده بودند نگاه کرد و متوجه شد از همه کم سن و سالتر است ، شاید همین مسئله باعث رد او شود ... به همین ترتیب آن نیمچه امیدی هم که داشت تبدیل به یاس شد ، آهی کشید و در دل گفت : کیمیا فایده ای نداره ! هه گرافیسست حرفه ای میخواند اما تو هنوز دانشجوی سال اولی ... اگه این کار هم درست نشه بهتره غرورت رو کنار بذاری و بری کلفتی و پرستاری ... وای ! کلفتی ! به خواب هم چنین روزی رو نمیدید . کیمیا ی نازپرورده ، دختر عزیز جلال و الهام ، حالا باید به فکر کلفتی مردم می بود تا کمک حال پدرش باشد ، هنوز دوماه از نبود جلال نگذشته بود که این طور درمانده شده بودند .

در افکار پریشان و جورواجورش غلت میزد که منشی گفت : خانم بفرمایید اتاق مدیریت !

به خودش که آمد کسی آن اطراف نبود ، برخاست و بعد از زدن تقه ای به در وارد اتاق مدیریت شد .. خانم میانسال و خوشرویی پشت میز نشسته بود ، کیمیا مودبانه سلام کر و خانم هم با لبخندی گفت : سلام خانم ، بفرمایید بنشینید ..

کیمیا نشست و مدیر شرکت با همان نگاه مهربان اما کمی متعجب به کیمیا نگاه رد و گفت : من آزادی هستم ، مدیر شرکت .. شما هم برای مصاحبه اومدید .. ( کمی با تردید پرسید )

کیمیا آهی کشید و گفت : بله خانم !

چند دقیقه سکوت برقرار شد ، آنها به هم نگاه کردند ، خانم آزادی لبخندی زد و گفت : خب ، میتونم اسمت رو بدونم و سابقه کارت رو !

کیمیا در حالی که نا امید بر دلش چنگ میزد با خونسردی و حتم گفت : کیمیا نامجو هستم .. دانشجوی رشته گرافیک و تصویر سازی .. سابقه کاری هم ندارم !

پس دانشجویی و تازه کار ، اما من به گرافیسست حرفه ای نیاز دارم ، به سن و سال شما هم نمیخوره حرفه ای باشید ...

یاس در وجود کیمیا اوج گرفت ، اما دوباره با همان خونسردی گفت : پس شما حرفه ای بودن کارمندانوتون رو از روی سن و سال تشخیص میدید نه از روی استعداد و خلاقیتش !

خانم آزادی از جواب او جا خورد ، به او خیره شده بود که کیمیا لبخندی زد و گفت : درسته سن و سالم کمه اما استعدادم در این زمینه عالیه ، البته این نظر خودم نیست ، نظر استادان و بقیه افرادی که کارهایم را میبینند ، شاید اگه شما هم نمونه کاری از من ببینید نظر دیگه ای داشته باشید ...

خانم آزادی همانطور خیره خیره نگاهش میکرد که بالاخره به صندلی تکیه داد و گفت : خب ، خانم الان نمونه کاری همراهت هست ، یا حضری الان نمونه ای برام طراحی کنی ؟

کیمیا لبخندی زد ، پوشه ای رو روی میز او گذاشت و گفت : این تموم نمونه کارهامه ، اگه بخواهید میتونم امتحان هم پس بدم !

خانم آزادی که از اعتماد به نفس کیمیا خوشش اومده بود پوشه را برداشت و به کارهای کیمیا نگاه کرد ، هر از گاهی نگاهی به کیمیا می انداخت و گاهی سرش را همراه لبخندی تکان میداد که دوباره شراره های امید را در دل کیمیا روشن میساخت ... بالاخره پوشه بسته شد و خانم آزادی به کیمیا که منتظر بود نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : واقعا خوش ذوقی دختر جوان !

سفارش قهوه فرم استخدام داد ، خودش هم روبروی کیمیا نشست و گفت : امیدوارم بتونی برای شرکت مفید باشی ، فعلا استخدامت میکنم اما سعی کن ساعتیابی رو که در دانشگاه هستی زیاد به کارت لطمه نزنه و خوب برنامه ریزی کن !

کیمیا با خوشحالی گفت : واقعا استخدامم !

- بله !

کیمیا دستهایش را به هم زد و گفت : وای خدایا شکر !

فرم استخدام رو پر کرد و خانم آزادی بعد از خوندن مشخصات او گفت : از فردا میتونی بیایی ...

\*\*\*

خوشحال و سبک بال وارد خانه شد و با صدای بلند و خوشحال گفت : کیانا ، مامان !.. کیانا رفتی ؟

هر دو از آشپزخانه خارج شدند ، کیانا لاس مدرسه به تن داشت و در حال جویدن غذایش بود ، کیمیا با خنده و جعبه شیرینی به سمتشان رفت ، جعبه را باز کرد و گفت : بفرمایید شیرینی که کار پیدا کردم ...

کیانا بدون پرسشی شیرینی برداشت ، اما الهام نگاهش کرد و گفت : کجا کار میکنی ؟ چیکار میکنی ؟

کیمیا لبخندزنان گفت : قراره از یه بچه پرستاری کنم !

رنگ از چهره الهام پرید و به تندی گفت : کیمیا تو دیوونه شدی ؟

کیمیا که نمیخواست مادرش عصبی بشه با تعجیل گفت: شوخی کردم مامان، توی یه شرکت تبلیغاتی استخدام شدم، گرافیستم ..

الهام همچنان عصبی نگاهش کرد، کیمیا شیرینی رو به سمت دهان او برد و گفت: به جان شما که عزیزترین زندگی ام هستید راستش رو میگم ... اصلا فردا با هم میریم تا مطمئن بشید ... حالا این شیرینی رو بخور، نمیدونی مدیر شرکت چه تعجبی کرد وقتی کارهایم را دید، حتما به شما حسودی اش میشه که همچین دختری دارید ...

الهام لبخندی زد و گفت: باید هم حسودی ام را بکنند ... بیا بریم ناهار بخوریم که بدون تو از گلوب پایین نمیره، نمیدونم اگه ازدواج کنی چیکار میکنم ...

- پس دعا کنید که دامادتون یه پسر آس و پاس باشه که بیاد داماد سرخونه بشه و من و شمارو از هم دور نکنه ...

الهام اخم کرد و او خندید ...

\*\*\*اولین روز کاری اش را در خانه چاپ با راهنمایی های منشی شروع کرد، اتاقی تمیز و مرتب که دو میز کار در آن بود در اختیارش گذاشتند، فهمید همکار دیگری هم دارد یا خواهد داشت. میز کنار پنجره را انتخاب کرد و وسایل کارش را آماده و از همان ابتدا با جدیت شروع به کار کرد، هر کسی به بهانه ای وارد اتاقش میشد و معلوم بود که او را زیر نظر گرفتند، اما او اهمیتی نمیداد و به کارش ادامه میداد، طوری سریع کار میکرد که تا آخر وقت یکی از سفارشات را تمام کرد و برای نظر خواهی به اتاق خانم آزادی میرفت که آقا رحیم آبدارچی پرسید: دخترم شمت چیزی نمیخواهی، چای؟ قهوه؟

کیمیا همراه لبخندی گفت: نه آقا رحیم ... اگه چیزی بخوام خودم برمیدارم راضی به زحمت شما نیستم ...

به سمت منشی رفت و گفت: میتونم خانم آزادی را ببینم؟

منشی بعد از کسب اطلاع از خانم آزادی به او اجازه ورود داد ... کیمیا در زد و وارد شد. سلام کردند و خانم آزادی گفت: اولین روز کاری چطور بود؟ با همه آشنا شدی؟

- بله ... کم کم آشنا تر هم میشم .. الان هم خواستم نظرتان را راجع به طرح شرکت نسیم بدانم .

- مگه تموم شده!؟

- بله فقط نظر دهی شما و گفتن ایرادش مونده ...

- بارالله به این سرعت! بذار ببینم سرعتت کارایی داره یا سرعت و خلاقیتت با هم تناسب نداره ...

با دقت طرح را بررسی کرد ، تحسین برانگیز به کیمیا نگاه کرد و گفت : خیلی خوبه ... همه چیز رعایت شده ، کارت بی عیب و نقصه !خسته نباشی ...

کیمیا که از لحن خانم آزادی به بقایش در شرکت امیدوار شده بود لبخندزنان از اتاقش خارج شد و برای رفع خستگی به سمت ابدارخانه رفت ... نسکافه ای درست کرد و دوباره به کارش ادامه داد ... خوشبختانه اکثر کارکنان خانم بودند جز آبدارچی و حسابدار شرکت که پسری جوان و سربه زیر و تنها کسی که آن روز برای سرکشی به کیمیا نیامده بود ... از اینکه در چنین جایی مشغول به کار بود راضی بود ، اما وقتی به میز کار خالی نگاه میکرد در دل مگیگفت : خدایا از این یکی هم مرا حفظ کن .

\*\*\*\*\* یک هفته از کار کردن در آن شرکت میگذشت و پیوسته در حال جنب و جوش بود .. از یک طرف دانشگاه ، از یک طرف شرکت ، از طرف دیگر هم گرفتاری و مشکلات پدرش که تمام ابعاد زندگی اش را تحت الشعاع قرار داده بود ، مدام با وکیل پدرش صحبت میکرد و دنبال راه چاره میگشت ، گاهی انقدر مستاصل میشد که جز گریه کردن راهی برایش باقی نمی ماند .

روز گذشته تمام روز را کلاس داشت و سر کار نرفته بود ، آن روز هم وقتی وارد شد با سایر کارکنان احوالپرسی کرد ، منشی نبود و او باید آمدنش را به مدیر اطلاع میداد ، ضربه ای به در زد ، در را گشود ، خانم آزادی پشت میزش نشسته بود و آقایی که که کیمیا فقط پس سرش را میدید ، مهمانش بود ...

خانم آزادی که حسابی کیمیا را مورد توجه قرار میداد با دیدن او لبخندی زد و گفت : سلام کیمیا جان !

کیمیا هم لبخندی زد و گفت : سلام ... ببخشید ،نمیدانستم مهمان دارید وگرنه مزاحم نمیشدم !

این در حالی بود که آن آقا ایستاده بود و به کیمیا سلام کرد ، پسری جوان ، خوش چهره با اندامی ورزیده ! کیمیا هم سربه زیر سلام کرد ...

رو به خانم آزادی کرد و گفت : فقط خواستم بابت غیبت دیروز عذر خواهی کنم ، دانشگاه بودم ...

-میدانم ، ایرادی نداره ، امروز جبران میکنی ...

- مطمئن باشید ... با اجازه تان من برم .

- صبر کن کیمیا .. ایشان آقای میلاد فرهمند هستند ، همکار جدیدمان و البته هم اتاقیه شما ...

از اینکه پسر جوانی هم اتاقی اش بود شوکه شد، به خود اشاره کرد و متعجب پرسید : هم اتاقیه من ؟

- بله هم اتاقیه تو ... ایرادی داره ؟

کیمیا به میلاد نگاه کرد و در دل گفت : چه فکر میکردیم و چی شد !

بعد هم گفت : نه ، چه ایرادی داره ... امیدوارم همکاران خوبی باشیم ...



میلاذ لبخندی زد و گفت : امیدوارم !

ار اتاق خارج شد و لحظه ای شوکه برای جای خود ایستاد ، اما با خود گفت : ول کن دختر ، این یکی هم مثل بقیه آفایونی که صبح تا شب باهاشون سروکله میزنی .

بعد هم به اتاق خودش رفت ، وسایلش را جابه جا کرد و برای آوردن چای از اتاق بیرون رفت و دوباره به اتاق برگشت ، با میلاذ مواجه شد که دور میز کیمیا میچرخید و به برگه ها و طرحهایش نگاه میکرد ، کیمیا برای اینکه او را متوجه خودش کند سرفه ای کرد و میلاذ سریع به سمت او چرخید ، کیمیا باه سمت میزش رفت و با لحنی خشک گفت : خوش آمدید !

میلاذ لبخندی زد و گفت : ممنونم کیمیا خانم !

کیمیا خیره خیره نگاهش کرد و گفت : نامجو هستم آقای فرهمند !

میلاذ تک ابرویی بالا داد و چیزی نگفت ، همچنان ایستاده بود و به او نگاه میکرد که کیمیا گفت ک اگه این میز را میپسندید باید بگم دیر اومدید و این میز برای منه !

میلاذ دوباره لبخندی زد و در حالی که به وضوح به غرور او پی برده بود گفت : نه ، من همان میز رو بیشتر دوست دارم فقط میخواستم کارهاتون رو ببینم و بفهمم که تعاریف هما خانم درست بوده یا نه .

کیمیا بدون حرفی نشست ، میلاذ ابرو بالا انداخت و گفت : نمیپرسید نتیجه بررسیهایم چی شد ؟

کیمیا در حالی که مشغول کار با کامپیوترش بود گفت : نه خیر ، نظر هما خانم برام مهم بود که میدونم نظرشون چیه .

میلاذ هومی کشید و گفت : یعنی به صورت مودبانه میگوید که نظر من برات مهم نیست !

کیمیا کمی چای نوشید و بی نگاه به او گفت : خوبه که فهمیدید .

در دل نالید : بذار به کارم برسم آقای کنه !

میلاذ که از جدیت کیمیا خوشش اومده بود گفت : به من چایی تعارف نمیکنید ؟

کیمیا با لحن تحکم برانگیز تری گفت : نه !

- چرا ؟

اگه میل داشته باشید یا خودتان میارید یا میگوید آقا رحیم براتون بیارند .. درثانی این لیوا شخصیه منه و نمیتونم به کس دیگه ای تعارف کنم ...



میلاذ هم لبخندی متین بر لب راند و گفت: ببخشید که مزاح کارتان شدم، فقط خواستم بدانم با چه کسی همکاری و با او چطور باید رفتار کنم، از اینکه همکاری چون شما دارم خوشحالم خانم نامجو! لاش با چند دقیقه قبل فرق میکرد که کیمیا با خود گفت: میتونه متین و معقول باشه و برام مشکلی نداشته باشه... با حنی مودبانه گفت: من هم همین طور آقای فرهمند...

هر دو کارشان را شروع کردند و چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشیه کیمیا زنگ خورد، کیمیا جواب داد: سلام مامان جان!

- سلام چرا بیدارم نکردی؟

- دیدم آرام خوابیدی دلم نیومد، خوبی؟ سرت درد نمیکنه؟

- نه عزیزم... چرا رفتی سرکار امروز میتونیم بریم دیدن پدرت!

- ببخش مامان نمیتونستم بمونم، شما خودت برو و به بابا سلام برسون... در ضمن نگو که من کار میکنم ناراحت میشه.

- پس بگم کجایی؟ بعدا بفهمه ناراحت میشه.

- بگو دانشگاهم، الان نفهمه تا بعد... مامان من کار دارم بعدا با شما تماس میگیرم...

با او خداحافظی کرد، نگاهی به میلاذ انداخت که مشغول کار بود، آهی کشید و به ارش ادامه داد، آن روز دیگر با میلاذ برخوردی نداشت و هر کدام سرشان به کار خودشان بود...

سومین روز کاریه میلاذ بود که کیمیا احساس ضعف کرد، صبحانه نخورده بود، بسته ای بیسکویت از کیفش در آورد، می خواست بیسکوییتی بخوره که نگاهش به میلاذ افتاد، دلش نیامد بی تعارف به او بخورد، دور از ادب دانست، برخاست و از اتاق خارج شد، در ابدار خانه بیسکوییتها را در دو ظرف جداگانه چید و دوباره به اتاق برگشت، به سمت میز میلاذ رفت، یکی از ظرفها را روی میز میلاذ گذاشت و گفت: بفرمایید..

میلاذ به ظرف بیسکویت نگاه کرد و همراه لبخندی گفت: تشکر خانم نامجو.

بی حرفی به کارشان ادامه دادند، اما ذهن کیمیا انقدر در گیر بود که کارهایش خوب از آب در نمی اومد، انقدر کلافه و سردرگم بود که دستش را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت: لعنت به همتون!

میلاذ به او که سرش را بین دستانش گرفته بود نگاه کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟

کیمیا که اصلا متوجه نبود، با دیدن میلاذ رنگ باخت و با من و من گفت: نه... ببخشید...

بعد هم سریع به روشویی رفت ، ابی به دست و صورتش زد ، بغضش را فرو داد ... ساعت کاری تموم شده بود ، از میلاد خجالت میکشید و برای برداشتن وسایلش مردد وارد اتاق شد ، ای در حالی بود که میلاد هم وسایلش را جمع میکرد ... او بی حرفی کیف و پالتو اش را برداشت و گفت : خسته نباشید ... خداحافظ !

میلاد هم خسته نباشید گفت ... از مجتمع خارج شد ، دانه های ریز برف همچو گرد و غبار در هوا معلق بودند و کم کم شدت میگرفتند ، کیمیا منتظر تاکسی ایستاده بود ، حالش انقدر خراب بود که متوجه سرما هم نمیشد ، هنوز منتظر ایستاده بود که ماشینی برایش بوق زد و مقابلش ایستاد .. ماشینی لوکس و شیکی بود و به تاکسی نمیخورد ، به خاطر همین کیمیا اهمیتی نداد و راننده دوباره بوق زد ، شیشه را پایین کشید و گفت : خانم نامجو ! صدای میلاد بود ، کیمیا کم خم شد و به داخل ماشین نگاه کرد ، با دیدن میلاد گفت : کاری داشتید ؟

- بفرمایید سوار شوید ، میرسونمتون ...

- مزاح نمیشم ، با تاکسی میرم ...

- فعلا که تاکسی نیست ، هوا سرده ... پالتو هم که نپوشیدید ، چتر هم ندارید ، سرما میخورید ، تا یه جایی میرسونمتون ...

- شما بفرمایید با تاکسی برم بهتره ، ممنون از لطفتون ...

سوار تاکسی شد که پش ماشین میلاد بود و به خانه رسید ... کیانا به سمتش دوید و گفت : کیمیا مامان داره گریه میکنه

نگرانی چنان بر دلش چنگ زد که تمام وجودش درد گرفت ، دستش شل شد ، کیف روی زمین افتاد و خودش را به اتاق الهام رساند ، کنار تخت ، روی زمین نشسته بود ، سرش را به تخت تکیه داده بود و اشک میریخت ، کیمیا با نگرانی مقابلش نشست و با نگرانی گفت : چی شده مامان ؟

الهام فقط نگاه کرد و اشک ریخت ، کیمیا گفت : بگو چی شده مامان ؟ قلبم از حرکت ایستاد ...

- بابات حالش خوب نیست .

کیمیا آهی کشید و بریده بریده گفت : درست حرف بزن ببینم چی شده ؟

- وکیلش خبر کرد .. گفت دیشب برندنش بیمارستان ، پدرت نداشته خبرمون کنن و امشب برش گردوندند زندان ... یه سخته قلبی خفیف سراغش اومده ...

آهی سرد بیرون داد و دستهایش کنارش ولو شدند ، کیمیا او را گرفت و صدایش زد اما او از حال رفته بود ، ضرباتی به صورتش زد ، در حالی که سعی میکرد او را به هوش آورد خطاب به کیانا که چون جوجه ای سرگردان در چار چوب ددر ایستاده و آنها را نگاه میکرد گفت : برو آب بیار !

کیانا گریه کنا برایش آب آور ، چند قطره آب روی صورت مادرش پاشیدند تا به هوش اومد ...

قرصهایش را داد و او را خواباند ... به همراه کیانا اتاق خارج شد ، کیانا به او چسبیده بود و گریه میکرد ، او را در آغوش گرفت ، موهایش را نوازش کرد و گفت : خواهر کوچولوی من ؛ عزیز دلم ، گریه نکن ...

- من میترسم کیمیا ... بابا که رفته ، ماما هم که مریضه ... دلم برای بابا تنگ شده ... کی برمیگرده ؟

کیمیا بغض الود گفت : نترس عزیزم ، هیچی نمیشه .. تو باید به من کمک کنی ...

اشکهایش را پاک کرد ، او را بوسید و همراه لبخندی گفت : من گرسنه ام ، تو چی ؟

کیانا که لبخند کیمیا آرامش کرده بود گفت : گرسنه ام ...

- پس بریم شام بخوریم !

\*\*\*\*

میلاد در حال انجام کار بود ، اما هنوز کیمیا نیامده بود ، اولین باری بود که دیرتر از میلاد آمده بود ، البته عجیب نبود ، و فکر میکردند او رفته دانشگاه ...

آقا رحیم با عجله وارد اتاق شد و گفت : آقا! آقا!

میلاد که دستپاچگی او را دید ، برخاست ، قدمی به سمتش برداشت و گفت : چی شده ؟

- آقا .. خانم نامجو ... کیمیا خانم !

- خب خانم نامجو چی ؟

آقا رحیم دست او را گرفت ، به سمت پنجره برد ، به بیرون اشاره کرد و گفت : کیمیا خانم داره با اون آقا جروبحت میکنه .. الان پنج دقیقه ست که اون آقا جلوش رو گرفته و نمیداره بیاد بالا ...

میلاد لحظاتی به حرکات کیمیا و اون آقا که مسن بود نگاه کرد ، کیمیا دستهایش را با کلافگی تکان میداد و به تندی برخورد میکرد ، میلاد نمیخواست دخالت کنه اما وقتی دید اون مرد قصد زدن کیمیا رو داشت و مرد دیگری مانع شد طاقت نیارود و از شرکت خارج شد ، دکمه آسانسور را زد و وقتی در آسانور باز شد کیمیا را روبروی خود دید که چشمانش اشک آلود بود .. لحظه ای به هم خیره شدند و کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : سلام !

- سلام ، اتفاقی افتاده ؟

کیمیا فقط سرش را به نشانه نه تکان داد و میلاد پرسید : اون آقا مزاحمتون شده بود ؟

کیمیا همراه آهی سریع نگاهش کرد و میلاد گفت : نمیخوام فضولی کنم از پنجره بیرون رو نگاله میکردم که متوجه بحثتان شدم !

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : مهم نیست ...

وارد شرکت شد و با گفتن سلامی سرسری به منشی و آقا رحیم وارد اتاقش شد ، چند دقیقه سرش را روی میز گذاشت تا آرامشی نسبی به سراغش آمد ، سرش را بالا آورد ، میلاد پشت میزش نشسته و بی تفاوت به او مشغول انجام کارش بود ، کیمیا خشنود از رفتار میلاد به کارش پرداخت ... تمام روز را کار میکرد ، حتی ناهار هم نخورده بود ، تمام چایبهایی هم که برایش می آوردند سرد میشدند ، کلمه ای با کسی حرف نمیزد تا اینکه بعد از ناهار گفت : ببخشید آقای فرمند !

میلاد نگاهش کرد و او گفت : بی زحمت میشه یه لحظه تشریف بیارید ...

میلاد بی حرفی به سمتش آمد و گفت : بفرمایید ...

کیمیا کمی کامپیوترش را چرخاند و گفت : به کمکتان احتیاج دارم ...

به قسمتی از طرحش اشاره کرد و گفت : در انتخاب رنگ برای این قسمت کمی مرددم ... میشه شما هم نظری بدید ؟

میلاد به صندلی کنار او نگاه کرد و گفت : اجازه هست !

- بفرمایید ...

میلاد نشست و با دقت طرح را بررسی کرد ، هر دو ساکت بودند که گوشیه کیمیا زنگ خورد ، به شماره نگلاه کرد ، شماره دفتر مشاور املاک بود ، با گفتن ببخشید برخاست و به سمت دیگه رفت ، دکمه پاسخ را فشرد و گفت : سلام ... بله ..هم خونه و هم مغازه ... یعنی چی قیمت بالاست .. ازتان خواهش میکنم زودتر مشتری جور کنید ، من پول احتیاج دارم .. حال پدرم خوب نیست و من شب و روز ندارم ...

کیمیا آرام صحبت میکرد اما میلاد حرفهای او را میشنید و بی اختیار فکرش به سمت کشیده میشد ، کیمیا گفت : باشه ، باشه ... زیر قیمت بفروشید اما سریعتر .. من منتظرم ... خدانگهدار !

دوباره کنار میلاد نشست و گفت : به نتیجه ای رسیدید ؟

میلاد لحظه ای مکث کرد تا افکارش را در یک جا جمع کند ، بعد به او کمک کرد تا طرحش را کامل کند ... کارش که تمام شد برخاست ، قدمی از میز کیمیا دور شده بود که دوباره ایستاد ، به او نگاه کرد و گفت : شما از من نمیترسید ؟

کیمیا از سوال او جا خورد و بی تاملتر از او گفت : مگه شما لولویید که ازتون بترسم !

میلاد خندید ، دستش را در لای موهایش فرو برد و گفت : منظورم این نبود ...

- خب ، پس منظورتون چی بود ؟

- شما نمیترسید که طرحتان را به من نشون میدید ، با خودتان نمیگید شاید من از طرحهای بی نظیرتان به نفع خودم استفاده کنم ...

کیمیا با خونسردی به او نگاه کرد ، به صندلی تکیه داد و گفت : نه ! اولاً که به گرافیک حرفه ای از ایدههای خودش استفاده میکنه و اگه تقلید هم کنه به خودش کلک میزنه ... در ضمن شما هر چه قدر هم که با هوش باشید نمیتونید از طرح من جوری اسنفاده کنید که به نفعتان باشه ، چون من طرح اصلی ام را توی ذهنم نگه میدارم و هیچکس نمیدونه توی ذهن یه گرافیک چپ میگذره ، و در آخر اینکه من مطمئنم شما از چنین فساد اخلاقی برخوردار نیستید ...

میلاذ که قانع شده بود ، فقط لبخندی زد به کارش مشغول شد ...

د.ر.ز گذشت و کیمیا و مادرش همچنان منتظر فروش خانه و مغازه بودند ، کیمیا حسابی غرق در مشکلاتش بود ، شبها تا دیر وقت درس میخواند و روزها کار میکرد ، آن ترم مجبور بود واحدهای کمتری بردارد و کلاسهای کمتری داشته باشد تا کارش را از دست ندهد ... به تعطیلات عید نزدیکتر میشدند و تمام تلاشش را میکرد تا بتواند پدرش را برای تعطیلات عید به خانه برگرداند ...

آنقدر حواسپرت بود که مشکل تازه ای هم برایش پیش اومد ، در شرکت برای خود نسکافه ای درست کرد و به سمت اتاقش رفت ، در فکر بود و سرش پایین بود ، وارد اتاق شد و این در حالی بود که میلاذ هم از اتاق میشد ، هر دو سرشان پایین بود و متوجه هم نبودند و وقتی نزدیک بود به هم برخورد کنند هر دو متوجه شدند ، ایستادند ، اما فنجان در دست کیمیا لرزید و نسکافه روی پیراهن سفید میلاذ پاشیده شد ...

هاج و واج به هم نگاه کردند و میلاذ به پیراهنش که لکه دار شده بود نگاه کرد ، کیمیا شرمسار گفت : واقعا معذرت میخوام حواسم نبود ...

- شما ببخشید من حواسم نبود ...

کیمیا با ناراحتی به پیراهن نگاه کرد ، میلاذ لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم ناراحت نباشید ، مهم نیست ! بعد ه فنجان را از دست او گرفت و گفت : شما به کارتون برسید تا من هم برای خودم و هم برای شما نسکافه درست کنم !

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : زحمت نکشید ، دیگه دلم زده شد ...

پشت میزش نشست ، سرش را روی میز گذاشت و آهی بلند کشید ...

میلاذ کمی پیراهنش را تمیز کرد ، بعد با دوفنجان چای به اتاق بازگشت ، به کیمیا که همچنان سرش روی میز بود نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : از نسکافه زده شدید اما از چای نه !

کیمیا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد ، میلاد با مهربانی نگاهش کرد ، فنجان چای را روی میز گذاشت ، خودش هم پشت میز نشست ، کیمیا گفت : زحمت کشیدید ...

میلاد در حالی که فنجان را به دهانش نزدیک میکرد ، لبخندی زد ، با ابرو به فنجان اشاره کرد و گفت : چای داغ توی این هوای سرد میچسبه ، بخورید تا سرد نشده ...

لبخندی محو بر لب کیمیا نقش بست ، فنجان چای را برداشت و کمی آن خورد ، میلاد سرش گرم کار بود ، با خود اندیشید : مهربونی آقا پسر ... ولی ایا همین طور میمونی یا مثل آقایون دیگه به خانواه ها میتازی ...

هر دو مشغول کار بودند که خانم آزادی وارد اتاق شد و سلام کرد ، هر دو به احترامش ایستادند و خانم آزادی گفت : حال دو همکار جوان چطوره ؟

هر دو لبخند زدند ، خانم آزادی به سمت میلاد رفت و گفت : ببینم چیکار کردی میلاد جان .

چند لحظه با میلاد در مورد کارش صحبت کرد و بعد به سراغ کیمیا آمد و گفت ک ببینم این کیمیا خانم هنرمند چیکار کرده ... کنارش نشست و با هم صحبت کردند ، کیمیا راجع طرحش صحبت میکند و هما و میلاد میشنیدند که هما خطاب به میلاد گفت : تو به کارت برس بچه ... کیمیا برای من توضیح میده ...

میلاد خنده قشنگی کرد ، دستی به موهایش کشید و گفت : آخه بیانات خانم نامجو خیلی جالب و جذابه ، دوست دارم کار کنم اما گوشه‌ایم نمیگذارند ..داشتم به این فکر میکردم اگه خانم نامجو استادم میشد ، چی میشد !!!...نورالانورا!

هما اخمی بانمک کرد و کیمیا با خجالت سرش را پایین انداخت ، هما با هما اخم با نمک خطاب به میلاد گفت : حالا که نشده و تو مجبوری به استادهای خودت اکتفا کنی ، حالا هم به کارت برس ..

به کیمیا نگاه کرد و همراه لبخندی گفت : کارت عالییه تا فردا تمومش کن !

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : چشم ..

هما میخواست از اتاق بیرون بره که از میلاد پرسید : راستی پیراهنت چرا خالدار شده ؟

- نسکافه پاشیده !

- آی دست و پاچلفتی ... بیچاره خواهرت حق داره که هی از دستت میناله ...

میلاد با شیطنت پس کله اش را خاراند ، از گوشه چشم به کیمیا نگاه کرد و گفت : آره دیگه جون به جونم کنند دست پا چلفتی ام !

هما خندید و کیمیا با دلخوری ه میلاد نگاه کرد ، فکر میکرد میلاد او را دست و پا چلفتی دونسته ، بعد از رفتن هما میلاد به کیمیا نگاه کرد ، اما کیمیا سرش را کج کرد ، کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت ، میلاد که متوجه

دلخوری او شد قدمی به سمت در برداشت و میخواست صدایش بزنه ، اما منصرف شد ، کلافه به سمت پنجره رفت ، وقتی رفتن کیمیا را دید با خود غریب : تو چرا ناراحت شدی دختر؟! امن چطور سکوت تو رو بشکنم .. انقدر مغروری که صدایت را هم برام زیاد میدونی ...

لحظاتی فقط به بیرون خیره شد ، در فکر بود و فقط و فقط به کیمیا و برخوردهایش فکر میکرد ، زمانی به خود آمد که کیمیا دوباره وارد مجتمع شد ، قلبش چنان به تپش افتاد که حتی دستهایش هم لرزید ، لبخند زنان گفت : برگشت ...

میخواست به استقبال کیمیا بره ، گویی سالها بود او را ندیده ، حالا با دیدنش به وجد آمده ف اما وقتی چهره بی تفاوت کیمیا را تصور کرد سر جایش نشست ، دستپاچه خودش را مشغول کار کرد و با خود زمزمه کرد : اگه تو مغروری من مغرورترم !

دزدانه در را می پایید که کیمیا ضربه ای به در زد و وارد شد ، هیچکدام همدیگر را نگاه کردند و میلاد در دل گفت : سلام گل سفید قشنگم !

کیمیا کیفش را باز کرد ، بسته ای را در آورد و به سمت میز میلاد رفت ، میلاد زیر چشمی نگاهش میکرد و او بسته را جلوی میلاد گذاشت و گفت : این هم تاوان دست و پا چلفتی بودنم .

میلاد اول به بسته ، بعد به او نگاه کرد و گفت : این چیه ؟

- عوض پیراهنتان که خرابش کردم !

میلاد از جا جهید و شتابزده گفت : ولی من نمیخواستم به خاطر من به زحمت بیافتید ...

کیمیا با لحن و نگاهی جدی گفت : به خاطر شما نبود آقای فرمند ، به خاطر خودم بود ، عادت ندارم شرمنده کسی باشم و مدام کنایه بشنوم ، من دست و پا چلفتی نیستم ، فقط مشکلاتم کمی حواسپرتم کرده ... حالا هم از شما معذرت میخواهم و امیدوارم دیگه نخواهید شرمندگی ام را ببینید ...

سر جایش نشست ، میلاد بهت زده نگاهش کرد ، باورش نمیشد که شوخی اش او را رنجانده باشه ، به کیمیا نگاه کرد و گفت : ولی من قصد شرمنده کردنتان را نداشتم ...

- پس به خاطر قضاوت اشتباهم هم معذرت میخواهم ، حالا لطف کنید دیگه در این باره حرف نزنید ....

\*\*\*\*\*

صبح به زور چشم باز کرد ، تا دیر وقت درس میخواند و به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی میکرد ، دوباره خبر بد حالی پدرش را شنیده بود اصلا حوصله نداشت ، به زور کلاسش را به پایان رساند و به شرکت رفت ، سردرد عجیبی داشت و مغزش چون تویی در سرش جابه جا میشد ، بی رمق وارد اتاقش شد ، باز هم بدلیل حواسپرتی



یادش رفت در بزنه ، وقتی متوجه شد که نگاهش در نگاه میلاد گره خورد ، میلاد سلام کرد ، او هم سرش را پایین انداخت و گفت : سلام ، ببخشید که در نزدم ، حواسم نبود ...

- اشکالی نداره ، خودم میخواستم برم بیرون ...

به سمت در رفت ، متوجه بی حالی او شد و ناراحتی بر دلش چنگ زد ، گفت : راستی خانم آزادی کارتون داره ...  
کیمیا سرش را تکان داد میلاد رفت ، در آن هوای سرد داغ بود و عرق سردی را بر تنش حس میکرد ، با بی حالی کارها را مرتب کرد و قصد رفتن به اتاق هما را داشت که تلفن همراهش زنگ خورد شماره منزل بود ، دکمه پاسخ رو فشرد و گفت : بله !

صدای گریه و ضجه کیانا در گوشی پیچید : کیمیا ... مامان ... مامان خوب نیست ...

بند دل کیمیا پاره شد و بی اختیار روی صندلی افتاد ، با لکنت گفت : کیانا ، مامان چی شده ؟

- کیمیا بیا ، من میترسم...

صدای بوق آزاد را شنید ، گفت : کیانا ، کیانا ...

اما قطع شده بود ، مات و مبهوت مونده بود و صورتش غرق در اشک بود ، به خودش اومد ، سریع وسایلش را جمع کرد ، از اتاق که بیرون رفت ، منشی و حسابدار با دیدن کیمیا هاج و واج ماندند و کیمیا بدون در زدن وارد اتاق هما شد ، همان بهت به سراغ میلاد و هما هم آمد ، کیمیا در حالی که اشک میریخت ، به سمت هما رفت ، تمام کارها را روی میز گذاشت و گفت : من باید برم !

هما با نگرانی دست او را گرفت و گفت : چی شده کیمیا ؟

- نمیدونم ... نمیدونم ... فقط میدونم مامانم حالش خوب نیست ... باید برم خونه ...

به سمت در میرفت که میلاد گفت : صبر کن من هم پیام !

- نیازی نیت !

از پله ها دوان دوان پایین رفت ، وقتی به پارکینگ رسید با میلاد روبه رو شد ، میلاد گفت : ن میرسونمتون .

- گفتم که خودم میرم ...

میلاد که میدانست کیمیا به این راحتی کوتاه نیامد ، از طرفی هم میدانست که به هیچ وجه نمیتواند او را با این حال رها کند دنبالش رفت و با لحنی تند گفت : حالا که وقت قهر و مغروریت نیست دختر ... تا تو تاکسی بگیری و برسی دیر میشه ، اونوقت یه عمر چوب این مغروریت را میخوری ... بیا خودم میرسونمت ...

کیمیا که بعد از اون روز با میلاد حرف نمیزد ، به حرف او اندیشید و لحظه ای خوره دیر رسیدن به جانش افتاد ، ایستاد و ملتسمانه و در میان گریه گفت : مزاحم نیستم !

میلاد آهی کلافه سرداد و به ماشینش اشاره کرد ، تمام راه را کیمیا گریه میکرد و میلاد بدون حرفی به سمت خانه آنها با سرعت میراند ، وارد کوچه که شدند ، نزدیکتر که رفتند کیمیا چند مرد را جلئی در منزلشان دید ، صاف نشست و با ترس و لرز گفت : وای خدایا ، اینها اینجا چیکار میکنند ... آدرس رو چطوری پیدا کردند ... دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت : خدایا چیکار کنم ... کمکم کن !

میلاد دیگر طاقت نیارورد باید علت ناراحتیهای او را میفهمید ، توقف کرد ، به سمت کسمسا چرخید و گفت : شما از چی میترسید ؟

کیمیا نگاهش کرد و میلاد گفت : اینها کی اند ؟ چرا میترسی ؟ به من بگو تا کمکت کنم !

کیمیا به روبرویش نگاه کرد و گف : اونها طلبکارهای بابا اند ... پدرم زندانه ... مامان و خواهرم توی خونه تنهاند ، مادرم مریضه ...

به میلاد نگاه کرد و ملتسمانه گفت : اگه آسیبی و مادر و خواهرم رسونده با شنند چی ...

میلاد دوباره ماشین را روشن کرد و در حالی که خود هم نگران بود گفت : آرام باش ، هیچ اتفاقی نمی افته ...

هر دو با هم پیاده شدند ، تجمع آقایون متوجه میلاد و کیمیا شدند ، به سمتشان قدم برداشتند که کیمیا ترسید و خودش را پشت میلاد کشید ، میلاد با رامش گفت : آرام باش ، نمیذارند کاری بکنند ...

یکی از آقایون با صدای کلفت گفت : ببین دختر خانم ، خودت رو قایم نکن ، ما کاری با تو نداریم فقط پولمون رو میخواهیم !

بقیه هم حرف او ار تایید کردند و میلاد سینه جلو داد گفت شما با من حرف بزیند و یا این خانم کاری نداشته باشید ...

- آقا کی باشند ؟ ... جلال که پسر نداشت ، دامادشی ...

میلاد با لحنی جدی گفت : شما این طور فکر کن ، حالا بگید چی میخواهید ؟

- پولمون رو !

- از کی ؟ از این دختر جوون ، یا مادرش که مریضه ، یا پدرش که گوشه زندانه ...

مرد ضرباتی به نشانه تهدید به شانه میلاد زد و گفت : ببین آقا پسر ما پولمان را میخواهیم ، حالا از کی و چطوری را شما بهتر میدونید ...

میلااد هیکل ورزیده و ورزشکاری اش را بالا کشید ، همچو ان مرد ، ضرباتی به شانه او زد و گفت : پس بدونید ما پولتون رو خواهیم داد ، فقط کمی صبر کنید ... حالا برید و دیگه در این خونه نینمندان وگرنه به علت ایجاد مزاحمت میدمتون دست پلیس نمیدونم چیکار کردید که حال مادر این خانم بد شده اما اگه بلایی سرش اومده باشه مطمئن باشید تک تکتان را میکشم پای میز محاکمه و طلبتان را جای دیه حساب میکنم ... این فقط یه تهدید نیست و میتونم همین الان اینکارو بکنم ، پس برید و منتظر بنشینید تا پولتون رو بفرستم دم منزلتون ! همه از لحن او حتی کیمیا هم تعجب کردند و یکی از مردها گفت : تا کی منتظر باشیم ؟

- زیاد طول نمیکشه ، مطمئن باشید ما بیشتر دوست داریم که دیگه چشممون به چشم آدمهایی چون شما نیافته که انسانیت و ابروی را با پول معاوضه میکنند ...

با غیظ به تک تک آنها نگاه کرد ف رو به کیمیا گفت : بریم تو تا ببینم حال مادرت چگونه ؟

کیمیا بدون حرفی در را باز کرد و همراه میلااد وارد شد ، درو که بست ، آهی کشید و گفت : راحت شدم !  
رو به میلااد گفت : ممنونم !

- نیازی به تشکر نیست ، برو ببین مادرت چگونه ؟

کیمیا که با دیدن طلبکاران مادرش را فراموش کرده بود ، نفسی بلند کشید و گفت : وای مادرم ... آقای فرهمند بفرمایید داخل !

خودش زودتر وارد شد و گفت : کیانا ... مامان ... کجا بید ؟

کیانا به سمتش دوید ، دستش را دور کمر او حلقه کرد و در میان گریه گفت : چند تا آقا اومده بودند اینجا ... عصبانی بودند ... ترسیدیم ... مامان سرش خیلی درد میکنه ...

کیمیا او را بوسید و گفت : نترس عزیزم من اینجا ... حالا بذار برم پیش مامان !

اما او خودش را به کیمیا چسبانده بود ، میلااد و کیمیا به هم نگاه کردند ، میلااد که متوجه درماندگی کیمیا شد ، دست کیانا را گرفت و گفت : نترس عزیزم ، من و خواهرت اینجا هستیم ، هیچکس نمیتونه اذیتت کنه ... تا عمو میلااد اینجاست نباید بترسی ... حالا بریم پیش مادرت ...

با تامل به سمت اتاق الهام رفت ، ضربه ای به در زد ، سرفه ای کرد و وارد اتاق شد ، الهام روی تخت دراز کشیده بود و از شدت درد چشمانش به کاسه خون می ماند ، کیمیا کیسه پر از داروهای رانگارنگ را روی میز گذاشته بود و یکی یکی آنها را به خورد الهام میداد ، انقدر نگران بود که بسته قرصها چند باری روی زمین افتاد ، و ای در اثر لرزش دستانش بود ، میلااد با گفتن سلامی به سما کیمیا رفت ، روبرویش نشست و بدون حرفی به او کمک کرد تا قرصهای الهام را آماده کند ...

تحمّل دیدن کیمیا را در آن حال و روز نداشت ، در دل میگریست ، دوست داشت دستهای او را بین دستانش بگیرد و مانع لرزیدنش شود ...

بالاخره الهام به زور داروها و مسکنها خوابید و کیمیا بی رمق از کنار تخت برخاست و اتاق را ترک کرد ... میلاد کنار کیانا روی مبلی نشسته بود ، با دیدن کیمیا که دستش را به دیوار تکیه داده بود برخاست ، با نگرانی به سمتش رفت و گفت : خوبید ؟

کیمیا فقط سرش را تکان داد ، به کیانا نگاه کرد ، هر دو غمگین و محزون بودند ، کیمیا برای عوض کردن حال دختر بچه لبخندی زد ... میلاد به کیمیا نگاه کرد و گفت : من میرم ، فدا در مورد مشکلاتان با هم صحبت میکنیم ...

قبل از اینکه کیمیا جوابی بد ، کیانا دست میلاد را گرفت و گفت : نرو ، من میترسم ... تورو خدا نرو ، اگه دوباره اون مردها بیایند چی ؟

میلاد و کیمیا به هم نگاه کردند ، میلاد منتظر تعارف کیمیا بود تا با سر قبول کنه و بیشتر مراقب او باشد ، اما کیمیا درمانده و عاجزانه کنار دیوار نشست نالید : این یکی رو دیگه چیکار کنم !

زانوهایش را در شکم جمع کرد ، سرش را به زانوهایش تکیه داد و دستانش را روی سرش محکم فشرد ....

میلاد سردرگم مانده بود ، بین رفتن و ماندن تردید داشت ، اما وقتی فشار دستهای ظریف کیانا را بر دستش حس کرد برای ماندن مطمئن شد ، به کیانا نگاه کرد و همراه لبخندی مهربان گفت : گرسنه ای ؟

- نه !

- خوابت میاد ؟

او جواب داد ، بله ، ولی میترسم !

- نترس عزیزم ، بیا بریم توی اتاق ، من برات یه قصه خوب بگم و تو هم بخواب ...

به کیمیا که هنوز در همان حال بود نگاه کرد و در دل گفت : گل سفیدم تو رو چطور اروم کنم !

کیانا را به اتاقش برد ، برای او قصه تعریف کرد ، دستهای ظریفش را بین دستانش گرفت و به او اطمینان داد که هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد ... کینا چنان وحست کرده بود گگه چند بار از خواب پرید و با نوازش میلاد اروم شد ... میلاد که از خواب کیانا مطمئن شد ، آرام برخاست ، پتوی او را مرتب کرد ، سعله بخاری را هم متعادل کرد ، وقتی به سمت در چرخید کیمیا را دید که به چهار چوب در تکیه داده و با نگاهش خسته و لبخندی محو او را تماشا میکرد ، میلاد با دیدن رنگ و روی پریده او به زور لبخندی زد در حالی که از اتاق خارج میشد گفت : نگران نباشید ، راحت خوابیده ...

کیمیا قدر شناسانه نگاهش کرد و گفت: از تون مومنم، خیلی زحمت کشیدید... بفرمایید بنشینید تا چای بیرام...  
میلاذ تعارف کرد و کیمیا گفت: درسته مشکل مالی پیدا کردیم ولی فعلا برای پذیرایی از مهمانها دچار مشکل نیستیم...

میلاذ خیره نگاهش کرد و گفت: ولی من منظورم این نبود، شما چرا حرفهای من رو بد متوجه میشدید؟  
کیمیا ابرو بالا انداخت و گفت: اگه منظورتون این نبود بنشینید...  
میلاذ لبخندی زد و گفت: چشم...

دوباره با خود اندیششید: همیشه همین طور مغرور باش گل سفیدم!

ظرف میوه، چای و کیک را روی میز گذاشت، روبروی میلاذ نشست و گفت: بفرمایید...

میلاذ با تشکر فنجانی چای برداشت، کیمیا هم برای او تکه ای کیک در ظرف گذاشت و گفت: مادرم درست کردند...

میلاذ کمی از کیک خورد، بعد از مزه کردنش هومی کشید و گفت: عالییه... خودتون نمیخورید...  
- میل ندارم!

میلاذ تکه ای کیک در ظرف گذاشت، به سمت کیمیا گرفت و گفت: من عادت به تک خوری ندارم مخصوصا وقتی این طوری رنگ پریده اید...

کیمیا با تشکر ظرف را گرفت، هر دو ساکت بودند، کیمیا به مشکلاتش فکر میکرد و میلاذ به کیمیا و مشکلاتش، بالاخره به کیمیا نگاه کرد و گ

فت: میتونم بپرسم بیماریه مادرتون چیه؟

- سردردهای عصبی.. میگرن شدید که با زندا افتادن پدرم تشدید شده... مادرم معلم بود اما به خاطر مریضی اش دیگه کار نکرد؟

- شغلدرتون چی بود؟ این همه بدهی برای چیه؟

کیمیا با تردید نگاهش کرد، شاید از گفتن ماجرا به میلاذ خجالت میکشید، میلاذ که تردید او را دید گفت:  
خواهش میکنم بگید تا کمکتون کنم...

- بدهی بابا کم نیست که بتونید کمکم کنید...

- حالا شما بگید شاید تونستم کمکتون کنم...

- همه اینها به خاطر منه ، من مطمئنم که ادرس اینجا رو اون ایرج بی همه چیز به طلبکارها داده ...

- ایرج کیه ؟

کیمیا آهی کشید و گفت : خواستگارم بود ...

میلاذ گر گرف و بعد از نگاهش خیره گفت : خب حالا این پسره ، ایرج چرا میخواد اذیتت کنه ...

کیمیا از اینکه ایرج را پسر میدانست خنده اش گرفت ، خنده ای عصبی سر داد و گفت : ایرج پنجاه سالشه ، همون آقایی که اون روز جلوی در مجتمع مزاحمم شده بود ...

میلاذ بهت زده نگاهش میکرد ، میخواست حرفی بزنه اما زبانش بنده آمده بود ، مدام چهره آن مرد را از ذهن میگذراند ، او را در کنار کیمیا تصور میکرد و بد و بیراه نثار ایرج میکرد ...

- وضع مالی ما خوب بود ، الهام را مثل مادر واقعی ام دوست داشتم ، او هم سالهاست که مرا همچو مادر واقعی ازم نگهداری میکنه ... ایرج برادر الهام و شریک پدرم بود ، تو کار فرش بودند ، ایرج رو دایی خودم میدونستم و دوستش داشتم ، او هم با مهربونی با من رفتار میکرد ، اما یک سال پیش به من گفت دوستت دارم ... کیمیا من دایی تو نیستم ... من دوستت دارم ... بیشتر از یه خواهر زاده ... میخوام همیشه پیشم باشی ، میخوام همسرم باشی ... از حرفهای شوکه شدم ، تنم به رعشه افتاد و روی زانوهایم روی زمین افتادم ، حالت تهوع داشتم ، با ایرج تنه بودم توی همین خونه ، به خیال خودم با دایی ام تنها بودم و راحت ، میخواست دستم رو بگیره که سرش فریاد زد و یه سیلی محکم در گوشش زد ، این در حالی بود که نامه عاشقانه پسرش نوید رو لای کتابم داشتمش ... به هر زحمتی بود از خونه بیرونش کردم ، اما خودم تا مرز جنون کشیده بودم ، خودم رو لای پتو پیچیدم تا مانع لرزشم بشم ... بعد از اون روز نه رفتم خونه ایرج ، نه وقتی اومد اومدم پیشش ، حتی با الهام هم سرچنگ داشتم ، چون فکر میکردم اون این فکر رو برای من کرده اشرم خلاص بشه ... هر روز باهاش بدرفتاری و دعوا میکردم و الهام با ملایمت باهام برخورد میکرد ، دوماه گذشت و بابا اعتراض کرد ، به رفتهایم ، به عصبانیتهایم ، میترسیدم بهش بگم ، بابا خیلی متعصب بود ، مخصوصا نسبت به من ، اگه میفهمید معلوم نبود چی کار میکنه ، اما اون روز صبرم تموم شد و گفتم ، همه چیز و گفتم و بابا بهت زده خشکش زد و الهام چنگ به صورتش زد و گفت : چرا الان داری میگی دیوونه ... من هم با عصبانیت گفتم : یعنی تو خبر نداشتی ... الهام گفت : نه به جان تو ، نه به جان کیانا ، فکر کردی اگه خبر داشتم میداشتم ایرج پا توی این خونه بذاره ... بعد هم به ایرج تلفن زد و کلی بد و بیراه نثارش کرد و در آخر گفت : تو به کیمیا خیانت نکردی به من ، به خواهرت خیانت کردی ... برو به جهنم که برادر عوضی چون تو رو نمیخوام ....

بابا هم با ایرج شراکتش رو به هم زد ، من هم که خودم را برای کنکور آماده کرده بودم حسابی به هم ریختم و ی سال عقب افتادم ... تا مدتی از خونه بیرون نمیرفتم ، تا مدتی از بابا هم میترسیدم .... نوید بیچاره هم که از گند پدرش خبر نداشت منتظر جوابم بود ، من هم همه چیز روئ بهش گفتم و در آخر بهش گفتم : تو هم پسر همون

پدري ، برید به جهنم ... نوید بیچاره به جسد مانند بود ، از من جدا شد ، از عشقش جدا شد ، ازش جدا شدم ، از کسی که عاشقش بودم را ایرج ازم گرفت ، نوید رو ازم گرفت ...

قطره ای اشک بر گونه اش ریخت که سریع پاکش کرد ، و ادامه داد : چند وقت بعد خبر آتش سوزی انبار ایرج رو شنیدم ، نوید اتیشش زده بود ، اما ایرج فرض کرد که سهل انگاری نوید باعثش شده ... بابا به کارش زود مسلط شد و کم کم مرا هم از حالت بد بینی نسبت به خودش و بقی در آورد ، مدتی وضعیت خوب بود و من در دانشگاه قبول شدم تا اینکه دوماه پیش انبار فرش بابا را دزد زد و مقدار زیادی از فرشهای قیمتی بابا ناپدید شد ، یکی دو روز بعد هم اون انبار خالی اتیش گرفت ، علت آتش سوزی رو عمدی دونستند و بابا این طوری ورشکست شد ... تموم چکهایش برگشت خورد ... از بخت بدمون هم بابا تمام حسابش را صرف وارد کردن جنس کرده بود ، و روی فرشهای وارداتی اش حساب کرده بود تا چکها رو پاس کنه ، اما فرشها به سرقت رفت و همه چکها برگشت خورد ، بابا افتاده گوشه زندان و طلبکارها پولشون رو میخوانند ... نه از فرشها خبری شده ، نه پولی داریم و من منتظرم این خونه و مغازه بابا فروخته بشه تا طلب یکی را که همه طلبکارها تابع اونند رو بدیم ، اگه رضایت بده ، بقیه هم رضایت میدند ... بابا اندر حالش بده که سخته کرده این وسط من موندم و احساسا گناه ... ای کاش جواب مثبت به ایرج میدادم ، اگه خودم بد بخت میشدم بهتر از این وضعیت بود ... من مطمئنم که کار سرقت و آتش سوزی همه اش نقشه ایرجه ... صحنه آتش سوزی رو طوری صراحی کرده بود که شرکت بیمه عمدی دونستش و هیچ خسارتی به بابا نداد ... کیمیا در سکوت فرو رفت ، آرنجهایش را به دسته مبل و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داده بود ، میلاد هم به او زل زده بود و اتفاقاتی که برای او افتاده فکر میکرد ، چطور میتوانست به او کمک کند ، هر چه فکر میکرد به جایی نرسید ، میداشنت کیمیا احتیاج به استراحت دارد ، برخاست و گفت : خانم نامجو !

کیمیا خسته نگاهش کرد و وقتی او را ایستاده دید ، برخاست و میلاد گفت : من میرم ، از شما هم خواهش میکنم فقط استراحت کنید و نگران نباشید ... من قول میدم کمتون کنم ... این هم شماره منه هر وقت کاری داشتی بی تعارف تلفن بزن ازت خواهش میکنم ...

کیمیا بی حرفی او را تا دم در مشایعت کرد و میلاد میخواست درو باز کنه که کیمیا گفت : آقای فرهمند نمخوام کسی در این مورد چیزی بدونه ...

میلاد لبخندی زد و گفت : مطمئن باشید ...

صدای زنگ در او را ساکت کرد ، کیمیا با نگرانی به میلاد نگاه کرد و میلاد با تکان سر پرسید : کیه ؟

کیمیا شانه بالا انداخت ، میلاد او را با حرکت دست به آرزامش دعوت کرد ، اما از ترسی که بر دل او چنگ می انداخت خبر نداشت ... میلاد در را باز کرد و مرد میانسالی در چار چوب در زیر نور لامپ کوچک بالای در ظاهر شد ، نگاهش مشکوک به میلاد انداخت و بعد با غیظ به کیمیا نگاه کرد و گفت : سلام خانم پاک سرشت ، نمیدونستم مهمون داری و گرنه مزاحم نمیشدم ...



کیمیا با عصبانیت اما به آرامی گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی... برو گمشو مرتیکه الاغ، اگه تا الان مراعاتت رو کردم به حرمت موهای سفیدت بود....

او ایرج بود که آن طور وقیحانه به او نگاه میکرد و همراه لبخندی کریه گفت ک عزیزم من که یه تار موی سفید هم ندارم...

کلمه عزیزم چون نیشی بر قلب هر دو آنها فرو رفت، هر دو با عصبانیت به او نگاه کردند و کیمیا با لحنی تمسخر آمیز گفت: اختیار داری، این هم از صدقه سربیه رنگ موهاست، من شماره رنگ مویی رو هم که استفاده میکنی دارم حرام لقمه،!

میلاد از لحن او هم متعجب شد و هم به خنده افتاد، ایرج با عصبانیت به میلاد نگاه کرد، بعد رو به کیمیا کرد و گفت: اومدم ببینم با طلب کارها چیکار کردی؟

کیمیا سکوت کرد و میلاد گفت: با کمال میل مقابل کیمیا خانم سر فرود آوردند و از شون خواهش کردند تا هر چه زودتر پولشون رو بدیم، ما هم تا چند روز آینده اینکارو خواهیم کرد...

برای اینکجه حرص ایرج را در بیاره به روی کیمی لبخندی زد و کیمیا با غروری اوج گرفته لبخندی طعنه برانگیز به ایرج نگاه کرد و گفت: نقشه ات نگرفت ایرج خان، این را بدان اگه قرار باشه خانواده مان با خاک یکسان بشه بازهم زیر بار ازدواج با پیرمرد فرتوتی چون تو نمیرم، حالا هم گمشو از سر راه آقا برو کنار تا به کارشان برسند...

ایرج خیره به او نگاه کرد و میلاد به سینه او زد و گفت: نشنیدی خانم چی گفت!!؟

ایرج با غیظ سرتاپای میلاد را برانداز کرد و از انجا دور شد... میلاد و کیمیا دوباره به هم نگاه کردند، میلاد لبخندی زد و گفت: برید و فقط استراحت کنی... از فردا خودم دنبال کارهاتون خواهیم بود... فردا میاید شرکت؟

- بله، حتما، نمیخوام کارم را از دست بدم...

- پس تا فردا!

از در خارج شد دوباره برای کیمیا دستی تکان داد، سوار ماشینش شد و رفت، کیمیا هم با نگاهی خسته او را بدرقه کرد... در را پشت سرش بست، آهی بلند کشید، به آسمان بی ستاره و تاریک که انبوه ابرها ان را پوشانده بود نگاه کرد، دوباره آهی سرد بیرون داد و با خود گفت: آسمان هم با دل من هم رازه...

سرما او را لرزاند و به ساختمان و اتاقش پناه برد، لباس عوض کرد و خود را روی تخت انداخت، چشم بر هم گذاشت آنها را به هم فشرد تا به خواب رود، اما بازگویی آن اتفاقات برای میلاد، برای پسری که هنوز یک ماه از شناییشان نگذشته بود با عث نگرانی اش شد، اما یادآوری اتفاقات ان روز بیشتر آزارش میداد، رازهای پنهان دلش که فقط قلب دیده اش خبر از آنها داشت چون غده ای چرکین دوباره سر باز کرد، ناو را آزد، دلش را

سوزاند ، طوری که اشک را بر چشمان روان ساخت ، یادش آمد روزهایی رو که نوید و او عاشقانه به هم نگاه میکردند ، نگاه نقره فام نوید دلش ر تهی میکرد ، یادش آمد که چطور ایرج را چون دایی واقعی دوست داشت و او چطور در آن روز شوم حریصانه قصد آزار او را داشت ، روزی رو که نوید محبوبش با شرم و خجالت نامه ای را به دست او داد و لبخندی پر مهر و محبت را برای همیشه در ذهن او گنجاند را یادش آمد ، متن نامه هنوز در ذهنش حک شده بود ، با خود مرور کرد : کیمیای عزیزم ، بدان که بی صبرانه در انتظار وصال هستم و تو خود میدانی چقدر دوستت دارم .... یاد آوری دوباره آن نوشته آهش را سرد کرد ، نفسش را در سینه حبس کرد ، قلبش را فشرد ، بر پتوی خود چنگ زد ، به پهلو خوابید و در دل گفت : من هم دوستت داشتم ، اما خراب شد ، خراب کرد ، پدرت همه چیز را خراب کرد ، آخه من چطور می تونستم همسر کسی باشم که روزی در چنگال حریص و وحشیه پدرش همچو پرنده ای بی بال و پر دست و پا میزدم ... چطور همسر کسی میشدم که پدرش مرا به زور و جبر در آغوش گرفت و بوسه بارانش کرد .... یادآوری آن لحظات باعث تهوع اش میشد ، از خود متنفر میشد ، از نگاه به خود در آینه اکراه داشت ، ... تمام آن اتفاقات همیشه او را می آزد ، اما روزی که نوید برای همیشه از او جدا شد بیشتر و بیشتر می رنجاند ، آن روز نوید بی خبر از همه جا با کیمیا تماس گرفت و گفت : میخوام ببینمت ، اما تنها !

کیمیا هم که هنوز روحیه اش خراب بود و نسبت به همه مردان بدبین و دل چرکین شده بود برای خاتمه دادن به عشقش با نوید گفت : بیا خونه !

- تنهایی ؟

کیمیا بر سرش فریاد زد : من تنها با تو جایی نیام .. اگه حرفی هست بیا پیش مادرم بگو ...

نوید که متعجب بود با مهربانی گفت : چشم ، چرا ناراحت میشی ، تو هر جا بگی من همانجا میام ...

کیمیا بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد و همچنان در اتاقش منتظر او مدن نوید بست نشست ، اما نه با اشتیاق ، ا انزجار ! یک ساعت بعد مادرش به ر اتاق نواخت و گفت : کیمیا جان نوید اومده ...

با عجله برخاست ، در را گشود ، چشمش ب نگاه پرسشگر الهام افتاد ، با بی حالی گفت ک بریم ...

همراه الهام به سالن رفت ، نوید ایستاد و عاشقانه نگاهش کرد که برای کیمیا حریصانه بود ، کیمیا با خشکی سلام کرد و نوید همراه لبخندی گفت : سلام !

الهام که از علاقه ان دو به هم خبر داشت تنهایشان گذاشت ، اما با نگرانی ... کیمیا و نوید لحظاتی به هم خیره شدند و نوید پرسید : کیمیا تو مریضی ؟ به نظر حالت خوب نیست ....

کیمیا با اخم نگاهش کرد ، به سمت دیگه ای رفت ، پشت به او ایستاد و گفت : برای چی میخواستی مرا ببینی ؟

نوید روبرویش ایستاد ، ب او زل زد و گفت : خودت خوب میدونی ... ولی باز هم میگم ، دلتنگت بودم ، میدونی چند وقته که همدیگرو نمیبینیم ... چرا نمیایی خونه ما ؟ چر وقتی من میام توی اتاقی ؟ اگه میدونستم اون نامه ما رو از هم دور میکنه نمینوشتمش .... کیمیا میدونی که چه قدر دوستت دارم ...

کلمه دوستت دارم در گوش کیمیا پیچید ، دوباره حرفها و حرکات چندش آور ایرج را به یاد آورد ، اعصابش را به هم ریخت ، ناگهان بر آشفت و گفت : دیگه هیچ وقت نگو دوستت دارم ، نگ دلتنگتم ... به دیدم نیا ... نگاهم نکن ... اسمم رو به زبونت نیار ... برام نامه ننویس ... از همه تون بدم میاد ، همتوم حریصید ، هوس بازید .. یکی از یکی بدترید و بوی تعفن میدهید ...

فشار عصبی تمام تنش ر لرزاند ، سرش را بین دستانش گرفت و در میان گرفته گفت : برید به جهنم ، دست از سرم بردارید ...

نوید هاج و واج ، با نگاهی فراخ و ذهنی متعجب به او خیره شده بود ، الهام با نگرانی وارد شد و کیمیا را روی صندلی نشاند ، شانه های او را مالش داد و گفت : آرام باش عزیزم ... دختر نازم ...

به نوید نگاه کرد و به حالت سرش و ناله سرش را تکان داد ...

نوید آرام مقابل او زانو زد ، به چشمان اشک بار او نگاه کرد ، باورش نمید که کیمیا این طور دردناک گریه میکرد ، دستش را به صورت او نزدیک کرد تا اشکهای او را پاک کند که کمیا خودش را کنار کشید و با عصبانیت فریاد زد : به من نزدیک نشو ...

نوید دستش را کنار کشید و گفت : تو چه ات شده ؟

کیمیا دوباره بر اشفت و گفت : چه ام شده ؟ چرا عصبانی ام ؟ برو از اون پدرت بپرس ... برو بگو به کیمیا چی گفتی ؟ اومده به من نگاه میکنه و میگه با من ازدواج کن ... میگه دوستت دارم ... میگه زنم باش ...

جملات کیمیا چون گلوله آتیش بر قلب نوید اصابت کرد ، از جا جهید و با لحنی که به فریاد شبیه بود گفت : چی ؟ کیمیا تو چی میگی ؟ پدرم این حرفها رو زده .... به تو ؟ به تویی که میدونه پسرش به جونت بده ؟

- آره پدرتو ، برادر مادرم ... این حرفها را به من گفت ... حالا ببین به چه روزی افتادم ... دیگه حتی از پدر خودم هم میترسم ... برو ... ازت خواهش میکنم برو ، برای همیشه ، دیگه هیچ وقت جلوی چشمم نیا ، دیگه ا همه مردها متنفر ... از تو ، از پدرت ، از خودم ، متنفرم ، حالم از خودم به هم میخوره ...

نوید ملتسانه گفت : کیمیا من دوستت دارم ...

- برو لعنتی ... دیگه اسم مرا هم نیار ... از جمله دوستت دارم بزارم ... همه چیز تموم شد ، ازت متنفرم ... لعنت به تو و پدرت ، لعنت به هر چب مرده ...

- من که گگناهی نکردم این طوری میکنی ؟

- تو هم پسر همون پدری برید به جهنم ...

نوید به الهام نگاه کرد و گفت : عمه چیزی بگو ...

الهام کیمیا را در آغوش کشید و گفت : نوید پدرت همه چیز را عوض کرد ف من یه تار موی کیمیا را نه با ایرج و نه با تو عوض نمیکنم با کاری که ایرج کرده کیمیا عذاب کشیده ... برو ...

الهام عاشقانه کیمیا را دوست داشت ، با اینکه نامادری اش بود ، اما از ایرج متنفر شده بود ...

نوید با دلی سکشته و حس تنفر نسبت به پدرش که در دل آتش گرفته اش بیشتر و بیشتر اوج میگرفت ، و او را میسوزاند اون خونه رو ترک کرد ، دیگر به دیدن کیمیا ... نیامد ، پا به خانه پدرش گذاشت ، با درش صحبت نکرد ، نه در این باره ، نه در باره چیز دیگه ای ... ایرج با اینکه از علاقه نوید به کیمیا خبر داشت باز هم از هوس خود نگذشت و نوید را به دشمن همیشگی اش تبدیل کرد

\*\*\*\*

چادر مشکی اش را محکم گرفته بود و از میان انبوه خانمها و آقایونی که برای ملاقات آمده بودند رد شد و خود را به باجه ای رساند که جلال منتظرش نشسته بود ، با دیدن کیمیا که پشت شیشه ایستاده بود و با مهربانی اما محزون و غمگین نگاهش میکرد برخاست و چند لحظه فقط به او نگاه کرد ، از نگاه کیمیا متوجه غم عظیم دل دخترش شد ، آهی کشید ، لبخند تلخ بر لب راند ... کیمیا با دست بوسه ای برای او فرستاد و گوشه رو برداشت و گفت : سلام بابایی !

جلال بغض الود گفت : سلام عزیزم ، خوبی ؟

- خوبم ، شما خوبی ؟

- مگه میشه تورو ببینم و خوب نباشم ، کیمیا چرا دیر به دیدنم اومدی ؟

صدای لرزانش دل کیمیا را هم لرزاند و با صدایی لرزان گفت : ببخش بابا گرفتار بودم ، دنبال کارهای شما ام !

- ببخش که با این سن کم مجبوری جورم رو بکشی ...

- نگران نباش ، عوضش خبرهای خوبی دارم ... تا چند روز دیگه خونه و مغازه را با قیمت خوبی میفروشیم و دونفر از طلبکارها رو راضی میکنیم ، ...

جلاتل چهره در هم کشید و گفت : چی ؟ خونه و مغازه را میفروشی ؟ پس خودتون کجا میرید ؟

کیمیا با لبخندی اطمینان بخش گفت : نگران نباش ، یه خونه خوب و نقلی اجاره میکنیم ، مهم اینه که شما بیرون باشید و سایه تان بالای سرمون ... با طلبکارهای دیگه هم صحبت کردیم ، قرار شد تا بیایید بیرون و یواش یواش پولشون رو بدید ... فقط خواهش میکنم مواظب خودتون باشید ، به خاطر من و کیانا ف به خاطر مامان !

- حالشون چگونه ؟

- خوبه خوبند ، سلام رسوندند ، مامان باید میرفت به مدرسه کیانا که نتونست بیاد ...

صدای نگرهبانان را شنیدند که ساعت پایان ملاقات را اعلام کردند ، هر دو به روی هم لبخند زدند و ، دستشان را از پشت شیشه روی هم گذاشتند ، و جلا به وجود دخترش افتخار میکرد از اینکه چند سال نسبت به او بی اهمیت بوده خودش را سرزنش میکرد .. با هم خداحافظی کردند ، کیمیا سربه زیر از بین افراد و نگاههای مختلفشان و بالاخره از فضای دلگیر و خفقان آر زندان قزلحصار بیرون آورد ، چادر را از سر برداشت و آهی بلند کشید و چند لحظه بر جای خو ایستاد ، به چهره جلال اندیشید و اشکی که از روی دلشوزی برای پدرش بود روی گونه اش چکید و همزمان صدای میلاد را از پشت س شنید : اومدید ؟

به سمتش چرخید و میلاد با دیدن اشک او گفت : چرا گریه کردید ؟

کیمیا اشکش را با انگشت شصتش پاک کرد ، لبخندی زد و گفت : چیزی نیست ، از دیدن بابا خوشحال شدم ...

میلاد لبخندی زد ، به سمت ماشینش اشاره کرد ، هر دو سوار ماشین شدند ، از ان شب یک هفته میگذشت و میلاد به اصرار زیاد قدم به قدم کیمیا برای حل مشکلش همراهی اش میکرد ، حتی حاضر بود سند زمین لواسانش را به عنوان وصیغه بذاره تا جلال بیاد بیرون اما مشکلاتی که مانع انجام اینکار شد و کیمیا به شدت مخالفت میکرد ، میلاد مشتری خوبی برای خونه و مغازه پیدا کرد و تا چند روز دیگر آنها را میفروخت ف با همکاری وکیل تقریبا رضایت طلبکارها را جلب کرده بود و کیمیا امیدوارتر برای آزادی پدرش تا شب سال نو ...

از پشت شیشه به بیرون و برفهای کنار جاده که کم کم آب میشدند خیره شده بود و طبق معمول تلاشی برای شکستن سکوت بین خودش و میلاد نمیکرد ، اما میلاد بی صبرانه به دنبال بهانه ای برای شکستن سکوت بینشان بود ، که بالاخره به حرف اومد ، نیم نگاهش به کیمیا انداخت و گفت : حتما پدرتون خیلی خوشحال شدند که میتونند به زودی ازاد بشند ...

کیمیا به میلاد نگاه کرد و گفت : نمیدونم ، شاید ...

- چرا شاید ؟

- چهره اش خسته بود و نگاهش غمگین و شرمنده ، لحنش ناراحت از فروش خونه و جای زندگی ما !

میلاد نگاهش کرد ، چهره غمگین او منقلبش کرد ، برای آرامش خاطر بخشیدن به او لبخندی زد و گفت : همه اینها طبیعیه .. برای پدرتان سخته که شما را در این وضعیت ببینه ، بهش حق بدید که نگران محل زندگیتان باشه ... حالا با فروش خونه کجا میخواهید زندگی کنید ؟

- یه جای کوچیک و ارزون قیمت اجاره میکنیم دیگه ....

- من یه جای خوب سراغ دارم ...

کیمیا دوباره نگاهش کرد و با خوشحالی که در درونش موج میزد گفت: راستی؟ کجا؟

- یه آپارتمان نقلیه، توی یه محله خوب و دنج، برای خودمه اما خالیه و بلااستفاده، شما میتونید بدون هزینه تا هر وقت که خواستید اونجا زندگی کنید ...

کیمیا گزنده نگاهش کرد صاف نگاهش کرد و با مغروریت گفت: خیلی ممنونم ولی ما صدقه نمیخواهیم، حاضر هم نیستیم منت کسی بالای سرمون باشه ...

میلاد تند ترمز کرد، طوری که کیمیا به عقب و جلو آمد و گفت: دیوونه شدی؟

میلاد با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: تو چرا منظورم رو بد متوجه میشی؟ هر چی میگم فکر میکنی میخوام صدقه بدم ...

کیمیا که واقعا منظور او را این طور برداشت کرده بود بدون توجه به عصبانیت میلاد اخم کرد و به سمت دیگه نگاه کرد و میلاد با لحنی ملایمتر گفت: ازم ناراحت نباش کیمیا، من فقط نگرانم بری از جاهایی خونه بگیری که مناسب زندگی دختر زیبایی چون تو نباش، من نگرانتم همین!

کیمیا از اینکه میلاد او را زیبا میدانست راضی نبود اما خودش خیلی خوب میدانست که میاد محبوبتر از این حرفها و فکرهاست، در کنار او با خیال راحت تری به کارهای پدرش رسیدگی میکرد و بدون ترس و دلهره در دادگاه و کلانتری رفت و آمد میکرد، تی بدن ترس با طلبکاره صحبت میکرد، خودش هم نمیدانست چرا؟ اما به میلاد اعتماد داشت و همین اعتماد بود که او سبب شد تا از میلاد جدا نشود و به سکوت خود ادامه داد، اما وقتی میلاد دوباره او را در مانده تر کیمیا خطاب کرد نگاهی تند به جانب او انداخت و گفت: کیمیا خانم آقای فرهمند، البته خانم نامجو بهتره!

لحنش تند و تیز بود و همچو معلمی که درس را به شاگردش گوشزد کند با تاکید جملات را ادا کرد، میلاد از به حرف آمدن او خوشحال شد و در حالی که به راه می افتاد گفت: چشم خانم کیمیای نامجو ...

آن شب کیمیا خواب درستی نداشت، ذهنش مدام درگیر بود، به نوید، به ایرج، به پدرش، به میلاد، به مادرهایش، آه مادرهایش، الهام و مادر دیگری که حتی جلال اسمش از او هم نمیبرد و درباره او هیچ نگفته بود، در دل از مادرش میرنجید که او را نادمه گرفته و از جلال جدا شده، همیه به مادرش می اندیشید و در نهایت غمی بر کوه غمهایش افزوده میشد و قله کوه غمش را بلندتر و بلندتر میکرد، به کینا و خودش می اندیشید و به کینا غبطه میخورد که الهام دوستش دارد، ووقتی بغض گلویش را میفشرد به خود نهیب میزد: الهام تو را هم دوست داره، همین کافیه ...

تا صبح در حیاط خانه نشست، به اتاقش رفت و در تاریکی به نقطه ای خیره شد اما خواب از چشمهای او گریخته بود، مجبور بود بین اتفاقات تلخ و شیرین زندگی اش سیر کنه، انقدر خسته بود ه نه دانشگاه رفت و نه شرکت .. میلاد تلفنی جویای حالش شد اما کیمیا با او صحبت نکرد و الهام قدر شناسانه از او تشکر کرد و با سرزنش به

کیمیا نگاه کرد ، کیمیا هم بی توجه به او به نقطه ای خیره شد و در دل گفت : دلم با تو صاف نیست آقا میلاد .. اما نمیدونم چرا احساسی در دلم تو رو به من وصل میکنه ... یه حس غریب و ناشناخته ... این حس چیه ؟ چیه ؟ چیه ؟

\*\*\*\*

- مامان من دارم میرم دفتر مشاور املاکی ، شما نمیایی؟ میخوام خونه و مغازه رو بفروشم...

- نه عزیزم ، دیروز از میلاد خواستم تا به جای من بیاد ، مشتری را هم که میشناسه و قابل اعتماد هم هست !

کیمیا متعجب له الهام چشم دوخت ، الهام از پشت عینکی به او نگاه کرد و گفت ک چیه ؟ چرا متعجبی ؟

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت : هیچی ، به آقای فرهمند گفتمی میلاد تعجب کردم ...

الهام خندید ، متفکرانه به کیمیا نگاه کرد و گفت : اسم قشنگی داره ، مثل خودش یه پسر نجیب و ...

کیمیا دستش را تکان داد و گفت : فعلا خداحافظ !... در ضمن فکرتون جای دیگه ای سفر نکنه مامان خانم !

الهام فقط لبخند معنا داری زد و او کلافه از خانه خارج شد ، آن هوای سر زمستانی برای خوشایند بود ولذت بخش برای قدم زدن ، قدم زنان از کوچه ها گذشت تا به سر خیابان رسید ، وقتی رسید ایستاد ، برگشت و عقب را نگاه کرد ، حس غریب دلتنگی برای جایی که ده سال از عمرش را در آنجا گذرانده بود دلش را فشرده اما فکر آزادی پدرش بر همین حس چیره شد و به او سرعت داد تا به دفتر مشاور املاکی رسید ، ماشین میلاد جلوی در پارک شده بود ، دیگه ترسی هم برایش وجود نداشت ، میلاد داخل نشسته بود که با دیدن او بیرون آمد ، و لبخند زنان گفت : سلام !

کیمیا که نوک بینی و لپهای سفیدش سرخ شده بود آهی کشید و گفت : سلام ، شما چرا زحمت کشیدید ؟!

اما میلاد چهره جذاب او را که بینی و گونه های سرخش جذابترش کرده بود ، تماشا میکرد ، در حالی که لبخندی بر لب داشت با خود اندیشید : حالا شدی گل سرخ و سفیدم !

کیمیا از نگاه خیره او شاکی شد و با اخم گفت : آقای فرهمند !!

میلاد از اندیشه خود خارج شد و گفت ک چرا نگفتی پیام دنبالت ، هوا خیلی سرده ؟!

کیمیا پوزخندی زد و گفت : ا... برای همینه که اجازه نمیدید برم داخل !

ب ابرو به در اشاره کرد که میلاد درست مقابلش ایستاده بود ، ... میلاد که متوجه شد با کف دشت به پیشانی اش زد و گفت : چه قدر حواسپرت شدم ...

از حرکت او کیمیا خنده اش گرفت ، اما لبها را به هم فشرد و به خنده در دل اکتفا کرد ، قصد داخل شدن داشت که گوشی اش زنگ خورد ، زیر لب غرید : حالا اگه گذاشتند ؟....



جواب داد : سلام آقای سرمد !

آقای سرمد که وکیل جلال بود با شعف گفت : سلام کیمیا خانم ، امیدوارم دیر نکرده تلفن زده باشم ...

کیمیا کمی از میلاد فاصله گرفت و گفت : اتفاقی افتاده ؟

سرمد با همان شعف گفت : مژده بدید ... مژده بدید .. فرشها پیدا شده و دیگه نیازی به فروش خونه نیست ...

کیمیا که شوکه شده بود سکوت کرد و سر مد گفت : دیر که نشده ، قرار داد امضا کردید ؟ کیمیا خانم .. کیمیا خانم !

کیمیا با همان بهت گفت : گوشم با شماست !

- ببین من الان کانتیری ام ، تو هم بیا ، دیگه خونه را نفروش ... نیازی نیست ...

کیمیا با لکنت گفت : شما مطمئنید ؟

- بله ! بله ! سریع خودت رو بروسن !

بعد هم صدای بوق آزاد را شنید ، به تلفن همراهش چشم دوخته و حرفهای سرمد را از ذهن گذراند ، گویی تازه متوجه همه چیز شده بود که آن طور با خوشحالی و صدای بلند گفت : خدایا شکر ! خدایا شکر !

نگاه شگفت زده بقیه متوجه او شد ، میلاد در کنار او ایستاد و گفت : چه خبره ، آرامتر!!

اما خوشحالیه کیمیا به حدی بود که فارغ از نگاه و حرف مردم به میلاد نگاه رکد و با لحن صمیم و غیر رسمی گفت : میلاد فرشها پیدا شده ... فرشها پیدا شده ... میلاد لازم نیست خونه رو بفروشیم ...

کیمیا خوشحال برای پیدا شدن فرشها و میلاد هم خوشحال برای پیدا شدن فرشها و هم از اینکه اسمش را این طور از زبان کیمیا میشنید غرق در لذت و زخوت بود لبخند عمیق و پهنی از چشمهایش سرچشمه گرفت و گفت : تبریک میگم !

کیمیا بدون اینکه بفهمه در دل میلاد چه بلوایی به پا کرده به راه افتاد و گفت : من باید برم کلانتری ... شما هم از طرف من عذر خواهی کنید و بگید ومنصرف شدیم ...

اما میلاد حاضر نبود تنهانش بذاره ، در کنارش به راه افتاد و گفت : من هم با شما میام !

- نیازی نیست ، آقای فرهمند !

- خواهش میکنم بذارید پیام !

- پس مشتری چی ؟

میلاذ با طنز گفت: با اون جیغی که شما کشیدی همه فهمیدند که دیگه نمیفروشید ...

کیمیاشرمگین سرش را پایین انداخت، میلاذ هم در را برای او باز کرد و گفت: چاره اش یه تلفنه ... سوار شید، خیلی دوست دارم این دزد محترم را ببینم!

کیمیا بدون حرفی سوار شد و تا رسیدن به کلانتری سکوت کرد، میلاذ هم همین طور، اما در دل به احساس مرموزی که نسبت به این دختر داشت فکر میکرد و تلاشی به سکوت نمیکرد ... به کلانتری رسیدند و از راه باریک گذشتند و به دفتر افسر نگهبانی رسیدند، به چشم به اطراف نگاه میکردند تا آقای سرمد را ببینند که نگاه کیمیا بر روی صندلی کنار دیوار و مردی که روی آن نشسته بود خیره ماند، میلاذ نگاه او را دنبال کرد و به پسر جوانی که سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود رسیدی، حرکت پای او که روی پای چپش بود نشان از کلافگیه او بود ... به کیمیا نگاه کرد که چهره اش مغموم و بر افروخته بود، سکوت کردند و کیمیا همچنان به آن پسر نگاه میکرد، دوباره روز جدایی از نوید را به خاطرش آورد، چرا او نوید را مقابل چشمانش میدید ...

سرمد از اتاق افسر نگهبان بیرون اومد و با دیدن کیمیا لبخند زنان و در حالی که به سمتشان می آمد گفت: کیمیا خانم!

این تنها کلمه ای بود که نوید در آن لحظه، پشت پنجره نگاهش و قلبش به آن می اندیشید، با شنیدنش چشم باز کرد و نگاه نقره فامش بر روی کیمیای محبوبش ثابت ماند، قلبش چنان میتپید، گویی قصد پاره کردن سینه او را داشت ... کیمیا لبخند زنان با سرمد صحبت میکرد و اصلا او را نگاه نمیکرد، پرسید: سارق فرشته کی بود؟

- حدست درست بود، کار ایرج بود ...

کیمیا و میلاذ با چشمان فراخ به سرمد نگاه کردند، میلاذ متعجبتر بود، چرا که فکر نمیکرد ایرج تا این حد حداقل نسب به خواهرش بی تعصب باشد و سرمد گفت: پلیسها با همکاری نوید، پسر ایرج دستگیرش کردند ... ضعف عجیبی بر دل کیمیا افتاد، دلش تهی گشت، درست مثل زمانی که نوید را با تمام وجود دوست داشت، بی اختیار نگاهش بر روی نوید سر خورد و چند لحظه نگاهشان در نگاهم تلاقی کرد اما برای لحظه ای نگاه دریده ایرج در مقابل چشمان کیمیا ظاهر شد، دوباره همان حس تنفر، حالت تهوع و وحشت گریبان گیرش شد، همچو کسی که از چیزی ترسیده باشد، آهی بلند کشید، دستانش را بالا برد و سریع به سمت دیگه برگشت، یه دستش را به دیوار و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت که صدای طپشش در گوشش میپیچید، اما این طپش از ترس بود یا از عشق ...؟

هر سه متوجه حال او شدند، اشک بر چشمان نوید دوید و کلاف سرش را پایین انداخت و صورتش را با دست پوشاند و صدای میلاذ که از دیدنش در کنار کیمیا قلبش فشرده شد در گوشش پیچید: کیمیا، خوبی؟ چه ات شده؟ میخوای بریم بیرون!

کیمیا سرش را تکان خفیفی داد و گفت: نه!

بعد هم رفت و روی صندلی نشست ، میلاد و سرمد هم کنارش نشستند ، کیمیا سرش را پایین انداخته بود و حتی زیر چشمی هم به نوید نگاه نمی‌کرد ...

مدتی به سکوت گذشت تا اینکه ایرج دست بند به دست به همراه سربازی آمد ، با دیدن کیمیا ایستاد و او را نگریست ، کیمیا هم با نفرت سرتاپای او را برانداز کرد و در جواب نگاه هیزیش به حالت نمایشی روی سایه او تف کرد و این کارش ایرج را به خشم آورد ... قدمی برداشته بود که نوید را دید و به سرباز گفت : صبر کن !  
سرباز ایستاد و گفت : زودتر !

به نوید نگاه کرد و گفت : چرا اینکارو کردی ؟

نوید سرش را بالا آورد ، نگاهش کرد ، مقابلش ایستاد و و رنجور نگاهش کرد که ایرج با ترحم گفت : تو خودت رو بدبخت کردی ، من هر چی داشتم برای تو بود ....

نوید بر او توید : میخوام نباشه .. من مال مردم خور نیستم ، من کلاش و عیاش نیستم ، من مال حرام خور نیستم ، نمیدونم شاید تا الان هر چی خوردم و پوشیدم حرامه بوده ، اما دیگه نمیخوام ، نه تو را میخوام و نه پولت رو ، حاضرم روی کارتن کنار جوی آب بخوابم و دیگه پا توی خونه ای نذارم که نمیدونم حرامه یا حلال ... پا توی خونه ای نمیذارم که به مادرم خیانت بشه ، پا توی خونه ای نمیذارم که به من خیانت بشه ...

صدایش را کیمیا و بقیه هم میشنیدند که ایرج گفت : چه خیانتی ؟ تا حالا هر چی داشتم به پات ریختم ، انبار به اون بزرگی رو با سهل انگاری به اتیش کشیدی و هیچی نگفتم ...

نوید با خنده ای عصبی گفت : کدوم خیانت ؟ کدوم سربه‌هوایی ؟ من اون انبار و به عمد به اتیش کشیدم ، چون شما دلم را سوزوندید ، خاکسترم کردید ، چون عشق رو ازم دزدید...

کیمیا چشمها و لبهایش را به هم فشرد و دسته کیفش را بیشتر در دستهای عرق کرده اش فشرد ، سعی کرد نسبت به صدای سوزناک نوید بی‌اعتنا باشد ، میلاد متوجه حال او بود ... ایرج هم بهت زده گفت : یعنی تو به عمد انبارو به اتیش کشیدی ... ازت شکایت میکنم ...

- برام فرقی نمیکنه ، تو این دنیا را برایم به جهنم تبدیل کردی ، حالا چه زندان باشه و چه هر جای دیگه ای ، من باید بسوزم ...

سرباز ایرج را کشید و گفت : بریم !

ایرج با خمش به نوید نگریست و به همراه سرباز به بازداشتگاه رفت ، دل بی تاب نوید دوباره نگاه بی‌قرارش را به سمت کیمیا کشاند ، شرمشار و خجل ، مغموم و محزون ، دلسوز و مظلومانه نگاهش کرد ، کیمیا فقط چشمانش را بسته بود و آه میکشید ، نوید قدمی به سمتش برداشت ، دستش را در موهای مجعدش فرو برد ، آهی کشید و گفت : خیلی سختی کشیدی ، ما رو ببخش و خداحافظ برای همیشه !

صدایش لرزید که لرزه ای به جان کیمیا انداخت ، اما دریغ از یک نگاه ، نوید به میلاد نگاهش انداخت و به سرعت از آنها دور شد و از فضای خفقان آور آنجا گذشت !

کیمیا و سرمد هم کارهای اداری را انجام دادند و از کلانتری خارج شدند ، آقای سرمد با مهربانی گفت : دیگه راحت شدی دخترم ، حالا برو بشین تا تاریخ و ساعت آزادی پدرت رو اطلاع بدم !

- یعنی موقع سال تحویل کنامونه !؟

حتما ، فعلا خدانگهدار !

بعد از رفتن سرمد ، کیمیا لحظاتی با چهره مغموم در محوطه باز کلانتری ایستاد و به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود و در اعماق افکار خود غرق بود که یلاد آرام گفت : کیمیا ... کیمیا خانم !

کیمیا همچو کسی که از خواب پریده باشد از جا پرید و گفت ک چیه ؟

میلاد لبخندی زد و گفت : بریم !

کیمیا بدون حرفی به راه افتاد ، میلاد در ماشین را برای او باز کرد ، کیمیا ایستاد و لبخندی تصنعی بر لب راند و گفت : م دیگه مزاحم شما نمیشم ، از تان بی نهایت متشکرم ، این چند وقته خیلی زحمت کشیدید ...

میلاد فقط به لبخندی ظریف اکتفا کرد و وقتی دید کیمیا سوار نمیشه گفت : کیمیا بهت نمیاد خسیس باشی ...

کیمیا براق و دلخور نگاهش کرد و گفت ک چطور ، آقای فرهمند ؟

کلمه آقای فرهمند را محکوتر گفت ، اما میلاد که بر خلاف ظاهر و هیكلش روحی مهربان و شوخ طبع داشت ، بی اعتنا به لحن کیمیا خندید و گفت : خب راس میگم دیگه ، بین حالا که وقت شیرینی دادن رسیده به بهانه اینکه نمیخواهی به من زحمت بدی از زیر بار شیرینی دادن فرار میکنی ، خسیسی دیگه !

غرور کیمیا اجازه نمیداد تا میلاد در موردش این طور فکر کنه ، اما نگاه شیطنت آمیز و بی تفاوت میلاد که چون پسر بچ ای سرکش بود او را به خنده انداخت و برای اولین بار با نگاه به چهره میلاد خنده عمیقی سرداد ، سرش را تکان داد و گفت : پس بریم تا با شما بی حساب بشم !

هر دو خنده کنان سوار شدند و این در حالی بود که نوید از پشت تیر چراغ برف آنها را میدید و قطره های اشکش در دل خاک فرو میرفت و میدانست دوری از کیمیا او را ذره ذره آب میکند و این چینین در دل خاک فرو میرو ... به تیر چراغ برق تکیه داد و آرام و با صدایی حزن انگیز زیر لب بر دل سوخته خود خواند :

تنها تر از همیشه جام می ام تهی است جام غم پر است وز جام دل مپرس کاین جام را به سنگ صبوری شکسته ام !

\*\*\*\*

بالاخره روز آزادی جلال هم از راه رسید ، زندانیان و دیگر دوستانش که در این مدت حسابی نگران او بودند با سلام و صلوات او را بدرقه کردند ، و جلال اراسته و تمیز ، با صورتی اصلاح کرده و موهایی مرتب شده ، با در دست داشتن ساکی مشکی رنگ و برگی ای که حکم آزادی اش بود وسط حیاط بزرگ زندان ایستاد ، دوری زد ، به حصارهای سیمی بالای دیوار و گنجشگانی که روی آن حصار نشسته و جیک جیک میکردند نگاه کرد ، تا آن زمان از آن صدای خوش آهنگ لذتی نبرده بود ، حال که وقت آزادی اش بود آن صداها لبخند را بر لبانش نشانند ، دوباره به اطرافش نگاه کرد ، آهی کشید و احساس دلتنگی کرد ، هیچ وقت فکر نمیکرد برای آنجا هم دلتنگ شود اما هر چه بود بیشتر از سه ماه از زندگی اش هم در آنجا گذشته بود ... در آخر نگاهی به آبی اشمان صاف و بدون ابر انداخت و با انعکاس نور خورشید در چشمانش زیر لب زمزمه کرد : خدایا شکر که دوباره خورشید زندگی بر من تابید ...

با لبخند برگی را به دست نگهبان داد و با تبریک گویی در را برایش باز کردند و او خارج شد ، جلال آخرین زندانی بود که آن روز آزاد میشد ، پا به بیرون که گذاشت قلبش تپش تندی کرد ، گویی پرنده ای خود را رها از قفس یافته و به شادی پرواز میکند ... به اطرافش نگاه کرد ، همسر مهربان و دو دختر عزیزش را دید که کنار ماشین ایستاده و برایش دست تکان میدهند ... کیانا که حسابی دلتنگ پدرش بود ، دوان دوان خود را به او رساند ، با دستهای کوچکش کمر پدرش را بغل کرد و گفت : دلم برات تنگ شده بود بابایی !

جلال او را در آغوش فشرد ، بوسه بارانش کرد و به همراه او به سمت کیمیا و الهام رفت ، لبخندی چهره هر سه نفرشان را پوشاند ، الهام و جلال فقط لبخند و نگاهی عاشقانه بین هم رد و بدل کردند و کیمیا دسته گل زیبایی را به سمت پدرش گرفت ، دست او را بوئید و گفت : امیدوارم همیشه نوازش دستهایت روی سر من و مامان و کیانا باشه ...

جلال سر او را به سینه فشرد و گفت : تو بهترین اتفاق زندگی ام بودی و این رو حالافهمیدم ...

چشمان درشت و مشکی کیمیا در چشمانش گره خورد و لبخندی گرم نثار آن چشمان مهربان کرد ...

دوباره جمع گرم خانواده شان به آن خانه بازگشت ، دو یک میز نشستند و شام لذیذ و دلچسبی صرف کردند ، ساعتها با هم گپ زدند و جلال سه گردنبنده که دوستانش با تخم خرما درست کرده بودند به سه خانم خانه اش داد و گفت : این هم یه یادگاری از این روزهای تلخ !

کیمیا که عاشق وسایل دست ساز بود ب ولع گردنبنده را جلوی چشمانش تکان داد و گفت : چه قشنگه ... ممنونم بابای ...

ان را به گردنش انداخت ، خستگی چنان بر او فشار آورد که به دور از عادت خمیازه ای بلند بالا کشید و الهام متعجب گفت : وا تو که از خمیازه بدت میاد !

کیمیا هم خندید و گفت : الان هم بدم میاد ، ولی توی این یه هفته انقدر ازم کار کشیدی که دارم می میرم !

رو به پدرش کرد و گفت: از وقتی خبر آزادیتون رو شنیده تمام خونه رو به هم ریخت و از من کلی کار کشید ... جلال که میدانست او شوخی میکند بی شیرینی خنیدد، الهام هم اخمی بین دو ابرو انداخت و گفت: من کی ازت کار کشیدم، گاهی که خودت با اصرار کمک میکردی و گاهی هم که شرکت بودی ...

اسم شرکت که اومد کیمیا رنگ باخت، تند و تیز نگاه نگرانش را به سمت جلال سراند، جلال هم انگشت اشاره اش را زیر گونه اش قرار داده و با چشمانی که ریز کرده بود نگاهش میکرد، کیمیا سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد و با من و من گفت: من .... من ...

اما صدای جلال او را از گفتن سخنش بازداشت، جلال گفت: اشکالی نداره ...

صدایش مهربان و دلگرم کننده بود که باعث شد تا کمی از ترسش تحلیل بره، اما هنوز دلهره ای در درونش بود که باعث شد او سرش را آرامتر بالا آورد، اما وقتی لبخند پهن و نگاه مهربان پدرش را دید طپش قلبش آرامتر و جریان آرام خون را در رگهایش دریافت، آهی از سر آسودگی یر داد و لبخندی بر لب راند ... جلال با اشاره به کنارش کیمیا را به سمت خود خواند، کیمیا کنارش نشست، جلال یک طرفه نشست، دستش را دور گردن او انداخت در حالی که بازوی سفید او را نوازش میکرد گفت: میگم کار نکن چون احتیاج مالی نداری و نمیخوام خودت رو خسته کنی اما هیچ وقت دوست ندارم چیزی رو که دوست داری ازت بگیرم ... از این به بعد کارم را شروع میکنم و دیگه نیاز مالی نداریم، اما اگه دوستداری میتونی کار کنی ... تو واقعا از روی علاقه کار میکنی؟ کیمیا چند لحظه به چهره او که منتظر پاسخ بود خیره شد، بعد سرش را تکان داد و گفت: بابا من کارم را دوست دارم، اگه شما اجازه بدید میخوام به کارم ادامه بدم، کاری که دارم به من آرامش میده ...

جلال لبخندی زد و در حالی که با انگشت ضرباتی به نوک بینی قلمی ا برای تاکید حرفش میزد گفت: به شرطی که قول بدی مواظب خودت باشی ...

کیمیا که واقعا به کار کردن علاقه داشت دستش را دور گردن پدرش انداخت، محک و آبدار گونه هی او را بوسید، بر خاست الهام را هم بوسید و گفت: کیمیا فدای جفتتان که وقتی هستید تمام دنیا را داره ...

جلال و الهام عاشقانه نگاهش کردند کیمیا لبخندزنان دست کیانا را گرفت و گفت: دیگه وقت خواب خواهر کوچولوی مویچولویم!

کیانا هم چون سرباز مطیعی بر خیات پدر و مادرش را بوسید و شب به خیر گفت و به همراه کیمیا از سالن خارج شد... هدفش از بردن کیانا تنها گذاشتن آن دو بود ... روبرو اینه ایستاده و بعد از سه ماه ب چهره خود دقیق شد انقدر دقیق که از محیط اطرافش غافل شد... دستش را روی تصویرش کشید، گویی دنبال چیزی میگشت، اما چی؟ خودش هم نمیدانست، گویی خود را تازه یافته، بالاخره از بین غمها و تلخی ها که همچو بوته هایی خار به دورش پیچیده شده بودند رهایی یافته ... با فکر به فردایی بی دردسر بادی به لپهایش انداخت و آن را از سر

آسودگی بیرون فوت کرد ... خودش را روی تخت انداخت ، پاهای و دستهایش را انقدر کشید و سپس رها کرد که تمام خستگیهایش از تن ب در شد و با خیال آسوده از وجود گرم پدر به خواب شیرین و زودرسی فرو رفت !

جلا و الهام لحظاتی را در سکوت به سر بردند ، جلال الهام عزیزش را عاشقانه مینگریست و الهام سر ب زیر افکنده و به فکر فرو رفته بود ، جلال دوست داشت الهام سکوت را بشکند اما الهام که از کار ایرج شرمنده بود حرفی برای گفتن نداشت ف جلال که او را در ک میکرد آهی کشید و گفت : وقتی به کیمیا نگاه میکنم و مهربانیهایش را میبینم از خودم بدم میاد که چند سال از خودم روندمش ... حتما اگه مادرش اون رو ببینه خودش را سرزنش میکنه که چره ولش کرد و رفت ...

الهام نگاهش کرد و آهی سرد سرداد ...

جلال لبخندی زد و گفت : دلم برای چاییهای همسرم تنگ شده ... اما ....

اما را کشیده تر و همراه نگاهی زیر چشمی ادا کرد ، بغضی گلوی الهام را فشرد ، بدون حرفی برخاست و رفت ، در دل نالید : خدا ازت نگذره ایر که من رو اینطور خار کردی ... دیگه نمیتونم صاف توی چشمهای جلال نگاه کنم ...

با این فکر سینی حاوی یک فنجان چای را روی میز گذاشت و هنوز دستش رو نکشیده بود که دست جلال دور مچش قلاب شد و به سمت خو کشید ، بی اراده به سمت او رفت ، جلال او را کنار خود نشاند ، دستش را دور گردن او انداخت ، با دست دیگر چانه او را گرفت ، سرش را به سمت خود چرخاند ، در چشمهای او خیره شد و گفت : الهام کو اون نگاه زیبا که آرامم میکرد ، کجاست آن نگاه افسونگرت که وقتی چشمهای خودم را میدیدم دلم میلرزاند ... الهام از من دلخوری ؟

همین حرفها برای شکستن بغض الهام کافی بود ، در میان گریه گفت : میخوای انقدر شرمنده ام کنی که انتقام کار ایرج رو بگیری ... نمیتونم نگاهت کنم چون دگيه ارزشی برایت ندارم ... چون یه خارم که توی چشمهات فرو میرم ... من شرمنده ام ، ایرج مرا هم با خود به منجلا ب کشید ... میدونم که فقط به خاطر دخترها تحمل خواهی کرد ...

احساس گرمای لبهای جلال بر گونه اش او را ساکت کرد ، جلال سر او را بین دستانش گرفت ، با انگشتان شصتش اشکهایش را پاک ، نگاهی مهربان و مملوء از مهر و محبت را در نگاهش دوخت و گفت : الهامم ... عزیزم ... گلم ... تو هیچ ربطی به ایرج نداری ... من اگه از هر بابت هم از ایرج شکایت داشته باشم بابت تو از ش ممنونم ...

او را محکم در آغوش فشرد و گفت : دوست دارم عزیزم ، تو نابتترین لحظه زندگی ام هستی !!!

الهام سینی چای را به دست کیمیا داد و گفت : برو دختر جان ، برو و کم غر غر کن !

کیمیا آه غلیظی گفت ، به الهام نگاه کرد ، چشمانش را ریز کرد و با لحنی آرام و عصبی گفت : ابنا برای چی اومدند ؟ سه ماه بود بابا زندان بود و یکی نیومد حالمون رو بپرسه اما حالا شیرین شدیم ، چرا ؟ بوی پول رو دوباره حس کردند ...

- عیبی نداره عزیزم ، تو با غرور برو و ثابت کن که بهشون احتیاجی نداری ...

این حرف الهام کافی بود تا کیمیا را راضی به هم نشینی با خانواده عمو و عمه اش کند ، ، آنها با او و پدرش اختلاف داشتند و بیشتر با خود کیمیا که دلیلش را نمیدانست و با مغروریتی هم که داشت اصلا اهمیت نمیداد ...  
ب بیزاری جای را به همه آنها تعارف کرد و در حال نشستن بود که زنگ در به صدا در آمد و کیانا دوید : من باز میکنم ...

بقیه با خیال راحت نشستند ، کیمیا صاف و ساکت نشسته بود و جلال با برادرش کمال صحبت میکرد که کیانا دوان دوان به سمتشان آمد و گفت : کیمیا عمو میلاد اومده .

همه ساکت شدند و کیمیا به طور ناگهانی و بی اختیار از جا جهید و گفت : میلاد ؟

کیانا سرش را بالا و پایین داد و ، افکار کیمیا برای لحظه ای کرخ شد ، انتظار آمدن او را نداشت ، مخصوصا با وجود عمه و عمویش ... جلال پرسید : کیمیا جان میلاد کیه ؟

کیمیا که میدونست میلاد منتظره سریع پاسخ داد : از همکارهایم !

بعد هم به استقبال او رفت ، میلاد هنوز جلوی در ایستاده بود ، کیمیا همراه لبخندی متین به سمتش رفت و گفت : سلام آقای فرهمند ! بفرمایید داخل !

میلاد پا به داخل حیاط گذاشت ، نگاهی به کیمیا که در لباس خانه بود انداخت ، نگاهی پر از اشتیاق ... گفت : سلام کیمیا خانم ، خوب هستید ؟

- خیلی ممنونم ، خوش آمدید ...

در حالی که وارد ساختمان میشدند گفت : اومدم برای دیدن پدرتان ، امیدوارم مزاحم نشده باشم ...

- خواهش میکنم ... بی نهایت زحمت کشیدید ...

هر دو در کنار هم وارد سالن شدند .. الهام و جلال به احترامش ایستادند و میلاد خطاب به آنها سلامی متین کرد ...

الهام به او خوش آمد گویی کرد و بعد او را به جلال و بقیه معرفی کرد : ایشون آقای میلاد فرهمند ، همکار کیمیا هستند !

کلمه فرهمند لرزه ای به دل جلال انداخت ، چیزی در دلش شکست ، اما خونسردی خود را حفظ کرد ، لبخندی زد و در حالی که دست او را میفشرد گفت : خیلی خوش آمدید ، بفرمایید بنشینید ...



او را در کنار خود نشاند ، با دقت به او نگریست و با مهربانی برادر و خواهرش و سایر افراد را به او معرفی کرد ،  
 کیمیا برایش چایی آورد و میلاد چای را برداشت و از او تشکر کرد ، کنار مادرش نشست و میلاد خطاب به او گفت  
 : تبریک میگم ، امیدوارم همیشه خوشحال ببینمتون !

کمال و بقیه نگاهی مشکوک حواله ان دو کردند ، کیمیا متوجه این نگاه شکاک شد و برای لجبازی با انها لبخندی  
 زد و گفت : ممنونم ، من خوشحالیم رو مدیون شماام ، اگه شما نبودید من نمیدونستم چطور باید با طلبکارها کنار  
 بیام ، من بی نهایت از شما سپاسگزارم !

میلاد فقط به لبخندی ظریف اکتفا کرد و در دل گفت : پس غرورت کجاست گل سفیدم !

کیمیا از گوشه چشم به عمو و پسر عمویش نگاه کرد که سعی در برقراری ارتباط با او داشت اما کیمیا شدیداً از او  
 متنفر بود ... و وقتی چهره در هم رفته او را دید ، لبخند دیگری به روی میلاد پاشید که او را نگرانتر کرد ، برای  
 اینکه نگاه او را منحرف کند گفت : کیمیا اگه مشکلاتت زیاد بود خبرم میکردی ...

کیمیا از گوشه چشم به او نگاه کرد و خیال او را باطل ساخت که مستقیماً نگاهش میکند ، در دل به ریش او  
 خندید و در حالی که به میلاد اشاره میکرد گفت : با وجود آقای فرهمند نیازی به کمک شما ندارم ....  
 با شناختی که از روحیه فرشاد و بقیه داشت این حرف کافی بود تا تلافی بد رفتاریهایشان را بکند ، همین هم د ،  
 رنگ باختند و نگاهشان با خشم و دلخوری بین کیمیا و میلاد و جلال چرخید ...

\*\*\*\*\*

دوباره هر چهار نفرشان دور سفره هفت سین نشستند ، جلال قران میخواند ، الهام زیر لب دعا میکرد ، کیمیا هم  
 خدا را شکر میکرد و دعای لحظه تحویل سال را زیر لب زمزمه میکرد ، کیانا هم با نگاه بچه گانه اش در چهره هر  
 سه آنها دقیق میشد و سعی میکرد معنای سکوت حاکم بر فضا را که صدای تیک تاک ساعت را واضح تر میکرد  
 درک کند ، در بررسی چهره آنها بود که یاد حرف مادرش افتاد که باید لحظه سال تحویل دعا کنید ، دستهایش را  
 بالا بر ، با صدای بلند و لحن شیرینش گفت : خدایا دیگه هیچ وقت بابا جلال رو از ما دور نکن و سردرد مامان  
 الهام را هم خوب کن !

لحن معصوم و خالص کیانا نگاه هر سه آنها را به سمت او کشاند ، هر سه با مهربانی او را نگریستند و کیمیا که  
 کنارش نشسته بود او را چنان محکم در آغوش گرفت که کیانا آخ گفت و کیمیا در میان خنده گفت : آخ که  
 میمیرم برای خواهر نازم !

نیشگونی از گونه گوشت آلود او برداشت و گفت : پس من چی ؟ برای من هم دعا کن !

کیانا خنده شیرینی سرداد و صدای خنده اش با صدای دایره و دمبکی که از تلویزیون به گوش میرسید و لحظه  
 تحویل سال را اعلام میکرد در هم آمیخت ....

کل روزهای تعطیل را در خانه ی ماند ، نه به دیدن عمه و عمویش رفت و نه به دیدن سایر اقوام ... جلال و الهام هر چه اصرار میکردند او زیر بار نمیرفت و هر روز بی حوصله تر و گوشه گیر تر میشد ، کارهایش غیر ارادی بود و روحیه اش وقت و بی وقت عوض میشد ، گاهی شاد و شنگول و گاهی کم حرف و گنج نشین ، این حالت زمانی اوج میگرفت که خاطراتش با نوید در ذهنش میچرخید ، دوست نداشت به او فکر کند اما بی اختیار به یادش می افتاد و آزار دهنده تر این بود که یاد نوید باعث یادآوری ایرج و حرفها و حرکات رکیکش میشد و او را دوباره از همه چیز و همه کس منزجر میساخت ، حتی از خود !

یکی از همان روزها هم در خانه تنها بود که تلفن زنگ خورد ، بی حوصله گوشی را برداشت و گفت : الو !

اما جوابی نشنید ، دوباره گفت : الو ... الو ...

وقتی جوابی نشنید به گوشی نگاه کرد ، بعد به نشانه تعجب شانه بالا انداخت و گوشی رو گذاشت ، در حالی که به سمت اتاقش میرفت با خود زمزمه کرد : یعنی کی بود ؟

همین سوال جرقه ای در ذهنش روشن کرد ، دلش تهی گشت و در حالی که کلمه نوید در ذهنش وول میخورد سریع به سمت گوشی چرخید و وحشتزده به آن چشم دوخت ، دوباره نگاه گیرا و گرم نوید ، لبخندهای قشنگش ، چهره دلربایش ، توجه هایش ، دختر عمه گفتنیهایش ، زود به زود آمدنیهایش ، نگاههای عاشقانه و افسونگرش که همیشه دل کیمیا را میلرزاند از مقابل چشمانش گذشت و گذشت ، به یاد حرفهای او در کلانتری افتاد ، بغض کرد و فکر بی گناهی او از ذهنش عبور کرد ، اما دوباره چهره ایرج و رفتارش آن فکر را در هم شکست ... دوباره حالت تهوعی گریبان گیر او شد ، اما این بار قادر به تحملش نبود ، خود را به روشویی رساند و هر چه را که از صبح خورده بود بالا آورد ، در آینه که به خود نگاه کر ، چانه اش لرزید ، بغضش شکست ، قطرات لورین اشک از برکه سیاه چشمانش روان شد ، پیشانی اش را به شیر آب تکیه داد و در حالی که با صدای بلند گریه میکرد گفت : لعنت به تو ایرج ، لعنت به تو ... تو با من چیکار کردی ؟ حالم از خودم ، از تو از زندگی به هم میخورم ....

آنقدر گریه کرد که بالاخره خسته شد ، به اتاقش رفت ، اولین چیزی که به چشمش خورد قلبش را فشرد ، قاب عکسی که هدیه نوید بود و عکس داخل قاب را هم خود نوید طراحی کرده بود ، تصویر خندان کیمیا در نقره نگاه خودش قرار داده بود و پشت آن نوشته بود : نقره نگاهم فقط از آن توست ! برق نگاهم تویی !

از دیدن آن عکس در آن لحظه قلبش چنان به در آمد که چهره در هم کشید و آن را فشرد ، دوباره اشک بر نگاهش دوید ، شتابزده و عصبی در میان حق حق آن را برداشت و داخل چمدانش گذاشت و آن را داخل کمد جای داد ... لبه تخت نشست ، سرش را بین دستانش گرفت و فریاد زد : دست از سرم بردارید ....

مخاطبش افکاری بودند که فقط و فقط یادآور نوید بودند و با این فریاد قصد بیرون کردن این افکار را داشت ...

دوباره چند روزی را با بی حوصلگی و بی حالی گذراند و در برابر الهام و جلال که علت بی حوصلگی اش را میپرسیدند جوابی جز سکوت نداشت ....

\*\*\*

روز سیزده به در را در فضای سبزی که هر سال آنجا میرفتند ، گذراندند ، فضای سبزی که با درختان و بوته های انبوه در پای دامنه کوه های لواسان قرار داشت ، درختان سر به فلک کشیده و شکوفه زده ، رودخانه زیبا با آبی زلال و سرد ، آبشاری ضریف و کوچک اما مملوء از زیبایی که از دل کوه بیرون زده بود ، همه و همه ضای دل انگیزی را ایجاد کرده بودند ، جمعیت و خانواده های زیادی آنجا جمع شده بودند عده ای شلوارهایش را تا زانو بالا زده و در داخل رودخانه قدم برمیداشتند و از لبخندهای پهنی که بر لب داتند معلوم بود از اینکار لذت میبرند ، آن روز کیمیا هم روی یکی از تخته سنگها نشسته و به نقطه ای خیره شده بود که پدرش با صدای بلند گفت :  
کیمیا بیا والیبال !

و توپ را به سمت کیمیا پرت کرد ، کیمیا که دوست داشت فکر را منحرف کند با اشتیاق از روی تخته سنگ پایین پرید و به سمت پدرش رفت ، حرفه ای بازی میکردند و توجه چند نفری را به خود جلب کرده بودند ... یکی از ضربات جلال به سمت پایین رفت و کیمیا به جای ضربه زدن با دست ، با پا توپ را شوت کرد ، البته به قدری شوتش سنگین بود که توپ از جلال فاصله گرفت و صاف روی سر پسر جوانی که با چند تا از دوستانش دوره گرفته بودند فرود آمد ، پسر پشت به کیمیا نشسته بود ، دوستانش خندیدند و کیمیا دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت : ای وای !

جلال با سرزنش گفت : چیکار میکنی ؟ برو معذرت خواهی کن !

پسره سرش درد گرفته بود و هنوز با دست سرش را مالش میداد و تقریبا سرگیجه گرفته بود .. کیمیا آرام آرام به سمت آنها قدم برداشت و جوانها به او نگاه کردند و کیمیا مودب سرش را پایین انداخت و گفت : سلام ... من واقعا معذرت میخوام نمیدونستم قدرت شوتم انقدر بالاست !

همه خندیدند و آن جوان که حالش بهتر شده بود برای دیدن کیمیا برخاست و به سمت او چرخید ، اما دیدن کیمیا همان و اه کشیدن و قدم برداشتن هر دو به عقب همان !

کیمیا با چشمان فراخ به میلاد خیر شده بود و میلاد هم به او اما زودتر به خودش اومد و با شعف و لبخند زنان گفت : شما اینجا چیکار میکنید ؟

کیمیا خودش را جمع و جور کرد و گفت : همون کاری که شما میکنید ، امدم سیزده را به در کنیم !

این حرش همه را به خنده انداخت و میلاد دستی به پس سرش زد و گفت : ضربتون خیلی سنگین بود ، مگه من چیکار کردم که میخواستی من رو بکشی ؟

کیمیا خجالت زده گفت : من واقعا شرمنده ام ، با بابا والیبال بازی میکردم که یاد فوتبال افتادم !

میلااد که متوجه خجالت زدگی او شد با مهربانی گفت: اشکالی نداره، خدارو شکر که این ضربه به سرم خورد و شما رو دیدم!

کیمیا فقط نگاهش کرد و پسر جوان و لاغر اندامی گفت: صبر کن ببینم، میلااد تو این خانم را میشناسی؟

میلااد او را معرفی کرد: ایشون خانم کیمیا نامجو هستند، همکارم در شرکت استاد آزادی!

همه متفکرانه به او نگاه کرد و یکی دیگه از پسرها گفت: خوشوقتم خانم، میشه بگید چطوری کار میکنید که استاد آزادی و میلااد مدام تعریفتون رو میکنند...

کیمیا متعجب رو به میلااد کرد و گفت: خانم آزادی استاد شما هستند؟

- بله... اینها هم دوستان و هم کلاسیهایم هستند...

کیمیا متعجبتر پرسید: هم کلاسیهاتون؟ یعنی شما با این سن و سال هنوز دانشجویید؟

صدای خنده در فضا شلیک شد و میلااد مایوسانه گفت: مگه من چند سالمه؟

کیمیا مکثی کرد و گفت: هر چی باشه از سی کمتر نیست!

دوباره همه خندیدند و میلااد شتابزده و با چشمانی گرد شده گفت: چی؟ سی؟

کیمیا فقط نگاهش کرد و حمید یکی از دوستان میلااد گفت: بفرما این هم از باشگاه بدنسازی... بین چند سال بزرگتر نشونت میده... نه کیمیا خانم، میلااد بیست و دو سالشه... فقط یکلش بزرگه!

چشمان کیمیا برای لحظه ای فراخ شد و وقتی لبخند میلااد را دید سریع سرش را پایین انداخت...

جلال که از دیدن میلااد تعجب کرده بود، مدام کلمه میلااد فرهمند را در ذهن میچرخاند و نگرانی در دلش او را آزار میداد، وقتی خواست کیمیا را صدا بزند الهام مانع شد و گفت: جلال ولش کن، اگه میخوای از بی حوصلگی در بیاد بذار به حال خودش باشه... میلااد هم که پسر خوبییه...

جلال خواست چیزی بگه که منصرف شد و با الهام گرم گفت و گو شد...

میلااد کیمیا را دعوت به نشستن کرد و کیمیا امتناع کرد و گفت: ممنونم، فقط اومدم معذرت خواهی کنم... سرتون که درد نمیکنه...

- نه خوبم...

میلااد از من به تو نصیحت برو زن بگیر یکم دیگه بگذره همه فکر میکنند شصت سالته و دختر برات پیدا نمیشه...

همه خندیدند و میلااد روی پاهایش نشست و در مقابل نگاه همه دو علف سبز را به هم گره زد و یکی پرسید: چیکار میکنی؟

میلااد با خنده گفت : سبزه گره زدم تا بختم باز بشه ...

کیمیا از اینکار او به خنده افتاد و حمید با شیطنت و بی تامل به کیمیا اشار کرد و گفت : بخت از این خانم بهتر ...  
جوجه اردک زشت چه به خودش مینازه ...

اما وقتی نگاه براق و عصبی کیمیا را دید حرفش را قطع کرد و میلا گفت : حمید نمیتونی لال شی .... ببخش کیمیا  
خانم این حمید خیلی شوخ طبعه و فقط قصد شوخی کردن داشت ...

کیمیا همانطور که نگاهشان میکرد گفت : ایرادی نداره اما وقتی از من حرف میزدید بایی میگفتید اهل شوخی و  
مزاح تا این حد نیستم ...

میلااد با ناراحتی نگاهش کرد و او که دوست نداشت فرد کم ظرفیتی جلوه دهد لبخندی زد و گفت : از آشنایی با  
شما خوشوقتم ... امیدوارم سال خوبی داشته باشد . به میلااد نگاه کرد و همراه لبخندی گفت : میشه توپ رو بدید  
آقای فرهنگ ...

میلااد با دیدن لبخند او دوباره خرسند شد ، توپ را که جلوی پای حمید بود برداشت و گفت : میشه پیام با پدرتان  
احوالپرسی کنم ...

- حتما ، باعث افتخارمه ...

هر دو در احوالپرسی کرد و جلال و الهام به گرمی از او استقبال کردند .

جلال بعد از ناهار متکایی زیر سرش گذاشته بود و چرت میزد الهام با چند خانم جوانی که با اها آشنا شده بود گپ  
میزد ، کیانا هم با بچه ها این ور و آن ور میپیرید ، کیمیا هم روی صخره ای پشت به آنها نشسته بود و به بوته گل  
رز سفیدی که غنچه های گل رز از بین شاخ و برگهایش پیدا بود زل زده بود و دوباره در خاطرات خود سیر میکرد  
، از وقتی به آنجا آمده بودند تمام فکرش را نوید درگیر کرده بود و خاطراتی را که دوسال پیش روز سیزده به در با  
هم داشتند ...

آن گلهای سفید تک به تک اسم نوید را صدا میزدند ، بی اختیار از روی صخره ها پایین پرد ، آنقدر از خود بی  
خود بود که آن همه هیاهو و بوی تازگی و شادابی برایش مفهومی نداشت ، هیچ چیز نظرش را جلب نمیکرد ، به  
بوته ها رسید ، یکی از گلهها را که بزرگتر از بقیه بود را بویی ، بویی آشنا ، بویی که یاد آور عشق نوید بود ... او نوید  
و علاقه اش را با این بو میشناخت ... عطر آن گل سفید جمع شد و چون توده ای ابر بر گلوی کیمیا نشست ، آن را  
چید ، دوباره بویید و به اطرافش نگاه کرد ، به سمت پدرش قدم برداشت اما وقتی به او رسید دلش همچنان در  
حرکت بود ، دوباره قدم برداشت و در جواب الهام که میگفت : کجا میری ؟

گفت : میرم کمی قدم بزنم ، زود برمیگردم ...

در حالی که گل را جلوی بینی اش گرفته بود قدم برداشت ، در آن لحظه تمام وجودش آن بو و گذشته بود ، بدون اینکه مسیر مشخصی داشته باشد و به کسی نگاه کند قدم برمیداشت و از مقابل میلاد و دوستانش گذشت که در حال کباب درست کردن بودند ، حمید با صدای بلند گفت : بفرما کباب خانم !

اما کیمیا انقدر غرق در تفکرات خود بود که هیچ عکس العملی نشان نداد و از آنها دور شد ...

حمید به میلاد که نگاهش کیمیا را دنبال میکرد گفت : این کیمیا خانم یکم غیر عادیه !

میلاد رو کرد به او و گفت : چرا ؟

- آخه از وقتی اومدیم حواسم بهش بود ، همه اش توی فکره ، بعد هم که با پدرش بازی میکرد شاد و شنگول بود ، اما بازهم رفت توی فکر .. حالا یا عاشقه ، یا خیلی مغرور که جواب رو نداد یا خیلی بی ادب !

میلاد گزنده نگاهش کرد و به تندگی گفت : کیمیا بی نظیره ، مغرور هست اما بی ادب نیست ، دیگر هم حواست بهش نباشه ...

حمید خندید و حسام گفت : میلاد کوتاه بیا ! چند تا چندتا ... از یه طرف سامیه و از یه طرف کیمیا !

حمید دوباره با شیطنت گفت : تا سه نشه ، بازی نشه ، فعلا جا داره !

میلاد از گوشه چشم نگاهش کرد ، کلافه دستش را لای موهایش فرو برد ، آهی کشید و با چوبی که در دست داشت روی زمین خطهایی کشید ، حسام با جدیت گفت : میلاد حرفم جدی بود ... تو با این سن و سال کم نمیفهمی چیکار میکنی ... یه زمانی سامیه فکرت رو درگیر کرده بود و الان هم که سامیه کم کم داره باهات راه میاد داری به کیمیا فکر میکنی ... معلومه چه مرگته ؟ معلومه که کدومش رو میخوای ؟

میلاد لحظاتی به حرفهای حسام فکر کرد ، بعد به او نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : خودم هم گیجم ، هیچکدومشون رو نمیتونم فراموش کنم ، سامیه را دوست دارم ، خودت هم میدونی چه قدر ، اما از طرفی هم نمیدونم چرا نمیتونم نسبت به کیمیا بی تفاوت باشم ... هر دو تاشون رو دوست دارم اما با احساسهای متفاوت ... سردرگم ... احساس میکنم خیلی وقته میشناسمش ، یه آشنای قدیمیه ، در برابرش احساس مسولیت میکنم انگار یکی توی گویم میگه مواظب کیمیا باش ...

همه نگاهش میکردند ، شاید چیزی هم از حس او درک نکرده بودند ، خودش هم نمیدانست چرا این طور دچار احساسات ناشناخته شده ...

حمید که دید او به فکر فرو رفته سیخی آماده از کباب را به سمت او گرفت و گفت : بگیر بخور تا مغزت به کار بیافته ...

میلاد سرش را تکان داد و گفت : زیاد خوردم ، دیگه میل ندارم ...

حمید با اصرار سیخ را به دست او ، حسام هم لبخندی زد و گفت : نگران نباش کم کم تکلیفت روشن میشه ...  
او هم لبخندی محو بر لب راند و به کبابی که در دستش بود نگاه کرد ، تکه نانی برداشت ، کبابها را لای ان پیچید و در حالی که برمیکخواست گفت : من زود برمیکردم .

دوباره حمید با طنز گفت : حتما الای یکی توی گوشت گفت اینها رو ببر برای کیمیا !

همه خندیدند و میلاد هم خندید ، سرش را تکان داد ، ضربه ای به سر حمید زد و گفت : تو آدم نمیشی ...

حمید چهره حق به جانبی به خود گرفت و گفت : خب معلومه ، کسی که پله های ترقی رو بالا بره دیگه پایین نیاید ، من هم آدم بودم ، پیشرفت کردم شدم فرشته و دیگه آدم بشو نیستم ..

دوباره خندیدند و میلاد به دنبال کیمیا چشم چرخاند و حرکت کرد ....

کیمیا همانطور که در افکار خود غرق بود به تک درخت سرو پهن و بلندی رسید که پشت آن یه آبشار خیلی کوچیک و دو تخته سنگ قرار داشت ، با دیدن درخت ایستاد و با خود گفت : من چطور به اینجا رسیدم ، ... به اطرافش نگاه کرد مثل همیشه ساکت و پر رمز و راز مینمود ، از این سکوت آرامش میافت ، اینجا جایی بود که نوید برای از عشق و محبت زمزمه کرد ... بغضش سنگینتر شد و به پشت ان تک درخت و تخته سنگ کنار آبشار پناه برد ، بوی رطوبت سنگ و خاک ، بوی تازگی و شادابی در مشامش پیچید کنار تخته سنگ نشست ، سرش را به آن تکیه داد ، دیگر نمیتوانست مانع شکست بغضش شود ، چشمانش را بست و با یاد آوری آن روز اشک چشمانش به آب ابشار پیوست . با یاد آوری روزی که او همچو حالا در سکوت دلنشین آنجا نشسته و چشمانش را بسته و در حال زمزمه شعری بود ، با شنیدن بوی گل رز سفید چشم باز کرد و نوید را روبرویش دید که زانو زده بود و لبخندی عاشقانه و نگاهی پر تمنا و پر حرف بر چهره اش بود ... کیمیا ترسیده بود ، چون دفعه اولی بود که با او تنها در یک جا بود ... سریع بر جایش صاف نشست و خود را عقب کشید ، نوید از حرکت او متوجه و همش شد ، لبخندی مهربان و زیبا تحویلش داد ، شاخه گل را به سمت او گرفت و گفت : ببین عین خودته ، زیبا ، خوش عطر ، هر روز یکی از اینها رو دارم ، فقط فقط به یاد تو ، تویی که خیلی زیباتر و خوشبوتر از این رز سفیدی و من تو رو در عالم رویاهایم رز سفید قشنگم صدا میزنم ...

هر دو صاف به چشمهای هم نگاه میکردند ، قلب هر دو به تندی میتپید ، هر دو در طلب هم بودند ، تا آن لحظه بین آنها فقط نگاه بود و نگاه اما بالاخره نوید به حرف او آمد و گفت و کیمیا ساکت ماند ، فقط به چشمهای او که دلش را ربوده بود نگاه میکرد ، شرم داشت ، حیا میکرد ، اما نگاهش و دلش از نگاه نوید کنده نمیشد ، نوید منتظر بود تا او حرفی بزند اما گویی به خوابی عمیق فرو رفته بود ، گویی دوست داشت عشقشان در نگاه سکوت باشد نه در حرف و آشکارا اما نوید دیگر طاقت نداشت ، سه سال انتظار برایش صبر را تمام کرده بود ، پس به حرف او آمد ، گل را در لای انگشتان کیمیا فرو برد و گفت : کیمیا من دیگه نمیتونم و نمیخوام یه شاخه گل به جای تو کنارم باشه ، میخوام خودت باشی ، یه گل رز همیشگی رو میخوام که لمش کنم ، بوش کنم ...

کیمیا گر گرفت ، دلش فرو ریخت و نگاه نوید اینبار انقدر داغ و سوزان بود که به سمت دیگر نگاه کرد و صدای آرام و متین او را شنید :

تو کیستی که من اینگونه بی تاب تو ام

شب از هجم خیالت خوابم نمیبرد ..

تو چیستی که من از موج هر تبسم تو

سبان قایق سرگشته روی گردابم

تو در کدام سحر بر کدام اسب سپید ؟

تو را کدام خدا ؟

تو از کدام جهان ؟

تو در کدام کرانه ، تو از کدام صدف ؟

تو در کدام چمن ، همراه کدام نسیم ؟

تو از کدام سبو

من از کجا سرراه تو آمده ام ناگاه

چه کرد با دل من آن نگاه شیرین ، آه ؟

مدام پیش نگاهی ، مدام پیش نگاه

کدام نشاء دویده است از تو در تن من ؟

که ذره ذره های وجودم تو را که میبیند به رقص می آیند ، سرود میخوانند

چه آروزی محالی ست زیستن با تو

مرا همین بگذار یه سخن با تو :

به من بگو مرا از دهان شیر بگیر ، به من بگو در دهان شیر بمیر

برو جگر کوه قاف را بشکاف

ستاره ها را از آسمان بیار به زیر ...

ترا به هر چه تو گویی ، به دوستی سوگند



هر آنچه خواهی از من بخواه ، اما صبر مخواه ...

که صبر راه درازی به مرگ پیوسته ست ...

تو آروزی بلندی و دست من کوتاه

تو دور دست امیدی و پای من خسته ..

همه وجود تو مهر است و جان من محروم

چراغ تو سبز است و راه من بسته ...

او خواند و کیمیا غرق در رخوت بود اما نمیدانست چه باید بگوید و چه کار کند ، نوید وقتی سکوت او را دید  
برخاست و بدون حرفی قصد رقتن کرد ، هنوز دوقدم برنداشته بود که کیمیا احساس کرد قلبش هم میرود اما  
دلخور ، شتابزده نگاهش کرد و گفت : صبر کن !

صدایش چون گرمای خورشید بر تن نوید نشست ، به سمت او چرخید و با نگاهی سرشار از اشتیاق نگاهش کرد ،  
طور یکه کیمیا سربه زیر انداخت ، نوید چنان به سمتش جهید و روبرویش نشست که کیمیا ترسید و عقب عقب  
رفت تا به تخته سنگ چسبید ، نوید خندید و گفت : تو هنوز مرا نشناختی که این طور فرار میکنی ... کیمیا به من  
نگاه کن ، ببین شبیه آدمهای حریصی هستم که جسمت رو میخوام ... نه کیمیا من روحت رو میخوام ، ازت انتظار  
عشق دارم ...

گونه های کیمیا گل انداخت ، سرش همچنان پایین بود که گفت : قسم میدی نگم صبر کن اما اگه بگم صبر کن  
چی ؟ صبر میکنی ؟ یا میری و یه گل دیگه پیدا میکنی ؟

نوید آهی کشید و گفت : صبر میکنم اما تو نمیترسی که این صبر مرا بکشد ...

- نه ، نمیترسم ، تو نمیتیری ، این صبر کشنده نیست ، چون بهت میگم روحم از آن توست !

نوید با نگاهی براقتر و شادتر نگاهش کرد و او هم با لبخندی نگاهش کرد و گفت : دلم ، روحم ، تمام وجودم از آن  
توست و آن نگاهت . اما ازت میخوام صبر کنی ... میخوام زمانی در کنار هم باشیم که عشقمان آنقدر محکم باشه  
که هیچ چیز نتونه باعث جداییمون بشه ... صبر میکنی یا بازهم میخوای ازت صبر نخوام !

نوید بعد لحظاتی نگاه خیره گفت : حالا که روحت برای منه تا آخر عمرم هم که شده صبر میکنم ، صبر میکنم ،  
صبر میکنم ...

تمام و لحظه به لحظه آن روز را یادآور شده و به تلخی گریست ، و این در حالی بود که میلاد پشت درخت ایستاد  
و به هق هق او گوش میداد ، نه میتوانست برود و او را تنها بگذارد و نه میتوانست بماند و با او حرف بزند ، مطمئن  
بود اگر کیمیا او را ببیند عصبانی میشود ، هنوز پشت درخت بود که صدای کیمیا را شنید : خدایا اگه قرار بود این

بلا سرمون بیاد چرا ما رو دلداده هم کردی .... خدا چرا مدام ته دلم رو خالی میکنی .. کم نبود ندیدن مادرم ، کم نبود بی خبری از مادرم ... کم نیست بی مهری اطرافیانم ، کم نبود زندگی توی بهزیستی ... حالا میان این همه تلخی گذشته داغی به دلم گذاشتی که داره ذره ذره آبم میکنه و حتی خودم هم نمیتونم درمان دردم رو پیدا کنم ... ایرج خدا تو رو توی اتیش جهنم بسوزنه که کبابم کردی ، تو کاری کردی که نه میتونم از نوید متنفر باشم و نه میتونم بهش فکر کنم ... آخ که هیچکس درد دلم رو نمیشنوه ...

شنیدن این حرفها میلاد را منقلب کرد ، همانجا نشست ، بغضی گلپوش را فشرد ، این حس عمیق دوست داشتن به چه معنی بود ، حتی خودش هم نمیدانست .. لحظاتی بعد از ترس اینکه کیمیا او را ببیند از انجا رفت ، کیمیا هم لحظاتی به آب زلال چشم دوخت و بعد از شستن دست و صورتش برخاست و همچنان که گل سفید را میبویید راه برگشت را در پیش گرفت ، اما این بار سعی کرد ذهنش را درگیر فضای اطرافش بکند ، قدم زنان خود را به مکان مشخصی رساند ، در فاصله دومتری از پدرش و یک متری از میلاد و مدوستانش ایستاده بود ، از گوشه چشم به میلاد نگاه کرد که در فکر فرو رفته بود ، حمید و حسام که حواسشان به میلاد بود با دیدن کیمیا گفتند :  
میلاد کیمیا اومد ...

میلاد نگاهش کرد و با دلسوزی گفت : بچه ها کاری به کارش نداشته باشید ...

کیمیا به پدرش نگاه میکرد که در حال چرت زدن بود ، با ساعتش نگاه کرد و گفت : بابا خیال رفتن نداره !

فکری به ذهنش رسید که لبخندی پهن را بر لبهایش نقش زد که دور از چشم میلاد نماند و با خود گفت : چی باعث خنده ات شد ...

کیمیا به سمت درخت کاجی رفت ، شاخه ای کوچک از آن را کند و به سمت پدرش رفت ، آرام کنار او نشست و در حالی که لبش را میگذرد تا مانع خنده اش شود با شاخه کوچک کاج و برگهای سوزنی اش بینی و گوشهایش جلال را قلقلک داد ، جلال که به این کار حساسیت داشت با عطسه از جا جهید و با دیدن چهره خندان و شیطنت بار کیمیا حالت حمله به خود گرفت و کیمیا با عجله برخاست و از جلال که به دنبال او میدوید دور شد ، جلال همچنان میدوید و کیمیا هم با خنده و شیطنت به این طرف و اون طرف میجهید ...

میلاد از کار او به خنده افتاده بود و د دل میگفت : انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش گریه میکرد و دل من رو خون میکرد ، چه قدر غیر قابل پیش بینی ...

جلال گفت : صبر کن ببینم ، تو چرا اذیتم میکنی ...

- بابا وقت رفتن بود ، خوابت سنگینه ، ... ببخشید ... شکر خوردم ... مربا خوردم ... غلط کردم ...

با شنیدن حرفهایش همه میخندیدند ، بالاخره جلال نفس کم آورد ، روی تخته سنگی نشست ، نفس نفس میزد ، کیمیا دلش سوخت ، به اطرافش نگاه کرد ، به سمت وسایلشان رفت ، با لیوانی آب به سمت جلال رت ، لیوان را به سمتش گرفت و گفت : دیدی کم آوردی !

جلال با مهربانی نگاهش کرد و در میان خنده لیوان آب را سر کشید و خنوز کمی در ته لیوان باقی مانده بود که از ته لیوان به کیمیا نگاه کرد و در یه حرکت آبی باقی مانده آب را روی کیمیا پاشید ، کیمیا با صورتی خیس مات و مبهوت به جلال نگاه و جلال با خنده گفت : این به آن در !

کیمیا با صدای بلند گفت : بابا از این کار متنفرم .

چنگ به گلوی جلا انداخت و گفت : خفه ات میکنم

اما چهره عصبانی اش به خنده مزین شد خم شد گونه ها او را بوسید و گفت : نمیدونید چه کیفی داره اذیت کردنتون ، بعد به خنده انداختنتون ، و از همه مهمتر دیدن خنده هاتون ... شما بهترینید بابا ...

دست او را گرفت و گفت : دیگه خسته شدم بریم ...

با عجله و سریع وارد شرکت شد و خطاب به منشی گفت : سلام !

منشی هم سلامی کرد و گفت : کیمیا ، خانم آزادی منتظرته .

کیمیا لبخندی بی طراوت تحویل منشی داد و به سمت اتاق هما رفت ، در زد و وارد شد ، میلاد و هما با دیدنش لبخند زدند و میلاد به احترامش ایستاد و سلام کرد ، کیمیا هم سلام کرد و با دعوت هما نشست ، هما با مهربانی گفت : دیر کردی کیمیا جان !

- میدونم ، معذرت میخوام ، امتحانم طول کشید ، حال خوبی هم نداشتم میخواستم نیام که یادم اومد قرار کاری داریم !

- اگه حالت خوب نیست برو استراحت کن !

کیمیا لبخندی زد و گفت : اگه مشغول باشم بهتره ... امروز امتحان اخرم بود و از این به بعد تمام وقت کار میکنم ...

هما لبخندزنان گفت : ببینم نمرات تو بهتره یا میلاد ...

میلاد به کیمیا نگاه کرد و خندید اما کیمیا به لبخندی ظریف و یخ کرده اکتفا کرد و هما گفت : خب حالا برید و به کارتان برسید ، من امروز نمیتونم با شما بامش ...

میلاد با اشتیاق برخاست و گفت : خانم نامجو بریم ؟

کیمیا هم از خانم آزادی خداحافظی کرد و هر دو از شرکت خارج شدند ، میلاد گفت : من ماشینم رو نیاوردم ، بهتره با مترو بریم !

کیمیا با بی تفاوتی گفت : هر جور راحتی بریم !

در کنار هم قدم برمیداشتند تا به ایستگاه مترو که در نزدیکی شرکت بود برسند ، هر دو سکت بودند ، اول تابستا بود و کیمیا در این مدت تمام وقت خود را پر کرد بود تا به کس یا چیز دیگری نیندیشد ، یا درس میخواند ، یا در شرکت بود و با میلاد خانم آزادی در جلسات کاری شرکت میکرد ، از خانه گریزان بود و کمتر با الهام و جلال صحبت میکرد ، گوشه گیر و منزوی شده بود و از درس خواندن هم لذتی نمیبود ، به زور کلمات را در حافظه اش میگنجاند ، رابطه اش با میلاد هم همطور سرسنگین بود و بیشتر دز خود فرو میرفت ، شبها هم دیر وقت به خانه بازمیگشت و وقتی جلال میپرسید : کجا بودی ؟ میگفت : کارم طول کشید یا با آقای فرهمند رفته بودیم جایی ... جلال عصبانی میشد و کیمیا با بی حوصلگی میگفت : بابا من خسته ام ...

وارد اتاقش میشد ، جلال هم وقتی میخواست اعتراضی بکنه الهام مانع میشد و جلال با نگرانی میگفت : نگرانم ... نگران ... نمیخوام از دستش بدم ... آخه چرا نمیگه چی میخواد ...

الهام سعی میکرد آرامش را به جلال برگرداند و کیمیا را زیر بار نصیحت میگرفت و او فقط سکوت مسکود و در آخر از خونه بیرون میزد ، خودش هم نمیدونست چی میخواد ؟ گاهی وقتها مدام از خود اسم مادرش را میپرسید ؟ کجاست مادرم ؟ چرا رفته ؟ اما بی جوابی حسابی کلافه اش میکرد و وقتی میخواست از پدرش در مورد مادرش بپرسد میترسید ، چرا که جلال سوال در مورد مادرش را برای او ممنوع کرده بود ... اما چرا نباید میپرسید ؟ او هم حقی داشت ؟ گاهی وقتها در دلش بر مادرش میتوپید : مادر چرا رفتی ؟ اگه تو نمیرفتی ؟ اگه بابا با الهام ازدواج نمیکرد من با نوید آشنا نمیشدم ، با ایرج گور به گور شده آشنا نمیشدم ، آشنا نمیشدم و الان این طور خود را آواره کوچه خیابون نمیکردم تا بتونم نوید رو فراموش کنم ... در این مدت انقدر در خیابانها و پارکها چرخیده بود که تمام مسیرها را از حفظ بود ، روز به روز از همه دورتر و دورتر میشد ، نبود نوید باعث شده بود تا بازم به گذشته هایش بیاندیشید ، روزهایی که در بهزیستی احساس تنهایی میکرد ، چشم به در میدوخت و منتظر آشنایی میماند ، اما دریغ و صددریغ که کسی تا هشت سالگی اش سراغی از او نگرفت ، حتی پدرش که الان عزیزترین شخص زندگی اش بود هم از او سراغی نگرفت ، اما چرا ؟ دلیل این دوری و تنهایی چی بود ؟ ...

آن روز برای اولین بار بود که میلاد و کیمیا بعد از سه ماه ، تنهایی و بدون وجود شخص سومی به قرار کاری و گرفتن اطلاعات و تبلیغات با هم ، همقدم شده بودند ، کیمیا طبق معمول سکوت کرده بود و میلاد دنبال بهانه ای بود تا سکوت را بشکند ، میدانست و این را به خوبی فهمیده بود که احساسش نسبت به کیمیا نمیتونه عشق باشه اما پس این نیروی جذابه چی بود که نمیگذشت از او دور شود ، بالاخره بعد از کلی این پا و اون پا کردن ، گفت : امتحانات چطور بود ؟

کیمیا بدون نگاه بود همراه آهی سرد گفت : فکر کنم به زور نمره قبولی بگیرم !

- چرا ؟ هما خانم که ما دونفرو در رقابت قرار دادند ...

- نگران نباشید ، شما برنده اید ...

- چرا نا امیدید ؟

- نا امید نیستم ، میدونم خوب درس نخوندم ، با اون وضعیت خوندمی که من داشتم همه نمراتم لب مرز خواهد بود ...

- کیمیا باز هم مشکلی داری ؟

کیمیا از اینکه دوباره او را به اسم کوچک خواند عصبی شد ، اما با بی تفاوتی به در ورودی ایستگاه مترو اشاره کرد و گفت : بهتره سریعتر بریم ، کارمون دیر میشه!

هر دو سوار مترو شدند ، حسابی شلوغ بود و صندلی ها همه پر بودند ، کنار هم ایستادند و کیمیا دوباره در افکار خود غوطه ور شد ، اما با توقف یک دفعه قطار او که به جایی تکیه نداده بود تعادلش را از دست داد، به سمت راستخم شد ، خود را برای زمین خوردن آماده کرده بود ، که فشار چیزی را دور بازویش حس کرد ، کسی او را به سمت خود کشید ، سراسیمه به سمت چپش نگاه کرد ، میلاد را دید که بازوی او را گرفته بود ، نگاهش را بین دست او و چهره اش چرخاند و میلاد او را رها کرد و گفت : مجبور شدم ، اگه میافتادی سرت میخورد لبه صندلی و صدمه میدیدی ...

چهره اش طوری بود که انگار جرمی بزرگ مرتکب شده و منتظر فریادی از طرف کیمیا بود اما کیمیا با لبخندی متشکر گفت : ممنونم که نداشتی بیافتم ...

میلاد لبخندی زد و گفت : از این میله ها بگیر تا نیافتی ...

کارهایشان را انجام دادند تا بعد از ظهر کارهایشان طول کشید ، به شرکت بازگشتند و گزارش کارشان را به هما دادند و هوا کاملاً تاریک شده بود که از شرکت خارج شدند ، میلاد گفت : من میرسونمتون !

کیمیا امتناع کرد و گفت : میخوام کمی قدم بزنم ، خیلی ممنونم ...

میلاد تک ابرویی بالا داد و گفت : قدم بزنید ... دیر میرسید ...

- من هم میخوام دیر برسم ، خونه کلافه ام میکنه ...

دیگه مطمئن بود که کیمیا مشکلی داره ، حدس هم میزد که مشکلیش مربوط به نوید بود ، از طرفی مدتها منتظر فرصت مناسبی بود تا بتواند کیمیا را برای شام دعوت کند و حال که میدید کیمیا قصد رفتن به خونه رو نداشت لبخندی زد و گفت : پس هر دو مثل همیم و از خونه گریزانیم !

کیمیا نگاهش کرد و بی تأمل پرسید : شما دیگه چرا ؟

میلاد با طعنه گفت : نمردیم و یه سوال در مورد خودم پرسیدی ؟

کیمیا نگاه از او برگرفت و گفت : خداحافظ !

اما میلاد دستش را جلوی او گرفت و گفت: صبر کن، میخوام ازت دعوت کنم تا با هم شام بخوریم، به عنوان دو همکار یا دو دوست.. بهتر از اینه که یه دختر جوان بین این همه گرگ که دندان طمع تیز کردند بچرخه تا دیر برسه خونه و یه پسر جوان هم مثل من بره توی یه خونه ای که هیچ کسی جز تنهایی اونجا نباشه و بدون شام بخوابه ...

کیمیا مردد مانده بود، از طرفی از چرخیدن در خیابانها خسته شده بود، از طرفی پای رفتن به خانه را نداشت و از طرفی کنجکاو بود تا بدون میلاد چرا از تنهایی حرف میزنه، در این مدت تنها چیزی که از او میدانست فقط اسمش بود ...

همین طور در شک بود که میلاد به ماشینش اشاره کرد و گفت: خواهش میکنم قبول کن ...

کیمیا بی حرفی به سمت ماشین رفت، میلاد هم لبخندی پیروزمندانه بر لب راند، سوار شدند و کیمیا گفت: راستی شما که گفتید ماشین ندارید ...

- دست یکی از دوستانم بود که آورده اینجا پارک کرده و رفته ...

هر دو منتظر آمدن غذا بودند که میلاد لبخندزنان گفت: خوشحالم که دعوتم را قبول کردی ...

کیمیا فقط نگاهش کرد و میلاد به نگاه خیره او دقیق شد و گفت: کیمیا میتونم باهات راحت حرف بزنم!

کیمیا لحظه ای جا خورد و رنگ باخت، سرش را پایین انداخت و آرام گفت: مگه الان راحت نیستید آقای فذهمند!

- نه تا وقتی آقای فذهمند صدایم کنی راحت نیستم... ازت میترسم ... ببینم تو با کلمه میلاد مشکلی داری؟

- نه، من اینطوری راحتیم، شما هم هر جور راحتید حرفتان را بزنید و نترسید ...

سرش را بالا آورد و با خونسردی ظاهری منتظر ماند تا میلاد حرف بزنه، میلاد بعد از مکثی گفت: ببینم تا حالا شده یه حسی به یکی داشته باشی و ندونی معنی اون حس چیه؟

کیمیا سرش را تکان داد و گفت: نه چطور؟

- من دچار این حسم ... در مورد تو ...

حرفش او را منقلب کرد، داغی محسوسی بر گونه اش حس کرد، اخم کرد و خواست حرفی بزنه که میلاد گفت: صبر کن بذار حرفم تموم بشه ... من دوستت دارم اما این دوست داشتن با اونی که تو یا خودم فکر میکنم متفاوته... میدونی چرا؟ چون از دیدن کسی که عاشقش دلت میلرزه، مثل زمانی که من سامیه، یکی از همکلاسیهایم را میبینم، من جونم برای سامیه در میره، اما تو را هم نمیتونم فراموش کنم ... کلافه ام، نمیدونم حسی که نسبت

به تو دارم عشقه یا حسی که نسبت به سامیه دارم ... انقدر اعصابم به هم ریخته که از سامیه هم بریدم ... اما بدون این دوری از سامیه داره نابودم میکنه و احساس مسوولیتی که نسبت تو دارم داره دیوانه ام میکنه ...

کیمیا که انتظار شنیدن چنین حرفهایی رو از میلاد نداشت در بهت نگاهش کرد و میلاد هم درمانده تر نگاهش کرد ، گارسون میز غذا را چید و رفت ، میلاد گفت : بفرما ، سرد میشه ...

اما کیمیا پرسید : حالا چرا این حرفها رو به من گفتید ؟

میلاد نگاهش کرد ، از نگاه محکم کیمیا ترسید ، سرش را پایین انداخت و گفت : خب میخوام یه راهی برای مشکلم پیدا کنی ...

کیمیا کلافه نگاهش کرد و در دل غرید : این دیوونه ست ، نمیترسه سرش داد بزنم ... خب تو که از عاشقی چیزی نمیدونی بیخود میکنی عاشق میشی و از عاشقی حرف میزنی ...

میلاد برای خودش غذا کشید و هنوز قاشقی نخورده بود که کیمیا گفت : خب ، من یه فکر دارم !

میلاد قاشق را در بشقابش گذاشت و به او نگاه کرد ، کیمیا با خونسردی گفت : این مشکل فقط یه راه داره ، اون هم اینه که هم با من ازدواج کنی و هم با سامیه !

چشمان میلاد فراخ شد ، به قدری متعجب شده بود که دهانش هم کم کم باز شد ، باورش نمیشد کیمیا با آن غرور این حرف را بزند ، آن هم در نهایت خونسردی ..

کیمیا با همان خونسردی برای خود غذا کشید و ادامه داد : چطوره ؟ با سامیه خانم هم خودم حرف میزنم ، اگه دوستت داشته باشه نمیداره تو کلافه و سردرگم باشی ... اونوقت هر روز که تبدیل به یه توپ بشی و بین من و سامیه پاسکاری بشی خودت رو نفرین میکنی .. چرا ؟ چون وقتی درست و حسابی معنی عشق و عاشقی رو نمیدونی ازش حرف میزنی ....

به تندی به میلاد نگاه کرد و همراه اخمی گفت : ببینید آقای فرهمند ، شما معنی عشق رو هنوز خوب درک نکردید ، پس بهتره درباره اش با سامیه صحبت نکنید ، میگم با سامیه چون با ید مرا فراموش کنید ، چون من بیزارم ، از خودم ، از عشق ، از معشوق ، از حرف دل و کلمه دوست داشتن و هر کسی که این کلمه را به من بگه .... من و شما فقط دو همکاریم و اگه لازم باشه این ارتباط را هم از بین میبرم ...

نگاه از او برگفت و گفت : حالا هم شمتان را میل کنید ...

میلاد لحظاتی خیره نگاهش کرد ، از اینکه او اینگونه سربه سر گذاشته بود به خنده افتاد ، کیمیا نگاهش کرد و گفت : چرا میخندید ؟

- برای اینکه اینطوری سرکارم گذاشتی ، کپ کردم از اینکه گفتمی دوتا زن بگیرم ، از ترس مرگ را جلوی چشمم دیدم !

- چرا؟ شما که میخواهید زن بگیرید، دیگه چرا میترسید... اصلا با این سن و سال کم زن میخواهید چیکار؟

- خوشحالم که در مورد من کنجکاو شدی؟

کیمیا که متوجه بی فکری اش شده بود لب پایین را به دندان گرفت، میلاد لبخندی متین بر لب راند و گفت: درسته سنم کمه اما خیلی تنهام... تنهام توی یه خونه بزرگ و درن دشت... یه خواهر دارم و یه برادر... خواهر بیست سال ازم بزرگتره و برادرم بیست و پنج سال!

کیمیا از این اختلاف سنی شگفت زده شد و میلاد خندید و گفت: باور میکنی من هم سن دختر کوچیکه خواهرم هستم... یادگار دوران پیریه پدر و مادرمم، برای همین هم انقدر خوشگلم و باهوش!

لحنش با شیطنت بود و به قصد خنداندن کیمیا که همین هم شد... ادامه داد: من از برادرزاده هایم هم کوچکترم، البته برادرم و خواهرم کمی زود ازدواج کردند و از هول حلیم افتادند توی دیگ! پدرم وقتی هفت ساله بودم از دنیا رفته و مادرم سه سال پیش و من تنها تر شدم... درست زمانی که وارد دانشگاه شدم و مادرم تنها ایم گذاشت سامیه و چهره نمکینش تنهایی ام را پر کرد، دختر شهرستانی و ساده ای بود، و تازه چند ماه بود که تونسته بودم باهاش ارتباط برقرار کنم، از بس سرسخت بود، حالا هم با اخم و تخم چند کلمه به زور باهام حرف میزنه... وای کیمیا نمیدونی وقتی میبینمش چه حالی میشم، دلم تهی میشه، ضعف میکنم، قلبم تند تند میزنه...

نگاه کیمیا محزون شد، در دل گفت: درست همان حالی که وقتی نوید رو میدیدم به من دست میداد....

بعد هم به خاطر اینکه میلاد سامیه را دوست دارد لبخندی زد و میلاد پرسید: به چی میخندی؟

کیمیا سرش را تکان داد و گفت: چیز مهمی نیست...

بحث را عوض کرد و گفت: پس برای اینکه از یه خونه بزرگ میترسید دیر میرید خونه...

میلاد گفت: من کی گفتم میترسم!

کیمیا خندید و شامشان را خوردند و از رستوران خارج شدند، سوار شدند و میلاد نیم نگاهی به کیمیا انداخت و گفت: نمیخواهی بگی چرا انقدر به فکر فرو میری؟

کیمیا آهی کشید و گفت: نمیدونم!

- یعنی نمیدونی به چی فکر میکنی؟

- نه، مثل کلاف سردر گم که دارم دور خودم و افکار و گذشته ام میپیچم.

- پس به گذشته ها فکر میکنی، چرا؟ گذشته هر چی بوده گذشته، نه قابل جبرانه و نه قابل بازگشت، فکر به گذشته جز عذاب دادن چیز دیگه ای نداره.. تو باید به امروزت فکر کنی تا بهتر از گذشته باشی، به آینده فکر کنی و در امروز زندگی کنی...



- زمانی توی همون گذشته به آینده فکر میکردم ... روزگار کاری کرد که تمام برنامه هام به هم بریزه ... حتی دیگه نمیتونم در امروز زنگی کنم ، هر کاری هم میکنم به زور و از روی عادت این چند ماهه اخیره ...

میلاذ دوباره با نیم نگاه و لحنی مردد گفت : و همه اینها مربوط به نویده ، آره ؟

کیمیا سریع نگاهش کرد و میلاذ گفت : تو نوید رو هنوز هم دوست داری ؟ مگه نه ؟

کیمیا سرش را تکان داد و با بغض گفت : نه دیگه ... دوستش ندارم .

- خودت رو گول نزن ، تو دوستش داری ...

کیمیا برآشفته و فریاد زد : پس کن .. من به نوید علاقه ندارم ، وقتی بهش فکر میکنم پدرش میاد جلوی چشمم و حالت تهوع میگیرم ... من ازشون بیزارم ... فقط فکرش داره داغونم میکنه و اگه کسی راجع به اون چیزی بگه آتیشم میزنه ... حالا تو هم آتیشم میزنی که داری درباره اش حرف میزنی ، پس دیگه نگو ...

به زور بغضش را فرو داد ، دستش را صورتش گذاشت و آهی بلند کشید ... میلاذ از عصبانیت او جا خورد ، نمیدانست با این حرف او تا این حد ناراحت میشود ، بنابراین کنار خیابان توقف کرد ، به سمت کیمیا چرخید و گفت : من معذرت میخوام .. میخواستم کمکت کنم ...

کیمیا که همچنان صورتش را میان دستانش گرفته بود و آه میکشید به او نگاه کرد و گفت : من باید معذرت بخوام ، این روزها حال خوبی ندارم ، نمیدونم چه مرگم شده ... برای فرار از خاطراتی که با نوید داشتم ، به مسائلی که سالها پیش باهاشون کنار او دمدم فکر میکنم ، فکر میکنم و جرات به زبان آوردنشان را ندارم ، نمیتونم به بابا بگم ، اما فقط اونه که جواب سوالاتم رو میدونه ... از خونه فراری ام تا از پدرم دور باشم ، تا مبادا حرفی بزنم و عصبانی اش کنم ...

وقتی نگاه خیره میلاذ را دید گر گرفت ، سریع به سمت دیگه نگاه کرد و به خود نهیب زد : دختره احمق بفهمم برای کی درد دل میکنی ...

میلاذ که نمیخواست دوباره اذیتش کنه ، به راه افتاد و در سکوت او را به خانه رساند ، قبل از پیاده شدن ، میلاذ گفت : کیمیا ازت خواهشی دارم ...

- بفرمایید ...

- شب جمعه مهمونیه .. دوست دارم تو هم باشی وو دوستهام و سامیه و اقوام همه خونه من جمعند و من دوست دارم با خواهرم و سامیه آشنا بشی ...

کیمیا پیاده شد و قبل از اینکه در را ببندد گفت : من نمیتونم بیام ... از اینکه امشب را با من بد گذرانید ممنونم ... خدانگهدار و شب خوش ...

قبل از اینکه به میلاد فرصت حر دیگری را بدهد از او دور شد ، کلید انداخت و در را باز کرد ، وارد شد ، الهام و جلال و کیانا سر میز شام بودند ، با لحن و چهره ای گرفته گفت : سلام !  
جلال زیر چشمی نگاهش کرد و الهام با مهربانی گفت : سلام عزیزم خسته نباشی ... لباست رو عوض کن بیا شام بخور ...

کیمیا در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت : شام خوردم ، خسته ام ، میرم بخوابم !

- کیمیا بیا شام بخور ، پدرت گرسنه بود که منتظر تو نمودیم ...

کیمیا لبخندزنان به سمت او نگاه کرد و گفت : مامان جان ، به جان بابا شام خوردم ، آقای فرهمند برای شام دعوتم کرد به رستوران !

با شنیدن اسم فرهمند جلال که از دیر اومدن او عصبی بود بر آشفت ، دستش را محکم روی میز کوبید ، برخاست و گفت : مگه من نگفتم که زیاد با این پسره نگرد ...

صدایش به قدری بلند بود که همه را از جا پراند ، کیانا دامن الهام را گرفت و گفت : مامان من میترسم ...

- عزیزم برو توی اتاق ...

رو به جلال کرد و گفت : آرام باش !

جلال با غیظ گفت : تو دخالت نکن ...

با چهره خشمگین به سمت کیمیا رفت ک هنوز در بهت فریاد او بود ، روبرویش ایستاد و گفت : مگه من نگفتم ، زیاد با آقای فرهمند دم خور نشو ... مگه نگفتم دیر برنگرد خونه ...

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : مگه میلاد جز خوبی کاری کرده که شما ازش بدتون میاد ؟

جلال با عصبانیت گفت : آره بدبینم ، اول با خوبیهایش تو را خام خودش کرده و حالا داره از راه به درت میکنه ...

کیمیا نالید : بابا کدام از راه بدری ؟

- همین دیرو وقت اومدنت یه نمونه اش ...

کیمیا گفت : اما این ربطی به اون بیچاره نداره ، من و اون فقط امشب با هم بودیم ، بقیه شبها دیر قدم میزدیم تا دیر برسیم خونه و کمتر شمارو ببینیم !

جلال از حرف او جاخورد ، چهره در هم کشید و گفت : تا کمتر مرا ببینی ؟ چرا ؟

کیمیا سرش را پایین انداخت ، خودش هم نفهمید چطور ان حرف را به زبان آورد ، جلال چانه کیمیا را گرفت ، سرش را بالا آورد و گفت : چرا میخوای من رو کمتر ببینی ؟ دردت چیه ؟ چه مرگت شده که سه ماه نگرانم کردی

؟ کیمیا سکوت کرد و جلال فریاد زد : بگو دردت چیه ؟ کیمیا به گریه افتاد ، با صداب لند و پرخاشگرانه گفت :  
دردم مادرم ... دردم اسم مادرمه که نمیدونم چیه ... دردم ندیدنشه ... دردم نشناختنش ... دردم ندونستن علت  
جداییمونه ... دردم اینهاست بابا که مثل خوره افتاده بجوم ، داره من رو میخوره و میتروم به زبونش بیارم که  
شما عصبی بشید ... دردم اینه که چرا سالها توی بهزیستی زندگی کردم در حالی که پدر داشتم ... چرا بابا ؟ چرا ؟  
چرا مادرم نیست ؟ چرا ازش نمیگید ؟ میخوام بفهم ، میخوام به من بگه چرا نخواسته مادرم باشه ... آخه اگه اون  
بود که من ابرج و نوید رو نمیدیدم ... اگه مادرم بود که ایرج دایی ناتنی ام نمیشد ، اگه اون بود که من عاشق و  
شیدای نوید نمیشدم ... حالا که دردم رو میدونید یا راحتم بذارید و تا با سوالهای بی جوابم سردرگم زندگی کنم ،  
یا درمانم کنید و جواب چراهایم را بدید ...

حق هق کنان وارد اتاقش شد و در را چنان محکم به هم کوبید که الهام و جلال را که در بهت بودند از جا پراند ...  
جلال ساعتها در حیاط قدم زد و دوباره خاطرات تلخ گذشته را بارها با خود مرور کرد ، الهام هم که از چیزی خبر  
نداشت در سکوت از پشت پنجره او را نگریست و از هر گاهی آهی میکشید ...

سر میز صبحانه بودند که الهام برخاست ، جلال پرسید : کجا میری ؟

- کیمیا رو بیدار کنم ، دیرش میشه ...

جلال لقمه ای در دهانش گذاشت و گفت : بذار بخوابه ، بیدارش نکن !

لحنش خشک و بی حوصله بود ، بنابراین الهام بدون حرفی نشست و مشغول خوردن چایی اش شد ، هنوز چند  
دقیقه ای نگذشته بود که کیمیا با عجله از اتاقش خارج شد و غرلند کنان به سمت آنها رفت و گفت : سلام ، چرا  
بیدارم نکردید ، دیرم شده ... خداحافظ !

- کجا عزیز بیا صبحانه بخور برو !

- میل ندارم مامان !

- بیا بشین صبحانه ات را بخور !

- نمیخورم بابا ، دیرم شده ، با میلاد باید بریم به یه قرار کاری ...

جلال با اخم نگاهش کرد و به تندی گفت : گفتم بیا بشین ، تو هیچ جانمیری ...

کیمیا مات به او نگاه کرد و الهام ملتمشانه گفت : کیمیا جان بیا بشین ...

بدون حرفی روبروی جلا نشست ، کمی شیر خورد و لقمه ای را که الهام برایش آماده کرده بود آرام آرام خورد ،  
زیر چشمش به چهره گرفته و به ظاهر خونسر جلال نگاه کرد ...

الهام لقمه ای دیگر به سمتش گرفت که گفت : مامان میل ندارم ، اگه اجازه بدید برم !

جلال بی نگاه ب او گفت : گفتم که جایی نمیری ...

این بار کیمیا تاب نیاورد، چهره در هم کشید و گفت : چرا ؟

جلال برخاست ، دست او را گرفت ، بلندش کرد و در حالی که او را به سمت اتاقش میکشید گفت : الهام جان ، تا وقتی خودم از اتاق بیرون نیومدم کسی وارد اتاق نشه ...

کیمیا به سنگینی قدم برمیداشت که جلال نگاهش کرد و گفت : مگه درمان دردت رو نمیخوای ، پس بیا !

دوباره او را کشید ، وارد اتاقش شد و در را بست ، کیمیا را روی تخت نشانید ، نگاهش در نگاه نگران او گره خورد ، تاب غم او را نداشت ، خم شد او را بوسید و گفت : به خاطر دیشب من رو ببخش عزیزم ...

مکثی کرد و گفت : چرا نگاهت اینهمه محزونه ؟

کیمیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد ...

جلال روبروی او روی صندلی نشست ، لحظاتی به سکوت گذشت و سعی کرد جمله ای را برای آغاز حرفهایش پیدا کند ، بالاخره گفت : کیمیا وقتی دارم باهات حرف میزنم نگاهم کن !

کیمیا هم نگاهش کرد و او گفت : فکر میکردم با موضوع مادرت و بهزیستی کنار اومدی اما این طور نبوده ، چی شده که دوباره داری بهشون فکر میکنی ؟

کیمیا سکوت کرد و جلال موشکافانه نگاهش کرد و گفت : میلاد چیزی بهت گفته ؟

کیمیا که متوجه منظور او نبود پرسید : میلاد ؟ این موضوع چه ربطی به اون داره ؟

جلال دستی در موهایش فرو برد ، به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : این حرفهایی که الان میگویم رو تا حالا به هیچ کس نگفتم .... آهی کشید و گفت : من تازه سربازی ام تموم شده بود ، تحصیلاتم در حد دیپلم بود و دیگه ادامه تحصیل ندادم ، بعد از سربازی به عنوان یه کارگر ساختمانی مشغول شدم ... ته تقاری و عزیز دردانه پدر و مادرم بودم ، چند ماهی گذشت که مادرم کم کم به فکر ازدواجم افتاد و چند تا دختر رو به من معرفی کرد ، اما من سرگرم کارم بود و به ازدواج فکر نمیکردم ... یه روز مشغول درست کردن سیمان بودم که صدای فریاد یکی از کارگرها را شنیدم که گفت : برو کنار ...

به اطرافم نگاه کرد که یه دختر خانم رو دیدم ، با دیدن آجری که از بالا به پایین می افتاد سریع به سمت دختره دویدم و به سمت دیگه هلش دادم ، پاره آجری که قرار بود به سر دختره بخوره به شونه من خورد و بازوم رو زخمی کرد ، کارگرها اومدند به طرفم و حالم رو پرسیدند ، امان نگران دختره بودم ، روی زمین افتاده بود و همان طور بهتیش زده بود ، رنگ به رو نداشت ، وحشت زده نگاهم میکرد ، طوری که احساس کردم قلبم را خراشید ، رفتم طرفش و پرسیدم : خوبید خانم ... حواستون کجاست ؟

اما اون همچنان روی زمین نشسته بود ، دستم را که خونی بود به سمتش گرفتم و گفتم : دستم رو بگیر و بلندشو !

فکر نمی‌کردم اینکار و بکنه وبه کارگری مثل من دست بده ، اما اینکارو کرد ، دستم رو گرفت و کشیدمش بالا ، توی اون هوای گرم تابستانی دستهای یخ کرده بود ، دستش را که ول کردم ، به دستم نگاه کرد ، دستمالی از کیفش بیرون آورد و خودش با دستهای لرزان شروع به پاک کردن خون بازوم کرد ، محو تماشای چهره زیبا و معصومش شدم ، حواسم به چهره اش بود که دیدم اشک از چشمهای عسلی اش بیرون ریخت ، گفتم : چرا گریه میکنی ؟

نگاهم کرد و گفت : زخمتون عمیقه ، خونش بند نیماه ...

با مهربانی لبخندی زدم ، دستمال رو گرفتم و خودم بازوم رو محکم فشار داد و گفتم : نگران نباشید ، چیز مهمی نیست !

گفت : اما این اتفاق به خاطر من بود معذرت می‌خوام ، اگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد !

گفتم : وظیفه ام بو ، اما خواهشا از این به بعد حواستون جمع تر باشه .. حالا هم اشکهاتون رو پاک کنید و برید خونه ، رنگتون پریده ، بهتره استراحت کنید ...

گفت : پس شما چی باید بریم دکتر !

گفتم : شما برید من خودم میرم !

گفت : منم میام ... امتناع کردم اما اصرار کرد و گفت : اگه نیام خیالم راحت نمیشه ، خواهشا اجازه بده همراهتون باشم ...

من رو به درمانگاه برد ، همه میشناختنش ، و توبا خانم صدا میزدنش ... نمیتونست دکتر باشه چون سنش خیلی کم بود ، توبا ازشون خواست تا زخم رو پانسمان کنند ، همانجا کنارم ایستاد ، اما پشت به من اما وقتی صدای آخ گفتن رو میشنید برمیگشت ، صاف توی چشمهام نگاه میکرد و میگفت : خیلی درد میکنه ...

صداش میلرزید و حلقه اشک توی چشمهایش پیدا میشد و من برای اینکه مانع گریه اش بشم گفتم : نه نگران نباش !

هزینه های درمانگاه و داروها را خودش حساب کرد ، مدام میپرسید : جایتون درد نمیکنه ..

دیگه از نگرانی اش خنده ام گرفته بود ، گفتم : ما کارگرهای ساختمونی هفت تا جون داریم ... نگران نباشید ...

بالاخره یه لبخنده قشنگ روی لبهایش نقش بست که دلم لرزید ، طوری که دستهایم هم لرزید ، از ترس اینکه هوایی بشم برع خداحافظی کردم و برگشتم خونه ... دوزخ نرفتم سرکار و توی اون دوزخ تمام مدت به توبا فکر

ردم ، نمیتونستم از یاد ببرمش ، تمام حرکاتش ، نگاهاش ، گریه هاش ، صداسش ، و بیشتر از همه لبخندی درگیرم کرده بود ... روز سوم که رفتم سرکار ، یکی از کارگرا گفت : این دختره اومده ...

پرسیدم : کدوم دختره !

- همونی که نجاتش دادی .. دیروز و پریروز هم اومده بود و سراغت رو میگرفت ...

قلبم طوری به قفسه سینه ام میزد که گویی قصد فررار داشت ، اگر من قدم برنمیداشتم قلبم را بیرون از سینه ام میدیدم ، دلم میخواست او را ببینم ، رفتم بیرون از ساختمون ، با فاصله ایستاده بود ، وقتی من رو دید دست تکان داد و خواست بیاد طرفم که با دست بهش فهموندم بمونه ، من رفتم طرفش ، وقتی رسیدم با همان لبخند ظریفش گفت : سلام آقا ... خوبید .. دوروز نبودید ، نگران شدم ، خوبید ؟

جملات را بدون مکث ادا کرد و که به خنده افتادم و گفتم : خوبم .. خوبم ... شما چرا انقدر نگرانید ، یه زخم کوچولو که این حرفها رو نداره ....

آهی از سر آرامش سرداد و گفت : خداروشکر ، دوروزه که خواب و خوراک ندارم ، حالا که دیدم خوبید راحت شدم ...

من فقط همراه لبخندی نگاهش کرد که گفت : پدر و مادرم هم از شما تشکر کردند و گفتند زندگی ام را مدیون شما هستند ...

ازش تشکر کردم ، ازم خداحافظی کرد و رفت ... توبا هر روز از همان مسیر رفت و آمد میکرد ، میدیدمش اما باهم حرف نمیزدیم ، تمام مدت را با فکر به او میگذراندم و نا امید بودم از رسیدن به او چرا که او از یک خانواده پولدار و متمول بود و من یه کارگر ساده ... یک ماهی گذشت و من هر روز عاشق و عاشقتر میشدم تا اینکه یه روز قصد بازگشت به خونه را داشتم ، پیاده به سمت پایین خیابون قدم بمیداشتم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم ، به عقب چرخیدم و ماشین بنز مشکی رنگی جلویم دیدم ... هنوز ایستاده بود که توبا و مرد مسنی از ماشین پیاده شدند ، توبا لبخندزنان به سمتم اومد و گفت : سلام آقا !

از دیدنش قلبم تهی شد ، نگاهم پرمقتر . تمام خستگی اون روز رو از یاد بردم ، لبخندی زدم و گفتم : سلام خانم ، حالتون چطوره ؟

با نشاط گفت : خوبم ، شما خوبید ...

گفتم : به لطف شما خوبم ..

بی پروا و شتابزده دستم رو گرفت و به سما اون آقا برد ، دستش که توی دستم بود ، مثل پرنده ای در حال پرواز بودم ، دستم را ول کرد ، و گفت : ایشون پدرم هستند ، آقای علی فرهمند !

با شنیدن کلمه فرهمند کیمیا دقیق تر به پدرش نگاه کرد و جلال ادامه داد : توبا به من اشاره کرد و گفت : ایشون هم آقای ...

اسم رو نمیدونست ، گفتم : جلال نامجو هستم ...

آقای فرهمند با تواضع دستم رو گرف و گفت : از دیدنت خوشحالم ، شما حق پسری را در حق من تمام کردی و جون دخترم رو نجات دادی ... ازت ممنونم پسر ...

با تواضع خاصی حرف میزد که تعجب کردم ، چرا که اون موقعها کسی کارگرهایی مثل من رو آدم حساب نمیکردند و با ما رفتار خوبی نداشتند ، اما توبا و پدرش این طور نبودند ، پدر توبا حالم را پرسید و ازم خواست تا من روبرسونه خونه ، اصرار کرد که قبول کردم ... میخواستم عقب سوار بشم که توبا در جلو را برایم باز کرد و گفت : مرا شرمنده نکنید ...

نگاهش کردم و او همراه لبخندی مرا به داخل هدایت کرد ، خودش هم عقب سوار شد خطاب به من گفت : آقا جلال آدرس منزلتون رو بگید تا بابا شما را برسونه !

با صمیمیت صحبت کرد و من با من و من گفتم : نیازی نیست خانم ، شما تا هر جا که مسیرتون اجازه میده ... میان حرفم دوید و گفت : اوللا که اسم من خانم نیست و توباش ، ثانیاً مسیر ما خانه شماست ، به قصد تشکر ، حالا اگه دوست ندارید بریم خونتون آدرس ندید ...

پدرش خندید و من برگشتم و نگاهش کرد که لبخند میزد ، برقی در عسل نگاهش برایم چشمک زد ...

مردرد مانده بودم ، از اینکه مهمون بی خبر برم خونه حس خوبی نداشتم اما نمیتونستم آدرس رو نگم و توبا در این بدبینی بمونه ، آدرس رو گفتم و به راه افتاد ...

طبق معمول محله مون شلوغ و پر سر و صدا بود اما تمیزترین مکان مولوی بود ... درو باز کردم و اونها رو به داخل دعوتشون کردم ، پدرش گفت : اول اطلاع بدید بعد ...

توبا چنان به اطرافش نگاه میکرد که گویی به سرزمین عجایب پا گذاشته ، آن محله پرسرو صدا در مقایسه با اون محله آرام و کوچه پهن جایی که توبا زندگی میکرد باید هم برای او عجیب مینمود ، داخل شدم و مثل همیشه از صدقه سری وسواس مادرم همه چیز مرتب بود ، به مادرم اطلاع دادم و با دستپاچگی به استقبالشون رفتیم ، مثل همیشه با خوشرویی از آنها استقبال کرد و به داخل دعوتشان کرد ، توبارو بوسید و گفت : ببین چه فرشته ای پا به این خونه گذاشته ...

توبا هم آرام و متین خندید ، دوروبرش رو نگاه کرد و وقتی حیاط کوچک اما با صفای ما رو دید دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت : عجب جایبه ، چه قدر باصفاست!

به سمت درخت انگوری که گوشه حیاط بود و شاخه هایش تا نیمه های حیاط را سایه انداخته بود ، رفت ، خوشه نرسیده انگور از زیر شاخه و زیر برگهایش آویزان بود ، توبا به مادرم نگاه کرد و در حالی که به خوشه ها اشاره میکرد گفت : همیشه یکی از دونه هایش را بردارم !

پدرش اخمی بانمک کرد و مادرم گفت : چرا یه دونه عزیزم ، یه خوشه کامل رو بچین !

توبا هر چه دستهایش را بالا کشید و روی پنجه ایستاد اما دستش نرسید و من خندیدم و گفتم : صبر کنید من کمکتون کنم !

خوشه را چیدم و به دستش دادم ، پدرش گفت : توبا اومدیم برای تشکر نه زحمت دادن !

توبا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و من آرام گفتم : اشکالی نداره .. مادرم به همراه پدرش رفت داخل و من خطاب به توبا که چند دانه انگور را نشسته خورده بود گفتم : نشسته مریض میشیید ...

دانه های انگور ترش بودند و او با هر بار خوردنشون چهره در هم میکشید و دلربا تر و بانمکتر میشد و بیشتر من رو اسیر خودش میکرد .. کنار حوض نشستم و من انگور رو شستم ، وقتی سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم ، به سطح آب خیره شده بود ، نگاهش غمگین و چهره اش فرو ریخته بود ، چند بار صدایش کردم : توبا خانم ، توبا خانم ...

جواب نداد ، مجبور شدم کمی آب به صورتش بپاشم ، وقتی آب به صورتش خورد گویی از خواب پرید ، گنگ نگاهم کرد ، لبخندی زد و گفتم : حواستون کجاست ؟

خوشه را به سمتش گرفتم ، دستش را باز کرد و من انگورها را کف دستش گذاشتم ، به آن خیره شد و قطره اشکی روی گونه اش چکید ، پرسیدم : چیزی شده ؟

به خودش اومد ، زود اشکهایش را پاک کرد و گبرخواست و گفت : نه ، بریم داخل ...

از اون روز به بعد دیگه حتی یک ثانیه هم از فکر به توبا اسوده نبودم ، شبها خوابم نمیبرد و تا دیروقت توی حیاط قدم میزدم ... بالارخه مادرم پی به راز و آشفتگی درونم برد ، ازم خواست تا با توبا صحبت کنم ... گفتم : اون حاضر نمیشه با یه کارگر ساده ازدواج کنه ... گفت : تو بگو و جواب منفی بگیر تا تکلیفت مشخص بشه ...

یه روز زودتر به خونه برمیگشتم که کمی با فاصله تر از محل کارم توبا رو دیدم که آرا آرام قدم میزد و به اطرافش نگاه میکرد ، با خوشحالی خودم رو بهش رسوندم و سلام کردم ، او هم لبخندی زد و گفت : سلام آقا جلال خوبیید ؟

تشکر کردم و گفتم : جایی میرید ؟

شانه بالا انداخت و گفت : نمیدونم ، حوصله نداشتم اومدم کمی قدم بزنم ، اما فکر کنم حوصله این را هم ندارم ... گفتم : شاید چون تنهاییید ...



همراه آهشی گفت : شاید .... گفتم : میل دارید با هم قدم بزنیم ... نگاهم کرد و من گفتم : اگه مزاحم نباشم .. به سردی گفت : هر چی باشه از تنهایی بهتره ...

با خوشحالی کنارش قدم برداشتم با هم به پارکی که اون نزدیکیها بود رفتیم ... به خلوتترین نقطه رفتیم ، توبا ایستاد ، به اطرافش با نگاهی محزون خیره شد ، دستهایش را از هم باز کرد و آهی سرد از نهادش برخاست ... نگاهم کرد ، نگاه اشک آلودش در نگاهم جای گرفت ، داغ شدم ، منقلب شدم اما نگاه محزونش حکایتی داشت که کار من و تو رو به اینجا کشوند و دارم برات تعریف میکنم .... روی نیمکتی نشست و گفت : چرا نمیشینید ... کنارش نشستم ، به روبروش خیره شده بود و چشمانش را تنگ کرده بود ، گویی چیزی را از نظر میگذراند ، باید حرفم را میزدم طاقت دوری اش را نداشتم ، دل را به دریا زدم و گفتم : توبا !

نگاهم کرد ، همان طور تنگ ... در چشمهایش نگاه کردم و گفتم : از چیزی ناراحتی ؟ ... گفت : نه ... گفتم : تو ناراحتی ، چون دلم ناراحته ....

بی تفاوت نگاهم کرد ، گفتم : میخوام چیزی بهت بگم ، هر چند امیدی ندارم ، هر چند میترسم اونی نشه که خودم میخوام ... اما اگه نگم دیوونه میشم ...

گفت : چی ؟ ... با کلی تردید گفتم : من دوستت دارم ، با من ازدواج میکنی .... آهی کشید ، سرش را عقب برد ، چشمانش فراختر شد ، سرم را پایین انداختم و گفتم : میدونم لایق تو نیستم ، میدونم این فکر محاله اما خواستم بدونی یه نفر را بدجور اسیر خودت کردی ، و نمیتونه خودش را آزاد کنه ... گفتم تا اگه مخالفتت رو ببینم فراموشت کنم .... وقتی صدای هق هق اش را شنیدم سریع نگاهش کرد ، صورتش را با دستهایش پوشانده بود و میگریست ، با نگرانی گفتم : توبا ... چرا گریه میکنی ... توبا ... نگاهم کرد ، اما هنوز اشک میریخت ، گفتم : حرفم انقدر ناراحت کننده بود که به گریه انداخت ... در میان گریه گفت : تو دیوونه ای ... دیوونه .... گفتم : چرا ؟ ... گفت : من نمیتونم با تو ازدواج کنم .... پرسیدم : چرا ؟ ... به روبرویش نگاه کرد و گفت : من یه بار ازدواج کردم ... قلبم از حرکت ایستاد ، خون در رگهایم یخ بست ، نبضم از کار افتاد ، پشتم تیر کشید ، عرق کردم ، نگاهم بر رویش میخوکوب ماند و گفتم : با این سن و سال کم !!؟

دوباره نگاهم کرد و با لبخندی که از روی حسرت و تلخی بود گفت : وقتی پای عشق در میان باشه سن و سال بی اهمیترینه ... من عاشق بودم اما حالا از اون عشق فقط آه سرد و تنهایی نسیم شده .... پرسیدم : چرا .... دوباره به گریه افتاد و گفت : همه چیز دست به دست هم داد و ما رو از هم جدا کرد ، حالا هر چه قدر هم که بخوام دستم بهش نمیرسه ....

اشکهایش را پاک کرد ، برخاست و با گفتن خداحافظی ازم دور شد ، اما من او را دوست داشتم ، مهم نبود که چند بار ازدواج کرده اما او آزاد بود و من بی او هیچ بودم ... دنبالش رفتم و با چند قدمی فاصله گفتم : توبا من هنوز میخوامت ، ازدواج قبلی ات مهم نیست ... به سمتم چرخید و نگاهم کرد ، دقیق و عمیق ... شاید میخواست بدونه

چه قدر مصمم هستم و من تمام حرکاتم نشاندهنده اطمینانم به عشقم بود ... آهی کشید و گفت : من با پدرم صحبت میکنم و شما هم با پدر و مارتان ، اگه موافق بودند من حرفی ندارم ...

با خوشحالی به سمتش رفتم ، دستش را گرفتم ، بوسیدم ، روی قلبم گذاشتمش و گفتم : فقط به خاطر تو میتپه ... به دستش روی قلبم بود نگاه کرد و لبخندی زد ، دستش را از روی سینه ام جدا کرد و گفت : فعلا خداحافظ !

با خوشحالی جعبه شیرینی گرفتم و رفتم خونه .. نمیتونستم خوشحالی رو پنهان کنم ، به مارم گفتم : از تو یا خواستگاری کردم ... خوشحال شد و گفت : خب جوابش چی بود ... گفت : با پدرم صحبت میکنم ... یه نگاه عاقل اندر سفیهی از جانب مادرم دریافت کردم و گفتم : هنوز گفته با پدرش صحبت میکنه تو انقدر خوشحالی ... خندیدم و گفتم : دلم روشنه ، توبا برای منه ... اما موضوعی هست که باید بدونید ... میترسیدم بهش بگم اما باید میگفتم ، دعوی اول به از صلح آخر ... گفتم : مادر میدونی که اگه توبا کنارم نباشه دیوونه میشم ... گفت : میدونم عزیزم ... گفتم : موضوعی هست که مسگم اما نمیخواهم نظر تون راجع به توبا عوض بشه ... سکوت کرد و من با تمام ترسی داشتم گفتم : توبا یه بار ازدواج کرده ...

مادر چهره در هم کشید و گفت : ازدواج کرده ؟ یعنی یا مطلقه ست یا بیوه ...

سرم را تکان دادم و گفتم : بله ... اما من دوستش دارم ... مادرم بر آشفت و گفت : اصلا حرفش را هم نزن ... امکان نداره بذارم باهاش ازدواج کنی ... گفتم : ولی من دوستش دارم ... مادر سرم فریاد زد : بس کن دیگه ... دیگه بهش فکر نکن ، نه من و نه پدرت حاضر نمیشیم تو با اون ازدواج کنی ... این همه دختر پاک و نجیب اون وقت تو میخوای بری و با یه زن ازدواج کنی ... گفتم : ماما چه فرقی میکنه ... گفت : فکرش را هم نکن ... میدونستم اصرارم بی فایده ست ، مادرم مغرور و مستبد بود و حرف اول و آخرش رو زده بود ... میدونستم با مخالفت پدرم هم روبه رو میشم چون یکی بود عین مادرم و حسابی زیر سلطه او بود ، از خونه بیرون زدم و آخر شب به خونه برگشتم ، پدرم با اخمی که بین دو ابرو داشت گفت : کجا بودی ؟ ... سلام کردم و گفتم : داشتم قدم میزدم ! پرسید : شام خوردی ؟

گفتم : گفتم میل ندارم ... دوباره پرسید : چرا ؟ گفتم : مادر میدونه .....

من همانطور مات نگاهش میکردم که سکوت کرد و سرش را بین دستانش گرفت ، چشمانش را بست و یه آه بلند کشید ، نگاهم کرد و با لحنی نالان گفت : کاش مجبورم نمیکردی بگم کیمیا ... کاش مجبورم نمیکردی ... من به خاطر مادرت و کاری که با من کرد خیلی عذاب کشیدم ... من به خاطرش از پدر و مادرم که عاشقشون بودم ، گذشتم ... به خاطر توبایی که عشق به محسن که یه مرد معتاد بود افسرده اش کرده بود ... محسن همسر توبا بود ، که به خاطر تزریق زیاد مواد مرده بود ، یهنی به توبا گفته بودند مرده ... من عاشق توبا بودم ، سمس میکردم یه زندگی پر از عشق و محبت رو برایش فراهم کنم ... صبح تا شب کار میکردم و جون میکردم تا عشقم راحت زندگی کنه ... تا اینکه تو اومدی ... زندگیمون شیرینتر شد ، شادی من و توبا چند برابر شد ... توی این مدت پدر و مادرم مرا نبخشیدند و ازشون دور موندم ... حتی تورا هم بردم پیششون ، فقط تو را بوسیدند و گفتند : امیدوارم

تو هم مثل پدرت نباشی ... هر چه میخواست برایش در اولین فرصت فراهم میکردم ... یه ماشین قصدی خریدم تا رفت و امدهایمان راحت تر باشه ... کم کم بدبختیهامون شروع شد و مادرت همه چیز را در هم کوپید ... مدام توی فکر بود ، مدام قهر میکرد ، مدام ازم و تو فرار میکرد ... یه روز که زودتر برگشتم خونه دیدم تو رو داده دست زن همسایه و خودش رفته .... همسایه گفت : هرروز این ساعت تو رو میذاشته پیشش و میرفته بیرون ... شک کردم ، روز بعد بیرون از خونه منتظر موندم تا توبا بره بیرون ... رفتم دنبالش ، به همون پارکی رسیدم که با هم رفته بودیم ... همونجایی که از خواستگار کردم مادرت رو ، توبا فرهمند رو دیدم که در آغوش مرد دیگه ای آرام گرفته ... محسن بود ... محسن ، همسر قبلی اش .. عشق دیرینه اش دوباره برگشته بود ... با دیدن اون صحنه نابود شدم ... دیوانه شدم ... دایمی ات ، میعاد فرهمند به دروغ گفته بود محسن مرده تا از زندگی توبا بره بیرون ... اما اون دوباره برگشته بود ... برگشت و زندگی ام رو ازم گرفت .... حتی یه لحظه ام نتونستم توبا را بیشتر از اون تحمل کنم ... طلاقش دادم ، انقدر اون صحنه و اتفاقات روی من تاثیر گذاشته بود که فکر میکردم حاصل خیانتی ... برای همین هم توی بهزیستی بودی ... بردمت گذاشتم جلوی در بهزیستی و توی یه برگه نوشتم اسم این دختر کیمیاست و هیچ کس رو نداره .... خودم هم برگشتم پیش پدر و مادرم و گفتم که توبا رو طلاق دادم و تو هم مردی .... دو سال تمام توی بیمارستان روانی بستری بودم ... به خاطر کار مادرت ، به خاطر خیانتش .... میلاد دایته ... برادر کوچکت توبا که یک سال از بزرگتر بود ، برای همین هم بود که نمیخواستم باهاش رابطه داشته باشی ... چون میترسم دخترم ، میترسم تورو ازم بگیرند ... من سه بار دست به خود کشی زدم ، عصبی شده بودم ...

دوباره آهی کشید و ، دیگر از یادآوری خاطرات تلخ گذشته خسته شده بود ، انقدر برایش گفتن این حرفها عذاب اور بود که تند و تند گفت و تمامش کرد ، خیلی خلاصه و بی جزییات ... به چهره در هم رفته و فرو ریخته کیمیا نگاه کرد ، به پدرش خیره شده بود ، گویی حرفهایی او را با خود مرور میکرد ، وقتی مژه بر هم زد ، دسته ای اشک پهنای صورتش را در برگرفت و کلافه دستهایش را روی صورتش کشید و دوباره اشک ریخت ، جلال کنار او نشست ، سر او را به سینه فشرد ، در حالی که اشکهایش پیراهن او را خیس میکردند گفت : دخترم ، جونم ، عزیز بابا ! ازت میخوام به این حرفها فکر نکنی ... اگه این همه سال حرفی نزدم برای این بود که خیلی تلخ بودند ، خیلی تلخ ، انقدر دوباره زهرش توی تمام وجودش پخش شده ، اما بودن در کنار تو همه اینها رو از یادم میبره ... بغضی که راه گلوی کیمیا را بسته بود مانع از آن میشد که حرفی بزند یا باصدای بلند گریه کند ، او بی صدا اشک میریخت و جلال او را نوازش میکرد ، اما طاقت نیاورد ، او از خود جدا کرد ، اشکهای او را پاک کرد و با بغض گفت : کیمیا حرف بزن ... یه چیزی بگو ...

اما کیمیا عاجز از گفتن کلمه ای با چشمهای بارانی اش به چشمهای او خیره شد ، چه باید میگفت ، هنوز ذهنش مشغول حلاجی حرفهای جلال بود ، درمانده و دل شکسته از بی عاطفگیه مادرش سرش را روی شانه جلال گذاشت و دوباره گریست ...

الهام که تمام مدت در خانه قدم میزد دیگر تاب نیاورد با نگرانی و اضطراب وارد اتاق شد و با نگرانی گفت : چی شد ؟ مردم از نگرانی ...

جلال به کیمیا اشاره کرد و گفت : براش اب بیار ...

اما الهام با دیدن کیمیا که به زور نفس میکشید به عجله به سمتشان رفت ، کنارش نشست ، سر او را از شانه جلال جدا کرد ، اما تن کیمیا سست و بی حس بود ، و چون گوشتی این ور و آن ور میرفت ، رنگش مثل کج سفید بود و چشمانش سرخ و متورم.... الهام وحشتزده بر سر جلال فریاد کشید : چی به این گفتی لعنتی ... برو یه لیوان آب فند بیار ...

جلال با عجله بیرون رفت و الهام در حالی که قربان صدقه او میرفت الش را باز کرد و مانتویش را در آورد ، او را روی تخت خواباند ، دستهایش را بوسد و در حالی که آنها را مالش میداد گفت : دختر عزیزم ... اروم باش ... چرا کاری میکنی که گذشته اذیتت کنه ... هر چی بوده گذشته ...

کیمیا به چهره نگران الهام چشم دوخته بود و اشک میریخت ، چه طور بی عاطفگی تو با باور میکرد ؟ توبایی که مادر واقعی اش بود ... چطور مهربانی و دلسوزی الهام ، نامادری اش را باور میکرد ، تمام این سالها همیشه و همه جا شنیده بود مهر مادری ، در وجود همه مادرهاست ، شنیده بود نامادری بدترین موجود است ، اما او برعکس این موضوع را دیده و تجربه اش کرده بود ...

جلال هر چه اصرار کرد تا کمی اب قند بخوره بی فایده بود و بی صدا اشک میریخت ، همیشه فکر میکرد جدایی از مادرش به زور و جبر بوده ، فکر میکرد توبا از نبودن او رنج میبرد ، اما حالا حرفهایی دردناک و سوزان را شنیده بود ، انقدر سوزان که درونش داغ بود و تنش سرد و یخ زده ... انقلابی در درون به پا بود که تما افکارش را به هم ریخته بود نمیتوانست به موض واحدی فکر کند .. حتی نمیتوانست حرفها را کنار هم بگذارد و کلمه ای به زبان بیاورد ، اتشی در وجودش روشن بود که شراره هایش وجودش را آب میکرد و اشک میریخت ... جلال با نرگانی گفت : کیمیا مرگ من یکم آب بخور ...

صدایش چنان لرزان و نگران بود که دل کیمیا به حالش سوخت و کمی آب خورد ، همان جرعه سکسکه و هق هق اش را بند آورد ، الهام موهای کوتاه و مشکی او را مرتب کرد ، اشکهایش را با گوشه شالش پاک کرد ، او را بوسید ، گونه اش را به گونه او چسباند و در گوشش زمزمه کرد : جون به لبم کردی ... عزیزم ، کیمیای من ، دخترم نازنینم ، مرا کشتی از نگرانی ....

کلمات او دوباره قلب آلام دیده او را به درد آورد خودش را در آغوش الهام جای داد و شروع به گریستن کرد ، این بار الهام هم به گریه افتاد و گفت : کیمیا دق کردم ... گریه نکن و حرف بزن ...

کیمیا هق هق کنان گفت : چی بگم ... دارم میسوزم ... مادرم مرا رها کرده و رفته ... بی عاطفگی اش اتیشم زده .... التماس گونه به الهام نگاه کرد و گفت : مار من فقط تویی .. فقط تو ...

الهام در میان گریه گفت با لحنی اطمینان بخش گفت: معلومه که این طوره، من مادرتم، تو دختر عزیزمی ...  
گریه نکن ...

اورا در اغوش گرم خود جای داد و کیمیا همچون دختر بچه ای که مادر خود را تازه یافته بود در آغوش مهربان و پر محبت او به خوابی عمیق فرو رفت ...

در مبل چرم گرم رنگ فرو رفته بود، طوری که اندام ظریفش از پشت مبل پیدا نبود، پاروی پا انداخته، کنترل تلویزیون در دستش و دست دیگرش را به دسته مبل تکیه داده و شقیقه اش را به دستش تکیه داده بود، به تلویزیون روشن که به خاطر خرابی انتن برفکی بود خیره شده بود، چنان نگاه میکرد که گویی در حال تماشای سریالی است، همین طور هم بود و تمام لحظاتی که با میلاد گذرانده بود، همچو صحنه ای از فیلم روی سطح برفکی تلویزیون نمایش داده میشد ... گاهی لبخندی محو بر لبش جاری میشد و گاه دلمرده و افسرده میشد، از اینکه رابطه ای نزدیکتر با میلاد پیدا کرده خوشحالش میکرد و اما دل شکسته اش بر خوشحالی اش چیره میشد .. مدام به توبا و کارهایش می اندیشید. به اینکه حالا او را یافته، به اینکه آگه توبا اورا ببیند چه عکس العملی نشان میدهد، آیا بازهم مردی را بهاو ترجیح میدهد و طردش میکند؟ خوشحال میشه یا ناراحت؟ میلاد او را میشناسد یا بی خبر است؟ توبا میلاد رو به سراغش فرستاده یا نه؟ توبا کجاست؟ زندگی چطوره؟ بازهم با محسن زندگی میکن یا نه؟ آگه با محسن روبه رو شود چه حالی به او دست میدهد؟ میتواند توبا را مادر خطاب کند یا نه؟

این سوالات سه روز تمام در ذهن کیمیا میچرخیدند و دمی او را آسوده نمیگذاشتند، آنقدر فکرش مشغول بود که حرف نمیزد، بیشتر در خود فرو میرفت و فکر میکرد، سر میز غذا انقدر با غذایش بازی میکرد که خودش خسته میشد و با گفتن آه غلیظی میز را ترک میکرد و به اتاقش پناه میبرد ... الهام و جلال نگرانش بودند اما کاری جز مدارا با او نمیتوانستند انجام دهند ... سه روز تمام از خونه بیرون نرفته بود، تمام مدت، همه برنامه هایش به فکر کردن و پرسیدن سوالات مکرر از خود، تبدیل شده بود، میلاد چند باری تماس گرفته بود و کیمیا با او صحبت نکرده بود، الهام هم سرماخوردگی را بهانه کرده بود و میگفت: سرما خورده، از سرما خوردگی بدش میاد که عصبی هم شده و خودش رو توی خونه حبس کرده ... حتی با من و پدرش هم درست و حسابی صحبت نمیکنه ...

میلاد با خنده میگفت: چرا؟ مگه شما مریضش کردید؟

- نه، اما میگه دلم نمیخواد صدای گرفته ام رو کسی بشنوه ... چه میدونم، کیمیاست و هزار سودا ...

- به هر حال سلام مرا برسانید و بگید آگه مرا از نگرانی در بیاره لطف بزرگی در حقم میکنه ...

الهام وقتی تلفن را قطع کرد در دل گفت: خدایا میلاد را به کیمیا وابسته نکن ...

کاسه صبرش لبریز شد ، چاقو را روی میز گذاشت و از آشپزخانه خارج شد ، به سمت کیمیا رفت ، کنارش نشست ، کنترل را از او گرفت ، تلویزیون را خاموش کرد ، اما کیمیا در همان حال باقی موند حتی پلکهایش هم تکان نخورد ... نگرانی الهام اوج گرفت ، دست او را بین دستانش گرفت ، و آرام گفت : کیمیا جان ... کیمیا !

کیمیا تکانی خفیف خورد ، به الهام نگاه کرد ، اما هنوز گیج افکارش بود ، لحظه ای بعد گفت : چی شده مامان ؟

الهام لبخندی زد و گفت : هیچی عزیزم ، چرا انقدر ساکتی ؟ دلم پوسید توی این خونه ف باهم بریم خرید ...

کیمیا بی حوصله سرش را به مبل تکیه داد و گفت : من حوصله ندارم مامان ..

الهام میخواست حرفی بزنه که کیمیا یک دفعه نگاهش کرد و پرسید : امروز چه روزیه ؟

الهام متعجب از پرسش ناگهانی او گفت : پنج شنبه ست ... چطور مگه ؟

اما کیمیا به جای جواب دادن به او ، سوال دیگری که اصلا ربطی به سوال قبلی اش نداشت پرسید : مامان من واقعا دختر بابا جلالم یا حاصل خیانت !

الهام نگران از رفتار او لحظه ای برو بر نگاهش کرد ، بعد دست او را فشرد و گفت : معلومه که دختر جلالی ... به جان خودت که برایم به اندازه دنیا باارزشی قسم میخورم که تو پاکی و دختر جلالی ...

نوک انگشتان او را بوسید و لبخندی پر از اطمینان تحویل او داد ، کیمیا به عقربه های ساعت که پنج بعد از ظهر را نشان میداد نگاه کرد ، آهی کشید و فکری را که در سر داشت به زبان آورد : امشب میرم خونه میلاد ، دعوتم کرده ، میگفت یه مهمونی خانوادگی و دوستانست ... اونجا حتما تو با رو میبینم ...

اضطرابی در درون الهام به پا شد و خون او را به غلیان انداخت و آرام گفت : دوست داری ببینیش !

کیمیا که واقعا تصمیم به رفتن داشت برخاست و با اطمینان سرش را تکان داد ، به سمت میز تلفن رفت ، گوشی را برداشت و شماره میلاد را که حفظ بود گرفت ، بعد از چهار بار بوق زدن صدای میلاد در گوشی پیچید : بله ... بفرمایید ...

پشت تلفن مهمه ای بود ، با شنیدن صدای میلاد قلبش تندتر تپید ، گلویش خشک شد و با غورت دادن آب دهانش گلویش را تر کرد و با صدایی لرزان گفت : سلام آقای فرهمند !

میلاد بعد از سکوتی با خوشحالی گفت : شما یید کیمیا خانم ... سلام ... حالتون چطور ... چه عجب یادی از من بینوا کردی ...

کیمیا به زور بغضش را فرو داد و گفت : من خوبم ، شما چطورید ؟

صدای کس دیگه ای به گوشش رسید : میلاد اینها را کجا بذارم ؟

- بذارشون روی میز الان خودم میام .... ببخشید کیمیا خانم ، یکم سرم شلوغه ...

شما ببخشید که بد موقع مزاحم شدم !

- نه .. نه .. اصلا ! نمیدونید چه قدر نگرانتون بودم ، چندباری تصمیم گرفتم پیام دیدنتون اما نمیدونم چرا فکر کردم دوست ندارید من رو ببینید ، حالا با شنیدن صداتون خیالم راحت شد ، ممنونم ...  
بالاخره بعد از چند روز لبخند به لب کیمیا دوید و گفت : ممنون که نگرانم بودی ... راستش تماس گرفتم تا ... دوباره مردد به رفتن شد و میلاد پرسید : خب تماس گرفتید چی ؟ بگید خواهش میکنم ...  
کیمیا تردید را کنار زد و گفت : چند روز پیش مرا به مهمونی دعوت کردید ، هنوز هم مایلید به این مهمانی پیام ... میلاد شتابزده گفت : بله ... البته ... با کمال میل ، برام مایه افتخاره که گلی چون شما در مهمانی ما حضور داشته باشه ...

کیمیا خندید و گفت : پس محبت کنید و آدرستان را بگید تا یادداشت کنم ...

میلاد هم سری آدرس را داد و گفت : دیر نکنید ...

کیمیا لبخندزنان به سمت اتاقش میرفت که گفت : مامان به بابا هم بگید کجا رفتم ... لحظه ای تامل کرد ، به سمت الهام چرخید و گفت : میتونه ماشین رو برام بیاره ...

الهام با مهربانی گفت : تو برو حاضر شو و من ترتیبش رو میدم !

دوساعتی طول کشید تا حاضر شد و بالاخره با سرو وضعی شیک که زیبایش را دوچندان کرده بود از اتاقش خارج شد و به سمت سالن رفت .. الهام و جلال کنار هم نشسته بودند و جلال چای مینوشید ، با دیدن کیمیا فنجان را روی میز گذاشت ، کیمیا سلام کرد ، جلال برخاست و به سمتش آمد ، همراه لبخندی گرم و مهربانش گفت : خوبی عزیز دلم !

کیمیا هم با لبخندی کوتاه و تکان سرش گفت : بله ، خوبم !

جلال سرتاپای او را نگریست و گفت : کجا میری ؟

کیمیا سرش را پایین انداخت ، دسته کیفش را فشرد و گفت : میرم خونه میلاد ...

جلال سر او را بالا آورد ، به چشمان او خیره شد و گفت : اما من میترسم !

- از چی بابا ؟

- از اینکه چیزی ببینی که حالت بد بشه ... کیمیا نمیخوام رفتنت بشم ، اما قول بده هر چی دیدی و شنیدی رو فراموش کنی و دیگه بهش فکر نکنی .. تو با مادرت و اون حق داره تو رو بشناسه و تو هم حق داری ببینیش ...

کیمیا سرش را تکان داد و گفت: نه.. توبا مادرم نیست، اگه میرم اونجا فقط به خاطر اینکه که ببینم اون چه زندگی بوده که به خاطرش من و شما رو ول کرده.. میخوام بدونم به کجا رسیده؟ میخوام بدونم محسن کیه که به شما ترجیحش داده... بابا دلیل رفتنم فقط پیدا کردن جواب این سوالاته که داره عصبی ام میکنه.. نمیخوام توبا من رو بشناسه، فقط میخوام دیوانه تر از اینی که هستم نشم...

صدایش لرزید و برای کنترل اشکهایش سرش را پایین انداخت، الهام و جلال به هم نگاه کردند و الهام برای عوض کردن موضوع گفت: اما با این لباسهایی که پوشیدی و این زیبایی میتروسم بذارم تنها بری...

کیمیا لبخندی زد و در دل گفت: کنار میلاد در امانم...

جلال دست او را گرفت و گفت: خودم میروسمت و شب هم تلفن بزنی تا پیام دنبالت!

بالهام خداحافظی کردند و به راه افتادند، وقتی کیمیا آدرس را به جلال گفت، او با تعجب گفت: اون خونه هنوز مونده؟!؟!!

کیمیا پرسید: مگه شما میشناسیدش؟

جلال لبخندی تلخ بر لب راند و گفت: این خونه و محله همون جاییه که من و توبا را هم به هم پیوند زد، بعد از جداییمون دیگه یک بار هم به اونجا پا نداشتیم!

سکوت کردند و قلب کیمیا هر لحظه منقبضتر و فشرده تر میشد، شک و تردید، اضطراب و استرس دیدن میلاد و توبا طوری منقلبش کرده بودند که صورتش ملتهب و سرخ بود...

با دیدن گل فروشی گفت: بابا نگه دار تا به دست گل هم بگیرم!

بالاخره رسیدند و جلال به نمای سنگی خونه ویلایی که بر اثر گذشت زمان فرسوده شده بود نگاه کرد و آهی سرد از نهادش برخاست، رو به کیمیا کرد و گفت: خب عزیزم رسیدیم... یادت نره که چه قولی به من دادی...

کیمیا مضطرب نگاهش کرد، گلوی خشک شده بود، عرق سردی از کمرش سرازیر بود، با دست لرزانش در ماشین رو باز کرد و خطاب به جلال گفت: نگران نباشید...

- منتظرم تا تلفن بزنی و پیام دنبالت، تنهایی نیایی!

کیمیا چشمی بلند بالا گفت و در ماشین رو بست... جلال منتظر بود تا او به داخل خونه بره، بنابراین با دست اشاره کرد تا بره، کیمیا با لبخندی تصنعی به سمت در قدیمی و آهنی قدم برداشت، تک تک اندامهایش می لرزیدند، به زور شاسی زنگ را فشرده و صدایی نااشنا گفت: کیه؟

- از دوستان آقای فرهمند هستم...

- بله بفرمایید خواهش میکنم...



صدای باز شدن در را شنید ، ابتدا نگاهی به جلال انداخت که چشم به او دوخته بود ، آرام در را هل داد و به داخل قدم گذاشت ، با رفتن او ته دل جلال خالی شد و لحظه ای حس کرد کابوس از دست دادن کیمیا به حقیقت مبدل شده ...

وارد حیاطی وسیع و بزرگ شد ، چند دقیقه ای جلوی در ایستاد و به اطرفش که پر بود از درختان بلند و کوتاه زبان گنجشک ، بید مجنون ، کاج و درختان دیگری که در تاریکی قادر به تشخیص آنها نبود ، فضای بزرگ باغ را چراغهای بلند که در اطرافش قرار داشتند روشن کرده بود ، آرام آرام به سمت حوضی بزرگ که فواره زیبایی از وسطش چشم نوازی میکرد ، رفت ، و ساختمانی که تا آن لحظه پیدانبود مقابل چشمانش نقش بست ... ساختمانی بزرگ با نمای سفید و معماری قدیمی و زیبا .

ایستاد تا شاید کسی به استقبالش بیاید ، استرس مانع از آن میشد که به تنهایی وارد شود ، چندی طول نکشید که میلاد لبخندزنان به سمتش آمد ، با گامهای بلندی خودش را به او رساند ، ایستاد و سرتاپای او را نگریس ، بعد هم سرش را کمی خم کرد و گفت : سلام ، خیلی خیلی خوش اومدی ...

کیمیا فقط به او خیره شده بود ، بغض راه تنفسش را بسته بود ، حس کرد تمام استخوانهایش روی زمین ریختند و دوباره جمع شدند ، باورش نمیشد میلاد دایی او باشد ، از بازی روزگار سخت در عجب بود ، میلاد که نگاه خیره او را دید خندید و گفت : چرا این طوری نگاهم میکنی ... توی اینه که خودم رو دیدم زیاد تغییر نکرده بودم ... کیمیا به تقلا افتاد و با لبخند زورزورگی گفت : سلام ...

به اطرافش نگاه کرد و گفت : شما اینجا تنهایی زندگی میکنید ؟

میلاد در حالی که او را به سمت ساختمان هدایت میکرد گفت : تا یک ماه پیش بله ، اما حالا دیگه نه ، رفتم به آپارتمان خودم و فقط مهمانی ها رو اینجا برگزار میکنیم... حالا خوشتر اومد یا نه ؟

- جای قشنگیه اما یکم ترسناک !

- آی ترسو ...

هر دو با هم وارد ساختمان شدند و کیمیا انقدر دستپاچه بود که یادش رفته بود دسته گل را به میلاد بده ، وقتی یادش افتاد گفت : ای وای ...

میلاد پرسید : چی شده ؟

کیمیا همراه لبخندی دسته گل را به سمت او گرفت و گفت : هیچی ، یادم رفته این را تقدیمت کنم ...

میلاد با مهربانی نگاهش را بین دسته گل و او چرخاند ، دسته گل را گرفت و گفت : شما خودت گلی ... ممنونم ...

کیمیا لبخندی زد و با میلاد که قصد داشت او را به بقیه معرفی کند همراه شد ، میلاد به سمت افراد میانسال رفت که همگی دور هم روی مله‌های چرم دوازده نفری نشسته بودند ، میلاد خطاب به همه آنها که کیمیا را نگاه میکردند گفت : ایشون کیمیا خانم هستند ، از همکاران من !

همه با خوشرویی سلام کردند و کیمیا به تک تک آنها نگاهی کرد ، شاید به دنبال توبا بود ، اما او را هرگز ندیده بود ، دوباره لبخندی بر لب و گفت : سلام ...

میلاد به تک تک آنها اشاره کرد و گفت : دایی ام ... خاله ام ... دختر خاله ام .. پسر عمویم ... برادرم میعاد ... خواهرم توران ... فرخ همسر توری .. زهرا هم همسر میعاد.

میلاد دست از معرفی کشید کیمیا نگاهش کرد ، شاید میخواست او یکی را هم به عنوان توبا معرفی کنه ، اما کس دیگه ای نبود . به توران و میعاد نگاه کرد با خود اندیشید : دایی ... خاله ... پس توبا کجاست !؟

توران و میعاد به رسم مهمانوازی برخاستند و به سمت کیمیا قدم برداشتند ، میعاد چهره ای مهربان و جذاب داشت ، با مهربانی گفت : خیلی خوش امید کیمیا خانم !

کیمیا که جرات به زبان آوردن کلمه ای را نداشت ، فقط لبخندی زد ، توران دست او را بین دستانش گرفت و با لحنی مهربان گفت : کیمیا جان سعی کن به تو خوش بگذره ... دوستان میلاد برایم خیلی عزیزند ...

کیمیا با تامل حرف میزد تا مبادا حرفی نامربوطی به زبان آورد گفت : خیلی ممنونم خانم .. این از بزرگواری شماست ...

توران چنان دقیق به او نگریست که گویی او را شناخته است ، این ترس در دل کیمیا افتاد و زود سرش را پایین انداخت ...

توان خطاب به میلاد گفت : کیمیا خانم رو ببر پیش دوستانت ، مسلما در جمع ماها احساس خوبی به یک جوان دست نخواهد داد .

کیمیا نگاهش کرد و گفت : اختیار دارید .

با خود اندیشید : چه مهربون . پس چرا توبا مثل خواهرش نشده ، چرا میلاد گفت فقط به خواهر داره ، شاید این توران و میلاد با من نسبتی ندارند و به تشابه اسمیه ، اما آدرس خونه هم همونه ، مگه این همه تشابه یکجا امکان داره ؟

با این افکار به همراه میلاد به جمع جوانترها پیوست و اولیت کسی که به کیمیا خوش آمدگویی کرد حمید بود : سلام کیمیا خانم ، خیلی خوش امید ، جمعمان جمع بود ، فقط گلمون کم بود که از راه رسید ...

چنان با ذوق حرف میزد که لبخند را برای دیگران به ارمغان آورد و کیمیا لبخند زنان گفت : سلام به همه ... الان بگم که خواهشان با این توصیفات مرا شرمند نکنید .

میلااد دوباره همه را به او معرفی کرد : حسام ، حمید ، سعید و مسعود از دوستانم .. فرزاد و فرهاد پسران دوقلوی توران . فلورا جان دختر توران . پارسا و پریسا بچه های میعد .. هاله خانم از هم کلاسی ام و در آخر با نگاهی مشتاق و لبخندی زیبا که نثار دختری زیبا میکرد گفت : ایشان هم سامیه خانم هم کلاسی ام ...

کیمیا با تک تک افراد سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و وقتی به سامیه رسید و با او دست داد ، به چهره او که ملوس زیبا بود دقیق شد و همراه لبخندی گفت : پس سامیه خانم شما یید ... واقعا که دلربایی خانم ...

کلمه خانم را کشیده تر گفت ، همه خندیدند و سامیه خجالت زده سر به زیر انداخت ، فلورا در میان خنده پس گردنی به میلااد زد و گفت : آخه دایی تو راز دلت رو به همکارانت هم میگی ... چرا خوددار نیستی ...

همه خندیدند و میلااد لبخندزنان گفت : کیمیا که فقط همکارم نیست ، اون از شماها هم برام عزیزتره ...

نگاهش کرد ، با نگاهی مهربان و خندان در نگاهش چشم دوخته بود ، از محبت او قلبش فشرده شد ، بغض کرد و چشمانش پر از اشک شد ، که برای لو نرفتن سریع سرش را پایین انداخت و میلااد خطاب به سامیه که شاکی نگاهش میکرد گفت : دیگه فکر نمیکنم عشقم به تو راز باشه ...

همه خندیدند و سامیه روی از او برگرداند و نشست ، بقیه هم نشستند و فلورا از کیمیا پذیرایی کرد و خطاب به میلااد گفت : تو کی میخوای مهمان نوازی یاد بگیری ، کیمیا جون مهمان توئه نه من !

میلااد نیشگونی از گونه برجسته او گرفت و در حالی که کنار کیمیا می نشست و پا روی پا انداخت گفت : توی کی میخوای یکم به این دایی ات احترام بذاری ...

فلورا کنار فرزاد نشست و گفت : چرا احترام بذارم ، من که یک ماه از تو بزرگترم ، تو باید به من احترام بذاری ...

میلااد سیب سرخی را به پیشانی او کوبید و گفت : بگیر این هم احترام ...

کیمیا به خاطر رفتار ان دو به خنده افتاد و با صدای بلند خندید و در دل گفت : دختر خاله و دایی ما رو ببین ... چی میشد اگه من هم توی این خانواده بودم و عضوی از این جمع صمیمی ...

با این فکر دوباره یاد بی مهری مادرش افتاد ، لبخند بر لبش ماسید ، سرش را پایین انداخت و همراه کشیدن آهی به فکر فرو رفت ، اما صدای میلااد خیلی زود او را به خودش آورد و گفت : اگه میدونستی وقتی میخندی چه قدر قشنگ میشی مهارش نمیکردی ...

بی طراوت به میلااد نگاه کرد ، لبخند زیبای او لبخندی تلخ را بر لب او نقش زد ...

حمید گفت : خب کیمیا خانم حالتون خوبه ؟ میلااد میگفت کمی مریض احوالید ؟

کیمیا با همان لبخند تلخ گفت : بهترم ....

فرزاد به لیوان شربت مقبل او اشاره کرد و گفت: بفرمایید میل کنید... راحت باشید خواهش میکنم، اینجا منزل خودتونه...

به فرزاد نگاه کرد و میلاد گفت: بگیر بخور، اینها پروواند و از کیسه خلیفه میبخشند، انگار نه انگار که اینجا مهمون من اند...

همه خندیدند و کیمیا لیوان شربت را با تشکر از او گرفت، از گوشه چشم به سامیه که کنار هاله نشسته بود نگاه کرد، حتی نیمچه لبخندی هم نمیزد، کیمیا کمی از شربت خورد به میلاد نزدیکتر شد و آرام گفت: سامیه همیشه همین طور ساکت و کم حرفه، حتی لبخند هم نمیزنه...

میلاد نگاهی کوتاه به سامیه انداخت و به آرامی گفت: نه، امشب نمیدونم چرا این طوریه... با من بدبخت که همیشه این طور سرسنگینه.. امشب را هم با لابه و التماس آوردمش اینجا، اما با بقیه همیشه میگه و میخنده...

- پس الان چرا ساکنه؟

- نمیدونم...

کیمیا دیگه چیزی نگفت، همه با هم گرم صحبت و گپ و گفتگو بودند و کیمیا همچنان منتظر بود تا شخص دیگری به جمع آنها اضافه شود و آن شخص فقط و فقط توبا بود... موقع صرف شام همه دو میز درازی که در سالن غذاخوری بود نشستند، کیمیا تمام حواسش به توران، میعاد و بقیه کسانی که احتمالا اقوامش بودند، بود، کنار سامیه نشست، توران با همه به گرمی و صمیمیت برخورد میکرد و همه مشغول صرف شام بودند، اما کیمیا که موفق به دیدن توبا نشده بود مدام از خودش میپرسید: پس کجاست؟ چرا نیست؟ شاید اصلا این خانواده خانواده من نیستند...

توران که حواسش به او بود با مهربانی گفت: کیمیا جان چرا غذا نمیخوری؟

کیمیا با شنیدن صدای توران به خودش اومد و مات به توران نگاه کرد، توران گفت: عزیزم توی فکری، غذا نمیخوری؟

کیمیا به تقلا افتاد، لبخندی زد و گفت: میخورم...

میلاد گفت: نکنه از غذا خوشت نیومده؟

کیمیا این بار بیشتر دستپاچه شد و بی اختیار گفت: نه به جان تو!

همه نگاهش کردند اما معنادار و نگاه متعجب میلاد بر روی او میخکوب ماند و با خود اندیشید که یعنی جان من برات مهمه!

کیمیا که خود متوجه عجیبی گفته خود شد گر گرفت ، شرمزده سرش را پایین انداخت ، لبش را به دندان گزید و به خود گفت : خاک برسرت کیمیا ، با این کارها هم خودت لو میری ، هم فاتحه علاقه میلاد و سامیه را میخونی ... دیگر کسی حرف نزد و در سکوت شام صرف کردند ... اما توران مدام نگاهش به کیمیا نگاه میکرد ...

کیمیا روبروی قفسه کتاب که گوشه ای از سالن پذیرایی بو ایستاد و به عنوان کتابها نگاه میکرد ، دیگه از دیدن تو با ناامید شده بود و قصد داشت مهمانی را ترک کند ، هنوز لحظه ای از فکر رفتن نگذشته بود که فرزاد کنارش ایستاد ، با دوفنجان نسکافه ، یکی از آنها را به سمت کیمیا گرفت و گفت : از جمع دوستان ما خوشتون نیومده؟ کیمیا در حالی که فنجان را می‌گرفت همراه لبخندی محو تشکر کرد و گفت : چرا فکر میکنید از جمع شما خوشم نیومده ...

فرزاد لبخندی زد و گفت : برای اینکه الان تنهایی را ترجیح دادید ...

کیمیا در حالی که به بخار نشکافه نگاه میکرد گفت : دلیل من برای تنهایی چیز دیگه ایه ... به فرزاد نگاه کرد و گفت : اتفاقا شما جمع خوب و صمیمی هستید ... میتونم بگم به این جمع حسودی ام شده ...

فرزاد لحظه ای به او خیره شد ، تک ابرویی بالا داد و گفت : میلاد میگفت شا دختر مغروری هستید اما من این طور فکر نمیکنم ...

کیمیا ابرو بالا داد و پرسید : میلاد خان گفتند من مغرورم !؟

در دل بر او توپید : آی دایی بدجنس مرا پیش همه خراب کردی ...

طوری به میلاد که با آنها فاصله زیادی داشت نگاه کرد که فرزاد فکر کرد او را دلخور کرده و با تقلا گفت : البته میلاد مغروریت شما رو تحسین میکرد و اگه این حرف رو زده فقط قصدش تعریف از شما بوده ...

کیمیا میخواست حرف بزنه که میلاد با صدای بلند گفت : کیمیا بیا توی جمع ! غریبی نکن خانم خوشگله !

کیمیا و فرزاد نگاهش کردند و کیمیا متوجه نگاه دلخور سامیه شد ، مطمئن بود سامیه از رفتار و توجه های میلاد به او راضی نیست ، با دست به میلاد اشاره کرد تا پیش او بیاید و حمید با طنز گفت : پاشو برو که خانم خوشگله احضارت کرد !

میلاد هم لبخند زنان به سمت او آمد ، با اشتیاق گفت : امری داری خانم !

کیمیا ابتدا نگاهی به فرزاد و او انداخت و بعد با لحنی موکد گفت : میلاد ازت خواهش میکنم زیاد به من توجه نکن !

فرزاد و میلاد هر دو متعجب نگاهش کردند و میلاد پرسید : چرا ؟ تو مهمون منی !

- بله .. بله ، من مهمون توام اما با این کارها و رفتارها سامیه را ناراحت میکنی ... تو از یه طرف به سامیه اضهار علاقه میکنی و از یه طرف به من میگی خانم خوشگله و غیره ... با شناختی که از تو دارم میدونم چنین نیست اما با عرض معذرت باید بگم سامیه یا هر دختر دیگه ای جای سامیه باشه تورو یه پسره هرزه فرض میکنه و چپ هم نگاهت نمیکنه چه برسه به اینکه بخواهد به لظهار علاقه تو پاسخ مثبت بده ...

هر دو بهت زده نگاهش کردند و میلاد گفت : کیمیا من عاشق سامیه ام !

- بگو ببینم وقتی سامیه را میبینی چه حالی میشی ؟ بگو تا بفهمم واقعا عاشقی یا نه ؟

- وقتی سامیه را میبینم دلم میلرزه ، یه لحظه فراموشش نمیکنم ... از اینکه فردا میره شهر خودشون و من سه ماه ازش دور میمونم دارم دیوونه میشم ... شبها تا نرم جلوی در خوابگاه و به پنجره اتاقتش نگاه نکنم و سایه اش را نبینم خوابم نمیبره ... یکی که چپ نگاهش کنه خونم به جوش میاد ، یه پسر که باهاش هم کلام بشه شب و روزم رو گم میکنم که نکنه سامیه را ازم بگیره ...

کیمیا که تمام این حالات را در برخورد با نوید تجربه کرده بود لبخندی زد و گفت : تو واقعا دوستش داری ... پس باید توجه اش را جلب کنی .. از وقتی من اومدم هی کیمیا کیمیا میکنی و نمیفهمی هر لحظه سامیه داره از دورتر و دورتر میشه ... میلاد قبلا هم به تو گفتم به علاقه ای که نسبت به من داری فکر نکن ، این علاقه هیچ ربطی به عشق نداره و نمیتونه داشته باشه ... یه بار ندیدم با سامیه حرف بزنی ، اگه میخواهی اش سمج باش ، بذار بفهمه به هر قیمتی میخواهیش ... به جای اینکه به من بگی غریبی نکن به اون بگو .. نترس من غریبه نیستم که غریبی کنم ...

یه لحظه از جمله آخرش پیشمان شد و سریع گفت : فهمیدی چی گفتم یا نه من برم و بعدا بفهمی ...

میلاد چینی بین دو ابرو انداخت و گفت : اما سامیه دختر حسودی نیست ، من باهاش حرف نمیزنم چون نمیخوام عصبی بشه ...

کیمیا پوز خندی زد و گفت : همه خانمها ذاتا حسودند مخصوصا وقتی کسی را به عنوان رقیب ببینند ... ثانیاً من نگفتم سامیه حسوده ، گفتم به جای توجه به من به سامیه توجه کن ، بفهمید همدیگر را دوست دارید یا نه ، بذار تو رو بشناسه ، بذار بفهمه عاشقش ... این رو هم بدون سامیه صددر صد از تو دلخوره .

میلاد دست در لای موهایش فرو برد و با لحنی نالان گفت : وای نگو کیمیا ، من چه غلطی بکنم ...

فرزاد و کیمیا به خاطر لحن او به خنده افتادند و کیمیا گفت : برو یه جروی سر صحبت رو باهاش باز کن ، خودمم میام و باهاش حرف میزنم اما بهتره خودت درستش کنی ...

میلاد بدون حرف دیگه ای همراه لبخندی متشکرانه رفت ، کیمیا هم آهی کشید و کمی نشکافه خورد که فرزاد با طمانینه پرسید : از کجا مطمئن شدید که میلاد واقعا عاشق سامیه ست !؟

کیمیا دوباره آهی کشید و گفت: از روی تجربه!

- یعنی شما هم عاشقید؟

کیمیا سکوت کرد و فرزند بی تامل پرسید: شما نامزد دارید؟

کیمیا از سوال او جاخورد، سریع نگاهش کرد و گفت: نه!

نگاهش جدی بود اما فرزند لبخندی زد و گفت: خیالم راحت شد!

این جمله معنی و مفهوم خاصی داشت که کیمیا سریع دریافت، چهره در هم کشید و گفت: من در چه فکری هستم و شما در چه فکری ...

به جمع بازگشت، کنار سامیه نشست، نگاه او همانطور سرد و با دلخوری بود، به میلاد نگاه کرد، از چهره ناراحت او دریافت که متوجه ناراحتی سامیه شده، لبخندی به روی میلاد پاشید، دوباره به سامیه نگاه کرد و گفت: سامیه خانم با هم بری کمی قدم بزنیم، حیاط خیلی قشنگی داره ...

سامیه که از پیشنهاد او جاخورده بود مردد و مات نگاهش کرد، کیمیا که تصمیم گرفته بود سوءتفاهم را از بین ببرد، لبخندی به رویش پاشید، برخاست، دست او را هم گرفت و از جا بلندش کرد، چنان با مهربانی لبخندی میزد که سامیه هم لبخندی به رویش پاشید ... بقیه متوجه شان شدند، میلاد برخاست و گفت: جایی تشریف میبرید؟

کیمیا نگاهش کرد و گفت: من و عشقتون به کمی هوای آزاد نیاز داریم، خواهش میکنم اجازه بدید تا کمی توی باغ قدم بزنیم ...

میلاد لبخندی زد و گفت: باغ قابل شمارو نداره ... فقط بدونید که پشه زیاد داره ...

- مهم نیست، ماها زیادی هم شیرین نیستیم که پشه بیاد طرفمون!

مسعود گفت: اختیار دارید، فکر نمیکنم شیرینتر از شما باشه ...

همه خندیدند و حمید گفت: کیمیا خانم شما برادر دارید؟

کیمیا پاسخش را داد: نه، چطور مگه؟

- ترسیدم یه موقع سامیه را از چنگ میلاد دربیارید ...

همه خندیدند و سامیه با لحنی تند گفت: من توی چنگ کسی نیستم ... آقای فرهمند من به خاطر این حرفها دوست نداشتم پیام ...

میلاد با دستپاچگی گفت : خواهش میکنم سامیه ناراحت نشو ، حمید رو که میشناسی ، لال نمیشه ، از لای کفن هم زبونش میجنبه !

سامیه با اخم سرش را پایین انداخت ، میلاد حمید را با دست تهدید کرد و درمانده به کیمیا نگاه کرد ، کیمیا هم لبخندی زد و خطاب به سامیه گفت : بیا بریم عزیزم ، زیاد نسبت به این حرفها حساس نباش که میشی عین من ، عصبی و پرخاشگر ... بخواهی جواب همه اینها رو با ترشوربی بدی که میشی روانی ... ول کن ... بذار بگند مهم اینه که تو چی هستی و چیکار میکنی ... حالا بیا بریم که باهات کلی حرف دارم ...

سامیه بدون نگاه به کسی چند قدمی به سمت در خروجیه ساختمان رفت ، کیمیا هم به میلاد نگاه کرد و گفت : نگران نباش سوء تفاهمی را که به وجود اومده رفع میکنم ، طوری که دیگه هیچ وقت به وجود نیاد .

بعد هم با گفتن با اجازه به همراه سامیه از ساختمان خارج شد ، لحظاتی در سکوت در کنار هم قدم زدند که کیمیا بی مقدمه و بی نگاه مستقیم به سامیه گفت : از من بدت میاد ...

سامیه ایستاد و نگاهش کرد ، بعد از مکثی گفت : نه ، چرا میپرسید ؟

کیمیا هم نگاهش کرد ، نگاه براق هر دو در هم گره خورد ، کیمیا لبخنی زد و گفت : همین طوری پرسیدم ... چرا بی حالی ، میلاد خیلی ناراحته ...

- دوست نداشتم به این مهمونی پیام !

- چرا ، اینجا که همه دوستان شما هستند ، اگه مثل من یه غریبه نااشنا بودی که حیران و سرگردان دنبال گمشده اش میگرده چیکار میکردی ...

سامیه در سکوت نگاهش کرد و کیمیا آهی کشید و گفت : میشه بدونم اهل کجایی ؟

- تبریزی ام ...

- آه .. پس آذری هستی که اینهمه خوشگلی و دل میلاد را ربودی ...

سامیه هیچ نگفت و حرکت کرد ، کیمیا هم در کنار او قدم برداشت و گفت : میلاد دوستت داره ، اذیتش نکن ، میگفت به خاطر دوری سه ماهه تان داره دیوونه میشه ...

- چرا دیوونه ؟ شما که هستید !

- من که سامیه جونش نمیشم .... باور کن دوستت داره ، به خاطر رفتارت کم مونده گریه کنه !

- چرا گریه ، شما که هستید ...

کیمیا بعد از مکثی گفت : هیچ رابطه ای بین و میلاد نیست جز اینکه دو همکاریم ...



سامیه ایستادوبا بی تفاوتی گفت : چرا اینها رو به من میگی ...

کیمیا به چهره او دقیق شد و پرسید : یعنی از رفتار میلاد ناراحت نشدی ....

سامیه فقط نگاهش کرد و او ادامه داد : ناراحت شدی که با کنایه حرف میزنی ... بین سامیه مطمئن باش میلاد و من تعلق خاطری نسبت به هم نداریم ... من خودم عاشقم ، هر چند که دیگه هیچ وقت به عشقم نمیرسم و برام به یه خاطره تلخ تبدیل شده اما هنوز هم عاشقشم و به کس دیگه ای نمیتونم فکر کنم .... میلاد هم این رو میدونه ، حتی اسم عشقم رو میدونه ... من مشکلاتی داشتم که میلاد کمکم کرد تا حلشون کنم ... مطمئن باش میلاد دوستت داره...

سامیه با نیشخندی گفت : اشتباه میکنی ، میلاد من رو دوست نداره ... بین دو راهیه ، بین دوراهیه من و تو گیر کرده ، شنیدم که به تو هم علاقه خاصی داره ، این علاقه توی چشمه‌هاشم موج میزنه ، رفتارهایش نشان از این علاقه میده .... میلاد هنوز مفهوم عشق رو نفهمیده ، حقم داره هنوز بچه ست ...

- کی این حرفها رو زده و گفته که میلاد به من علاقه داره ؟

- هر کی ، مهم خود حرفه که درسته !

کیمیا لحظاتی به او خیره شد ، او با بغض گفت : من اگه باهاش حرف نمیزنم برای اینکه نمیتونم ، چون نمیتونم وقت ازش دور میشم دوری اش را تحمل کنم ، چون فکر میکردم نمیتونه دوری ام رو تحمل کنه ، اما اشتباه میکردم ، با این رفتار امشبش فهمیدم که با رفتن و دوری من هر کسی رو میتونه جای من بذاره و اون هم تویی .... شرایط خانواده ام طوری نیست که الان بخوام بهش جواب بدم ، باید میشناختمش ، باید تحصیلاتم تموم میشد ، اما حالا جوابم اینه نه .. نه ... نه ...

چند قطره اشک روی گونه اش چکید ، به سمت دیگر چرخید و کیمیا را در بهت حرفهایش گذاشت ، لحظاتی بعد کیمیا مقابل او ایستاد ، او هم بغض کرده بود ، یاد دوری و جدایی از نوید قلبش را فشرده ، دلش نمیخواست میلاد و سامیه از هم به خاطر او جدا شوند ، به اشکهای سامیه که نگاه کرد او هم اشک ریخت ، اینبار اشکهای او سامیه را غافلگیر کرد و گفت : نمیخواستم این حرفها رو بزنم ، معذرت میخوام ...

کیمیا در میان گریه گفت : اشکهای تو که به خاطر علاقه ات به میلاد داره میباره ، من را یاد غمهای دل خودم انداخت ، یاد نویدم و عشقی که بینمون بود و یه آدم عوضی با نهایت وقاحت این عشق را پر پر کرد ، تو درست میگی سامیه میلاد خیلی دوستم داره ، خیلی .. این رو خودش به من گفته ... میگفت سردرگم و حیرانم که تو را میخوام یا سامیه را ، اما از عشق به تو مطمئنم و در مورد علاقه اش به من میگفت انگار یکی توی گوشم میخونه مواظب کیمیا باش ... تو در برابرش مسئولی .... سامیه تو اشتباه میکنی میلاد خیلی پاکی ، خیلی آفاست ، خیلی نجیبه ... علاقه اش به من به معنی این نیست که مدام دل به دخترها میندازه ... این علاقه میلاد دلیل دیگه ای داره ، دلیلی که فقط من میدونم و پدرم و مادرم ... میخوام این دلیل رو تو هم بدونی تا بفهمی اشتباه میکنی و به

خودت و میلاد فرصت آشنایی بدی ... اما تو را به هر کسی که میپرستی قسم میدم این راز بین ما باشه و میلاد هیچ وقت نفهمه اگه من نخواستم بفهمه ...

سامیه با کنجکاوی گفت : این راز چیه ؟

کیمیا مکثی کرد ، آهی کشید ، چشمانش را بست و گفت : میلاد داییه منه ... توران خاله ام و میعاد دایی بزرگترم ... این خانواده میتونست خانواده من هم باشه ، اما جدایی پدرم از مادرم که اسمش توبا بوده جداشده و من برای همیشه از مادرم جدا افتادم ... حالا دست روزگار دوباره من رو به این خانواده وصل کرده ، اما من دلم انقدر شکسته که دیگه نمیخوام برگردم ... شاید این دیدار ، دیدار آخرم با این خانواده و میلاد باشه ... اومده بودم مادرم را ببینم که نتونستم ... ندیدمش ، دیگه تحمل موندن ندارم ...

چشمانش را باز کرد و به سامیه که با بهت و ناباوری تمام به او نگاه میکرد ، نگاه کرد ... لحظاتی خیره خیره به هم نگاه کردند و سامیه زیر لب چیزی گفت ، بعد به کیمیا نگاه کرد و گفت : حرفهایت راست بود ... کیمیا آهی کشید و گفت : بله ... همه اش حقیقته ... علاقه میلاد به خاطر رابطه خونیه بینمونه ...

- پس چرا بهشون نمیگی ...

- نه سامیه ، ازت خواهش میکنم ... تو را به مرگ میلاد قسم میدم بهشون چیزی نگو ، نمیخوام بفهمند ، من نمیتونم عضوی از این خانواده باشم ...

- اما هستی ...

- نیستم که مادرم به جدایی ازم راضی شده ... سامیه تو از من هیچی نمیدونی ، از مادرم و زندگی اش هیچی نمیدونی ، خواهش میکنم نگو ... فقط خواستم بدونی میلاد اونی نیستی که فکرش رو میکنی ... اگه دوستش داری ازش جدا نشو ، شاید الان نفهمی اما بعدها میفهمی که جدایی از عشقت تو را به مرز دیوانگی میکشونه ، عزیزم تجربه اش کردم که میگم ... من رو ببین من این نبودم ، جدایی از نوید دیوانه ام کرده ...

- چرا از نوید جدا شدی ؟

- باز گو کردنش عذابم میده ... اما تو بگو که چرا از میلاد دوری میکنی ؟

- به خاطر خانواده ام ، اونها خیلی حساسند و به این شرط گذاشتند پیام و تهران درس بخونم که تا اتمام تحصیلاتم حرف ازدواج نزنم و باید با کسی ازدواج کنم که اونها قبولش دارند ... من هم تا قبل از اومدن به اینجا کسی رو نداشتم قبول کردم اما وقتی میلاد رو دیدم وضع فرق کرد ، باید تحمل کنم تا تحصیلاتم تموم بشه ...

- حداقل به خود میلاد بگو ، این طوری شاید دلسرد بشه !

- عشقی که به خاطر این مسئله سرد بشه همون بهتر که تموم بشه .... ازت خواهش میکنم کیمیا به میلاد از علاقه من هیچی نگو ، میخوام به عشقی که میگه مطمئن بشم ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : آی شیطون پس داری دایی من رو امتحان میکنی ...

سامیه هم خندید ، کیمیا دستش را دور گردن او حلقه کرد و او را بوسید و گفت : اما واقعا قشنگی ... مواظب خودت باش عزیزم ، گرگ زیاده ، همین طور سربخت و مغرور باش و نذاره هیچ کس بهت خیلی نزدیک بشه ...

سامیه لبخندی زد و کیمیا آهی کشید ، به جلال تلفن زد و از او خواست تا برای بردن او بیاید ، بعد به سامیه نگاه کرد ، دوباره لبخندی زد و گفت : بالاخره وقت رفتن شد ، میرم تا ازشون خداحافظی کنم ...

- واقعا نمیخواهی خودت رو معرفی کنی!؟

- نه ... حال ماجراهای جدید رو ندارم .... بیا بریم ...

با هم داخل شدند و دوباره به سمت جوانها رفتند ، میعاد و توران به جمعشون اضافه شده بودند ، با دیدن آن دو خواستند بایستند که هر دو با هم گفتند : خواهش میکنم شرمنده نکنید ....

توران گفت : بنشینید دخترهای قشنگ ...

با تشکر نشتند و توران به کیمیا نگاه کرد و گفت : خوش میگذره ...

کیمیا با لحنی زیبا و متین گفت : بله خانم ... مگه میشه با مهمانوازی شما به کسی خوش نگذره ...

لحظه ای به او خیره شد و بعد سریع نگاهش را از او دزدید به میلاد نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : من و سامیه جون حرفهای هم رو خیلی خوب میفهمیم ، به شماها غبطه میخورم که دوستی مثل سامیه را دارید ...

میلاد به سامیه نگاه کرد و لبخندی به رویش پاشید ، که حمید گفت : چه عجب سامیه خانم با یکی جور شد ، کیمیا خانم شگردتون برای برقراری رابطه با سامیه چی بود ؟

همه خندیدند و کیمیا گفت : شگردم اینه که من یه دخترم ... برای شما شگردی ندارم اما به سامیه گفتم که حسابی مواظب خودش باشه ، همیشه همینطور سرسخت و نفوذ ناپذیر بمونه ...

حمید با ناامیدی گفت : شما که بدترش کردید ، حالا ما هیچی ، این میلاد رو که بدبخت کردی ...

همه زدند زیر خنده و میلاد با حرص گوش او را کشید و گفت : دوباره تو حرف زدی ...

گوشی کیمیا زنگ خورد ، شماره پدرش بود ، بقیه ساکت شدند تا او حرف بزند ، با لبخندی گفت : جانم بابا !

- عزیزم من جلوی درم میتونی بیایی ...

- چشم بابا ، من تا چند لحظه دیگه میام ...

گوشی رو که قطع کرد ، برخاست ، به میلاد نگاه کرد ، قلبش منقبض شد ، به زور لبخندی زد و گفت : من دیگه باید برم !

میلاد و توران و میعاد برخاستند و توران گفت : کجا به این زودی ؟

- کیما نگاهش کرد و گفت : یکم حالم مساعد نیست ... شب خوبی بود ...

میلاد گفت : تنها میری ؟

- نه پدرم جلوی در منتظرمه ...

- خودم میرسوندمت ، چرا به آقای نامجو زحمت دادی ؟

قلب کیما فرو ریخت و با تقلا گفت : شما که مهمون دارید ... مزاحمتون شدم ... دلیل اومدن امشب این بود که به خاطر تمام زحماتی که برایم کشیدی ازت تشکر کنم ...

- من که کاری نکردم ...

- این حرف رو زن ، اگه تو نبودی من زیر بار مشکلاتی که داشتم دووم نمی اوردم ...

- کیما کار مهمی نکردم ... ببینم از فردا میایی شرکت ، فردا هم شاید بریم کوه ، دوست داری باشی ...

کیما با لبخندی تلخ گفت : نه میلاد ، این دیدار شاید دیدار آخر من و تو باشه ... اومدم برای خداحافظی ...

میلاد با تعجب گفت : کجا میخواهی بری ...

- نمیدونم ، فقط شاید دیگه مرا نبینی ، شاید برم یه جای دور تا غمهایی رو که خودت میدونی مسببش چیه رو فراموش کنم ...

- داری نگرانم میکنی ... بازهم مشکلی داری ؟

- نه نگران نباش ...

میلاد خواست چیزی بگه که کیما میان حرفش گفت : پدرم منتظره ، باید برم ... دیگه سراغم نیا ، شاید اگه با خودم کنار اومدم ، خودم دوباره به دیدنت بیام ، اما تو باید به من فرصت بدی ... بازهم به خاطر همه چیز ممنونم ...

رو به توران و میعاد کرد که خیره خیره نگاهش میکردند ، آهی کشید و با لبخندی گفت : ممنونم ، خدانگهدار ...

با بقیه هم خداحافظی کرد ، سامیه را بوسید و در گوشش گفت : قولت یادت نره ...

سامیه لبخندی به رویش پاشید و میلاد او را تا در خروجی ساختمان همراهی کرد و کیمیا مانع از آمدن او تا دم در شد ... سریع از او دور شد و در حالی که جواب سوالهایش را پیدا نکرده بود از آنجا دور شد

با صدای زنگ خوردن گوشی اش بیدار شد ، گوشی را که روی میز کنار تختش بود برداشت و بدون نگاه کردن به شماره دکمه پاسخ را فشرد و با صدای خواب آلودش گفت : بله !

صدای میلاد پشت گوشی پیچید : سلام کیمیا ، خواب بودی ؟!

با شنیدن صدای میلاد قلب او به تپش افتاد ، سریع روی تخت نشست و با من و من گفت : بله خواب بودم !

- الان چه وقت خوابه ، نزدیک ظهره !

کیمیا بعد از مکثی گفت : میدونم ، اما دیشب اصلا نخوابیدم !

- چرا ؟

کیمیا آهی کشید و گفت : اون دیگه به خودم مربوطه ... شما کاری داشتید آقای فرهمند !

- باز که شدم آقای فرهمند .

- مگه قبلا چی بودید ؟

- دیشب که میلاد بودم !

- مگه الان نیستید ؟

- من رو سرکار گذاشتی ؟

کیمیا با بی تفاوتی گفت : ن خیر ، فعلا شما خوابم را از هم پاشیدید ... نمیخواهید بگید این وقت صبح چرا به من تلفن زدید ؟

میلاد خندید و گفت : مطمئنی که صبحه ؟

کیمیا با بی حالی گفت : مثل اینکه شماره را اشتباه گرفتید ... خدانگهدار ...

میلاد با شتاب گفت : قطع نکن کیمیا ... خواهش میکنم ... کارت دارم ....

کیمیا که دوباره بغض به سراغش اومده بود ، گفت : چه کاری ؟ مگه من نخواستہ بودم که دیگه با من تماس نگیری ؟

- کیمیا یه چیزی ازت میخوام ، نه نیار ، خواهش میکنم ، التماس میکنم ، به خاطر همه کمکهایی که به تو کردم در خواستم رو قبول کن !

- این چه در خواستیه ؟

- میخوام همین الان بیایی خونه من ... نپرس چرا ، نگو نه ، فقط بیا !

کیمیا بعد از مکثی گفت : چرا ؟ من دیشب اونجا بودم و بهت گفتم که این آخرین دیدار ما خواهد بود ...

- چرا ؟ با سامیه حرفت شده ؟

- نه ...

- پس چی ؟

کیمیا با بی قراری گفت : ولم کن میلاد ... میخوام برم گم و گور بشم ... از تو هم خواهش میکنم که دیگه پا به زندگی ام نذار ... دیگه تحمل غم و غصه را ندارم ....

- میگی چته یا پیام خونتون !

- نه میگم چمه و نه میخوام بیایی خونمون !

- اما من باید ببینمت ... اگه تو نیایی من میام اونجا ...

بعد هم تلفن را قطع کرد ، کیمیا به گوشی خیره شد و با خود اندیشید : یعنی چی شده ؟ یعنی فهمیدند ؟ یعنی تو با هم اونجاست ؟ ... اگه بابا دوباره میلاد رو ببینه ناراحت میشه ... نه اون نباید بیاد اینجا ... برای قلب بابا خوب نیست ...

شماره میلاد را گرفت و میلاد خیلی سریع پاسخ داد : بله !

- چرا میخواهی من رو ببینی ؟

- کار مهمی دارم ...

- نمیخوام بیایی خونه ... بیا پارک لاله ...

- بیا به همون باغ دیشبی ...

- اونجا چرا ؟

- کسان دیگری هم هستند که میخوانند تو را ببینند ...

قلبش تهی گشت و بعد مکثی با صدایی لرزان گفت : باشه تا سه اونجا ام !

خداحافظی کردند ، گوشی را روی تخت انداخت ، دستش را در موهای فرو برد و نفسش را بیرون داد ، تمام شب را به توبا می اندیشید و لحظه ای چشم بر هم نداشت ، در آخر به زور قرص خوا خوابید ... مدام از خود میپرسید پس

کجاست؟ کجاست؟ .... برای یافتن جواب سوالاتش برخاست و برای رفتن آماده شد ... به پدر و مادرش گفت به خونه یکی از دوستانش میرود و جلال ماشین را به او داد و از او خواست تا مواظب خودش باشد ... تمام مسیر را در فکر دیدار آنها بود و خود را بر خوردهای احتمالی آماده میکرد ، درست ساعت سه به آنجا رسید ، با تردید و دلهره زنگ در را فشرد و چند لحظه بعد میلاد از پشت اف اف گفت : کیه !؟

کیمیا با استرس گفت : کیمیا ام !

- بیا تو !

در باز شد و با تمام اضطرابی که داشت با قدمهایی سست به سمت ساختمان قدم برداشت ، با هر قدم تپش قلبش شدیدتر میشد اما راهی بود که باید آن را ادامه میداد ، به در ورودی ساختمان که رسید میلاد در را برایش باز کرد ، او هم مضطرب بود ، هر دو به هم نگاه کردند . کیمیا آهی کشید و گفت : سلام !

میلاد به داخل اشاره کرد و با صدایی لرزان گفت : سلام ، بفرما داخل .

با هم به سمت سالن پذیرایی رفتند ، میعاد و توران به همراه خانواده هایشان نشسته بودند ، با دیدن کیمیا همه برخاستند اما غیر عادی ، جز توران و میعاد که نگاهشان بر روی کیمیا میخکوب مانده بود .. کیمیا نگاهی گذرا به همه کرد ، نگاهش در نگاه توران گره خورد و به زور سلامی زیر لب گفت ...

دقایقی به همان حالت گذشت تا اینکه فرزاد با تقلا گفت : بفرمایید بنشینید کیمیا خانم ...

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : مزاحم نمیشم ...

به میلاد نگاه کرد و گفت : اگه زودتر کارتون رو بگید من میرم ...

تمام تنش سرد بود و از درون میلرزید ، میلاد نگاه ماتش را از او برگرفت ، آهی کشید و گفت : بشین خواهش میکنم ...

دیگه مطمئن بود که آنها او را شناختند ، بدون حرفی نشست ، درست روبروی توران و میعاد ، دستهایش را در هم قفل کرد و سرش را پایین انداخت ، بقیه هم نشستند ، دوباره سکوت و نگاه خیره بقیه که او را کلافه کرد ، سرش را بالا آورد ، خطاب به توران گفت : ببخشید ، ولی میشه بدونم دلیل این سکوت و نگاههای خیره چیه ؟ من نه یه عروسکم و نه یه تابلوی نقاشی ...

میلاد لبخندی زد و گفت : اما تو هم مثل عروسکی و عین یه تابلوی نقاشیه زیبایی ...

کیمیا با اخم پرننگی نگاهش کرد و با لحنی جدی گفت : من رو کشوندی که اینها رو بگی آقای فرهمند ... خودت خوب میدونی من از این جور حرفها بیزارم پس دفعه آخرتون باشه که همچین حرفی رو به من میگی ... حالا هم اگه حرفی دارید بزنید و اگر هم نه که من برم ، جنگ اعصابم کم نیست که تحمل این نگاههای خیره و نامفهوم را داشته باشم ...

میلاذ چشمانش را لحظاتی بست ، آهی کشید ، به توران و میعاد نگاه کرد و گفت : خب بگید ، چرا ساکتید ...

میعاد بعد از تاملی آهی کشید و با لحنی آرام گفت : ببینید کیمیا خانم .. دیشب که میلاذ کلمه نامجو را به زبان آورد ما رو به یاد سالها پیش انداخت ، از میلاذ اسم پدرت رو پرسیدم و که گفت : جلال نامجو ! اسم خودت رو پرسیدم که گفت : کیمیا نامجو ! اسم مادرت رو پرسیدم گفت : الهام خانم ! ... من و توران دنبال گمشده ای هستیم که هم اسم توئه و اسم پدرش هم جلال نامجوئه .. اما اسم مادرش تو باست ، تو با فرهمند !

بغض کیمیا شدت گرفت ، چشم در چشم میعاد دوخت ، اشک پشت مزه هایش نشست ، اما تحمل کرد ، آهی کشید و سکوت کرد ، میعاد که سکوت او را دید گفت : تو با خواهر من و میلاذ بود ... سالها پیش دخترش را گم کردیم و هر جا به اسم کیمیا برخوردیم فکر کردیم دختر گمشده تو باست ، اما نبودند ... حالا مشخصات تو با کیمیا ما مطابقه .. میگم مطابقه چون میلاذ گفت که الهام نامادریه شماست ... مستونم بدونم اسم مادر واقعی ات چیه ؟ چشمانش کیمیا هر لحظه پر تر و پر تر میشدند ، نگاهش به همه انداخت ، به میلاذ که رسید ، دیگر قادر به تحمل بغضش نبود ، چانه اش لرزید و اشک برگونه هایش روان شد ، صورتش را با دست پوشاند و سعی کرد اشکهایش را مهار کن ، میلاذ با صدایی لرزان گفت : کیمیا تو واقعا دختر تو بایی ؟

کیمیا با چشمان گریان نگاهش کرد و میلاذ چهره در هم کشید و گفت : پس چرا نمیگفتی ؟ ...

کیمیا با عصبانیت سرش فریاد زد و گفت : چی رو باید میگفتم ها ؟ یعنی میخوای بگی تو نمیدونستی ؟ یعنی میخواهی بگی من رو بازی ندادی ؟ تو که میدونستی من از بازی خوردن بیزارم ، پس چرا دروغ میگفتی ؟ اصلا چرا دوباره اومدی سراغم ؟ مگه من دیشب نگفتم دیگه نیا سراغم ؟ مگه من نخواستم از زندگی ام بری بیرون ... پس چرا دوباره ازم خواستی ببینمت ... کم بازی ام دادی ... من اگه الان اینجام چون نمیخواستم بیایی و بابا جلالم تو رو ببینه چون مریضه ، چون قلبش سالم نیست و یاد آوری اتفاقات گذشته اذیتش میکنه ... یاد آوری شاهکار تو با اذیتش میکرده که تا حالا با من حرف نزده بود ... از خودم متنفرم که باعث شدم بابا دوباره آن خاطرات را به یاد بیاره ...

رو به میعاد کرد و گفت : دختر تو با گمشده بود یا خود تو با خانم با بی مهری تمام ولش کرده بود ؟ چرا دنبالش بودید ؟ میخواستید بفهمید چه بلایی سرم اومده ...

توران که اشک میریخت گفت : کیمیا بذار حرف بزوم !

کیمیا با همان عصبانیت گفت : نه ، بذارید من بگم ... اره من کیمیا ام ، همون کیمیای دوساله ، جلال نامجو هم همون کسیه که شما میگید اما اسم مادرم تو با نیست ، مادرم فقط و فقط الهامه ، من دختر الهامم ... سالهاست این سوال رو از خودم میپرسم مادرم چرا رفت ؟ چرا ؟ حتما به زور ازم جدایش کردند ؟ حتما دوریه من براش خیلی سخته ... حتما همین طوره ، چون مادرها مهربانند .. دوست داشتم درباره اش بدونم ... اما پدرم فقط به من گفت



که از مادرت جدا شده ام ... حتی اسمش را هم به من نگفت ، میگفت از یاد اوری خاطرات گذشته رنج میکشم ...  
من هم که عاشق پدرم بودم نپرسیدم ... الهام با نهایت محبت مرا تر و خشک میکرد ...

لحظه ای هق هق کرد ، سرش را پایین انداخت و هق هق کرد ، به میلاد نگاه کرد و گفت : نپرسیدم تا اینکه  
سرنوشت اون اتفاقات لعنتی رو جلوی من گذاشت ، مجبورم شدم کار کنم و با تو آشنا شدم ، تو کمکم کردی و  
دوباره پدرم که از جونم بیشتر دوستش دارم به زندگی ام برگشت ، پدرم تو رو شناخته بود .. ازم میخواست تا با  
تو رابطه ای نداشته باشم ... همین طور هم بود ، من با تو رابطه ای نداشتم ، اون شبی که با تو رفتم رستوران ،  
وقتی برگشتم خونه پدرم با تمام عصبانیت سرم فریاد زد و گفت : مگه نمیگم با میلاد نباش ... دلیلش را  
نمیفهمیدم ، اما دلم پر بود ، خودت هم میدونی چرا ؟ پدرم گفت : دردت چیه ؟ من هم گفتم دردم مادرمه که  
هیچی ازش نمیدونم ... این فقط یه بهانه بود تا از دست پدرم خلاص بشم و دردم دلم را بهش نگم .. اما اینبار پدرم  
همه چیز را در مورد تو با گفت ، فهمیدم به این دلیل نمیخواستی با تو باشم .. از شنیدن حقیق دیوونه شده بود ...  
دیگه نمیخواستی تو رو ببینم اما نشد ، هزار تا سوال بی جواب داشتم که داشت مغزم رو مثل مته سوراخ میکرد ،  
من دیشب فقط برای دیدن تو با اومده بودم ، میخواستی بدونم با ول کردن من و پدر به کجا رسیده ؟ میخواستی  
ببینم این محسن خان کیه که به پدرم ترجیحش داده ... حالا کو ؟ کجاست تو با خانم ؟ نترسید نیومدم مزاحم  
زندگی عاشقانه اش بشم ...

توران با گریه گفت : کیمیا حرفی نزن که بعدها پشیمون بشی ...

کیمیا سرش را بین دستانش گرفت و در میان گریه گفت : از چی باید پشیمون بشم ... شما نمیدونید تو با چه بلایی  
سر من و پدر آورده ... اون تنها من رو از خودش جدا نکرد ، من رو از پدر هم جدا کرد ، من شش توی بهزیستی  
زندگی کردم چون پدرم فکر میکرده حاصل خیانتی ... پدرم دو سال توی بیمارستان روانی بستری بود ... من شش  
سال درد بی پدر و مادری کشیدم در حالی که هر دوشان را داشتم ... درکم نمیکنید که چه زندگی توی بهزیستی  
داشتم ... وقتی پدر گفت که تو با به خواست خودش از من جدا شده سوختم ... دل سوخته بودم و دلسوخته ترم کرد  
بی مهری تو با ، دیوانه ام کرد ...

دیگه فقط هق هق میکرد ، همه مات و مبهوت نگاهش میکردند ، میلاد آرام دستش را روی شانه او گذاشت و گفت  
: کیمیا !

کیمیا مثل برق گرفته ها شانه اش را از زیر دست او بیرون کشید و با نهایت عصبانیت گفت : به من دست نزن ...  
حق نداری همچین کاری بکنی ...

بعد هم برخاست و گفت : من حالم خوب نیست ، باید برم !

اما توران بلافاصله برخاست ، به سمت او رفت ، او را در آغوش گرفت و گفت : کجا میری ؟ ما هم حرفهایی داریم  
که باید بشنوی ... مادرت بد کرد اما تاوان داد .

کیمیا از آغوش او بیرون رفت و در میان گریه گفت: چه حرفی توران خانم ... هر چی لازم بوده بشنوم ... پای عشق که در بین باشه آدم هر کاری میکنه ... اما فقط میخوام ببینمش ، میخوام چهره کسی رو که باید تاوان بی عاطفگی اش را بدم ببینم ... توبا کاری کرده که توی بهزیستی زندگی کردم ... درسته زندگی در کنار مامان الهام و بابا پر از عشق و محبت بوده اما باز هم تاوان کار توبا را دادم ، دوساله که زندگی ام شده جهنم .... بهش بگید بذاره فقط یک بار ببینمش ، نه حرفی و نه کلامی ....

توران سرش را پایین انداخت و گفت: اگه میتونست حتما اینکارو میکرد ، اما افسوسو که نمیتونه چون اون سالهاست که از دنیا رفت ...

حرف او چون گلوله ای بر تن کیمیا اثابت کرد ، لنتظار هر حرفی را داشت جز اینکه که خبر مرگ او را بشنوه ، تمام تنش سست شد ، کیفش از دستش رها شد ، روی زمین افتاد ، زانوهایش بی اختیار خم شد و روی مبل افتاد ، همه با نگرانی نگاهش میکردند ، میلاد با عصبانیت گفت: توران چرا یه دفعه بهش میگی ، نمیگی بلایی سرش میاد و پدرش دودمانمون رو به باد میده ...

توران روبروی او نشست ، دستان یخ کرده او را بین دستانش گرفت و گفت: توبا تنها به تو بد نکرد ، به خودش ، به پدرم ، به مادرم ، به همه بد کرد ، اما دست خودش نبود ، اون مجنون بود و در آخر هم هود را قربانی این عشق کرد ...

کیمیا سرش را به پشت مبل تکیه داد ، به زور نفس میکشید که باعث نگرانیه بقیه شد ، میلاد با نرگانی گفت: کیمیا آرام باش ... غلط کردم که گفتم بیایی ...

کیمیا آهی بلند کشید ، صاف نشست ، و خطاب ب میلاد گفت: دیشب منتظر بودم تا تو یکی رو توبا صدا بزنی اینکارو نکردی .. دیشب با به زور چهار تا قرص خواب خوابیدم ، میخواستم بمیرم ، چون دیگه تحمل این همه غم و غصه رو نداشتم .. تمام شب رو به این فکر میکردم که توبا کجاست ؟ چیکار میکنه ؟ حتما توی یه شهر دیگه با بچه هایش زندگی میکنه ... اما حتی یه بار هم به مرگ او فکر نکردم ... تمام شب رو توی حیاط قدم زدم ، روی کاشیههایش دراز کشیدم ، توی تاریکی اتاقم نشستم و فکر کردم ، فقط و فقط به توبا ، اما به مرگش نه ... حالا درست همون چیزی رو شنیدم که انتظارش رو نداشتم ، میبینی خدا داره همه عذابهای روحی و روانی اش را روی من امتحان میکنه ... اما من دیگه تحمل ندارم ...

به گریه افتاد و چهره اش را با دست پوشاند ، همه با تاثر نگاهش میکردند و میلاد با لحنی دلداری دهنده گفت: تورو به خدا آرام باش ...

کیمیا سرش را تکان داد که معنای خاصی نداشت ، میلاد با اشاره به توران فهماند که بشینه ... بقیه سکوت کرده بودند و کیمیا سرش را بین دستانش گرفته بود و پاهایش را به زمین میزد و به نقطه ای از سرامیک خیره شده بود ، توران قبل از اومدن او همه ماجرا را برای میلاد و بقیه تعریف کرده بود و میلاد تا آن زمان فقط میدانست خواهری به نام توبا داشته که از دنیا رفته ...

همه در افکار خود غرق بودند و کمیا مدام پازل افکارش را به هم میریخت و از نو میساخت اما هر باز خرابتر و پریشانتر از قبل میشد ، سکوت حاکم برفضارا صدای زنگ خوردن گوشی اش شکست ، همه از افکار خود خارج شدند ، کیما که حسابی در خود غرق بود ، با شنیدن صدای گوشی ترسید ، همچو فنر باز شد و جیغ خفیفی کشید ...

میلاذ سریع گفت : چیزی نیست عزیزم ، گوشیت داره زنگ میخوره ...

کیما که گویی از دنیایی دیگر آمده بود به خودش اومد ، با دستهای لرزانش گوشی رو از جیب مانتویش در آورد و با عصبانیت خطاب به گوشی گفت : لعنت به تو ، تو هم با من لج کن و بی موقع زنگ بخور ...

بعد هم به شماره نگاه کرد ، شماره منزلشان بود ، آهی کشید ، دست روی قلبش گذاشت ، چشمانش را بست تا کمی آرام شود ، بعد دکمه پاسخ را فشرد و گفت : بله!

صدای الهام را شنید : سلام دخترم ، کجایی ؟ چرا جواب نمیدی ؟

کیما به زور به خودش مسلط شد و با لبخندی گفت : سلام مامان جونم ، خوبی ؟

توران و میعاد به هم نگاه کردند و الهام گفت : صدات چرا داره میلرزه ...

- ببخشید مامان که دیر جواب دادم ، گوشی توی جیب مانتوام بود و من هم دور بودم ، دویدم تا زودی گوشی رو جواب بدم که نفسم گرفت !

- واقعا خوبی ؟

- بله عزیزم ، خوبم ... بیخودی نگرانم نشو که سردردت شروع میشه ...

- خب عزیزم ، زنگ زدم بگم که شب باید بریم خونه عموات ، زودتر برگرد ...

- اونجا برای چی ؟

- یادم رفته بود بگم ، امشب تولد فرشاده و همه را دعوت کردند !

کیما اخمی کرد و گفت : من نمیام !

- کیما زشته ، چرا نمیایی ؟

- مامان جان میدونی که من با عمو و بقیه آبم توی یه جوی نمیره ، حالا برای چی پیام جایی که سایه ام را با تیر میزنند ...

- فرشاد دعوتت کرده و امیدواره که بر !

کیمیا نیشخندی زد و گفت : شتر در خواب ببند پنبه دانه ، توی اون جمع فرشاد فقط من رو دوست داره که از بد روزگار سایه اون رو هم با تیر میزنم ...

از طرز حرف زدنش لبخندی گوشه لب بقیه نشست و کیمیا گفت : نه مامان من نمیام ، بذار این پسرعموی محترم هم از اوام خودش بیرون بیاد و بدونه نباید به پروپای من بیچه .. خودتون هم میدونید که این روزها در چه جنگ اعصابی هستم و حوصله اون ایل و تبار رو ندارم .. شما برید اگه ماشین رو هم میخواهید براتون میارمش !  
الهام ک میدانست راضی کردنش کار اسونی نیست گفت : نه ماشین نمیخواهیم ، حداقل برم یه هدیه کوچولو بخرم و از طرف تو بهش بدم ...

کیمیا با کلافگی گفت : من میگم نره ، شما میگم بدوش ، من میگم نمیرم ، شما میگم هدیه بفرستم ، این طوری که مثل کنه میچسبه به من ، مامان این هدیه من به اونه بهش بگید کیمیا میگه آدم به نحسیه تو ندیدم که روز تولدت اینهمه نحسه ...

الهام با کلافگی گفت : باشه ... باشه ... بین بابات چی میگه ؟

صدای جلال را پشت گوشی شنید : سلام به دخترم !

- سلام بابا ، من نمیام خواهشا اصرار نکنید ....

- نه دخترم ، اصراری ندارم که بیایی ... ببینم میلاد پیشته ؟

کیمیا به قدری جا خورد که چشمانش فراخ شد ، صاف نشست ، به میلاد نگاه کرد و خطاب به پدرش گفت : میلاد !!!

- بله ... گوشی رو بزن روی بلند گو ..

- بابا ...

- بزن کیمیا !

کیمیا دکمه بلند گو را فشرد و گفت : بابا تعقیبم کردید ؟

- نه دخترم ...

- پس از کجا فهمیدید من با میلادم ...

- بعد از اینهمه سال پدر نیستم اگه دخترم رو نشناسم ، دروغ گوی خوبی نیستی عزیزم ... سلام میلادجان ، نمیخواهم مانع رابطه کیمیا با شما باشم ، اون دیگه بزرگ شده و میتونه با خانواده اش رابطه داشته باشه ... اما میخواهم این رو بدونید که کیمیا دخترمه ، تمام دنیا یه طرفه و کیمیا برام در طرف دیگه ست ، پس نمیخوام اذیت بشه و اتفاقی براش بیافته ، اگه بعد از اینهمه سال رازهای مادرش را برایش گفتم فقط برای این بود که دیگه

تحمل غمش رو نداشتم ... میخوامم غمهای دخترم تموم بشه ... کیمیا رو به تو میسپارم ، اگه تا شب اونجا بود نذار توی تاریکی تنهایی رانندگی کنه ، خواهش میکنم همراهش باش ... کیمیا جان حواست باشه که رفتار ناشایستی نداشته باشی ... یادت نره با بزرگترهات چطور باید رفتار کنی ... خانم فرهمند مادرت و حفظ احترامش واجبیه ... مراقب خودت باش.

کیمیا بلافاصله گفت : بابا من رو ببخش ، نمیخواستم ناراحتتون کنم که دروغ گفتم ....

- ناراحت نیستم هستیه من ...

- بابا با تمام وجودم دوستت دارم ، هیچ کس نمیتونه من رو از شما جدا کنه ، نگرانم نباشید ... درضمن گوشی رو خاموش میکنم چون میدونم فرشاد برای گله گذاری تلفن میزنه و من فعلا حوصله نطقهایش را ندارم ...

جلال خندید و گفت : دخترم فرشاد پسر خوبیه ...

- خوبه که خوبه مبارک صاحبش باشه اما بالا بره و پایین بیاد من صاحبش نیستم و ازش متنفرم ، پس گوشش رو بکشید و ازش بخواهید تا دیگه شماره اش را روی نمایشگر گوشی ام نبینم ، حوصله ام بدجور سربرده ...

خداحافظی کردند و گوشی را خاموش کرد و روی میز انداخت ، خودش هم برخاست و به سمت پنجره ها رفت که رو به باغ باز میشدند .

یک ساعتی میشد که بعد از تلفن پدر و مادرش پشت پنجره ایستاده بود و ب بیرون خیره شده بود ، اما هیچ از طبیعت بیرون متوجه نبود در فکر فرو رفته بود و بقیه هم آرام و ساکت نشسته بودند ، شاید این سکوت باعث خواب آلودگی فرهاد که بر خلاف فرزند ساکت بود ، شده که سرش را به پشت میل تکیه داده و چشمانش را بسته بود ، سکوت کیمیا همه را مجبور به سکوت میکرد اما به چه می اندیشید ؟ چرا چیزی نمیپرسید ؟ یعنی برایش مهم نبود توبا چطور مرده ؟ مگر نمیخواست سرنوشت توبا را ببیند ، پس این سکوت در مقابل کسانی که حاضر بودند همه چیز را برایش بگویند چه معنایی داشت ؟ هیچکس نمیدانست و منتظر شکست سکوت از جانب او بودند ... برای ایستادن سرش و دستانش را به شیشه تکیه داده بود ، گویی برای ایستادن دست به دامن شیشه شده بود ، به بیرون و به غروب زیبای یک روز گرم تابستانی اما فقط به جمله توبا از دنیا رفته فکر میکرد ، هنوز باور نداشت ، دوباره خسته و کلافه شد ، چهره در هم کشید و از شدت خستگی آه غلیظی گفت که بقیه را متوجه خود کرد ، به سمت بقیه چرخید و ملتسانه گفت : راستش را بگویند واقعا توبا از دنیا رفته ؟

همه به هم نگاه کردند ، بهت زده ، تازه به علت سکوت او پی بردند ، کیمیا به میلاد نگاه کرد و گفت : میلاد چرا به من گفتی فقط یه خواهر داری ؟ چرا ؟

میلاد که تحمل غم نگاه او را نداشت به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : برای اینکه وقتی شش ساله بودم توبا از دنیا رفته بود .

آهش سرد شد ، به توران نگاه کرد و گفت : چرا و چطور از دنیا رفت !؟

توران فقط نگاهش کرد ، کیمیا که حسابی شوکه شده بود دچار سرگیجه شد ، یکی از دستانش را روی پشانی اش گذاشت و دست دیگرش را به ستون استوانه ای و آینه کاری کنارش تکیه داد و سعی کرد قدرت تحلیل رفته اش را برگرداند ، بقیه هم متوجه حال او شدند ، میلاد و فلورا سریع به سمتش رفتند و فرزاد با قند و پارچ آبی که روی میز بود لیوانی آب قند درست کرد و برایش آورد ، فلورا دست او را گرفت و گفت : کیمیا جان دیگه ول کن ، مهم اینه که ما همدیگر را پیدا کردی ... گذشتها نبش قبر نکن !

کیمیا که دیگر نمیتوانست سرپا بایستد ، همانجا روی زمین نشست و ستون را تکیه گاهش کرد ، همه بالای سرش جمع شدند ، فرزاد لیوان را به سمتش گرفت و گفت : بگیر دختر خاله ... یکم از این بخور !

کیمیا بی رمق نگاهش کرد و فلورا کمی آب قند به خوردش داد ، بعد از چند دقیقه دوباره گفت : توران خانم ، بگید ، خواهش میکنم !

توران دوباره فقط نگاهش کرد ، از بازگرفتن اتفاقات میترسید ، رنگ و روی کیمیا حسابی پریده بود و صدایش آرام و بی رمق بود . میلاد که کنار او نشسته بود دلسوزانه گفت : عزیزم ، جانم ، خواهش میکنم ول کن ، خودم بعدا برات تعریف میکنم ، الان حالت خوب نیست !

کیمیا به هق هق افتاد ، همچو کسی درمانده و بی پناه سرش را روی شانه فلورا گذاشت و گفت : خواهش میکنم همین الان بگید ، بگید تا تمام بشه این کابوس لعنتی ... بگید که دیگه خسته شدم ، از بی خوابی ، از بی اشتهاهی ، از فکر کردن ، از سوال کردن و جواب نداشتن خسته شدم ، دیگه خسته شدم از بس از خودم پرسیدم و جوابی ندادم .. حالا شما جوابم را بدید ... به خدا دارم دیوونه میشم ... نترسید نمیمرم ، خدا یه سگ جونیه آفریده که خودش هم نمیدونه به چه عذابی از بین ببرتم ... من از مردن نمیترسم ، خیلی وقته که به خاطر زخم قلبم آرزوی مرگ میکنم ، مرگ بزرگترین نعمت خداست برای من ، اما از دیوانه شدنم میترسم ...

به قدری صدایش سوزناک بود که اشک را بر چهره همه دواند ، فلور همپای او اشک میریخت و او را نوازش میکرد ، فرخ گفت : توران چرا ساکتی ؟ میعاد این بچه را آوردید اینجا تا عذابش بدید ... وقتی نمیخواستید حرف بزنید چرا خواستید بیاد ...

توران اشکهایش را پاک کرد ، روی زانوهایش به کیمیا نزدیکتر شد ، او را از آغوش فلورا بیرون کشید ، دلسوزانه و با مهربانی اشکهای او را پاک کرد و گفت : میگم فقط قول بده آرام باشی ...

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : بگید تا بدونم ... تحمل ندونستن برایم خیلی سخته ... حال معما حل کردن ندارم ...

توران آهی کشید ، چشمانش را بست تا کمی آرام شود ، به کیمیا نگاه کرد و گفت : بلند شو بریم روی مبلها بشین !

میلاذ خواست بهش کمک کنه که کیمیا خودش را عقب کشید و فلورا کمکش کرد ، نشست و توران هم کنارش نشست ، بقیه هم جایی برای خود انتخاب کردند و منتظر ماندند ، تمام نگاهها روی کیمیا متمرکز بود و نگاه کیمیا روی توران ، توران گفت : چی رو میخوای بدونی ؟

- بابا جلال میگفت تو با بهش خیانت کرده ؟ این حرف راسته یا نه !! من در صداقت پدرم شک ندارم ، اما شما هم بگید ، آیا درسته ؟

توران بعد از مکتی گفت : بله درسته ...

کیمیا آهی کشید و توران گفت : از کجا شروع کنم ؟ از اول زندگی مادرت یا ...

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : نه ... سرم داره از شدت درد منفجر میشه ، حال شنیدن ندارم ، فقط بگید تو با بعد از جدایی از بابا چطور زندگی کرد ، با محسن به کجا رسید ، چطور از دنیا رفت ؟

توران دوباره با کشیدن آهی گفت : بعد از جدایی از پدرت دیگه پدرم اجازه نداد توی این خونه زندگی کنه ... رفت و با محسن زندگی اش را شروع کرد ، پدرم از شدت ناراحتی سخته کرد و زمین گیر شد .... درد بی آبرویی تو با پدرم را شکست ... ما هم میخواستیم به تو سر بزنییم که پدر مانع شد و گفت : بذارید راحت باشند ، دیدن ما بدتر عذابشون میده ... مادرم از پدر مراقبت میکرد و من و میعاد هم مدام بهشون سر میزدیم ... یه شب هر دو مان زیر آسمان مهتابی نشسته بودیم که صدای کوبیده شدن در را شنیدیم ، به سمت در رفیتم و در را که باز کردیم تو با را دیدیم ، هر دو آه بلندی کشیدیم و بهش خیره شدیم ، تاریک بود اما از پس همان تاریکی هم میشد به حال نزار تو با پی برد ، لاغر و تکیده شده بود ، سر تا پاسباه پوش شده بود ، من میخواستم به سمتش برم که میعاد به کنارم زد و با عصبانیت در را به هم کوبید ، اما دوباره در زد ، میعاد با عصبانیت در را باز کرد و گفت : چی میخوای ؟ بس نبود هر چی به سرمون آوردی ؟ ما رو به آتیش کشیدی و اومدی خاکسترمون رو جمع کنی .. برو پیش همون محسن عزیزت ، پس کو ؟ چرا تنها اومدی ؟

تو با به گریه افتاد و با صدایی دورگه و همچو کسی که سرما خورده باشد گفت : محسن سه روزه که مرده !

شوکه شدیم و جا خوردیم ، دیگر تاب نیاوردم ، هر چه بود خواهرم بود ، او را در آغوش فشردم و بهش تسلیت گفتم ، آوردمش توی حیاط ... تو با به میعاد نگاه کرد و گفت : نمیگم من رو ببخشید ، اما میخوام یه جای خواب به من بدید !

میعاد خواست حرفی بزنه اما گریه مجالش نداد ، به سمت دیگه چرخید و گفت : آخه این چه بلایی بود که سرمون آوردی ، یه ساله رفتی و نمیدونی چی کشیدیم .... نمیدونی پدر سخته کرده ، نمیدونی مادرمون داره خودخوری میکنه ...

توبا پیشانی اش را به درخت تکیه داد و گفت: نگو میعاد، آره من بد کردم و دارم تاوانش را هم میدم، محسن دوباره اعتیاد پیدا کرد، خودش تا خرخره توی لجن فرو رفت و این بار مرا هم با خودش برد.. محسن مرا هم آلوده کرد، الان یه تزریقی اک که هیچ جایی ندارم ...

برق از سرمون پرید، وحشتزده به توبا نگاه کردیم، من زبانم بند اومده بود اما میعاد دستش را روی شانه او گذاشت، به سمت خودش چرخاند و هراسان پرسید: چی داری میگی؟ خواهش میکنم دیگه بیشتر از این خواهان اذیتمان نباش!

توبا گفت: من هیچ وقت نمیخواستم اذیت بشید، من فقط میخواستم زندگی کنم، اون هم باعشق، با کسی که دوستش داشتم و الان هم دوستش دارم!

باورم نمیشد اما توبا هنوز هم محسن را دوست داشت و این میعاد را عصبانی کرد و سیلی محکمی بهش زد و گفت: تو احمقی، یه احمق به تمام معنا ...

من با عصبانیت خطاب به میعاد گفتم: بس کن دیگه، نمیبینی چه حالی داره، چر میزنیش، یه فکری به حالش بکن!

میعاد از کارش پشیمون بود، به توبا که به زور ایستاده بود نگاه کرد، به گریه افتاد، او را در آغوش گرفت و گفت: توبا جان خواهرم، باید به من قول بدی که ترک کنی ... من کمکت میکنم ... من پشتتم ...

توبا گفت: نه میعاد من دیگه نمیتونم ترک کنم .. فقط یه جایی برای خواب میخوام ... خسته ام ...

میعاد دستش رو گرفت و گفت: بیا بریم تو!

توبا گفت: نه تو نمیام .. اون انباری ته باغ رو بده به من، نمیخوام بابا و مامان من رو ببینند ...

مخالفت کردیم اما با اصرار به اونجا رفت، ازمون قول گرفت که کسی نفهمه برگشته ما هم به ظاهر قبول کردیم، براش پتو و غذا بردم و چند تا مسکن ... زهرا و فرخ هم فهمیدند و قرار شد فردا صبح ببریمش بیمارستان و بستری اش کنیم ... اما عمر توبا به فردا هم نکشید، آهی کشید و به کیمیا که همانطور مات نگاهش میکرد نگاه کرد صدایش لرزید، اشک ریخت و گفت: اون شب ما هم موندیم .. تا دیر وقت بیدار بودیم، ساعت دو نیمه شب بود که هر چهر نفرمان بیدار بودیم و خواب به چشممون نمی اومد، دلم شور میزد، دلم پیش توبا بود، بلند شدم و گفتم: من میرم به توبا سر بزنم ... میعاد گفت: من هم میام!

هر دو با هم از ساختمون خارج شدیم، همه جا رو بوی دود گرفته بود، من در میان سرفه گفتم: این دود دیگه از کجاست؟



میعاد هم بی حوصله گفت: حتما یه سری آدم بیکار آتیش روشن کردن.. اما وقتی پشت ساختمون رسیدیم و انبار را میان شعله های سرکش و قرمز رنگ آتیش دیدیم تمام وجودم آتش گرفت، میخکوب شدیم به زمین، نفسمون بند اومد، هر دو باهم بعد از لحظه ای بهت جیغ کشیدیم و گفتیم: توبا و...

کیمیا که گویی تازه متوجه قسمت آخر حرفهای توران شده بود تکانی خورد، توران گفت: توبا خودش رو به آتیش کشید....

چنان شوکی به او وارد شد که قلبش تیر کشید، از جا جهید، قلبش را فشرد، چهره در هم کشید و گفت: نگید... بس کنید....

صدای گریه توران بلند شد، کیمیا در حالی که عقب عقب میرفت، با صدایی لرزان گفت: بس کنید... نمیخوام بشنوم...

صدای توران در گوشش میپیچید: توبا خودش رو به آتیش کشید... آتیش کشید... آتیش کشید....

همه حاج و واج او را نگاه میکردند، او وسط سالن با بی قرار سرش را میان دستانش گرفت و جیغ کشید «بس کنید دیگه... نگید... نگید... نگید...»

روی زمین نشست و همانطور که سرش را بین دستانش گرفته بود در خود مچاله شد و با صدای بلند گریست... فلورا و زهرا او را دلداری میدادند، اما او فقط اشک میریخت، میلاد مقابلش نشست و در میان گریه گفت: تو رو به خدا آرام باش...

کیمیا در میان گریه گفت: میلاد چرا اذیتم کردی... چرا تلفن زدی که پیام... چرا بیدار کردی و نداشتی اون قرصهای لعنتی اثر کنه... چرا؟ چرا نداشتی بمیرم... من چطوری باین درد کنار پیام... غم دلم کم نبود که مرگ مادرم هم بهش اضافه شد، دل خودم کم نسوخته بود که سوختگی مادرم هم بهش اضافه شد...

زهرا با دلسوزی او را در آغوش گرفت و گفت: این حرفها را نزن، حیف گلی چون تو نیست که از مرگ حرف میزنی...

کیمیا بی توجه اشک میریخت، فرزاد دیگر تاب نیاورد، سریع رفت و با آمپول آرامبخشی برگشت، از فلورا خواست تا بازوی او محکم نگه دارد و بی آنکه کیمیا متوجه شود آرامبخش را تزریق کرد، سوزش بازوی او حس کرد و خیلی سریع در آغوش زهرا به خواب عمیقی فرو رفت، میعاد او را روی کاناپه خواباند و برای ساعاتی همه سرشان به کارشان گرم بود اما در سکوتی مطلق... فلورا تمام مدت کنار کیمیا نشسته بود و به او چشم دوخته بود، کیمیا هم چند باری هذیان گفت و دوباره به خواب رفت، بالاخره بیدار شد، با کمک فلورا نشست، از شدت سردرد چهره در هم کشید و سرش را بین دستانش گرفت، فرزاد بقیه متوجه بیداری اش شدند، فرزاد مقابلش ایستاد و گفت: حالت چطوره دختر خاله!

کیمیا در سکوت به همه نگاه کرد ، دوباره لحظاتی در سکوت سرش را بین دستانش گرفت ... توران گفت : عزیزم  
بریم شام بخور ...

زهرا گفت : ضعف میکنی ... پاشو بریم سرمیز !

کیمیا با تکیه دستش به مبل برخاست ، اما سرش گیج رفت و به زور ایستاد ، چشمانش را بست و دوباره بازش  
کرد ، میلاد با نگرانی گفت : خوبی ؟

کیمیا آهی کشید و گفت : کیفم کو ؟ باید برم ...

میلاد گفت : کجا ؟ به چیزی بخور بعد خودم میبرمت !

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : میخوام برم ... میخوام تنها باشم ... تنها ... تنها ...

با قدمهایی آهسته به سمت در رفت ، میعاد مقابلش ایستاد و گفت : عزیزم ما نگرانیم ، یکم بمون ، حالت بهتر  
بشه بعد خودم میبرسونمت !

کیمیا با بی قراری سرش را تکان داد و گفت : میخوام تنها باشم ...

ملتسمانه به میلاد نگاه کرد و گفت : خواهش میکنم بذارید برم ... اینجا داره من رو میخوره ... نمیتونم بمونم ... من  
به اتاق خودم نیاز دارم ، به پینه تنهایی خودم ... من رو ببر میلاد .. من رو ببر ...

دوباره به حق افتاد که میلاد گفت : باشه عزیزم ، باشه ... میبرمت ، گریه نکن ...

کیف او را از روی مبل برداشت و به سمتش رفت ... او را به خانه رساند و خودش تادممهای صبح در خیابانها قدم  
زد و به توبا و کیمیا اندیشید ....

مدادرنگیهای ریز و درشتی را که از دوران بچگی اش جمع کرده بود روی میز پراکنده بودند و مداد زرد را آرام و  
بی رمق روی کاغذ سفید میکشید ، دلمرده و بی حوصله بود ، خوابش می آمد اما نمیتوانست بخوابد ، گرسنه اش  
بود اما نمیتوانست چیزی بخورد ، میشنید اما نمیفهمید ، میدید اما برایش تیره و کدر بودند ، هر چیزی که میدید  
ان را مین شاره های آتش قرار میداد ... یک هفته خودش را در خانه و اتاقش حبس کرده بود ، به زور و التماس  
الهام کمی غذا میخورد ، الهام و جلال با او حرف میزدند ، دلداری اش میدادند اما او فقط سکوت میکرد ، حتی  
گریه هم نمیکرد ، زیر چشمانش گود رفته بود ، سرکار نمیرفت ، فکرش کار نمیکرد ، میدام کابوس میدید و از  
خواب میپرید ، به تلفنهایش جواب نمیداد ، کارش شده بود نقاشی کردن آتش و نوشتن اسم توبا وسط آن .

میلاد مدام جویای حال او بود اما تاب دیدن او را نداشت ، پنج شنبه جلال نگران بود ، باید کاری میکرد تا کیمیا  
به حال عادی برگردد ، زودتر به خانه برگشت و به الهام سلام کرد و یکر است به سمت اتاق کیمیا رفت ، بدون  
اینکه در بزنه وارد اتاق شد ، با سروصدا در را باز کرد اما کیمیا بی تفاوت به کشیدن آتش ادامه داد ، جلال بالای  
سرش ایستاد ، وقتی برای چندمین بار کیمیا را در حال کشیدن آن نقاشی دید ، عصبی شد ، برگه را چنان از زیر

دست او بیرون کشید که دو نیم شد و کیمیا که گویی از خواب چند روزه پریده باشد هراسان به جلال نگاه کرد ، رنگش چنان پرید که جلال بلافاصله متوجه شد ، روبرویش زانو زد ، دستهای او را که سردتر از یخ بودند را در دست گرفت و ملتمسانه گفت : تو به من قول دادی که هر چی دیدی و شنیدی رو فراموش کنی ... قول دادی مواظب خودت باشی ... داری دیوانه ام میکنی ... چرا زندگی را به کامم تلخ میکنی ... دلم برای صدات تنگ شده ، دلم برای خنده هات تنگ شده ...

اما او چون مجسمه ای خیره نگاهش کرد و هیچ نگفت ، جلال لحظاتی به او نگاه کرد ، وقتی دید فایده ای ندارد از اتاق خارج شد و خطاب به الهام که روبرویش ایستاده بود با صدایی نالان و آرام گفت : چاره ای ندارم جز بستری کردنش ...

الهام با وحشت گفت : نه .. نه ... کیمیا که دیوونه نیست ، اون فقط عزادار مادرشه ... نه من نمیذارم ببریش به بیمارستان روانی ...

جلال دست او را گرفت ، روی مبل نشانند ، خودش هم نشست و با لحنی آرام گفت : الهام جان خواهش میکنم تو دگه اذیتم نکن ، مثل همیشه کنارم باش ... خودم که از این موضوع ناراحتم اما چاره ای نیست ، کیمیا این طوری داره از دست میره .. اونجا بهش دارو میدند و ازش مراقبت میکنند ..

الهام با دست صورتش را پوشاند و به خاطر کیمیا اشک ریخت ، جلال او را دلداری داد و آرامش کرد ، هر دو در سکوت فرو رفته بودند که صدای یسته شدن در اتاقی نگاهشان را به سمت پاگرد بین اتاقها کشاند و کیمیا را در آینه دیدند ، هنوز مات بودند که کیمیا سرتاپا سیاه پوش به سمتشان آمد ، با فاصله از آنها ایستاد ، به آنها نگاه کرد و گفت : بابا !

جلال برخاست به سمت او رفت ، از اینکه بعد از یک هفته صدای او را میشنید خوشحال شد و لبخندزنان گفت : جان بابا !

نگاه کیمیا طوری بود که فهمید برای حرف زدن مردد است ، بازوهای او را در دست گرفت و با مهربانی گفت : بگو جونم ، هر چی میخوای بگو ...

کیمیا سرش را پایین انداخت و با من و من گفت : میخوام ... میخوام ... میخوام برم سرمزار توبا !

جلال که انتظار چنین درخواستی را داشت فقط نگاهش کرد اما با مهربانی و محبت . کیمیا سرش را بالا آورد و دوباره با تردید خواست خواسته اش را تکرار کند که جلال او را بوسید و گفت : خودم میبرمت عزیزم ...

کیمیا بی اختیار لبخند زد ، به الهام که چشمانش سرخ بود نگاه کرد ، نگاهش محزون شد و گفت : باز هم سرتون درد میکنه مامان ؟

الهام لبخندزنان سرش را تکان داد و گفت : دیگه نه .

جلال نا توبا را با اطلاعات گورستان در میان گذاشت و مسئول اطلاعات شماره ردیف مزار توبا را داد ، کیمیا در کنار جلال با دسته گلی زیبا و گلاب و شمع سرمزار توبا رفت ، هر دو در کنار هم نشستند ، در سکوت به سنگ قبر چشم دوختند ، خاطره اولین دیدارشان در ذهن جلال نقش بست ، بغض کرد ، سریع فاتحه ای خواند ، برخاست و خطاب به کیمیا ه فقط به کلمه توبا چشم دوخته بود گفت : میرم سر خاک بابا و مامان .. هر وقت خواستی بیا !

اما هنوز قدمی برداشته بود که کیمیا با صدایی گرفته گفت : بابا ...

جلال گفت : بله .

کیمیا با همان لحن گفت : یادته وقتی ده ساله بودم کتری آب جوش که میخواست بریزه روی من ، شما نداشتی و آب جوش ریخت روی دست شما ؟

جلال بعد از مکثی گفت : آره یادمه ...

- یادمه که شما خیلی اذیت شدید ، تا چند روز شما ناله میکردید ، پوست دستتون کنده میشد ، زخم میشد ، فوتش میکردید و من از اینکه به خاطر من این بلا سرتون اومده بود شبها توی رختخوابم گریه میکردم و از خدا میخواستم تا شما را زودتر خوب کنه ...

جلال لبخندی زد و گفت : آهان ، پس دعاهاى تو باعث شد که زود خوب شدم ...

کیمیا به جلال نگاه کرد و با غمی که هم در نگاه و هم در صدایش بود گفت : بابا ، توبا هم سوخته ، خودش رو سوزونده ، میدونید که سوختگی و سوزش چه قدر سخته ، شما فقط دستتون سوخته بود و توبا کل تنش ، میدونید که چه قدر دردناکه ...

دوباره به سنگ قبر نگاه کرد ، دستش را روی اسم توبا کشید و در میان گریه گفت : بابا توبا تاوان کارش رو خیلی سخت داده ، خواهش میکنم ببخشیش ...

صدای گریه کیمیا اشک را در چشمان جلال جوشاند ، لبش را به هم فشرد تا مانع ریزش اشکهایش شود ، دوباره کنار او نشست ، دستش را دور شانه او انداخت و با دست دیگرش سر او را به سمت خود چرخاند ، در چشمان او که چون مرواردی سیاه در قعر دریای اشکهایش خودنمایی میکرد زل زد و گفت : بخشیدمش عزیزم ، الان نه ، بلکه هر وقت دست تو را میگیرم ، هر وقت خنده هایت را میبینم ، هر وقت با مهربانی بابا صدایم میزنی ، از توبا تشکر میکنم که تو را به من داد و از خدا میخوام توبا رو ببخشه ، من توبا را همون موقع بخشیدم که تو رو از بهزیستی پس گرفتم و از خدا خواستم تا من رو به خاطر کاری که با تو کردم ببخشه ...

او را بوسید و با مهربانی گفت : منتظر تم ...

از او دور شد و کیمیا ماند و تنهایی و سنگی سفید که نشانی از مادرش بود ، میگریستو احساسی خفگی میکرد ، حال حرف زدن نداشت ، در آن لحظه سکوت بهر تین کار ممکن بود ، در سکوتس غم انگیز همراه با گلاب و اشک چشمانش سنگ قبر را شست شمعها را روشن کرد ، گلها را روی آن چید و بعد از خواندن قران و فاتحه برخاست و به سمت پدرش رفت .. تا رسیدن به جلال و خارج شدند از گورستان بارها برگشت و نگاهی به مزار توبا انداخت ، آهی سرد کشید و دوباره حرکت کرد ...

در سکوتی مطلق به خونه رسیدند ، وراد حیاط که شدند کیانا به سمتشان دوید ، دست کیمیا را گرفت و گفت :  
عمو میلاد اومده ...

با شنیدن اسم میلاد هر دو آنها ایستادند و نگاه مضطرب هر دو در هم گره خورد ، جلال به خود مسلط شد  
لبخندی زد و گفت : چرا نگرانی ، اون دایی تو میشه ...

دستش را گرفت و گفت : بیا بریم داخل !

قلبش به تندی میتپید ، به دنبال جلال که او را میکشید وارد سالن پذیرایی شدند ، میلاد و فلورا و الهام با دیدن آنها ایستادند ، میلا و فلورا از دیدن جلال مضطرب بودند اما نگرانی برای کیمیا به آنها جرات آمدن داده بود ، میلاد و جلال در سکوت به هم نگاه کردند ، جلال که متوجه استرس آنها شد با مهربانی لبخندی نثارشان کرد ، به سمت میلاد رفت ، دستش را به سمت او برد و گفت : سلام میلاد جان ... روز اولی که دیدمت شناختم اما باورم نمیشد این پسر جوان و برومند همان پسر دوساله باشه که از سرو کول من بالا میرفت و گوشش هم به اعتراض کسی بدهکار نبود ...

آرام خندیدند و میلاد با خجالت لبخندی زد ، با او دست داد و گفت : سلام ...

جلال لحظاتی به او خیره شد ، در پشت چهره مردانه او ، چهره توبا نهفته بود که برای جلال آشکار میشد ، شباهت میلاد به توبا قلبش را فشرد ، نگاه از او برگرفت و گفت : من برم دستهایم را بشورم و برگردم ...

کیمیا با فاصله از آنها ایستاده بود و بی طراوت نگاهشام میکرد ، میلاد و فلورا که از دیدن او حسابی در آن حال نزار جا خروده بودند به سمتش رفتند ، فلورا دست او را گرفت ، او را بوسید و گفت : خوبی عزیزم ، حسابی نگرانت بودیم ...

کیمیا همانطور گرفته سرش را تکان داد و گفت : بد نیستم ...

میلاد دستش را به سمت او برد و لبخندزنان گفت : سلام به عزیزدل داییش !

اما کیمیا خودش را عقب کشید ، از دست دادن با او امتناع کرد و آرام گفت : سلام ، خوش آمدید ، بفرمایید  
بنشینید ...

میلاذ از برخورد او دلگیر نشد چون میدانست او در حالی است ، اما از نگاه فلورا به دلخوری او پی برد و با اشاره به او فهماند اشکالی ندارد ... فلورا دست کیمیا را گرفت و در حالی که به سمت مبلها میرفتند گفت : از اینکه کیمیا دختر خالمه خیلی خوشحالم ...

نشستند و جلال هم آمد ، جلال خطاب به فلورا که موشکافانه نگاهش میکرد گفت : پس شما هم فلورا کوچولویی ، دختر توران خانم که مدام موهای میلاذ را میکشید...

خندیدند و کیمیا فقط لبخندی تلخ بر لب راند و دور از چشم بقیه نماند ، جلال با خنده گفت : الان هم موهای میلاذ رو میکشی یا نه ؟

فلورا که از رفتار صمیمی جلال جا خورده بود به او خیره شد و میلاذ گفت : نه ... انقدر اذیتم کرد که رفتم باشگاه و دیگه نمیتونه به من نزدیک بشه ...

دوباره خندیدند و کیمیا به میلاذ خیره شده بود و با خود مبهگفت : یعنی واقعا دایی منی ؟ اون حس ناشناخته که ما را به سمت هم میکشید همین حس فامیلی بود .

فلورا به ساعت مچی اش اشاره کرد و خطاب به میلاذ گفت : میلاذ دیر میشه و به شب میخوریم ...

میلاذ که حواسش به کیمیا بود به فلور نگاه کرد ، فلور هم با ابرو به جلال اشاره کرد ، میلاذ بعد از مکثی حرفهایش را یکجا جمع کرد ، اهی کشید و گفت : آقا جلال راستش الان مزحمتون تا از شما اجازه بگیریم ...

جلال پرسید : اجازه چی ؟

- میخواستم اگه اجازه بدید کیمیا را چند روزی با خودمون ببریم شمال ، همه هستند و دوست داریم کیمیا هم باشه ...

جلال نگاهش را بین الهام و کیمیا چرخاند ، کیمیا سرش پایین بود و در دنیایی دیگری به سر میبرد ، الهام سرش را تکان داد و از او خواست تا موافقت کند ، جلال لحظاتی به فکر فرو رفت ، دلش نمیخواست او را از خود جدا کند اما از طرفی فکر میکرد این سفر مناسب حال او باشد و به او در بهبودی حالش کمک کند خودش حسابی درگیر کارهایش بود و وقتی برای مسافرت نداشت ، به میلاذ نگاه کرد و گفت : من حرفی ندارم ، اگه خودش بخواد میتونه همراhton باشه ...

نگاه همه به سمت کیمیا چرخید و فلورا با شعف گفت : خب کیمیا جونم پاشو ببریم که دیر میشه ...

کیمیا گنگ نگاهش کرد ، گویی چیزی نشنیده بود و پرسید : کجا باید ببریم ؟

- برای یه گردش چند روزه به شمال !

- من برای چی باید بیام !

فلورا که از لحن و سوال او جاخورده بود به میلاد نگاه کرد ، میلاد با آرامش گفت : برای اینکه ما دوست داریم تو هم باشی ، اصلا این سفر به مناسبت پیدا شدن تو ...

کیمیا آهی کشید و گفت : من حالش رو ندارم ...

الهام گفت : کیمیا جان بهتره بری ، این طوری به آب و هوایی هم عوض میکنی ...

جلال گفت : آره عزیزم ، این سفر برای مناسبه، به سفر خانوادگی و خوب !

کیمیا گفت : من توی اون جمع به غریبه ام !

میلاد گفت : این حرف رو نزن کیمیا جان ، باور کن همه مشتاق دیدار دوباره تواند ...

- من آمادگی اش را ندارم میلاد ، میتراسم از اینکه خودم را به شما تحمیل کنم ، من جز تو کس دیگه ای رو نمیشناسم .. دوست دارم برم مسافرت ، اما تنهایی ، میخوام تنها باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشه ... من باید آرامش رو که از دست دادم توی خلوت و تنهایی خودم پیدا کنم ...

میلاد ملتسانه گفت : تو بیا ، به خدا قول میدم که کسی کاری با تو نداشته باشه ... همه دوستت داریم ، میعاد و توران برای دیدنت بی قرارند و میتراستند با آمدنشون تو اذیت بشی .. تو بیا قول میدم اگه خودت نخواستی هیچ با تو حرف نزنه .. ما دوست داریم تو مارو خانواده خودت بدونی ، این به واقعیته و ما قوبلش کردیم ، تو هم قوبل کن !

نگاه مرددش را بین آنها چرخاند ، به این سفر احتیاج داشت اما برای رفتن به آن جمع شک داشت ، گفته های میلاد تردید او را تا حدی از بین برد و گفت : اما من بری سفر آماده نیستم ...

قبل از هر کسی الهام گفت : آماده ای ... ساکت رو بستم و فقط مانده عوض کردن این لباسهای مشکلی ...

کیمیا متعجب نگاهش کرد و گفت : معلومه خیلی دوست دارید برم !

الهام لبخندی زد و گفت : آره دوست دارم بری و وقتی برگشتی شاد و سرحال باشی ...

به همراه میلاد و فلورا به راه افتادند و میلاد گفت : به ساعت با بقیه فاصله داریم ..

فلورا گفت : قراره ناهار را با هم باشیم ، توی اون رستوران همیشگی ...

کیمیا آهی کشید و گفت : نباید به خاطر من از اونها دور میشدید ...

میلاد با مهربانی گفت : من به خاطر جونم را هم میدم عزیزم ...

کیمیا آهی کشید و در حالی سرش را به صندلی عقب تکیه میداد صدای موسیقی شادی را شنید ، موسیقی که او خیلی دوست داشت ، اما در این لحظه او را می آزرده ، گفت : میشه خواهش کنم به موسیقی آرامتر بذاری ...

فلورا گفت : حتما عزیزم ...

خیلی زود به یه رستوران بی جاده ای رسیدند و پیدا شدند ، کیمیا خیلی ساکت بود و تمام مدت به جاده نگاه میکرد ، همه منتظر آنها بودند ، با دیدن کیمیا خوشحال شدند و هورای بلندی کشیدند ، توران و زهرا و پریسا او را بوسیدند و میعاد خواست با او دست بده که کیمیا دوباره قدمی به عقب برداشت و گفت : نمیخواستم مزاحمتون بشم ، اصرار میلاد باعث شد ...

از رفتار او ناراحت شدند اما چیزی نگفتند ، میعاد گفت : دخترم این چه حرفیه ، تو برای ما خیلی عزیزی ... بیا بریم بشین ...

همه دور هم روی تخت چوبی نشستند و کیمیا بین پریسا و فلورا نشست بود ، همه از حال او با دیدن چهره اش متاثر شدند ، سعی میکردند حرف بزنند و او را از افکارش بیرون آوردند اما او به شعله های آتش داخل کباب پزی که متعلق بود خیره شده بود و هیچ از گفته های آنها نمیفهمید ، دوباره این صدا در گوشش پیچید : توبا خودش را به آتش کشید ...

حس کرد شعله های آتش دارند توبا را میسوزانند که آن گونه با وحشت نگاه از آن برگرفت ، صورتش را با دست پوشاند و گفت : نه ... نه ...

صدایش ، نفسهایش ، تمام تنش میلرزید که همه را نگران کرد و فلورا او را در آغوش گرفت و گفت : چی شده عزیزم ...

کیمیا بی حرفی گریه کرد و فلورا او را نوازش کرد ، بعد از لحظاتی به میلاد نگاه کرد و گفت : میشه برم توی ماشین بشینم ...

- اما نهار هنوز نخوردی ...

- میل ندارم ، میخوام تنها باشم ... خواهش میکنم بذار برم ... حال خوب نیست ...

میلاد با تاسف و نراحتی گفت : باشه عزیزم ... پاشو برمی ...

برخاست و به همراه میلاد رفت ...

مدادرنگیهای ریز و درشتی را که از دوران بچگی اش جمع کرده بود روی میز پراکنده بودند و مداد زرد را آرام و بی رمق روی کاغذ سفید میکشید ، دلمرده و بی حوصله بود ، خوابش می آمد اما نمیتوانست بخوابد ، گرسنه اش بود اما نمیتوانست چیزی بخورد ، میشنید اما نمیفهمید ، میدید اما برایش تیره و کدر بودند ، هر چیزی که میدید ان را مین شراره های آتش قرار میداد ... یک هفته خودش را در خانه و اتاقش حبس کرده بود ، به زور و التماس الهام کمی غذا میخورد ، الهام و جلال با او حرف میزدند ، دلداری اش میدادند اما او فقط سکوت میکرد ، حتی



گریه هم نمی‌کرد ، زیر چشمانش گود رفته بود ، سرکار نمیرفت ، فکرش کار نمی‌کرد ، میدام کابوسی میدید و از خواب می‌پرید ، به تلفنهایش جواب نمیداد ، کارش شده بود نقاشی کردن آتش و نوشتن اسم توبا وسط آن .

میلاد مدام جویای حال او بود اما تاب دیدن او را نداشت ، پنج شنبه جلال نگران بود ، باید کاری میکرد تا کیمیا به حال عادی برگردد ، زودتر به خانه برگشت و به الهام سلام کرد و یگراست به سمت اتاق کیمیا رفت ، بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد ، با سروصدا در را باز کرد اما کیمیا بی تفاوت به کشیدن آتش ادامه داد ، جلال بالای سرش ایستاد ، وقتی برای چندمین بار کیمیا را در حال کشیدن آن نقاشی دید ، عصبی شد ، برگه را چنان از زیر دست او بیرون کشید که دو نیم شد و کیمیا که گویی از خواب چند روزه پریده باشد هراسان به جلال نگاه کرد ، رنگش چنان پرید که جلال بلافاصله متوجه شد ، روبرویش زانو زد ، دستهای او را که سردتر از یخ بودند را در دست گرفت و ملتمسانه گفت : تو به من قول دادی که هر چی دیدی و شنیدی رو فراموش کنی ... قول دادی مواظب خودت باشی ... داری دیوانه ام میکنی ... چرا زندگی را به کامم تلخ میکنی ... دلم برای صدات تنگ شده ، دلم برای خنده هات تنگ شده ...

اما او چون مجسمه ای خیره نگاهش کرد و هیچ نگفت ، جلال لحظاتی به او نگاه کرد ، وقتی دید فایده ای ندارد از اتاق خارج شد و خطاب به الهام که روبرویش ایستاده بود با صدایی نالان و آرام گفت : چاره ای ندارم جز بستری کردنش ...

الهام با وحشت گفت : نه .. نه ... کیمیا که دیوونه نیست ، اون فقط عزادار مادرشه ... نه من نمیذارم ببریش به بیمارستان روانی ...

جلال دست او را گرفت ، روی مبل نشاند ، خودش هم نشست و با لحنی آرام گفت : الهام جان خواهش میکنم تو دگه اذیتم نکن ، مثل همیشه کنارم باش ... خودم که از این موضوع ناراحتم اما چاره ای نیست ، کیمیا این طوری داره از دست میره .. اونجا بهش دارو میدند و ازش مراقبت میکنند ..

الهام با دست صورتش را پوشاند و به خاطر کیمیا اشک ریخت ، جلال او را دلداری داد و آرامش کرد ، هر دو در سکوت فرو رفته بودند که صدای یسته شدن در اتاقی نگاهشان را به سمت پاگرد بین اتاقها کشاند و کیمیا را در آینه دیدند ، هنوز مات بودند که کیمیا سرتاپا سیاه پوش به سمتشان آمد ، با فاصله از آنها ایستاد ، به آنها نگاه کرد و گفت : بابا !

جلال برخاست به سمت او رفت ، از اینکه بعد از یک هفته صدای او را میشنید خوشحال شد و لبخندزنان گفت : جان بابا !

نگاه کیمیا طوری بود که فهمید برای حرف زدن مردد است ، بازوهای او را در دست گرفت و با مهربانی گفت : بگو جونم ، هر چی میخوای بگو ...

کیمیا سرش را پایین انداخت و با من و من گفت : میخوام ... میخوام ... میخوام برم سرمزار توبا !

جلال که انتظار چنین درخواستی را داشت فقط نگاهش کرد اما با مهربانی و محبت . کیمیا سرش را بالا آورد و دوباره با تردید خواست خواسته اش را تکرار کند که جلال او را بوسید و گفت : خودم میبرمت عزیزم ... کیمیا بی اختیار لبخند زد ، به الهام که چشمانش سرخ بود نگاه کرد ، نگاهش محزون شد و گفت : باز هم سرتون درد میکنه مامان ؟

الهام لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت : دیگه نه .

جلال نا توبا را با اطلاعات گورستان در میان گذاشت و مسئول اطلاعات شماره ردیف مزار توبا را داد ، کیمیا در کنار جلال با دسته گلی زیبا و گلاب و شمع سر مزار توبا رفت ، هر دو در کنار هم نشستند ، در سکوت به سنگ قبر چشم دوختند ، خاطره اولین دیدارشان در ذهن جلال نقش بست ، بغض کرد ، سریع فاتحه ای خواند ، برخاست و خطاب به کیمیا ه فقط به کلمه توبا چشم دوخته بود گفت : میرم سر خاک بابا و مامان .. هر وقت خواستی بیا !

اما هنوز قدمی برداشته بود که کیمیا با صدایی گرفته گفت : بابا ...

جلال گفت : بله .

کیمیا با همان لحن گفت : یادته وقتی ده ساله بودم کتری آب جوش که میخواست بریزه روی من ، شما نداشتی و آب جوش ریخت روی دست شما ؟

جلال بعد از مکثی گفت : آره یادمه ...

- یادمه که شما خیلی اذیت شدید ، تا چند روز شما ناله میکردید ، پوست دستتون کنده میشد ، زخم میشد ، فوتش میکردید و من از اینکه به خاطر من این بلا سرتون اومده بود شبها توی رختخوابم گریه میکردم و از خدا میخواستم تا شما را زودتر خوب کنه ...

جلال لبخندی زد و گفت : آهان ، پس دعاهاى تو باعث شد که زود خوب شدم ...

کیمیا به جلال نگاه کرد و با غمی که هم در نگاه و هم در صدایش بود گفت : بابا ، توبا هم سوخته ، خودش رو سوزونده ، میدونید که سوختگی و سوزش چه قدر سخته ، شما فقط دستتون سوخته بود و توبا کل تنش ، میدونید که چه قدر دردناکه ...

دوباره به سنگ قبر نگاه کرد ، دستش را روی اسم توبا کشید و در میان گریه گفت : بابا توبا تاوان کارش رو خیلی سخت داده ، خواهش میکنم ببخشینش ...

صدای گریه کیمیا اشک را در چشمان جلال جوشاند ، لبش را به هم فشرد تا مانع ریزش اشکهایش شود ، دوباره کنار او نشست ، دستش را دور شانه او انداخت و با دست دیگرش سر او را به سمت خود چرخاند ، در چشمان او که چون مرورادی سیاه در قعر دریای اشکهایش خودنمایی میکرد زل زد و گفت : بخشیدمش عزیزم ، الان نه ،

بلکه هر وقت دست تو را میگیرم ، هر وقت خنده هایت را میبینم ، هر وقت با مهربانی بابا صدایم میزنی ، از توبا تشکر میکنم که تو را به من داد و از خدا میخوام توبا رو ببخشه ، من توبا را همون موقع بخشیدم که تو رو از بهزیستی پس گرفتم و از خدا خواستم تا من رو به خاطر کاری که با تو کردم ببخشه ...

او را بوسید و با مهربانی گفت : منتظر تم ...

از او دور شد و کیمیا ماند و تنهایی و سنگی سفید که نشانی از مادرش بود ، میگریست و احساسی خفگی میکرد ، حال حرف زدن نداشت ، در آن لحظه سکوت بهر تین کار ممکن بود ، در سکوتس غم انگیز همراه با گلاب و اشک چشمانش سنگ قبر را شست شمعها را روشن کرد ، گلها را روی آن چید و بعد از خواندن قران و فاتحه برخاست و به سمت پدرش رفت .. تا رسیدن به جلال و خارج شدند از گورستان بارها برگشت و نگاهی به مزار توبا انداخت ، آهی سرد کشید و دوباره حرکت کرد ...

در سکوتی مطلق به خونه رسیدند ، و راد حیاط که شدند کیانا به سمتشان دوید ، دست کیمیا را گرفت و گفت :  
عمو میلاد اومده ...

با شنیدن اسم میلاد هر دو آنها ایستادند و نگاه مضطرب هر دو در هم گره خورد ، جلال به خود مسلط شد  
لبخندی زد و گفت : چرا نگرانی ، اون دایی تو میشه ...

دستش را گرفت و گفت : بیا بریم داخل !

قلبش به تندی میتپید ، به دنبال جلال که او را میکشید وارد سالن پذیرایی شدند ، میلاد و فلورا و الهام با دیدن آنها ایستادند ، میلا و فلورا از دیدن جلال مضطرب بودند اما نگرانی برای کیمیا به آنها جرات آمدن داده بود ، میلاد و جلال در سکوت به هم نگاه کردند ، جلال که متوجه استرس آنها شد با مهربانی لبخندی نثارشان کرد ، به سمت میلاد رفت ، دستش را به سمت او برد و گفت : سلام میلاد جان ... روز اولی که دیدمت شناختمت اما باورم نمیشد این پسر جوان و برومند همان پسر دوساله باشه که از سرو کول من بالا میرفت و گوشش هم به اعتراض کسی بدهکار نبود ...

آرام خندیدند و میلاد با خجالت لبخندی زد ، با او دست داد و گفت : سلام ...

جلال لحظاتی به او خیره شد ، در پشت چهره مردانه او ، چهره توبا نهفته بود که برای جلال آشکار میشد ، شباهت میلاد به توبا قلبش را فشرد ، نگاه از او برگرفت و گفت : من برم دستهایم را بشورم و برگردم ...

کیمیا با فاصله از آنها ایستاده بود و بی طراوت نگاهشام میکرد ، میلاد و فلورا که از دیدن او حسابی در آن حال نزار جا خروده بودند به سمتش رفتند ، فلورا دست او را گرفت ، او را بوسید و گفت : خوبی عزیزم ، حسابی نگران بودیم ...

کیمیا همانطور گرفته سرش را تکان داد و گفت : بد نیستم ...

میلاذ دستش را به سمت او برد و لبخندزنان گفت: سلام به عزیزدل داییش!

اما کیما خودش را عقب کشید، از دست دادن با او امتناع کرد و آرام گفت: سلام، خوش آمدید، بفرمایید بنشینید...

میلاذ از برخورد او دلگیر نشد چون میدانست او در حالی است، اما از نگاه فلورا به دلخوری او پی برد و با اشاره به او فهماند اشکالی ندارد... فلورا دست کیما را گرفت و در حالی که به سمت مبلها میرفتند گفت: از اینکه کیما دختر خالمه خیلی خوشحالم...

نشستند و جلال هم آمد، جلال خطاب به فلورا که موشکافانه نگاهش میکرد گفت: پس شما هم فلورا کوچولویی، دختر توران خانم که مدام موهای میلاذ را میکشید...

خندیدند و کیما فقط لبخندی تلخ بر لب راند و دور از چشم بقیه نماند، جلال با خنده گفت: الان هم موهای میلاذ رو میکشی یا نه؟

فلورا که از رفتار صمیمی جلال جا خورده بود به او خیره شد و میلاذ گفت: نه... انقدر اذیتم کرد که رفتم باشگاه و دیگه نمیتونه به من نزدیک بشه...

دوباره خندیدند و کیما به میلاذ خیره شده بود و با خود مبالغت: یعنی واقعا دایمی منی؟ اون حس ناشناخته که ما را به سمت هم میکشید همین حس فامیلی بود.

فلورا به ساعت مچی اش اشاره کرد و خطاب به میلاذ گفت: میلاذ دیر میشه و به شب میخوریم...

میلاذ که حواسش به کیما بود به فلور نگاه کرد، فلور هم با ابرو به جلال اشاره کرد، میلاذ بعد از مکثی حرفهایش را یکجا جمع کرد، اهی کشید و گفت: آقا جلال راستش الان مزحمتون تا از شما اجازه بگیریم...

جلال پرسید: اجازه چی؟

- میخواستم اگه اجازه بدید کیما را چند روزی با خودمون ببریم شمال، همه هستند و دوست داریم کیما هم باشه...

جلال نگاهش را بین الهام و کیما چرخاند، کیما سرش پایین بود و در دنیایی دیگر به سر میبرد، الهام سرش را تکان داد و از او خواست تا موافقت کند، جلال لحظاتی به فکر فرو رفت، دلش نمیخواست او را از خود جدا کند اما از طرفی فکر میکرد این سفر مناسب حال او باشد و به او در بهبودی حالش کمک کند خودش حسابی درگیر کارهایش بود و وقتی برای مسافرت نداشت، به میلاذ نگاه کرد و گفت: من حرفی ندارم، اگه خودش بخواد میتونه همراهتون باشه...

نگاه همه به سمت کیما چرخید و فلورا با شغف گفت: خب کیما جونم پاشو بریم که دیر میشه...

کیمیا گنگ نگاهش کرد ، گویی چیزی نشنیده بود و پرسید : کجا باید بریم ؟

- برای یه گردش چند روزه به شمال !

- من برای چی باید بیام !

فلورا که از لحن و سوال او جاخورده بود به میلاد نگاه کرد ، میلاد با آرامش گفت : برای اینکه ما دوست داریم تو هم باشی ، اصلا این سفر یه جشنه به مناسبت پیدا شدن تو ...

کیمیا آهی کشید و گفت : من حالش رو ندارم ...

الهام گفت : کیمیا جان بهتره بری ، این طوری یه آب و هوایی هم عوض میکنی ...

جلال گفت : آره عزیزم ، این سفر برای مناسبه، به سفر خانوادگی و خوب !

کیمیا گفت : من توی اون جمع یه غریبه ام !

میلاد گفت : این حرف رو نزن کیمیا جان ، باور کن همه مشتاق دیدار دوباره تواند ...

- من آمادگی اش را ندارم میلاد ، میتروسم از اینکه خودم را یه شما تحمیل کنم ، من جز تو کس دیگه ای رو نمیشناسم .. دوست دارم برم مسافرت ، اما تنهایی ، میخوام تنها باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشه ... من باید آرامش رو که از دست دادم توی خلوت و تنهایی خودم پیدا کنم ...

میلاد ملتسانه گفت : تو بیا ، به خدا قول میدم که کسی کاری با تو نداشته باشه ... همه دوستت داریم ، میعاد و توران برای دیدنت بی قرارند و میتروسمند با آمدنشون تو اذیت بشی .. تو بیا قول میدم اگه خودت نخواستی هیچ با تو حرف نزنه .. ما دوست داریم تو مارو خانواده خودت بدونی ، این یه واقعیته و ما قوبلش کردیم ، تو هم قوبل کن !

نگاه مرددش را بین آنها چرخاند ، به این سفر احتیاج داشت اما برای رفتن به آن جمع شک داشت ، گفته های میلاد تردید او را تا حدی از بین برد و گفت : اما من بری سفر آماده نیستم ...

قبل از هر کسی الهام گفت : آماده ای ... ساکت رو بستم و فقط مانده عوض کردن این لباسهای مشکی ...

کیمیا متعجب نگاهش کرد و گفت : معلومه خیلی دوست دارید برم !

الهام لبخندی زد و گفت : آره دوست دارم بری و وقتی برگشتی شاد و سرحال باشی ...

به همراه میلاد و فلورا به راه افتادند و میلاد گفت : یه ساعت با بقیه فاصله داریم ..

فلورا گفت : قراره نهار را با هم باشیم ، توی اون رستوران همیشگی ...

کیمیا آهی کشید و گفت : نباید به خاطر من از اونها دور میشدید ...

میلااد با مهربانی گفت : من به خاطر جونم را هم میدم عزیزم ...

کیمیا آهی کشید و در حالی سرش را به صندلی عقب تکیه میداد صدای موسیقی شادی را شنید ، موسیقی که او خیلی دوست داشت ، اما در این لحظه او را می آزد ، گفت : میشه خواهش کنم یه موسیقی آرامتر بذاری ...

فلورا گفت : حتما عزیزم ...

خیلی زود به یه رستوران بی جاده ای رسیدند و پیدا شدند ، کیمیا خیلی ساکت بود و تمام مدت به جاده نگاه میکرد ، همه منتظر آنها بودند ، با دیدن کیمیا خوشحال شدند و هورای بلندی کشیدند ، توران و زهرا و پریسا او را بوسیدند و میعاد خواست با او دست بده که کیمیا دوباره قدمی به عقب برداشت و گفت : نمیخواستم مزاحمتون بشم ، اصرار میلااد باعث شد ...

از رفتار او ناراحت شدند اما چیزی نگفتند ، میعاد گفت : دخترم این چه حرفیه ، تو برای ما خیلی عزیزی ... بیا بریم بشین ...

همه دور هم روی تخت چوبی نشستند و کیمیا بین پریسا و فلورا نشسته بود ، همه از حال او با دیدن چهره اش متاثر شدند ، سعی میکردند حرف بزنند و او را از افکارش بیرون آوردند اما او به شعله های آتش داخل کباب پزی که متعلق رستوران بود خیره شده بود و هیچ از گفته های آنها نمیفهمید ، دوباره این صدا در گوشش پیچید : توبا خودش را به آتش کشید ...

حس کرد شعله های آتش دارند توبا را میسوزانند که آن گونه با وحشت نگاه از آن برگرفت ، صورتش را با دست پوشاند و گفت : نه ... نه ...

صدایش ، نفسهایش ، تمام تنش میلرزید که همه را نگران کرد و فلورا او را در آغوش گرفت و گفت : چی شده عزیزم ...

کیمیا بی حرفی گریه کرد و فلورا او را نوازش کرد ، بعد از لحظاتی به میلااد نگاه کرد و گفت : میشه برم توی ماشین بشینم ...

- اما نهار هنوز نخوردی ...

- میل ندارم ، میخوام تنها باشم ... خواهش میکنم بذار برم ... حالم خوب نیست ...

میلااد با تاسف و ناراحتی گفت : باشه عزیزم ... پاشو بریم ...

برخواست و به همراه میلااد رفت ...

کنار توران نشست و او را بوسید و در حالی که به چهره غمگین او نگاه میکرد گفت : خواهر عزیزم از چی ناراحتی ؟

توران آهی کشید و گفت : میلااد ای کاش به کیمیا نمیگفتم که کی هستیم ...

- چرا؟

توران بغض کرد و گفت: اون مارو نمیخواد، حالش خوب نیست، من تحمل ندارم این طور بی حال ببینمش ... همیشه دوست داشتم ببینمش و خاله صدام کنه، اما حالا توران خانم صدام میکنه، هیچ محبت نسبت به ما نداره ...

پریسا که در حال مرتب کردن سالن بود گفت: به نظر من که کیمیا خیلی بی عاطفه و مغروره ... بابا میشه دایی کیمیا اما بهش میگه آقای فرهمند، باهاش دست نمیده، بلا نسبت بابا انگار جن میبینه!

میعاد روزنامه را تا کرد و گفت: پریسا خانم در موردش این طور قضاوت نکن ...

- من قضاوت نمیکنم بابا، چیزی را که دیدم میگم، یه جوری رفتار میکنه که انگار بهش بدهکاریم ...

میلاذ آهی کشید و گفت: ببین پریسا توبا با کاری کرده کیمیا را برای همیشه از خودش دور کرده، بهش محبت نکرده، از یه طرف بی مهری توبا اذیتش میکنه و از یه طرف هم مرگش ... شماها نباید درباره اون این طور فکر کنید ...

میعاد گفت: میلاد درست میگه، اون یه دختر جوون و از ظواهر امر هم قلب شکننده ای داره، براش سخته این موضوع را هضم کنه ... شماها نبودید و ندید و اما من و توران لحظه به لحظه توی داستان توبا نقش داشتیم و هیچ وقت صحنه آتش سوزی توبا را از یاد نمیبریم ... حالا کیمیا خبر مرگ مادرش را به بدترین شکل ممکن شنیده، باید بهش حق بدیم ...

فرهاد گفت: به نظر من که اون دختر قوی و محکمیه ... شاید اگه خدانا کرده خود تو در این شرایط قرار میگرفتی الان توی بیمارستان روانی بستری بودی ...

مخاطبش پریسا بود، میلاد گفت: از تون خواهش میکنم زیاد به کارهای کیمیا خرده نگیرید کیمیا بی عاطفه نیست، نمیبینید به خاطر توبا به چه روزی افتاده، میتونست از مادرش متنفر باشه اما انقدر مهربونه که رفته بود سر خاک توبا، سر تا پا سیاه پوشیده بود، به زور سرپا می ایسته ... شماها کیمیا را نمیشناسید اما من خیلی خوب میشناسمش، مهربونه، دلسوزه، فداکاره، مغروره، فرهاد درست میگه دختر محکمیه، اما توی این اواخر انقدر سختی کشیده و مشکل داشته که دیگه توانی براش نمونه، ... اصلا فکر میکنید من چرا به کیمیا انقدر نزدیک شدم ...

میعاد گفت: خب هر دو همکار میتونند دو دوست هم باشند...

- نه برادر من، کیمیا به هیچ وجه دختری نیست که بخواد با پسرها رابطه دوستانه عمیقی داشته باشه، اون خیلی مقیده، اگه مشکل کیمیا نبود من نمیتونستم کنارش باشم، شاید اصلا الان دو همکار هم نبودیم ...

توران چهره در هم کشید و گفت: مگه چه مشکلی داره؟ ...

میلاد لبخدی زد و گفت: نگران نباشید، الان همه چیز خوبه... قبل از عید، تقریباً سه ماهی جلال توی زندان بود، کیمیا هم برای تامین مخارج زندگیشون مجبور میشه توی شرکت هما خانم کار کنه... کارش انقدر خوب بود که هما خانم مدام ازش تعریف میکرد، وقتی توی شرکت به عنوان همکار باهاش مشغول کار شدم فهمیدم لایق تمام تعاریف بود، روز اول چنان با من خشک و رسمی رفتار کرد که با خودم گفتم یه روز هم قابل تحمل نیست، اما انقدر خوب و متین رفتار میکرد که تمام اهل شرکت عاشقش بودند، گاهی اوقات به هم ریخته بود، بی اختیار عصبی میشد و میگفت لعنت به همه تون! یه روز روبروی شرکت با یه مرد حدود پنج ساله جروب بحث میکرد، طوری که مرده میخواست کیمیا رو بزنه و مرد دیگه ای مانع شد، وقتی اومد توی شرکت ازش علت جروب بحثش رو پرسیدم و گفت: چیز مهمی نیست... دوست نداشت درمورد مسایل خانوادگی اش کسی چیزی بفهمه... اما بعدها فهمیدم این مرد پنجاه ساله دایی ناتنیه کیمیا بوده، اسمش ایرجه که از کیمیا خواستگاری کرده بود... گفته اش برای همه تعجب برانگیز بود اما برای فلورا غیر قابل تحمل طوری که بی اختیار نفسی بلند که به جیغ ماند بود کشید و سریه دستش را جلوی دهانش گرفت، با چشمان فراخ به میلاد نگاه کرد و میلاد تمام اتفاقات را برای آنها تعریف کرد جز موضوع نوید... لحظاتی سکوت برقرار شد و میعاد آنرا شکست و پرسید: خب حالا وضعیت جلال چگونه؟ آیا باهم از نظر مالی مشکلی داره؟

- نه دیگه مشکلی نیست، از اول هم نبوده، کارهای جلال با حساب و کتاب بوده، این وسط ایرج برای اینکه کیمیا را اذیت کنه و به دستش بیاره گربه رقصانی میکرده، قربونش برم کیمیا هم که چه قدر دم به تله میداد... فرزند دست مشت کرده اش را روی دسته مبل کوبید و گفت: عوضی!

توران گفت: الهی بمیرم برای کیمیا... خب الهام چی شده؟ هنوز هم با جلال زندگی میکنه؟

میلاد گفت: معلومه که زندگی میکنه... باید این رو بدونید که الهام و کیمیا برای هم از جونشون مایه میذارند... اصلاً کسی که کیمیا رو از بهزیستی پس گرفته الهام خانم بوده که بعد از آزمایشات دی ان ای ثابت کرده جلال پدر کیمیاست... وقتی فهمیده برادرش به کیمیا چی گفته به کلی با اون قطع رابطه کرده، حتی جلال میخواست رضایت بده تا ایرج آزاد بشه اما الهام مانع شده...

پریسا ابرو بالا انداخت و گفت: از کجا معلوم که اینها همه تظاهر نباشه...

- پریسا خانم اینهمه بد بین نباش... الهام خانم تظاهر میکنه، کیمیا چی؟ الهام آخ بگه کیمیا رنگ عوض میکنه، وقتی اولین بار الهام را دیدم سرش در بد وضعیتی درد میکرد، کیمیا چنان نگران بود که حتی نمیتونست بسته قرصهای الهام رو توی دستهایش بگیره... همیشه میگفت، الهام مقدسترین خانمیه که دیدم... دلیل نداره پیش من تظاهر کنه، رودربایستی هم نداره، از پدرش به خاطر زندگی توی بهزیستی دلخور بود اما از الهام نه... کیمیا دختر رک و بی پرواییه...

فلورا گفت: من الهام خانم رو امروز دیدم، خانم خیلی مهربونیه، با کمالات و متین، خجالت میکشم که بگم نامادریه کیمیا ست!



توران آهی کشید و گفت: خب حالا باید چیکار کنیم، من دیگه تحمل این حال کیمیا رو ندارم، از وقتی با اومه لب به غذا نزده ... رفته توی اتاق و بیرون نیومده ... اتفاقی براش می افته ...

میلاذ گفت: نگران نباش ... باید مراعات کنیم ... الهام خانم میگفت کیمیا کم کم خودش از این پینه تنهایی در میاد، فقط به آرامش نیاز داره، تا خودش نخواد هیچکس نمیتونه کاری بکنه ... فقط کلی سفارش کردند که به خورد و خوراکش برسیم ... پس خواهش میکنم شام رو آماده کنید تا برم و صداش کنم و بیاد شام بخوره ... در ضمن خواهش میکنم به خاطر رفتارش دلگیر نشید، اون به خاطر رفتار ایرج از مردها کناره میگیره ... اهل بی احترامی نیست اما ترسی توی وجودش هست ... ایرج رو دایی خودش میدونسته، حالا اعتمادش رو از دست داده ... برای همین هم از من و میعاد کناره میگیره ... میگفت تا یه مدتی حتی از پدرم هم فرار میکردم ...

به ساعت نگاه کرد و خطا به توران گفت: حالا شام چی داریم توی خانم عزیز!؟

توران لبخندی تصنعی بر لب راند و با وجود نگرانی اش، برخاست و گفت: بفرمایید که مرغهای شکم پر انتظارتان را میکشند ...

میلاذ گفت: من برم به کیمیا بگم بیاد ...

ضرباتی آرام به در نواخت و بعد از دقایقی در باز شد و کیمیا که هنوز لباسش را هم عوض نکرده بود مقابلش ایستاد، میلاذ با مهربانی گفت: خوبی عزیزم!

کیمیا سرش را تکان داد و بی حال نگاهش کرد، میلاذ گفت: چیکار میکردی؟

- هیچی داشتم بیرون رو نگاه میکردم ...

- اومدم بگم شام آماده ست، بیا بریم پایین!

- ممنونم، من میل به غذا ندارم ...

لحن میلاذ جدی تر شد و گفت: نه دیگه نشد، بهت قول دادم تا هر وقت خواستی تنها باشی اما باید به خورد و خوراکت لطمه نزنی حالا یا با هم میریم پایین و یا غذای تو رو میام بالا ...

کیمیا فقط نگاهش کرد، نگاهی نالان که میلاذ دریافت و گفت: پس میگم غذات رو آماده کنند میارمش بالا ...

اما کیمیا که دلش نمیخواست باعث زحمت او شود دستش را بالا برد و گفت: نه ... میام پایین ...

میلاذ لبخندی زد و گفت: پس لباست رو عوض کن و بریم ...

کیمیا که هنوز با مانتو و شلوار و روسری بود گفت: نه، نیازی نیست، راحتم ...

- باشه، بیا بریم ...

در کنار میلاد وارد سالن غذا خوری شد ، سر به زیر جواب سلام بقیه را داد ، توران به سمتش رفت ، دستش را گرفت و گفت : عزیزم بیا بشین کنار خودم ...

کنار توران نشست .. همه برای خود غذا کشیدند اما او با نگاهی محزون به یکی از مرغها خیره شده بود ، نگاهش مرموز و موشکافانه بود ، گویی دنبال چیزی میگشت .. توران که دید کیمیا غذا نمیکشد خودش برای او کشید و گفت : عزیزم بخور ، دست پخت من زیاد هم بد نیست ...

فلورا گفت : یعنی حرف نداره ، مخصوصا مرغهای برشته شده اش ...

کیمیا به ظرف غذا نگاه کرد ، تکه از مرغ بریان شده را در دهانش گذاشت و آرام آرام میجوید که پارسا گفت : ای کاش خودمون آتش درست میکردیم و مرغها رو کباب میکردیم ، این طوری خوشمزه تر میشد ...

کیمیا به گوشت درون بشقاب نگاه کرد ، بی اختیار به یاد خود سوزی توبا افتاد ، با خود اندیشید : توبا هم مثل این مرغها سوخته ...

همین فکر دوباره بغض او را شکست و اشک بر گونه اش روان شد ، سرش پایین بود بود ، سریع اشکهایش را پاک کرد ، اما همه متوجه اش شدند ، توران با نگرانی گفت : تو چرا گریه میکنی ؟

کیمیا نگاه بارانی اش را بین توران و ظرف غذایش چرخاند ، دوباره اشک ریخت ، به حق حق افتاد ، برخاست و در میان گریه گفت : من رو ببخشید ، اما نباید می اومدم و سفرتون رو تلخ میکردم ... بعد هم به سرعت به سمت پله ها رفت و در حالی که صدای گریه اش در کل سالن پیچیده بود دوان دوان بالا رفت .. همه مات و مبهوت مانده بودند که پریسا چنگالش را در بشقابش انداخت و گفت : این یه دفعه چه اش شد ؟

همه در سکوت به هم نگاه کردند ، فلورا برخاست و گفت : میرم باهاش حرف بزنم ...

میلاد گفت : بذار تنها باشه ...

- نه دیگه نمیتونم ... دلم براش میسوزه ... باید یه کاری بکنم ، باید باهاش حرف بزنیم ، نشنیدی مادرش چی میگفت ، اگه به این وضع ادامه بده باید بستری اش کنیم ... کیمیا داره آب میشه و ما دست روی دست گذاشتیم ... شما شامتون رو بخورید ، من شام خودم و اون رو میبرم بالا ...

سینی محتوی غذا را در یک دست گرفت و با دست دیگر تقه ای به در زد و در را گشود ، نگاهش به اطرافش انداخت و کیمیا را گوشه از اتاق دید که چمباتمه زده ، سرش را روی زانوهایش گذاشته و آرام و بی صدا مشگریست ، دیدن او در آن حال اشک را در چشمان فلورا جوشاند ، لبهایش را به هم فشرد و سعی کرد خود را کنترل کند ، به زور لبخند زد و گفت : دختر خاله عزیزم ، دیدم راحت نمیتونی غذا بخوری برات آوردش بالا ...

کیمیا نگاه تندی به او کرد ، به سینی غذا وحشتزده نگاه کرد و بریده بریده گفت : ببرش ... فلورا خواهش میکنم اون سینی رو ببر بیرون ...

چنان با ترس و لرز حرف میزد و در خود میپیچید که فلورا سریع سینی را بیرون از در اتاق گذاشت و سریع به سمت او برگشت ، او را در آغوش گرفت و بغض آلود گفت : آخه تو چته ؟ حرف بز ، این طوری که دق میکنی ... چرا سرمیز گریه کردی ؟ کسی ناراحت کرد ؟

- بهشون بگو که مرا ببخشند ، من نمیخواهم ناراحتشون کنم ... اما دست خودم نیست ، قلبم داره آتیش میگیره ... توبا هم مثل اون مرغها سخته ...

آه فلور سرد شد ، دیگر نمیتوانست گریه نکن ، اگر گریه نمیکرد قلش میتراکید ، در حالی که خودش گریه میکرد گفت : تو با این فکرها داغون میشی که ... این فکرها چیه که میکنی ...

اما گریه های کیمیا او را وادار به سکوت کرد ، کیمیا سر روی سینه او گذاشته بود و همچنان میگریست ، آنقدر که بالاخره آرام شد ، به فلور که دلسوزی در نگاهش موج میزد نگاه کرد و گفت : مرا ببخش ، گفتم که این سفر به کامتون تلخ میشه ...

فلور با مهبانی لبخندی زد ، دست را روی صورت او کشید و گفت : اگه تو بخواهی این طوری نمیشه .... بخند عزیزم ، مارو خانواده خودت بدون ، با اینکارها دل همه را خون میکنی ...

- خودم هم میخوام اما انقدر پریشان و کلافه ام که دیگه نمیتونم به خنده فکر کنم ...

- تو باید بین جمع باشی تا بتونی فراموش کنی ، این طوری که تنهایی و مدام فکر و خیال میکنی و حالت بدتر میشه ... پاشو بریم پایین ...

- الان نه ، نمیتونم بشینم ، سرم داره منفجر میشه .. از خستگی دارم پس می افتم ، دلم میخواد یه دل سیر بخوابم ، اما از کابوس میترسم ... هر شب آتش سوزی و سوختن میبینم ... من دلم میخواد بخوابم ، اگه یه شب بی کابوس بخوابم حالم بهتر میشه ... خواهش میکنم چندتا قرص خواب برام بیار تا بیهوش بشم ... به اغما فرو برم ، یه چیزی به من بده تا از ترس بیدار نشم ...

چنان ملتسانه حرف میزد که فلور دوباره بغض کرد ، به سمت دیگه نگاه کرد ، آهی کشید و آرام شد ، به او نگاه کرد ، دست او را گرفت و گفت : باشه عزیزم ، پاشو روی تخت بخواب و من برم برات مسکن بیارم ...

او را روی تخت خواباند ، همراه لبخندی از اتاق خارج شد ، سینی غذا را برداشت و در حالی که به حال او میگریست رفت پایین ، میلاد سر پله ها کلافه قدم برمیداشت ، همه متفرق بودند ، با دیدن فلورا میلاد ایستاد و با نرگانی پرسد : چی شده ؟ کیمیا چگونه ؟

فلورا در میان گریه گفت ک کاش به کیمیا نمیگفتم خاله خودسوزی کرده ... میگه خسته ام ، میگه میخوام بخوابم اما میترسم .. ازم تا خواست تا براش چند تا قرص خواب ببرم ، میگه بیهوشم کنید ... میگه اگه بتونم اروم بخوابم بهتر میشم اما مدام کابوس میبینم ...

به فرزند نگاه کرد و گفت: برایش مسکن بیار ...

همه ماتشون برده بود، تا آن زمان فلورا را آن طور گریان و پریشان حال ندیده بودند، پریسا به سمتش اومد و گفت: فلورا تو دیگه چرا این طوری شدی؟ کیمیا چی گفت؟

فلورا سینی را به دست او داد و گفت: دیگه جلوی کیمیا از آتیش و این چیزها حرف نزنید ... یادتون هم باشه که برنامه آتیش روشن کردن کنار دریا و کباب درست کردن فعلا تعطیله ...

هیچکس حرفی به ذهنش نمیرسید تا بگوید، فلورا دوباره به فرزند گفت: مسکن بیار، سرش بد جووری درد میکنه ...

میلاد خودش را به اتاق کیمیا رساند، به او که یکی از دستانش را روی چشمش گذاشته و دراز کشیده نگاه کرد، به دست دیگر او که به ملافه چنگ زده بود نگاه کرد، بغض کرد، و به سمتش قدم برداشت، کیمیا گفت: فلور جان اول چراغ را خاموش کن، سردردم رو تشدید میکنه ...

میلاد چراغ آباژور کنار تخت را روشن کرد و چراغ اتاق را خاموش کرد، کنار او نشست، دسش را آرام روی دست او گذاشت و گفت: بریم دکتر کیمیا جان!

شنیدن صدای میلاد همان و از جا جهیدن کیمیا همان ... چنان با سرعت دستش را از زیر دست او بیرون کشید و روی تخت نشست که میلاد هاج و واج ماند، هر دو چشم در چشم هم دوختند، قلب کیمیا همچو پرنده ای در قفسه سینه اش به این در و اون در میزد، میترسید اما بی اختیار ... حرکت ناگهانی او باعث شد تا تمام رگهای سرش تیر کشیدند، چهره در هم کشید، سرش را بین دستانش گرفت و گفت: وای سرم ...

کیمیا با نرگانی گفت: پاشو بریم دکتر، خواهش میکنم کیمیا!

کیمیا در حالی که شقیقه هایش را میفشرد گفت: برو بیرون میلاد، نمیخوام کسی را ببینم، خواهش میکنم یکم به من فرصت بدید، شما ها نمیفهمید با این پافشاریهاتون برای برقراری ارتباط به من چه بلایی سرم میارید ...

- خواهش میکنم کیمیا، ما نگرانیم ...

- اگه نگرانی برو بیرون ... پس این مسکن چی شد، یعنی توی این خونه به این بزرگی یه مسکن نیست ...

- چرا عزیزم آوردم ...

فلور قرص را به دست او داد و کمی آب به خوردش داد، با ابرو به میلاد اشاره کرد تا بره بیرون ... میلاد از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد فلور هم خارج شد و خطاب به میلاد که به نرده ها تکیه داده بود گفت: بریم پایین، اینجا سرو صدا نکنید تا بیدار نشه ...

لحظاتی هر کس مشغول کارهای خود بودند و تقریباً آرامش برقرار بود ، دوباره همه دور هم جمع شدند و زهرا گفت : برم یه سر به کیمیا بزنم ... شاید حالش خوب نباشه و خجالت باشه بگه ...

برخاست و به سمت پله ها رفت ، اما با دیدن کیمیا که دوا دوان از پلهها پایین می اومد بر جای خود میخکوب شد ، صدای پاهای کیمیا باعث شد تا همه به سمت پله ها بروند ، کیمیا وحشترده پایین میدوید و میگفت : ولم کن ایرج ... ولم کن !

زهرا او را در آغوش گرفت و گفت : آروم باش دخترم ...

کیمیا به بالای پله ها نگاه کرد و ر حالی که نفس نفس میزد گفت : ایرج ... ایرج اون بالا بود ... میخواست اذیتم کنه ...

میعاد به سمتش رفت و گفت : هیچ کس جز ما اینجا نیست !

کیمیا با ترس در آغوش زهرا فرو رفت و گفت : نیایید ... سمتم نیایید ...

فرهاد گفت : دایی اون ترسیده ، هنوز تحت تاثیر خوابه ... زن دایی آرومش کن !

زهرا دست او را گرفت و گفت : بریم بخوابیم عزیزم !

- من میترسم ، ایرج دست از سرم بر نمیداره ... مدام به فکر اذیتمه ...

- نترس ... اصلا بیا همین جا توی سالن بخواب ... کنار خودم ... بیا یکم آب بخور ...

او را برد و روی کاناپه ای نشاند ، خودش هم نشست و کمی آب به او داد ، کیمیا در آغوش او دوباره به خواب فرو رفت اما مدام هذیان میگفت و از خواب میپرید و دوباره به خواب میرفت ، همه ساکت نشسته و به او فکر میکردند که بازهم دوباره از خواب پرید ، نشست ، در حالی که نفس نفس میزد به اطرافش نگاه کرد و گفت : بابا ... بابا ... توران گفت : خوابه عزیزم ... آروم باش ...

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : نه ... نه .. مامان داشت توی آتیش میسوخت ... بابا رفت نجاتش بده ... اما بابا هم سوخت ... سوخت ... سوخت ...

صورتش را با دست پوشاند و های های گریه را سر داد ... فرهاد گفت : کیمیا اون فقط یه خواب بود ... اصلا میخواهی تلفن بزنی و با پدر و مادرت صحبت کنی ؟

کیمیا در میان گریه نگاهش کرد و گفت : نه .. اونها خیلی اذیت شدند ، مامان الهام آگه صدای گریانم رو بشنوه نگرانم میشه و دوباره سردردش شروع میشه ... خودم میدونم این کابوسها به خاطر اینه که تمام افکارم آشفته ست ...

- خب ، پس سعی کن به هیچ چیزی جز خواب فکر نکنی ...

- نمیتونم ... مگه این کابوسها میذارند بخوابم ... یه هفته ست خواب خوش ندارم ، خستگی داره من رو از پا میندازه ... لعنت به تو ایرج ... لعنت به تو که دوباره خوابم را از هم پاشیدی ...

زهرا گفت : دخترم بیا برم یکم هوا بخور بعد بیا آروم بخواب ...

- من فقط چند تا قرص خواب میخوام ... تا قرص خواب نخورم نمیتونم بخوابم ... خواهش میکنم یه مسکن قوی به من بدید تا بتونم بخوابم و بدترین کابوس هم بیدارم نکنه ....

فرزاد گفت : تو که الان مسکن خوردی ...

- باز هم بدید تا دوباره بخوابم ...

میعاد گفت : فرزاد برو مسکن بیار ...

- اما دایی ...

- اما نداره ، برو بیار ... نمیبینی چه حالی داره ...

فرزاد برخاست و از سالن بیرون رفت ، بعد از چند دقیقه با بسته مسکنها برگشت ، مقابل کیمیا نشست و گفت : این رو بهت میدم ، فقط باید سعی کنی آرام باشی و آرام بخوابی ... به هیچی جز خواب فکر نکن !

کیمیا بسته قرص را از او گرفت و در حالی که دستهایش میلرزید ، چهار تا قرص در کف دستش ریخت و گفت : من با یکی آروم نمیشم ...

فرزاد گفت : میخواهی خودت را بکشی ؟

- من به اینها عادت دارم ... دوساله که با اینها میخوابم ، لطفا آب به من بدید ...

فرزاد با عصبانیت زیر دست او زد ، طوری که قرصها روی زمین ریختند ، کیمیا نگاهش کرد و فرزاد با اخمی پررنگ و صدایی عصبانی گفت : این مسکنها خیلی قوی اند ، خوردن چهار تاش مساویه با مردنت ، نخواییدنت بهتره تا اینکه بخواهی معتاد این قرصها بشی ...

کیمیا که از عصبانیت او جا خورده بود مات و خیره نگاهش کرد ، بقیه هم هیچ نگفتند تا او به خودش بیاد ، فرزاد گفت : فلورا برو یه لیوان آب میوه بردار بیار ...

فلورا سریع آب میوه آورد ، فرزاد یه قرص به سمت کیمیا گرفت و گفت : این رو با آب میوه میخوری تا زودتر اثر کنه ...

کیمیا اخم کرد و با عصبانیت گفت : شما حق ندارید سرم فریاد بزنید ، این قرص را نگه دارید برای خودتون ، من هم ترجیح میدم تا صبح بیدار بمونم و از دست شما قرص نگیرم ... دفعه آخرتون باشه که به خودتون اجازه میدید

تا سرم داد و فریاد کنید ... من هنوز انقدر بدبخت نیستم که هر کی از راه میرسه بخواد به سمتم دست درازی کنه ، من قطع میکنم دستی رو که بخواد بی اجازه به دستم بخوره ... مفهوم بود یا نه ...

بعد هم برخاست و از مقابل نگاه مبهوت فرزند بقیه گذشت و از ساختمان خارج شد ، با رفتن او سکوت و بهت بقیه را صدای خنده میلاد شکست ، همه نگاهش کردند و میلاد در میان خنده گفت : فکر کنم داره برمیگرده ... اگه غیر از این رفتار میکرد جای تعجب داشت ... فرزند تو دیوونه ای ، من میگم این حساسه تو میزنی به دستش ... دفعه دیگه حواست باشه که دستت قطع میشه ...

فرزند خودش هم خندید و گفت : باور کن ترسیدم همین الان اینکارو بکنه ... خوب شد که قهر کرد ، بهتره این قرصها رو نخوره ... دیگه کسی حق نداره بهش قرص بده ...

فلورا و پریسا با خنده برخاستند و گفتند : بریم ببینیم کیمیا کجا رفت ... پریسا گفت : خیلی باحاله این دختر عمه تازه از راه رسیدمون ... اخلاقی عین خودمه ...

فرهاد با خنده گفت : خدا نکنه ، تو کم بودی حالا اون هم بشه شبیه تو ...

همه شان خندیدند و پریسا با اخم گفت : شما برو بخواب جناب خمار خان !

آرام آرام از پله های چوبی سرازیر شد تا صدلهایش باعث ایجاد سرو صدا نشود ، همه سرمیز صبحانه بودند ، فلورا هم کنار فرهاد نشست و میعاد پرسید : برای صبحانه نیومد پایین !

فلورا که عسل در شیرش میریخت گفت : نه ، یعنی هنوز خوابه .. آنقدر آروم خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم ...

- اینطوری که نمیشه ، از دیروز هیچی لب نزده ...

- نگران نباش مامان ، بیدار که شد بهش صبحانه میدم ...

میلاد اهی کشید و گفت : الان بهترین غذا برای کیمیا آرامشه .

فرزند در حال برخاستن گفت : تا وقتی خودش بیدار نشه بیدارش نکنید ، مسکنی که دادم خیلی قوی بود ، اگه نصفه نیمه بیدار بشه گیج خواب میشه .

با صدای جیک جیک گنجشک که زنگ خور گوشی اش بود چشم از هم گشود ، گیج و منگ روی تخت نشست و به اطرافش نگاه کرد ، حالش بهتر بود و دیگر خسته نبود ، گوشی همچنان زنگ میخورد و او نمیدانست در بی حوصلگی دیروز آن را کجا گذاشته ، چرخ در اتاق زد و بالاخره آن را از زیر کیفش پیدا کرد اما دیگر زنگ نمیخورد ، به شماره نگاه کرد و متوجه بود از خانه شان تلفن زده بودند ، خود شماره منزل را گرفت اما دیگه آنتن نمیداد ، میدانست الهام نگران است چرا که از وقتی اومده بود با آنها تماسی نداشت و فقط میلاد خبر سلامتیشان را به آنها داده بود ... گوشی به دست کنار پنجره رفت ، آن را گشود و به باغ زیبا و سرسبز که درختن پرشاخ و

برگش سربه فلک کشیده در جای جای باغ سایه افکنده بودند ، نگاه کرد ، اما آفتاب داغ خورشید چون غباری طلایی رنگ پر قدرت تر از همه بود که تمام باغ را زیر نور طلایی خود گرفته بود ، انعکاس نور خورشید در آب حوض و فواره بزرگ وسط باغ چشم نوازی میکرد ، هر چند داغ و سوزان بود اما برای کیمیا زیبا و دل انگیز که بعد از مدتها لبخندی پهن بر لبهایش نقش بست ، چشمانش را بست ، سرش را کمی بیرون برد و نفسی عمیق کشید ، موهای مشکی و لختش از روی شانه هایش به جلوی ریخته بودند و زیر نور خورشید برق میزدند ، وقتی چشم باز کرد ، فلور و پریسا و فرهاد و فرزاد را دید که برایش دست تکان داد و گفتند : سلام!

چون روسری سرش نبود سریع کنار رفت و پنجره را بست ، از بیفکری خود عصبی شد و در دل بر خود توپید ، بعد از کمی آرام شد و لباسش را عوض کرد ، پیراهن سفید خنکی کهتا زانوهایش میرسید پوشید با شلواری سبز خنک تابستانی ... روسری حریر طرحداری سرکرد و با سرو وضعی اراسته از اتاق بیرون رفت ، نگاهی به سالن ساکت و بی صدا انداخت و آرام آرام پایین رفت ، در حالی که به دنبال کسی میگشت به سالن رفت ، میعاد و توران به همراه همسرهایشان نشسته و هر چهار نفر به برگه ای که روی میز بود نگاه میکردند و با هم در حال صحبت بودند ، نمیدانست چه طور با آنها برخورد کند و چه بگوید ، اما دیگر دلش نمیخواست باعث ناراحتی آنها شود ، دوست داشت با آنها ارتباط داشته باشد با خود اندیشید : این همان خانواده ای که حسودی اش را میکردی ، حالا این خانواده خواهان تواند و میتونی عضوش بشی ، پس چرا دیگه این طور رفتار میکنی ...

خیلی خوب میدانست و به مهربانی ذاتی آنها پی برده بود ، با خود گفت : گذشته را فراموش میکنم و آینده را از نو میسازم ... با این افکار قدم اول را برداشت ، سرفه ای کرد و گفت : سلام ، صبح به خیر !

همه نگاهش کردند و با دیدن کیمیا صاف نشتنند ، از دیدنش تعجب کردند چرا که ظاهرش با روزهای قبل خیلی فرق کرده بود ، زهرا و فرخ هر دو با خوشرویی گفتند : سلام کیمیا خانم ... بهتره بگی ظهر به خیر !

کیمیا با متانت گفت : بله ، حق باشماست ، من رو ببخشید اگه برنامه هایتان را به هم ریختم ، من دیشب خیلی حالم بود و خیلی دیر خوابم برد ...

میعاد لبخندی زد و گفت : عزیزم این حرفها رو نزن ... بیا بشین ...

کیمیا گفت : اگه اجازه بدید من تلفن بزنم ، گوشی خودم آنتن نمیده ...

میعاد به میز تلفن اشاره کرد و گفت : نیازی به اجازه نیست ، البته تلفن بی سیم نیست و ما میریم بیرون تا تو راحت باشی ...

کیمی شتابزده گفت : نه ، نیازی نیست ...

در حالی که به سمت تلفن میرفت گفت : صحبت خاصی نیست فقط احوالپرسی از پدر و مادرمه ...

توران گفت : ما بریم تو راحت تری ...



کیمیا با لحنی جدی گفت : اگه برید من هم دیگه تلفن نمیزنم ... قصدندارم با حضورم مزاحم کسی باشم ..

لحنش به قدری جدی بود که میعاد نشست و کیمیا هم لبخندی زد ، رو به آنها نشست و شماره گرفت ، بعد از چهارمین بو صدای الهام را شنید : آلو بفرمایید ...

با شنیدن صدای مادرش با شعف گفت : سلام مامان جونم ... احوال شما ؟ ....

- سلام کیمیا جان ... دختر من مردم و زنده شدم ...

- چرا جونم ، سرت درد میکنه ..

- نه ..

- پس چی ؟ چرا ناراحتی ؟

- چرا تلفن نمیزنی یا گوشیت رو جواب نمیدی ؟

- ببخش مامان خسته بودم و خواب ...

- صبحانه نخوردی ؟

- نه ، هنوز صبحانه نخوردم ...

- میخوری دیگه ؟

- بله ..

- بگو به جون تو میخرم !

- چشم مامان ، به جون شما میخورم ... مامان نگرانم نباش ، به خدا خوبم ، حسابی سنگول و منگولم ، البته دوری از شما داره اذیتم میکنه اما دلم میخواد وقتی برگشتم دیگه باعث ناراحتیه شما نباشم ...

- فدای تو بشم ، سعی کن بهت خوش بگذره ... به حال بقیه چطوره؟

در حالی که به میعاد و توران که سرشان به کارشان بود نگاه میکرد گفت : همه خوبند ، دایی میعاد و خاله توران نمیذارند اب توی دلم تکون بخوره ، هر چند دیشب بد خوابی ام اذیتشون کرد اما امیدوارم از من ناراحت نباشند ...

با شنیدن جملات آخرش میعاد و بقیه سریع نگاهش کردند و او در حالی که حرف میزد نگاهشان کرد ، در آخر با مهربانی لبخندی زیبا نثارشان کرد و چشمکی نمکین حواله نگاه متعجب آنها کرد که لبخند را برای آنها به ارمغان آورد .. کیمیا ادامه داد : با با خوبه ؟ کیانا چطوره ؟ ... خوب من رو از سر خودتون باز کردید ... ولی بدونید مال بد

بیخ ریش صاحبشه و من دوباره برمیدردم وردل بابا و مامان گلم ... فقط یادتون نره که گوشه انتن نمیده و شما با هیمن شماره تماس بگیرد ... بابا و کیانا را ببوسید ... به بابا هم بگو شما را ببوسه ...

به شیرینی خندید و گفت : الهام جونم عصبی نشو که اصلا بهت نمیاد ، به بابا بگو از طرف من باشه نه از طرف خودش ...

دوباره با صدای بلندی خندید و صدای کیانا را شنید : سلام آجی ...

کیمیا با ذوق و لحنی بچه گانه گفت : سلام عزیزم ... سلام جونم ... سلام خواهر کوچولوی خودم ... خوبی عزیزم ... الهی که من فدای دل تنگ تو بشم ، بمیرم که دلت برای من تنگ شده ... منم دلم برات یه ذره شده ... چشم به عمو میلاد میگم من رو زودی بیاره ... چشم عزیزم برای تولدن میام ... چشم خانمی سوغاتی هم میارم ... فقط کیانای من مواظب مامانی هستی دیگه ... سرش که درد نمیکنه ... خوبه ... عزیزم وقتی بابا اومد بگو یه تلفن به من بزنه ، دلم برای صدای تنگ شده ... چشمت بی بلا خانمم ، یادت نمیره که ... مامانی رو ببوس ... خداحافظ گلم ... گوشه را که گذاشت به میعاد و بقیه نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : ببخشید ، خیلی طول کشید ، من از وقتی از خونه شما برگشته بودم باهاشون صحبت نکرده بودم ...

آنها با مهربانی لبخندی زدند و توران گفت : عزیزم نکنه به خاطر این زود قطع کردی ؟

کیمیا خندید و گفت : خاله مسخره ام میکنید ؟

وقتی دوباره توران را خاله صدا زد ، توران بند دلش پاره شد و گفت : نه عزیزم !

کیمیا لب ورچید و گفت : راستی ناراحت نمیشید که شما را خاله و دایی صدا بنم و همچنین زن دایی زهرا و عمو فرخ !

هر چهار نفرشان لبخندی زدند و میلاد در حالی که به همراه بقیه وارد میشد گفت : چرا ... چرا ... اشکال داره ..

کیمیا و بقیه نگاهش کردند ، میلاد و بقیه هم از دیدن کیمیا جا خوردند ، چرا که زیبایی اش دوچندان شده بود و لبخندی که به لب داشت او را چون فرشته ای پری روی جلوه میداد ، میلاد لبخند زنان به سمتش اومد و گفت : وای چه قدر قشنگ شده ...

آغوشش را باز کرد و کیمیا بی اختیار و سریع برخاست و از او فاصله گرفت که میلاد ایستاد و گفت : چته تو ... میخواهی دایی صدامون کنی و نذاری بغلت کنیم ... عنوان دایی رو مفتی میخواهی به چنگ بیاری ...

همه خندیدند و کیمیا که همه را میدید با لحنی شرمنده گفت : دایی میعاد ، خاله جون ، زن دایی ... عمو فرخ ، میلاد ... پسر خاله و دایی ، دختر خاله و دختر دایی ، از تک تکشان معذرت میخواوم و خجالت زده ام ، از رفتارم ، از کارهایی که کردم و باعث ناراحتیه شما شدم ، اما دست خودم نبود ، دوساله که از صدقه سریه ذات کثیف یه آدم اتفاقاتی برام می افته که انتظارش رو نداشتم ... متاسفانه همه این اتفاقات تلخ بود و من رو به شکل فجیحی

عذاب داده و فعلا این عذاب ادامه داره ، اما بین تمام اتفاقات تلخ پیدا کردن شما برایم شیرین و دلنشین بود ... من میخواستم اتفاقات گذشته را از یادم ببرم کهبه چیزهای دیگری فکر کردم و اتفاقات بدتری برام افتاد ، حالا میخوام عضوی از خانواده شما باشم و همچنان دختر جلال و الهام باقی بمونم و توبا خانم رو مادرم واقعی خودم میدونم ، درسته کارش دلم را شکسته اما مادرمه و برایم عزیز ، اگه زنده بود ازش میخواستم تا با محبتش قلب الام دیده ام را تسکین بده اما حالا که نیست حرمتش رو توی قلبم نگه میدارم و برایش طلب آمرزش میکنم ... اخلاق بدی دارم که نمیتونم از شر گذشته ام خلاص بشم و بهش فکر نکنم ، اما امیدوارم با وجود شما از ناراحتیهاییم کم بشه و بتونم به زندگی ام ادامه بدم ...

به سمت میعاد رفت ، میعاد ایستاد ، کیمیا دستهای او را گرفت ، آنها را بوسید ، در چشمان اشک آلود او نگریست و گفت : میدونم با رد کردن دستهایتون که مشتاق گرفتن دستهام بود ناراحتتون کردم ، اما باور کنید دست خودم نیست ، کار ایرج باعث شده بود تا من حتی به بابا جلال هم شک داشته باشم ... من متاسفم دایی ، نباید شمارا با ایرج مقایسه میکردم ، بذارید به حساب شوکی که به من وارد شده بود و بی احترامی تلقی اش نکنید ، من هر چه هم باشم و بی احترامی به دیگران را بلد نیستم ...

میعاد با مهربانی دستهای او را فشرد ، خم شد پیشانی او را بوسید و گفت : من از تو ناراحت نیستم دخترم ...

لبخندی به روی هم پاشیدند و کیمیا به سمت توران رفت ، او را بوسد و گفت : محبتت رو از من دریغ نکن خاله ... من هیچ وقت خاله نداشتم اما آرزویش را داشتم ، حالا برآورده شده ...

توران او را لحظاتی به آغوش فشرد که میلاد گفت : توران من هم سهم دارم ...

همه خندیدند و کیمیا از آغوش توران بیرون اومد و خطاب به زهرا و فرخ گفت : عموجان ، زن دایی اگه بی احترامی کردم معذرت میخوام ...

آنها فقط لبخندی که گویای رضایتشان بود به رویش پاشیدند ، میلاد گفت : زود باش ، بیا دستهای من رو هم ببوس تا من هم ببخشم !

همه خندیدند و کیمیا با اخم شیرینی گفت : چرا باید دستهای رو ببوسم ؟

- خب ناراحتتم کردی ...

- ببخشید میلاد خان ، اما من باید با شما صحبتی بکنم و بعد که به نتیجه مطلوبی رسیدیم معذرت خواهی هم میکنم ...

رو به فلورا و بقیه کرد و گفت و همراه لبخندی گفت : سلام و صبح به خیر .. ببخش که جواب سلامتتون رو ندادم ، وضعم نامناسب بود و من بی فکر و نسنجیده رفتار کرده بود ... امیدوارم افاده ای تلقی نکنید ...

فلور گفت : نه عزیزم ، ما درکت کردیم ...

با ابرو به میلاد اشاره کرد ، کیمیا به میلاد نگاه کرد که با اخم و دلخوری نگاهش میکرد ، کیمیا گفت : چرا اخم کردی ؟

میلاد هیچ نگفت و کیمیا گفت : آقای فرهمند دلیل اخمتون چیه ؟

میلاد براقتر گفت : کیمیا یه بار دیگه بگی آقای فرهمند من میدونم تو ، آرزوی پیدا کردم به این کلمه ...

همه زدند زیر خنده و کیمیا در میان خنده گفت : خب خان دایی ، بگو ببینم چرا اخم کردی ؟

میلاد با لحنی جدی گفت : کیمیا ما مثل ایرج بیشرف نیستیم که از مون فرار کنی ... میدونم چرا با من دست

نمیدی ؟ اما به خدا قسم اون علاقه ای که به تو داشتیم اونی نیست که فکرش رو میکنی ...

کیمیا میان حرفش دستش را بالا برد و گفت : ببخش میلاد که میون حرفت میپریم ، اما مسئله من و تو بعدا حل میشه ... من باید باهات حرف بزنم ... ازم دلخور نباش ، میدونی که کار ایرج تا الان هم داره اذیتم میکنه ، و چه به سرم آورده ... فرارم دست خودم نبوده و نیست ، من سیزده سال ایرج رو دایی خودم میدونستم و دوستش داشتم ، اون عوضی سیزده سال من رو به آغوش میگرفت و خواهرزاده عزیزم خطابم میکرد ، انقدر بهش اعتماد داشتم که هیچ کس فکرش رو نمیکرد همچین نیتی داشته باشه ... همه حاج ایرج صداس میکردند ... بعد از اون ماجرا من صدها بار مردم و زنده شدم تا به اینجا رسیدم ، به دستهام که نگاه میکردم حالت تهوع میگرفتم ، دلم میخواست قطعشون کنم ، حس میکردم کثیفند ، انقدر با آب و صابون شسته بودمشون که پنج ماه عارضه پوستی اومد سراغم ... فلور اگه جای من بودی چیکار میکردی ؟ از خودت بدت نمی اومد ؟ از مردها بیزار نمیشدی ؟ ازشون فرار نمیکردی ؟

بغض کرد ، دوباره یاد حرکات ایرج افتاد که در چشم بر هم زدنی شادی اش را در هم کوبید ، حالت تهوعی که به سراغش اومد باعث شد دستش را جلوی دهانش بگیرد و خودش را از مقابل نگاه مات بقیه به روشویی برساند ... با رفتن او لحظاتی سکوت برقرار شد و فلور ان را شکست : خواهشا دیگه اسم مرتیکه را نیارید ... یکم هم مراعات این دختره را بکنید ... میلاد چرا ناراحتش میکنی ؟

میلاد نالید : خب نمیخوام فکر کنه من هم بیشرفم ، نمیخوام فکر کنه نیت بدی بهش دارم ... اون میدونست من خیلی دوستش دارم ، نمیخوام فکر کنه و نگران باشه که این علاقه میشه مثل علاقه ایرج ... برام سخته فلور ، با من دست نده اما فکری که باعث بشه ازم دوری کنه را نمیخوام ...

صدای کیمیا را شنید که گفت : آره من بی اعتمادم و نمیتونم به این زودی به تو اعتماد کنم ... به من فرصت بده ...

میلاد با ناراحتی نگاهش کرد و کیمیا نگاه از او برگرفت و خطاب به توران گفت : من یک ساعته که جان مامان را الهام را قسم خوردم تا صبحانه بخورم ، هر چند میل به خودن ندارم اما نمیتونم قسمم را بشکنم ...

همه شگفت زده از این علاقه نگهش کردند و کیمیا گفت : اون طور نگاهم نکنید خاله ، من مامان توبا را ندارم ، نخواهید که مامان الهام را نداته باشم ، نبودنش برام غیرقابل تحمل و جونم به جونش بنده ... امیدوارم بتونید این را درک کنید ...

توران با لبخندی برخاست ، او را بوسید و گفت : بریم صبحانه ات را بخور ، من ناراح نمیشم ، الهام مادر توئه و خواهر سومم ... خیلی هم دوست دارم ببینمش و ازش به خاطر تربیت تو تشکر کنم ...

لقمه چهارم را که دید نالید : خاله ترکیدم ...

- تو از دیروز هیچی نخوردی ؟

- خاله خوردن من در همین حده ...

- برای همین هم پوست و استخوانی ...

- خاله خوبم ... چاقی به چه دردم میخوره ...

- حالا این رو بخور ...

- چشم ...

لقمه را از دست او گرفت و با ناله خورد ، لقمه پنجم را که دید از سر میز برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت و گفت : وای یکی منو نجات بده ... خاله به جان خودم ترکیدم ...

صدای خنده میعاد را شنید : چی شده دخترم !

کیمیا گفت : دایی خاله قصد کرده تمام آذوقه سفر رو به خوردم بده ... باور کنید نمیتونم بخورم ...

میعاد و توران خندیدند و توران گفت : دو سه تا لقمه کوچک خوردی و این طوری میکنی ...

- خاله ظرفیتم همینه ...

میعاد گفت : توران اذیتش نکن ، بذار راحت باشه ...

توران هم با لبخند گفت : باشه ...

میعاد گفت : بریم لب دریا ، همه رفتند اونجا ...

کیمیا با ذوق گفت : آخ جون ، دریا ! بریم دایی ...

با هم از ساختمان خارج شدند و در حالی که در کنار هم به سمت دریا قدم برمیداشتند میعاد گفت : کیمیا نمیخوام باعث ناراحتی ات بشم اما دلم میخواد علت اینکه دنبالت میگشتیم رو بدونی ...

کیمیا گفت : بفرمایید دایی ...

- قول میدی ناراحت نشی ...

- قول میدم که اشکم در نیاد و زود به شادی ام برگردم ... دایی نمیخوام بد قولی کنم پس همچین قولی به شما نمیدم ، اما دلم میخوام علتش رو بدونم ...

میعاد با مکثی گفت : چون آخرین خواسته توبا این بود ...

قلب کیمیا فشرده شد ، ایستاد و به میعاد نگاه کرد ، میعاد به چشمان مشکی او نگاه کرد و گفت : وقتی دم آخر توی بیمارستان کنار توبا بودم ازم خواست تا به تو و جلال بگم که اون رو ببخشید ...

کیمیا بغض کرد ، اشک تا مژه هایش آمد ، اما بر بغض غلبه کرد ، صورتش را با دست پوشاند و چند بار پشت سر هم آه کشید ، وقتی آرام شد ، به میعاد نگاه کرد گفت : دیورز با بابا جلال سرخاکش بودیم ، همونجا ازش خواستم که مامان رو ببخشه ، گفت من خیلی وقته که توبا رو بخشیدم چون تو را برام گذاشت و رفت ، گفت هر وقت هم دست تو را میگیرم بازهم میبخشمش ... دایی بابا توبا را بخشیده ، اما من کی باشم که مادرم را نبخشم ... قلبم داره به خاطر سرنوشتش آتیش میگیره ، به فکر لحظه مرگش که می افتم تمام تنم داغو سوزان میشه ... مادرم بود ، از وجودم ، خونش توی رگهامه ... بابا هیچ وقت به خانواده اش علت اصلی جدایی از مادرم را نگفته ، حتی به الهام ... ازتون میخوام دیگه در موردش حرف ننزید چون تحمل حرف نامربوطی را در مورد مادرم ندارم ، اما در فرصتی میخوام ازش برام تعریف کنید تا بشناسمش ... این حق را دارم دیگه !؟

میعاد بعد از لحظاتی که خیره نگاهش کرد ، دوباره پیشانی او را بوسید و گفت : هر وقت بخواهی بهت میگم ... این حق توئه ... اما حالا نه ، نه من حالش رو دارم و نه میخوام تو تمام مدت به گذشته بری ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : حالا بریم پیش بقیه ...

دوباره قدم برداشتند و کم کم از دور بقیه را میدیدند که در حال بازی والیبال بودند ، به آنها رسیدند و فلور گفت : کیمیا بدو بیا !

کیمیا برایشان دست تان داد و نگاهش به میلاد افتاد که دورتر از بقیه روی شنهای داغ نشسته و به دریای آرام خیره شده ... فهمید از چی باید ناراحت باشه ... لبخندی زد و به سمتش قدم برداشت ، به او که رسید مقابلش ایستاد و گفت : تنهایی !!؟

میلاد آهی کشید و نگاهش کرد ، کیمیا لبخندی به رویش پاشید و گفت : چرا ؟

میلاد با لحنی ناراحت گفت : حوصله ندارم !

- چرا نکنه دلت برای سامیه جونت تنگ شده !؟

میلاذ لبخندی تلخ بر لب راند و کیمیا گفت : فکر میکرد تو من رو دوست داری ... باور نمیکرد که تو پاکی ... گفتم که تو پاکی ... باور نکرد ... مجبور شدم و گفتم که تو دایمی ...

میلاذ نگاهش کرد و کیمیا لبخندی زد و گفت : نخواستم باعث جداییتون باشم دایی ...

میلاذ ایستاد و پرسید : واقعا بهش گفتی ؟

- آره بهش گفتم و بهش اطمینان دادم که اون تنها دختریه که دوستش داری و حس علاقه ات نسبت به من از روی کشش خونیه ... ازش خواستم بهت چیزی نگه ... میلاذ من به پاکی و نجابت تو اعتماد دارم ، پس نخواه این اعتماد از بین بره ... به سامیه اطمینان دادم که ت پاکی ، پس کاری کن تا به نجابتت خودش پی بیره ... اگه واقعا دوستش داری کاری کن تا تو رو بشناسه ... من میدونم تو بهترین دایی دنیایی ، پس ناراحت نباش و زانوی غم بغل نکن ...

- تو که الان گفتی بی اعتمادی ... چی شد توی این فاصله اعتماد کردی ...

کیمیا با شیطنت گفت : من از اولش هم اعتماد داشتم ، فقط خواستم یکم اذیتت کنم آقای فرهمند ...

میلاذ خیره خیره نگاهش کرد و بعد از چند از لحظه گفت : که میخواستی اذیتم کنی ...

دستهایش را جوری آورد جلو که گویی قصد داشت او را خفه کند ، کیمیا با خنده جیغ کشید و پا فرار گذاشت ، میلاذ هم به دنبالش دوید ، میلاذ گفت : وایسا دختر ... که میخواستی من رو اذیت کنی ... اگه مردی وایسا ...

- نه دایی ... من مرد نیستم ... اگه مردی بیا دنبالم ...

همه نگاهشان میکردند و میلاذ به دنبال کیمیا میدوید ، توپ والیبال به سمت کیمیا پرت شد ، کیمیا پرید و در هوا ان را گرفت و گفت : یه بل دارم دوستش دارم ...

میلاذ در حالی که ایستاده بود نفس نفس میزد گفت : تو بردی دختر ...

ایستاد و میلاذ را نگاه کرد که نفس نفس میزد ، با خنده به سمتش رفت و گفت : ورزشکار ما رو ببین ...

همه خندیدند و فلور گفت : عجب نفسی داری تو کیمیا !

فرهاد گفت : جون میدید برای دو ماراتون !

دوباره همه خندیدند و کیمیا که تنش میلرزید و احساس ضعف میکرد روی زمین نشست ، آهی کشید و گفت : وای خدا از حال رفتم !

میلاذ با نگرانی گفت : چرا ؟

- نمیدونم ... ضعف کردم ...

- مگه صبحانه نخوردی ؟
- چرا انقدر خوردم که ترکیدم ...
- توران با غیظ گفت : فقط چهار تا لقمه ...
- کیمیا با خنده گفت : خاله شما به شمارش چیکار دارید ، ظرفیتهم همونه ...
- معلومه که داری از حال میری ...
- زن دایی این ضعفها طبیعیه ... من خیلی وقته که دیگه به خودم اهمیت نمیدم و ضعیف شدم ...
- همه اخم کردند و کیمیا با شیطنت گفت : قول میدم از این به بعد به فکر خودم باشم ...
- رو به میلاد کرد و گفت : ببخش ناراحتت کردم ، فقط خواستم سربه سرت بذارم ...
- میلاد با لبخندی گفت : فدای تو بشم ، تو خوب باش هر چی دلت میخواد به من بگو ... حالا بریم یه چیزی بخور ...
- کیمیا وحشتزده گفت : بخورم ... وای نگو میلاد هنوز لقمه ها سر دلمه ...
- مگه نگفتی ضعف کردم ...
- به خاطر دویدنم بود ... حالا بهترم ... به خدا خوبم ، به روح مامان توبا خوبم ... نگران نباشید و کاری نکنید که فکر کنم مزاحمم و بذارم و برای همیشه برم ...
- همه اخم کردند و فرهاد توپ را برداشت و گفت : خب ، پس اگه خوبید بریم والیبال ...
- کیمیا لبخندی زد و گفت : بریم ...
- میلاد گفت : مسابقه بین دخترها و پسرها !
- همه موافقت کردند و کیمیا گفت : دایی مسابقه نه ... یه بازیه دوستانه ...
- چرا ؟ از باخت میترسی ؟
- نه خیر آقا میلاد ... من مهارتم توی والیبال زیاده ... فقط نخواستم شما ببازید و سنگ روی یخ بشید ...
- همه خندیدند و کیمیا گفت : از شوخی گذشته ، انقدر این روزها دوندگی و جنگ داشتم که دیگه از هر چی مسابقه ست بدم میاد ، اگه بازی دوستانه باشه خیلی بهتره !
- فرهاد گفت : پس دوستانه باشه ...
- موافقت کردند و میلاد در کنار فرهاد قرار گرفت و گفت : چیه ترسیدی ببازی ؟



فرهاد آرام گفت : نه ... میلاد ما باید کمکش کنیم تا از کشمکش روحی بیاد بیرون ، اگه مسابقه اذیتش میکنه فعلا باید ازش دور بمونه ، قصدم خوب کردنشه ...

- ممنونم که به فکرشی ... راستی پارسا کجاست ؟

- میگفت کار داره ، توی اتاقشه ...

- اینها هم که معلوم نیست چشونه ...

- چی شد فلور ؟ آوردی ؟

- نه متاسفانه ... نمیده ؟

- چرا ؟

- برای اینکه میگه ضرر داره ؟ دیشب که خودت رفتارش رو دیدی ...

- من که نمیخوام الان بخورم ، میگم اگه یه موقع خوابم نبرد مسکن دم دستم باشه ...

- میدونم ، من هم بهش گفتم اما گفت اگه بی خوابی بکشه بهتر از اینه که به قرصها معتاد بشه ...

- اصلا این فرزند خان چیکاره ست که از ضرر و زیان داروها حرف میزنه ؟

فلور با خنده گفت : داروسازه عزیزم ... یعنی دارو سازی میخونه و تا چند وقت دیگه فارغ و التحصیل میشه ..

کیمیا مایوس نگاهش کرد ، از آهی کشید و بعد از مکثی گفت : فرهاد خان چیکاره هست ؟

- فرهاد هم روانکاو .. پارسا معمار ، من و پریسا هم تئاتر میخونیم ... میلاد و تو هم که گرافیک ... خندید و گفت :

خلاصه همه یه جا جمع بشیم یه فیلسوف از اب در میاییم ... یه خانواده همه کاره ایم ...

کیمیا لبخندی زد ، فلور برخاست و گفت : من دیگه میرم تا تو بخوابی ... به هیچی جز خواب فکر نکن خانمی ...

شب به خیر !

لباس خواب سفیدش را پوشید و روی تخت دراز کشید اما افکار مختلف بر ذهن هجوم آوردند و هر چه این پهلوی و

اون پهلوی شد خوابش نبرد ، کلافه روی تخت نشست و غرید : آخه به تو چه که ضرر داره .. فکر و خیال مگه

میذاره بخوابم ...

به اطرافش نگاه کرد ، چشمش به چادر نماز و مقنعه سفید که از چوب لباسی آویزان بود افتاد ، هر چند نمازش را خوانده بود اما دوباره دلش هوای نماز خواندن کرد ، شاید این طوری از دست افکارش آسوده میگشت ، برخاست و

آماده نماز شد ، دو رکعت نماز برای مادرش خواند ، قصد خواندن قرآن را داشت ، اما انجا قرآنی نبود ، به یاد

کتابخانه ته سالن افتاد ، برخاست با همان سرو شکل از اتاق خارج شد و در تاریکی سالن به سمت کتابخانه رفت ،

بدون روشن کردن چراغی با نور ضعیفی که از پایین به انجا میرسید عنوان کتابها را خواند ، اما قران انجا هم نبود ، آهی کشید و گفت : نه خیر اینجا هم قران نیست ، فکر کنم خدا من رو کشیک این ساختمان قرار داده ... برم توی اتاقم ، الان جنی ، چیزی میاد سراغم ...

به عقب که چرخید کسی را روبروی خود دید ، وحشتزده آه کشید و آرام گفت : بسم ...

اما وقتی به چهره آن مرد دقیق شد پرسید : شما یید آقا فرهاد !؟

اما به جی شنیدن پاسخی با نگاه خیره او مواجه شد ، اخم کرد و به سمت دیگه نگاه کرد و در دل بر او توپید : عصا قورت داده چرا اون طوری نگاهم میکنه ....

اما نمیدانست در آن لحظه با آن لباس سرتا پا سفید و چادر و نگاه مشکمی و چهره دلبرش چون فرشته ای در برابر او ایستاده ، با دل او چه کرد و زبانش را بند آورد .. کیمیا که دیگر تحمل نگاه او را نداشت از کنارش گذشت و وارد اتاقش شد ، پشت در ایستاد و آهی کشید ، هنوز در آن حال بود که تقه ایبه در اتاقش خورد ، او را از جا پراند ، خودش را جمع و جور کرد و با تردید دستگیره را پایین داد و در باز شد ، دوباره همان نگاه چند دقیقه پیش مقابلش قرار گرفت ، این بار هر دو به هم زل زدند و در یک لحظه نگاه از هم برگرفتند و به کتاب قرانی که در دست پسر خاله اش بود نگاه کردند ، کتاب را به سمت کیمیا گرفت و گفت : توی اتاق پارسا بود ، دیدم لازمش دارید براتون آوردمش ...

کیمیا کتاب را گرفت و گفت : ممنونم آقا فرهاد ...

- فرزادم ، نه فرهاد !

کیمیا دوباره سریع نگاهش کرد و فرزاد همراه لبخندی زیبا گفت : من جن نیستم که این طوری میترسید .

کیمیا سرش را پایین انداخ و گفت : من نمیدونستم شما اونجاییید ، اون فقط یه شوخی بود ...

- شوخی با کی ؟

کیمیا که خود نمیدانست نگاهش کرد و فرزاد از جواب سوالش صرفنظر کرد و گفت : نمیخواستم مزاحمتون بشم ، مسکن ندادم چون ضرر داره اما عذاب وجدان گرفتم و خواب از سرم پرید ، اومدم ببینم خوابید با نه ، که اگه خوابیده بودید من هم میتونستم بخوابم ...

کیمیا همانطور سربه زیر گفت : شما راحت باشید ، من هم قران میخونم تا شاید فکر و خیال راحتم بذاره و خدا دلش برام بسوزه و خوابم بیره ...

فرزاد همراه لبخندی گفت : کاش خدا دلش برای من هم بسوزه ...

کیمیا دوباره نگاهش کرد ، بی اختیار لبخندی زدو گفت : آخرشبی چرا افتادیم به جون خدا ... چه گناهی کرده که بنده هایش بی خواب شدند ...

فرزاد آرام خندید و کیمیا گفت : من عادت ندارم شرمنده کسی باشم ، اگه گفته تان درست باشه و به خاطر من خوابتان نبرده باشه دوست ندارم این طور باشه و وقتی صبح بی حال و کسل شدید من شرمنده بشم ... البته گفتم اگه گفته تان درست باشه پس یه موقع توی دلتان نگید که چه دختر ساده و زود باوریه یه چه میدونم چه دختر از خود راضی ای !

فرزاد فقط به نگاهی عمیق و لبخندی زیبا اکتفا کرد که کیمیا سربه زیر انداخت و برای اینکه مستقیما از او نخواهد برود دست به دامان کنایه شد و گفت : البته فکر کنم اصلا نیازی به سکن نباشه چون به اندازه کافی با ایستادن جلوی در اتاقم خسته شدم ...

فرزاد بلافاصل متوجه منظورش شد ، دستش به موهای لخت و خوش حالتش کشید و دستپاچه گفت : آخ ببخشید ، خسته ات کردم ... شب به خیر ...

چشم باز کرد ، کنار تخت در حالی که نشسته و سرش را به لبه تخت تکیه داده بود ، سجاده روبرویش پهن بود ، چادر نماز روی دوشش افتاده بود .. یکی از دستانش خواب رفته بود و گردنش خشک شده بود ، اول قران و سجاده را جمع کرد .. کش و قوسی به خود داد و فهمید گردنش حالا حالاها درد خواهد کرد ، آرام آرام آن را ماساژ داد ، لباسی به رنگ یاسی و شلوار بنفشی پوشید ، شال سفیدی هم به سر کرد که زیباتر و ملیحترش کرد ... خود را به طبقه پایین رساند ، همه پخش و پلا بودند کیمیا به همه سلام کرد و به سمت توران رفت ، آرام خم شد و او را بوسید ، گردنش درد گرفت اما به زور تحمل کرد ، توران با مهربانی گفت : صبح به خیر عزیزم .. برو آشپزخونه صبحانه بخور ، آماده ست !

- شما خوردید ؟

- آره عزیزم .

- چرا زودتر بیدارم نکردید ؟

خواتم بیدارت کنم اما فرزاد نداشت ...

کیمیا به فلور نگاه کرد و به خیال اینک فرزاد با پارسا و بقیه بیرونه گفت : چرا ترسیدند تا صبحانه بهشون نرسه و گرسنه بموندند ...

کسانی که توی سالن بودند با صدای بلند خندیدند و کیمیا لبخند زنان به سمت آشپزخانه که زاویه دیدش کاملا از سالن دور بود ، رفت ، وارد که شد با یکی از دوقلو های خاله اش که در حال صرف صبحانه بود مواجه شد ... پسر خاله اش که صدای او را شنیده بود میخندید با دیدنش گفت : بفرما صبحانه دختر خاله ...

کیمیا که نمیدانست او فرزند است یا فرهاد به امید اینکه فرهاد باشه گفت : صبح به خیر آقا فرهاد ...

بدون حرف دیگری برای خود فنجانی چایی ریخت و پشت میز نشست ، قصد شیرین کردن چایی اش را داشت که ظرف شکر روبروی فرهاد بود ، بدون نگاه با لحنی مودب گفت : میشه بی زحمت ظرف شکر را به من بدید ...  
- بفرمایید ...

کیمیا ضمن تشکر ظرف را گرفت اما هنوز ظرف در دست پسر خاله اش بود که گفت : در ضمن من فرزادم نه فرهاد ...

چیزی در درون او شکست ، پشتش تیر کشید ، چنان سریع به او نگاه کرد که گردنش دردی شدیدی گرفت ، انقدر درد داشت که نتوانست پنهانش کند ، چهره در هم کشید ، دستش را روی گردنش گذاشت و آرام ماساژش داد و نالید : خدایا خوب یه خورده خواب دیشب رو زهرمارم کردی ...

فرزاد با نرگانی روی صندلی کنار او نشست و گفت : چی شد ؟ چرا گردنت درد گرفت ؟

کیمیا با آرامی گفت : چیزی نیست ، دیشب بد خوابیدم گردنم درد میکنه ...

- حتما رگ به رگ شده ، بگم میلاد بیاد ماساژش بده ...

کیمیا نگاهش کرد و آرام گفت : نه دیگه خوب شدم ، خواهش میکنم به کسی نگید ، خوبم ، نمیخواهم کسی نگرانم بشه ...

فرزاد لحن او را دید لبخندی زد ، لقمه ای با کره و عسل و نان تست برایش آماده کرد به سمتش گرفت گفت : من دیگه سیر شدم ، هر چه قدر دلت میخواه میتونی بخوری ...

کیمیا نگاهش کرد ، اما وقتی نگاه خندان او در نگاهش جای گرفت گر گرفت ، سرش را پایین انداخت و با من و من گفت : ممنونم ، شما خودتون میل کنید ..

فرزاد که متوجه خجالت زدگیه او شد نان را در بشقابش گذاشت و در حال برخاستن گفت : از ما خجالت نکش کیمیا .. راحت باش ، اینجا خونه خودته ما هم جز خانواده ات ، پس خواهش میکنم معذب نباش ... ما هم رفتار حد وسط و معقول با خانمها را میدونیم و لازم نیست نگران باشید ...

بعد از رفتنش آرام آرام صبحانه اش را خورد ... برخاست و میخواست میز را جمع کند که زهرا و توران وارد آشپزخانه شدند و گفتند : عزیزم خودمون جمع میکنیم ، تو زحمت نکش ...

کیمیا طوری نگاهشان کرد که آنها از حرف خود منصرف شدند و لبخند زدند و زهرا گفت : بچه ها رفتند کنار دریا ، تو هم برو ، کار زیادی نیست ...

کیمیا ابرو بالا داد و گفت : اول باید با شماها اتمام حجت کنم ... خانمهای خوشگل من نه یه دختر نازپرورده و لوسم و نه یه دختر دست و پا چلفتی که هیچ کاری ازم بر نیاد ... البته میدونم شماها دلتون نمیخواد به من زحمت بدید ، اما من هم دلم نمیخواد بهتون زحمت بدم .. یا اجازه بدید من هم مثل فلور و پریسا باشم و یا من هم میرم ... شما من رو به عنوان یکی از اعضای خانواده تون قوبل کردید پس انتظار دارم مثل بقیه با من رفتار کنید ...

توران و زهرا هر دو او را بوسیدند و زهرا گفت : خیلی خوب ، تو ظرفها را بشور !

صدای میلاد را شنیدند که گفت : مگه بلده این دختره عزیزم ...

هر سه نگاهش کردند و میلاد که به این تکیه داده بود لبخندزنان گفت : کیمیا چه بامزه اتمام حجت میکنه ... بهتون قول میدم تا دوروز دیگه همه جلوش دست به سینه باشند ...

خندیدند و کیمیا مایوسانه گفت : میلاد این طور نیست ...

- میدونم عزیزم ... حالا ظرفها رو بشور تا من هم یاد بگیرم ...

- برای چی میخوای یاد بگیری ؟

- خب لازم میشه ...

- بله دیگه دلت نمیداد دستهای سامیه به خاطر شستن ظرفها خراب بشه ...

خندیدند و میلاد گفت : نه دیوونه ، من توی خونه خودم که ظرف میشورم همه جا پر از کف میشه ...

دوباره خندیدند و کیمیا دستکشها را به سمت او گرفت و گفت : بیا تا یادت بدم ...

میلاد با خنده گفت : واقعا !

- واقعا ...

میلاد در کنارش جلوی ظرفشویی ایستاد و گفت : دستکش نمیخوام ، این سوسول بازیها چیه دختر !

- عین خودمی ، من با دستکش اصلا نمیتونم ظرف بشورم ..

اسکاج را به سمت او گرفت و گفت : اول بشور بینم خودت چطوری میشوری ؟

میلاد بشقابی را برداشت و شروع به شستنش کرد ، طوری تند تند میشست که کف به این طرف و آن طرف پرت شد و کیمیا گفت : میلاد تو رو خدا بس کن ، چه خبره ، مگه دارند دنبالت میکنند ...

خندیدند و کیمیا گفت : یکم آرومتر ... این طوری مثل من ...

- این طوری که تو میشوری من دوساعت باید پشت سینک بمونم ...

- اونوقت وقتی خودت میشوری چه قدر طول میکشه ؟

- چون کف ها را تمیز میکنم همون دوساعت میشه ...

کیمیا خندیدند و توران گفت : میلاد یاد بگیر ، ببین چه قشنگ داره کار میکنه ...

میلاد گفت : من چر باید باد بگیرم ، مگه میخوام شوهر کنم ، به دختراتون بگید یاد بگیرند که بلد نیستند یه استکان هم بشورند ...

کیمیا گفت : وا میلاد اون طفلکها که دیروز همه ظرفها رو شستند ... از اون گذشته تو یاد بگیر که فردا به خاطر هر یه کار اشتباه یه ماهی تابه از طرف سامیه جون روی کله مبارکت پیاده میشه ...

خندیدند و میلاد روی صورت او کمی آب پاشید و کیمیا که کارش تمام شده بود ، نالید : میلاد من از این کار متنفرم ...

- حفته خانمی ..

- چرا ؟

- که هی اسم سامیه را نیاری و دل تنگم رو به خاطرش آزار ندی ...

کیمیا با دلسوزی گفت : الهی که من به خاطر دل تنگت بمریم ...

اخم کرد و گفت : اما به خاطر این کارت همچین زیر ابت رو پیش سامیه بزنم که دل تنگت مثل یه کاغذ مچاله بشه ...

از آشپزخانه خارج میشد که میلاد هم به دنبالش رفت و گفت : من غلط کردم ... کیمیا ... کیمیا ..

توران و زهرا خندیدند و کیمیا به میلاد توجه نمیکرد و از سختمان خارج شد ، به سمت دریا میرفت که میلاد خودش را به او رساند و ناگهای او را گرفت ، از زمین بلندش کرد و به سمت بقیه رفت ، کیمیا با خنده گفت : میلاد ولم کن ، من رو بذار زمین ، من از ارتفاع میتروم .. خواهش میکنم ...

میلاد او را زمین گذاشت و کیمیا لگدی به پای او زد ... میلاد پایش را گرفت و آخ کنان به سمت بقیه رفتند ...

بعد از نهار با فلور و پریسا ظرفها را شستند و در حالی که به سالن میرفتند صدای میلاد را شنیدند که در مرود گزینه ای از جدول از بقیه میپرسید ، واد سالن شدند و کیمیا پاسخ سوالش را گفت و میلاد دوباره سوال پرسید و دوباره بازهم کیمیا جواب داد ، میلاد گفت : آفرین به کیمیای خودم ...

دوباره سوال دیگه ای پرسید که کیمیا دوباره جوابش رو داد و با خنده گفت : مطمئنی که داری جدول حل میکنی ؟

- خب معلومه دارم حل میکنم ، تو شک داری ؟

- چی بگم ؟ تو که داری همه اش را از بقیه میپرسی ...

همه خندیدند و میلاد گفت : خب دختر من قسمت‌های سختش رو حل کردم ، بین تمام اینهایی که عکسشون رو زده من درست حل کردم ، فقط آسونهایش رو میپرسم.

همه زدند زیر خنده و میلاد گفت : تازه میخواستم ظریب هوشی شماها رو امتحان کنم ...

صدای خنده در فضا پر بود و کیمیا کنار توران نشست و کمی با هم در مورد خودشون خانواده هاشون صحبت کردند ... بعد از ظهر به همراه فلور و پریسا روی تابی که درختی روی آن سایه افکنده بود نشستند و آرام آرام تاب میخوردند و کیمیا گل رز سفیدی را که در دست داشت ناز میکرد و به نوید می اندیشید ، پریسا با دیدن میلاد و فرهاد و فرزند گفت : یا دارند میرند بیرون یا میخواهند سر به سرمون بذارند ...

کیمیا پرسشگرانه نگاهش کرد و فلور با لبخندی گفت : عادت دارند سر به سر من و پریسا بذارند ، حالا هم که تو اومدی مطمئن باش همین قصد را نسبت به تو دارند ، فقط منتظرند یخت باز بشه ...

کیمیا با خنده گفت : پس بهتره در حالت منجمدم اینکار و بکنند تا کمتر شکست بخورند ...

پریسا خنده ای کرد و گفت : به خودت مطمئنی دختر ...

خندیدند و میلاد گفت : راستش رو بگید که به چی میخندید ؟

فلور و پریسا ساکت بودند که کیمیا تک ابرویی بالا داد و گفت : مگه شما میگوید که به چی میخندید ؟

میلاد گفت : خب شما نمیپرسید .

کیمیا با طنز گفت : خب ما میدونیم که پسرها به خاطر ضعفهای روانیشون بی دلیل میخندند ... آهی کشید و گفت : چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ...

صدای خنده پریسا و فلور به هوا رفت و پسرها خیره یه کیمیا نگاه کردند که سر به زیر و آرام میخندید ، صدای یکی از دوقلوها را شنید : کیمیا حالا ما هیچی ، میلاد دایبته ، این طوری که ازش بد گویی میکنید میترشه ...

کیمیا به آنها نگاه کرد ، نمیدانست کدامشون حرف زده ، بی تفاوت به میلاد نگاه کرد و گفت : این هم تلافی بد گویی هایت !

- مگه من چه بد گویی کردم ؟

- فعلا که به هر کی رسیدم گفته میلاد میگفت شما خیلی مغرورید ...

- خب مغروری که میگم ...

کیمیا هم شانه بالا انداخت و گفت: خب تو هم ضعف روانی داری که میگم ...

همه خندیدند و یلاد گفت: و تو اصلا ضعف روانی نداری که فرزند ورا به فرهاد اشتباه گرفتی ...

نگاه کیمیا ابتدا به سمت میلاد و بعد هم به سمت چهره خندان دوقلوها سر خورد، میلاد گفت: ها چی شد؟  
جوابی نداری؟ زبانت رو موش خورد؟

کیمیا لبخندی زد و گفت: گفتم که چیزی که عیان است چه حاجب به بیان است ... وقتی واقعا اشتباه کردم دیگه چی یگم ...

یکی از دوقلوها تحسین برانگیز نگاهش کرد و گفت: آدم شناس قابلی نیستی دایی جان.

- چطور؟

- حالا بعدا برات میگم فعلا کیمیا را راهنمایی کن تا دیگه ما رو اشتباه نگیره ...

کیمیا نگاهش کرد، دوست داشت بداند فرزاده یا فرهاد، اما نتوانست تشخیص دهد، فلور گفت: ببین رنگ چهره فرهاد کمی سسبزه تر از فرزاده ...

کیمیا به هر دو آنها نگاه کرد، تفاوتشان خیلی کم بود که رو به فلور کرد و گفت ک عجب مکافات می دارید ...  
خندیدند و میلاد گفت: یعنی متوجه نشدی ...

- نه، اولاً تفاوتشون خیلی کمه ... در ثانی الان یکی جلی آفتابه و یکی زیر سایه من هم حوصله ندارم برای صحبت با پسر خاله هایم درجه نور خانه را تنظیم کنم ...

- خب، تو راست میگی رنگ پوشتتون تشخیص رو سخت میکنه ... ببین بینی فرزند یکم کوچکتر از فرهاده ...  
کیمیا در حالی که شالش را مرتب میکرد با خنده و بدون نگاه دوباره به دوقلوها گفت: فکر کنم باید به ترم هم چهره نگاری بخونم ...

به آسمان نگاه کرد و گفت: قربون خدا برم، درست لحظه افرینش پسر خاله هایم تمام ایده های نابش برای چهره سازی تموم شده بود که ایده را روی هر دونفرشون پیاده کرده ... خدا ما مثل تو نابغه نیستیم که از آفریده هایت کپی میگیری ... دستگاه کپی اش که بی عیب و ایراده ...

همه خندیدند و میلاد گفت: حالا تشخیص بده کدام فرزند و کدام فرهاد ...

به دوقلوها نگاه کرد که هر دو لبخند میزدند، هر دو زیبا و جذاب بودند، ابروهای مشکی کشیده، چشمان خمار و مشکی با ته ریشهای مشکی که جذابترشان کرده بود، هر دو هم قد، قد بلند و چهار شونه، اما جز تفاوتهای گفته شده به تفاوت دیگه بینشون وجود داشت، آن هم لبخندشان بود که با هم فرق داشتند، یکی از



لبخنها خیلی برایش آشنا بود ، یاد لبخندهای فرزاد در چند بار برخوردشان افتاد ، حدس زد که باید فرزاد صاحب آن لبخند باشه ، برای همین به او اشاره کرد و گفت : آقا فرزاد و ایشون هم آقا فرهاد ...

برایش دست زدند و کیمیا گفت : اعتراف میکنم خیلی دقیقید ، اگه من دقت شماها رو داشتم الان به جای انیشتین همه من رو میشناختند ... من که ترجیح میدم فقط پسر خاله خطابشون کنم ...

فرهاد گفت : یعنی براتون مهم نیست با کدامون صحبت میکنید ؟

- نه ، در صورت لزوم ه میپرسم و بعد حرفم را میزنم ... اما یه پینهاد بهتر دارم ...

- چه پیشنهادی ؟

اسمهاتون رو مثل این روپوشهای مدرسه روی پیراهنتون حک کنید ...

صدای خنده در فضا پیچید و میلادبا دیدن پارسا گفت : بالاخره پارسا هم اومد ...

همه به سمت پارسا نگاه کردند که در حال کشیدن سیگار به سمتشان می اومد ، فلور از روی تاب پایین پرید و گفت : من میرم کنار دریا ...

به سمت درآ قدم برداشت و پارسا با نگاهش او را دنبال کرد ، کیمیا با تعجب گفت : آقا پارسا سیگاری اند ؟

میلاد گفت : مگه نمیدونستی ؟

- نه ندیده بودم ...

- پارسا و فرهاد سیگار میکشند اما نه در مقابل بزرگترها ...

کیمیا به یکی از دوقلوها نگاه کرد که او گفت : من فرزادم نه فرهاد ...

کیمیا بی اختیار به روی او لبخندی زد و گفت : من واقعا معذرت میخوام ، یکم فرصت به من بدید تا عادت کنم ...

- شما راحت باشید ...

فرهاد گفت : خب دیگه بریم ، دیر شد ...

پریسا گفت : کجا میرید ؟

- بریم خرید و یه چرخی هم بزنیم ...

رو به پارسا گفت : کارت تموم شد کارت ؟

پارسا فقط سرش را تکان داد و از کنار کیمیا رد میشد و که ایستاد نگاهش کرد و گفت : اگه میخواهی نصیحتم کنید بگید ...

کیمیا از روی تاب پایین پرید و گفت : در مورد چی باید نصیحتتون کنم ؟

- در مورد سیگار کشیدنم ..

- من چرا باید اینکار و بکنم ...

- آخه داشتی یه جوری نگاه میکردی گفتم حرف توی دلت نمونه ...

- سگاری بودن شما ربطی به من نداره ، فقط میتونم بگم صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... شماها عاقلید و بالغ ... آقا فرهاد هم به جای روانکاوی هر کس دیگه ای بهتره خودشون و شما را درمان کنند ...

پارسا خیره و دقیق و عمیق او را نگاه کرد و همه خندیدند و میلاد در میان خنده گفت : عالی بود گل سفید قشنگم ...

این جمله چون بمبی در گوش کیمیا صدا داد ، سری به میلاد نگاه کرد ، تنش لرزید ، رنگش پرید ، قلبش زوری تپید که به زور ایستاد ، به میلاد نگاه کرد و بغض الود گفت : میلاد دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن ...

بقیه متعجب نگاهش کردند و میلاد گفت : باشه عزیزم ... ببخش من رو ...

صدای نوید که او را به این نام میخواند در گوشش پیچید ، گل رز را روی زمین پرت کرد ، چهره در هم کشید ، سرش را بین دستانش گرفت و از آنها دور شد و ب سمت دریا رفت ، پریسا پرسید : دوباره چی شد میلاد ؟

میلاد با ناراحتی گفت : هیچی ... مواظبش باشید و در مرود ناراحتی اش چیزی نپرسید ... بچه ها بیایید بریم .

تمام بعد از ظهر را با فلور و پریسا کنار دریا که کمی موج بود قدم زدند ، هوا تاریک شده بود و آنها قدم میزدند و همچنان با هم گپ میزدند ، ... شلواریشان تا زانو خیس شده بود و با شوخی و خنده روی هم آب پاشیده بودند و تقریباً لباسهایشان هم خیس بود ... با تاراکی هوا به خانه بازگشتند و با خنده وارد سالن شدند همه نگاه ها به سمت آنها سر خورد و آنها با دیدن بقیه و دو مردی که برایشان غریبه بود ، جا خوردند و ایستادند ... هر سه با لباسهای خیس مقابل نگاه بقیه ایستاده بودند که با خنده نگاهشان میکردند ، میلاد گفت : خب موشهای آب کشیده هم از راه رسیدند ...

همه خندیدند و هر سه با اخم به میلاد نگاه کردند و میلاد گفت : دخترها مهمون داریم سلام کنید ...

تازه یادشون افتاد و کیمیا دستپاچه گفت : آخ ببخشید ...

به مردها نگاه کردند و گفتند : سلام ... خوش امید ...

هر سه باهم حرف زدند که خودشان هم تعجب کردند و به هم نگاه کردند ، دو مرد جوان همراه لبخندی برخاستند و چند قدمی را به سمت آنها برداشتند تا درست مقابل آنها ایستادند و یکی از آنها که پسری خوش قد و بالا بود

همراه لبخندی گفت : سلام ... دستش را به سمت کیمیا برد و گفت : من افشین هستم ، از دوستان نوید و فرزاد و فرهاد ...

کیمیا نگاهش را بین دست و چهره او جا به جا کرد ، بعد قدمی به عقب برداشت و با لحن خوب گفت : ببخشید اما من ترجیح میدم با آقایون دست ندم ، از آشنایی با شما خوشوقتم ...

افشین اول جا خورد ، دستش را مشت کرد و بعد از مکثی گفت : خب حداقل افتخار آشناییتون رو به من بدید ... کیمیا بعد از مکثی گفت : نامجو هستم ... خواهر زاده توران خانم و دایی میعاد ...

بقیه از رفتار کیمیا حض کردند و از اینکه حتی او اسم کوچکش را هم به او نگفت خنده شان گرفت ...

افشین دیگه برای فلور و پریسا دستش را جلو نبرد و فقط احوالپرسی کوتاهی با آنها کرد و نوبت رسید به اون جوان دیگه و با خوشرویی گفت : از دیدنتون خوشحالم خانمها ... شایان هستم ...

هر سه گفتند : خوشوقتیم ...

از آنجا دور شدند و در حالی که از پله ها بالا میرفتند فلور با خنده گفت : اینها دیگه کی اند ... خوب شد تو رک جوابشون رو دادی وگرنه ما خجالت میکشیدیم دست ندیم ..

پریسا گفت : ولی زشت نشد ...

کیمیا گفت : کار اون زشت بود که دستش رو جلو آورد و چایی نخورده پسر خاله شد ...

خندیدند و هر کدام به اتاقهایشان رفتند و بلوزو دامن قشنگی پوشید ، صورتش را که چون ماه میدرخشید مرتب کرد ، شال قشنگی هم سرکرد و از اتاق خارج شد ، به پایین که رفت ، فلور و پریسا را در حال پذیرایی دید ، میلاد با دیدن کیمیا گفت : کیمیا جان بیا کنار من بشین ...

کیمیا لبخندی زد و کنار میلاد نشست و فلورا گفت : عزیزم چایی بیارم ...

کیمیا گفت : نه ، دستت طلا ...

میلاد برایش میوه گذاشت و کیمیا گفت : میلاد زحمت نکش .. خودم بخوام برمیدارم ...

- تو میگی خودم بخوام برمیدارم ، مشکل من اینه که اصلا نمیخوای ، یادت نمی افته که شکمی هم داری و باید یه چیزی بخوری ...

همه خندیدند و کیمیا آرام گفت : خواهشا جلوی این پسرها سربه سرم نذار ... به خودت بگو که اومدن اینها را به مانگفتی ...

- باور کن تازه رسیده بودیم و تا میخوانم پیام خبرتون کنم دیدم مثل مترسک اومدید تو ...

کیمیا آرام خندید و میلاد گفت: ولی خوشم اومد، خوب این افشین رو کنف کردی... باور کن همچین که اومدند طرف شما قلبم یخ کرد...

- برای همین هم اعتراض کردی...

- اعتراض نکردم چون میدونستم تو چیکار میکنی...

- اینها رو از کجا پیدا کردید؟

- هیچی بابا پارسا اصرار کرد که سک سک بخریم، خریدیم که اینها از توش در اومدند...

کیمیا به زور خنده اش را مهار کرد و گفت: میلاد تورخدا ول کن، الان دلم از خنده میترکه...

نگاهش به بقیه انداخت و متوجه نگاه اون دو تا جوون شد، چهره اش جدی تر شد، نگاه از آنها برگرفت و شروع به خوردن میوه های تابستانی کرد که میلاد برایش گذاشته بود...

خواست به همراه فلور و پریسا برای آماده کردن میز شام سالن رو ترک کنه که صدای شایان راشنید: میبخشید کیمیا خانم...

کیمیا نگاهش کرد و همه ساکت شدند، کیمیا گفت: بفرمایید...

شایان برخاست و به سمت او قدم برداشت، مقابلش ایستاد و گفت: شما خانم کیمیا نامجویید... از وقتی اومدم دارم فکر میکنم که این چهره آشنا را کجا دیدم... بالاخره یادم اومد... شما دختر عمه نویدید...

با شنیدن اسم نوید رنگ از رخس پرید و بعد از نگاهی مات با من و من گفت: شما مرا کجا دیدید...

شایان لبخندی زد و گفت: چند باری در کنار نوید دیدمتون، البته شما انقدر سربه زیر بودید که فکر نمیکنم مرا به یاد داشته باشید... من اسمتون را نمیدونستم چون نوید همیشه شما را دختر شاه پریون معرفی میکرد...

کیمیا با بغض سرش را پایین انداخت و شایان گفت: ببخشید کیمیا خانم، شما از نوید خبر دارید...

کیمیا نگاهش کرد و شایان گفت: راستش من دوسالی میشه که از ایران رفتم، حالا که برگشتم دوست دارم دوستانم را ببینم... سراغ نوید را از هر کی گرفتم گفتند ازش بی خبرند و یکی از دوستانمون هم میگفت که نوید ایران را ترک کرده... شما که رابطه نزدیکی باهاش داشتید حتما باید بدونید الان کجاست...

کیمیا با حالی آشفته به او نگاه میکرد، هر لحظه آماده فرو ریختن بود، به زور ایستاده بود، گویی شایان متوجه حال او شد و گفت: میشه تنها با هم صحبت کنیم...

کیمیا بی حرفی از مقابل بقیه گذشت و خودش را به بیرون ساختمان رساند، احتیاج هوای آزادداشت، چند بار پی در پی نفس عمیقی کشید که صدای شایان را شنید: از نوید خبر دارید؟

کیمیا نگاهش کرد ، سرش را تکان داد و گفت : نه ، دوسالی میشه که ندیدمش ...

- چرا ؟ اتفاقی برایش افتاده ... من هم نگرانشم ... اون با من خیلی صمیمی بود ، با من هم قطع رابطه کرد ، میخوام دلیل این رفتارش رو بدونم ، حتما شما میدونید ، چون میدونم نوید به شما علاقه خاصی داشت و جونش را هم براتون میداد ... انقدر که هیچکس نمیتونست تصور کنه شما از هم جدا باشید ، اما حالا چیزی رو که دور از تصوراتم بود را میشنوم ... میشه بگید چی به سر نوید اومده ...

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : نمیدونم ... نمیدونم ... من و نوید دیگه از هم خبر نداریم ... یه موضوعی بینمون به وجود اومد که باعث جداییمون شد ... حالا هم من سعی دارم فراموشش کنم ... از شما هم خواهش میکنم دیگه اسمش را هم جلوی من نیارید و بذارید به زندگی ام برسم ...

بعد هم به ساختمان برگشت و به کمک فلور و پریسا رفت ، آنها هم چیزی نپرسیدند چون ناراحتی را به وضوح در چشمان مشکی او میدیدند و او سعی میکرد بر این ناراحتی چیره شود ... همه سر میز نشستند و شایان هم اومد و در حالی که مدام نگاهش بر روی کیمیا می افتاد شام را صرف کردند ، کیمیا هم به زور چند قاشق غذا خورد و زودتر از بقیه از سر میز برخاست و با تشکر از زهرا به اتاقش رفت و دیگه از اونجاییرون نیامد و حتی متوجه رفتن مهمانها هم نشده بود ... تا مدتها به نوید و خاطراتش می اندیشید و خواب تنها چیزی بود که محتاج آن بود و اما به سراغش نمی امد ...

وقتی از خوابیدن ناامید شد به ساعت نگاهی انداخت ، به یاد کتابخانه ته سالن افتاد ، بر خاست و با خود گفت : برم ببینم یه تاب میتونم پیدا کنم و بخونم ...

روبروی کتابخانه ایستاد ، اما حوصله خواندن هیچ کتابی را در خود نیافت ، روی پاشنه پا چرخید و به اطرافش نگاه کرد ، تقریبا همه اتاقها کم نور بودند جز اتاق پارسا . وقتی آنجا را روشنتر یافت جرعه ای در ذهنش روشن شد و با خود اندیشید : یادمه کلی برگه توی اتاقش گذاشت ، می تونم ازش بگیرم ... اما نه خجالت میکشم ... از چی ؟ یه برگه که این حرفها رو نداره ... به سمت اتاق او رفت ، بعد از دست و پنجه نرم کردن با تردیدش دو ضربه آرام به در زد و لحظه ای بعد صدای آرام پارسا را شنید : بیا تو !

آرام در را باز کرد و خواست وارد شود اما با دیدن پارسا که به صورت سرو ته روی تخت خوابیده و پاهایش را به دیوار تکیه داده و سیگار میکشد بر جای خود میخکوب شد و از اینکه او آن طور بی ملاحظه بود اخم کرد سرش را پایین انداخت و خواست برگردد که پارسا یه لحظه نگاهش کرد ، با دیدن کیمیا چنان سریع از جا جهید و از روی تخت برخاست که صدای فنرهای تخت تن کیمیا را مور مور کرد ، پارسا سریع خودش را جمع و جور کرد و با من و من گفت : ب... بفرمایید کیمیا خانم ...

کیمیا بدون اینکه نگاهش کند گفت : ببخشید مزاحم نمیشم ...

پارسا سریع به شمت او قدم برداشت ، به قدری خجالت کشیده بود که تمام تنش یخ کرد و عرق سردی بر تنش نشست ، گفت : مزاحم نیستی ... من واقعا معذرت میخوام ، خدا ناکرده قصد بی احترامی نداشتم ، فکر کردم مثل همیشه فرزاده که خواب نما شده ... حالا امری داشتی ؟

کیمیا از لحن او به شرمندگی اش پی برد ، نگاهش کرد و گفت : راستش من بیخواب شدم ، دلم میخواست نقاشی بکشم که نیاز به برگه و مداد داشتم ، گفتم شاید شما داشته باشید ..

پارسا بالاافاصله گفت : بله .. بله .. حتما ...

بعد هم چند برگه و قلم و تخته شاسی برایش آورد و گفت : بفرمایید ..

کیمیا تشکر کرد و او گفت ک کیمیا معذرت میخوام ... فکر بدی در مورد من نکن ...

کیمیا هم لبخندی به رویش زد و به اتاق خود برگشت ... همانطور زیر نور آباژور ، روی تخت نشست و بدون فکر درباره موضوع طرحش ، شروع به کشیدن قلم روی کاغذ کرد .. هنوز یک ربع ساعتی نشده بود که تقه ای به در خورد ، به خدش آمد و با فکر به اینکه کیه از روی تخت پایین پرید و به سمت در رفت ، آرام در را گشود و پارسا در قاب نگاهش جای گرفت ، کیمیا پرسید : اتفاقی افتاده ؟

پارسا تراشی را به سمت او گرفت و گفت : لازمت میشه ...

کیمیا با خوشرویی گفت : ممنونم !

قصد گرفتن تراش را داشت که پارسا دستش را مشت کرد ، به چشمان متعجب کیمیا نگاهی محزون انداخت و گفت : میتونم پیام توی اتاق !

کیمیا جا خورد و پرسید : بیایید توی اتاقم ؟ چرا ؟

پارسا و با لحنی نالان گفت : خواهش میکنم ، کارت دارم ...

کیمیا برو برو نگاهش کرد ریال پارسا وقتی صدای باز شدن در یکی از اتاقها را شنید سریع پا به اتاق گذاشت و در را بست ... کیمیا با ترس نگاهش کرد و پارسا دست روی بینی اش گذاشت و آرام گفت : نترس کیمیا ... نمیخوام کسی بفهمه اینجا ام ...

قلب کیمیا تاب تاب میتپید ، در آن لحظه دوباره ایرج و کارهایش به یاد او آمد ، چهره در هم کشید و گفت : برو بیرون !

پارسا آرام گفت : باهات حرف دارم ...

بعد هم رفت رو روی لبه تخت نشس و برگه ای را که روی تخت بود را برداشت و نگاهش کرد ، لحظه ای متوجه هق هق کیمیا شد ، سریع نگاهش کرد و وقتی اشکهای او را دید چهره در هم کشید و گفت : کیمیا من رو ببخش ...

کیمیا با هق هق گفت : تو چرا این طوری رفتار میکنی ؟ برو بیرون ، وگرنه جیغ میکشم ...

پارسا با دست صورتش را پوشاند و نالید : خدایا آخه این چه بلایی که سرم میاری ... چرا باید این طوری رفتار کنم که جلوی کیمیا هم خار بشم ... چه قدر بد بختم که دیگه کنترل اعصابم رو ندارم و این دختر را هم میترسونم ...

کیمیا که اشکهایش تمام شده بود گفت : میری یا من برم !

پارسا نگاهش کرد و گفت : بیا بشین ، من رو ببخش که ترسوندمت !

کیمیا با انزجار چهره در هم کشید و گفت : اومدی اینجا و با رفتارت من رو میکشی و میگی من رو ببخش ...

بعد هم به سمت پنجره رفت ، آن را گشود و نفسی عمیق کشید ، پارسا کنار ایستاد و گفت : تو راست میگی من ترسوندمت ، اما باور کن فلور انقدر کلافه ام کرده که گاهی کنترل اعصابم را ندارم ، اومدم تا دوباره فلور با تو صحبت کنم ....

- اما باعث شدید تمام چیزهایی که من سعی میکردم فراموششان کنم دوباره مثل یه فیلم وحشتناک از مقابل چشمهام عبور کنند ... برید بیرون ، خواهش میکنم ، حالم خوب نیست ...

- خواهش میکنم دختر عمه ، شما تنها امیدم هستید باید کمک کنید ...

- شما کنترل اعصابتان را ندارید و من باید تاوانش رو بدم ... نمیتونم ... دیگه تحمل ندارم ..

پارسا که دید او عصبانی هست خواست بره بیرون ، دستش را به دستگیره در نزدیک کرده بود که کیمیا آهی کشید و گفت : فلور چرا اعصبتان را به هم ریخته ...

پارسا برگشت و نگاهش کرد ، او هم نگاهش کرد و گفت : من چه کمکی میتونم بهتون بکنم ...

روی تخت نشست و منتظر ماند تا پارسا حرف بزند ، پارسا هم اومد و روی لبه دیگر تخت نشست ، آهی کشید ، سیگاری را بدون اینکه روشن کند روی لبهایش گذاشت و چشمانش را برای لحظاتی بست و وقتی آرامتر شد گفت : فلور داره از دستم میره و داره نابودم میکنه ، کنار پنجره اتاقم بودم که صدای فلور را شنیدم که داره توی تراس اتاقش با تلفن صحبت میکنه ، میگفت : من باید فکر کنم و به شما جواب دهم ، اما از الان میگم تحت هیچ شرایطی خانواده من نباید بفهمند برادر شما یه بار ازدواج کرده و عقیم هم هست ... برای من داشتن بچه مهم نیست ...

کیمیا با چشمان فراخ و شگفت زده به پارسا نگاه کرد و پارسا نیشخندی زد و گفت: تو این طور تعجب کردی و من با شنیدن این حرفها وا رفتم ... مردم اما نمیدونم چرا زنده شدم ...

از حالت نگاه کیمیا متوجه شد که باید توضیحات بیشتری بده، آهی شکید و گفت: من فلور دو سال پیش به همه اعلام کردیم که میخواهیم بقیه عمرمون رو کنار هم باشیم ... برای هم حلقه نامزدی خریدیم و گفتم هیچ کس نمیتونه ما رو از دایره عشقمان بیرون کنه ... اما وقتی جواب آزمایشات ژنتیک را گرفتیم، دایره عشمون تبدیل شد به یه گرداب ... من و فلور اگه باهم ازدواج میکردیم نمیتونستیم بچه دار بشیم و اگر هم میشدیم ناقص به دنیا می اومد ... من گفتم: فلور برای من مهم تویی نه بچه ... اما فلور با تمام ناراحتی اش گفت: بریم خونه ... تا یه هفته با من حرف نزنند و یه هفته بعد تلفنی گفت که نمیتونه بی بچه زندگی کنه و باید ازش بگذرم ... باروم نمیشد اما وقتی حلقه را از فرهاد برام فرستاد باور کردم ... به من قول داده بود در مورد آزمایش به کسی چیزی نگه، اینکار را هم کرد و به بقیه گفت: پارسا سیگاریه ... فلور به شدت با ادم سیگاری و سیگار مخالفه و تحمل اینکه کسی در خانواده اش سیگار بکشه رو نداره ... همه ملامتم کردند و من در بهت حرفهای فلور سکوت کردم، کاری کرد که من نتونم ببینمش ... از دوری اش واقعا سیگاری شدم ... هر چه گفتند ترک کن اما دوریه فلور باعث شد نتونم اینکار و بکنم ... چند بار ترک کردم و فلور به قدر ازم دوری کرد که نتونستم تحمل کنم و دوباره کشیدم ... اما نمیدونه این سیگار داره زندگی ام را به باد هوا میده ...

صدایش لرزید و انگشتانش را در لای موهای پریشانش فرو برد و آهی بلند سرداد ...

کیمیا لحظاتی به چهره مغموم او نگریست، به حرفهایش فکر کرد و پرسید: حالا از من چه میخواهید؟

- میخوام که با فلور صحبت کنی ... همه باهاش صحبت کردند اما فلور گفته نه ...

- فلور نمیتونه بی بچه زندگی کنه، این خودخواهیه که میخوای با تو باشه، اگه دوستش داری نباید کاری کنی که زندگی اش به هم بریزه ...

- من هم همین خیال را داشتم، باور کن تا حالا یک بار هم نخواستم برگرده، اما حالا که میخواد با یه مرد عقیم ازدواج کنه مطمئنم که به خاطر من داره این کار و میکنه نه به خاطر خودش، اون نمیخواد من بی بچه باشم، نمیفهمه که محاله بی اون زندگی کنم، نمیدونه من جز اون هیچی نمیخوام ... نمیدونه .. امیدونه ...

- تو خودت باید باهاش صحبت کنی ...

- نمیداره، از وقتی اینجا اومدیم یه سلام هم به من نکرده ... مجال نمیده یه متر بهش نزدیک بشم ...

کیمیا تک ابرویی بالا داد و گفت: خب به زور یه جایی گیرش بنداز و با هم حرف بزنیند، مثل الان که داشتی من رو سخته میدادی به زور برو توی اتاقش ...



- میخواهی خون به پا بشه ، فرزاد این طوری تیکه پاره ام میکنه ... من هم کسی نیستم که بی اجازه برم توی اتاق کسی که نامحرمه ... در مورد تو هم باید بگم انقدر اعصابم به هم ریخته که اصلا حواسم نبود ...

کیمیا گفت : ببین پارسا هیچکس نمیتونه کاری کنه جز خودت ، فلورا الان فکر میکنه عشق تو عمیق نیست و بعد از مدتی از بین میره و میفهمی که اشتباه کردی ، بهش ثابت کن که به هر قیمتی میخواهیش ... اون فکر میکنه تو بعدها به خاطر بچه ولش میکنی ، بهش ثابت کن این طور نیست .. من کمکت میکنم تا باهاش صحبت کنی ...

پارسا با خوشحالی گفت : واقعا !

- بله .. اما حالا نه ... اصلا چرا موضوع را از همه پنهان میکنی ، به همه بگو و به فلور بفهمون که ازش دست نمیکشی ...

- میترسم مانع ازدواجمون بشند !

- تا خودت نخواهی کسی نمیتونه عشقت رو از بین بیره ، فکر نمیکنم کسی بخواد عشق بین شما رو از بین بیره ، تو باید پافشاری کنی ...

پارسا لحظاتی به فکر فرو رفت ، بعد لبخندی زد و گفت : باشه ... ممنونم که راهنمایی ام کردی و به حرفهام گوش کردی ... اگه به فلور برسم دستهایت را از دور میبوسم خواهر نازنینم ... ببخشید که ناراحت کردم ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : وقتی فلور بدش میاد سیگار را هم ترک کن ...

- چشم .. تما ... من برم بخوابم که فردا یه جنگ بزرگ دارم ..

- مگه میخواهی چیکار کنی ؟

- خودت میبینی ؟

- فقط خون و خونریزی نشه ...

پارسا خندید و گفت : چشم ... شب خوش ...

از اتاق او بیرون رفت و کیمیا با رفتن او آهی کشید و گفت : دیوونه نشم خوبه ...

- کیمیا جان به نظر خسته ای !

کیمیا کمی از چای شیرین شده اش نوشید و گفت : نه دایی جون !

- اما چشمهات چیز دیگه ای میگه .

- چی میگه خاله جون ؟

توران تخم مرغ آب پزی را به سمت او گرفت و گفت: می‌گه امشب باز هم نخوابیدی!

کی‌میا چهره در هم کشید و گفت: از تخم مرغ متنفرم خاله ...

توران سریع تخم مرغ را کنار گذاشت و دوباره پرسید: آخه تو شبها چیکار میکنی که از خواب برات مهمت‌تره؟

کی‌میا آهی کشید و گفت: احضار روح .

توران خیره خیره نگاهش کرد و وقتی خنده کی‌میا را دید بقیه هم خندیدند و کی‌میا گفت: اگه میدونستم که چطوری مشکلم حل میشه ، حلش میکردم ، فکر میکنید از بی خوابی ام لذت می‌برم ، من خیلی وقته که به زور قرص خواب می‌خوابم ، توی این خونه هم که الحمدا.. قرص خواب پیدا نمیشه ، یعنی پیدا میشه ولی نگهبان داره ...

همه خندیدند و فرزاد گفت: منظور تون منم!؟

کی‌میا به او نگاه کرد و گفت: منظورم آقا فرزاده ، حالا کدامتونید نمیدونم ...

دوباره خندیدند و کی‌میا به پارسا که عمیقادر فکر بود نگاه کرد و گفت: شما بهترید پسر دایی؟

پارسا نگاهش کرد ، معنای حرفش را دریافت و همراه لبخندی گفت: بله ، بهترم ...

کی‌میا ابرو بالا داد و گفت: اگه سیگار را هم ترک کنید بهتر میشید ...

- بله ، حتما همین طوره ... از دیشب توی ترکم ...

زهرآ با نگرانی گفت: مگه تو مریضی پارسا؟

- نه ماما ، دیشب یکم سرم درد میکرد ..

- خب مسکن میخوردی .

- خواستم بخورم اما نگهبانش خوابیده بود ...

دوباره همه خندیدند و پریسا گفت: چی شد کی‌میا؟ تو که گفتی سیگار کشیدنشون ربطی به تو نداره ...

کی‌میا آهی کشید و با لحنی بامزه گفت: خب دیدم جوانند و نادان ، ما که سنی ازمون گذشته و با تجربه ایم باید نصیحتشون کنیم و به راه راست هدایتشون کنیم ...

صدای خنده در فضا پیچید و حواس کی‌میا به فلور بود که در فکر فرو رفته و گویی حرفهای آنها را نمیشنید ...

متوجه میلاد شد که در فکر فرو رفته گفت: میلاد ... میلاد ...

میلاد جوابی نداد و کی‌میا دوباره گفت: آقای فرهمند ...

میلاد نگاهش کرد و گفت : جانم خانم نامجو ...

کیمیا با خنده گفت : کجایی خان دایی ؟ حواست نیست ...

پارسا با خنده گفت : پیش سامیه خانم ...

میلاد که از میعاد و فرخ خجالت میکشید با ابرو به آنها اشاره کرد و کیمیا با لحنی با مزه گفت : اینجاست که باید گفت عشق چو آید برد هوش و دل فرزانه را ...

صدای خنده همه در فضا شلیک شد و میلاد براق نگاهش کرد و گفت : به جای اینکه رگ شاعریت باد کنه بگو چیکارم داشتی ...

کیمیا کمی خورد و با خنده گفت : هیچی ... یعنی میخواستم بگم اگه زحمتی نیست با هم بریم بازار تا من برای کیانا سوغاتی بخرم ..

- چشم عزیزکم ... میریم ...

همه برخاستند و پارسا خطاب به همه گفت : میشه از تون خواهش کنم همتون بیایید توی سالن ... من باهاتون حرف دارم ...

کیمیا فهمید که درمورد چیه و لبخندی به روی چهره نگران پارسا زد که بقیه متوجه شدند و به سمت سالن رفتند جز فلور که پارسا گفت : فلور میخوام تو هم باشی ...

همه نگاهش کردند و فلور بی آنکه نگاهش کند گفت : من کار دارم ... شما برید من هم میز رو جمع میکنم ..

- اما تو باید باشی ... حرفم تویی ...

- من تو حرفی باهم نداریم ، گفتنی ها خیلی وقته که گفته شده ...

همه رفته بودند به سالن جز کیمیا و فلور و پارسا و فرهاد ، پارسا با عصبانیت از گوشه آستین فلور گرفت و او را به سمت سالن کشید ، فلور با عصبانیت گفت : ولم کن ... نمیفهمی ...

پارسا بی حرفی او را کشید و فلور سرش فریاد زد و گفت : ولم کن ... فرزاد یه چیزی بهش بگو ...

پارسا او را مقابل یکی از مبلها ول کرد و به آرامی گفت : میشینی و به حرفهام گوش میکنی ...

فرزاد با همان عصبانیت گفت : پارسا حق نداری سر فلور داد بزنی ... وگرنه با همین دستهام خفه ات میکنم ...

همه نگران شدند و کیمیا قبل از همه به حرف او آمد و خطاب به فرزاد گفت : خجالت بکش آقا فرزاد ...

همه از حرف او جاخوردند و فرزاد هم نگاهش کرد و کیمیا خطاب به او گفت : من داد زدن تو صدای پارسا ندیدم ... فقط میخواد حرف بزنه ، میخواد حرفهای دلش رو به دختری که دوستش داره بزنه ، گناه نمیکنه ، خلافی

هم نمیکنه ، انقدر هم پاک هست که حتی دستش رو نمیگیره ... اگه خودت هم عاشق بشی و دختره نذاره حرفت رو بزنی ممکنه بدتر از پارسا رفتار کنی پس بهتره ساکت بایستی و بذاری پارسا حرف بزنه ، انوقت شاید خودت سر خواهرت داد بزنی ...

همه در سکوت نگاهش کردند و نگاه جدی او در نگاه فرزند گره خورد ، کیمیا نگاه از او برگرفت و به پارسا نگاه کرد و با لبخند نگاهش میکرد ، کیمیا هم لبخندی قشنگ به رویش پاشید و گفت : ترسیدم خون و خونریزی بشه ... خب حالا زودی حرف بزنی تا دوباره شروع نشه ...

همه نشستند و پارسا و فلور هنوز ایستاده بودند که پارسا خطاب به فلور گفت : نمیخواهی بشینی ؟

فلور اخم کرد و نشست ، پارسا آهی کشید ، به همه نگاهی انداخت و گفت : دوسال پیش قرار شد که من و فلور با هم باشیم .. هم من راضی بودم ، یعنی عاشق بودم ، هم فلور ... شما ها هم راضی بودید ، همه چیز خوب بود تا اینکه فلور زد زیر همه چیز ... به بهانه اینکه من سیگار میکشم ... قسم میخورم که من تا اون موقع لب به سگار هم نمی‌زدم و این دروغ بود .. دروغی که فلور گفت و ازم دور شد ، دور شد و سیگار بودنم به حقیقت تبدیل شد ، سیگار کشیدم چون دوری فلور اعصابم را به هم ریخته بود ... چون فکر می‌کردم اگه حقیقت رو بگم خود خواهیه ، اگه حقیقت رو بفهمید با ازدواجمون مخالفت میکنید ... نگفتم و تحمل کردم تا فلور را خوشبخت ببینم ، فلور ازم روز به روز دورتر شد و من آب شدم اما دم نزدم به خاطر اون ... اما دیگه نمیتونم ، من بی اون دووم نیارم ، میخوام حقیقت رو بگم و بدونید که من با وجود هر شرایطی فقط با فلور ازدواج میکنم نه با کس دیگه ای ... حالا میرسیم به حقیقت ، و اون همینه که ازدواج من و فلور هیچ وقت بچه ای نخواست ، چون مشکل ژنتیکی داریم ، به احتمال زیاد بچه دار نمیشیم و اگه هم بشیم بچه ناقص متولد میشه ... و این احتمال خیلی کمه که بتونیم بچه سالمی داشته باشیم ...

همه در سکوت غم انگیزی فرو رفته و به پارسا خیره شده بودند و او ادامه داد ، برای من مهم نیست که بچه داشته باشم یا نه ، اما این رو بدونید من فقط فلور را میخوام ، فلور هم یا باید با من ازدواج کنه یا با کسی که من میگم ....

در این لحظه مقابل او ایستاده بود که تمام مدت سرش پایین بود ، پارسا بعد از مکثی گفت : خب فلور چی میگی ؟ با من ازدواج میکنی ؟

فلور نگاهش کرد ، صورتش غرق در اشک بود ، به زور برخاست ، بعد از لحظاتی گفت : تو یه خودخواهی که میخواهی من یه عمر بی بچه زندگی کنم ، من با تو ازدواج نمیکنم ، هم به خاطر بچه و هم به خاطر سیگاری بودنتم ....

پارسا با لحنی عصبی گفت : من به خاطر تو سیگاری شدم ...

- به هر حال که هستی ... مسئله بچه برام مهمتره ....

- پس به خاطر بچه ست ، من ازت میگذرم اما باید با کسی که من میگم ازدواج کنی ، به خداوندی خدا قسم فلور ، به جان خودت که بیشتر از خودم برام مهمه قسم میخورم اگه با کسی ازدواج نکنی که من میگم هم خودم را نابود میکنم و همه هر کسی رو که سمت تو بیاد ....

فرزاد خواست حرفی بزنه که کیمیا دستش را بالا برد ، چشمانش را ملتسانه به او دوخت و آرام گفت : خواهش میکنم بذار حرف بزنند ، شما فعلا گوش کنید ...

فرزاد بی اختیار سکوت کرد و فلور با عصبانیت گفت : به تو هیچ ربطی نداره که من با کی ازدواج میکنم ، اصلا چرا باید با کسی که تو میگی ازدواج کنم ؟

- چون نمیخوام خودت رو بد بخت کنی ... میفهمی ؟

- و این اصلا بدبختی نیست که یه عمر بی بچه زندگی کنم ...

پارسا سرش فریاد زد و گفت : نه خیر این بدبختی نیست ، بدبختی کاریه که توی میخوای بکنی ، بدبختی ازدواجیه که توی خواهانشی ... بد بختی اینه که میخوای با یه مرد بیوه و عقیم ازدواج کنی ... اگه بچه برات مهم بود با یه مرد عقیم ازدواج نمیکردی ...

چهره همه لحظه به لحظه نگرانتر و مضطربتر میشد ، فلور در میان گریه گفت : این چرندیات چیه که میگی ؟

- چرندیات رو از زبون خودت شنیدم فلور ، دیشب داشتی تلفنی صحبت میکردی و میگفتی خانواده ام نباید بدونند برادرتن عقیم هستند ، بچه برای من مهم نیست !

فلور مات نگاهش کرد و پارسا گفت : عین همین جمله بود دیگه ...

فلور حرفی نزد و دیگر تحمل ایستادن نداشت ، روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت و در میان گریه گفت : پارسا دست از سرم بردار ، من و تو نمیتونیم با هم باشیم ، تو نباید به خاطر من از حق پدر شدنت بگذری ، این حقه توئه که صاحب دختر و پسر باشی و با شیرین زبونی پدر صدايت بزنند ... من نمیخوام این حق را ازت بگیرم و یه عمر شاهد حسرت خوردنت باشم ....

پارسا هم همراه او اشک ریخت و گفت : نمیخوای شاهد حسرت خوردن باشی ، تو دوساله که شاهد این موضوعی فلور ، هم شاهد حسرت خوردنم و هم شاهد ذره ذره آب شدنم ... فلور من حسرت تو رو میخورم نه بچه رو ، من اول تو رو میخوام و بعد بچه رو ... من بین تو و بچه ، انتخابم فقط تویی ... تا حالا هیچی نگفتم چون نخواستم حق مادر شدن رو ازت بگیرم ، اما دیشب که حرفهایت رو شنیدم فهمیدم تو به خاطر من کنار کشیدی ....

مقبلس زانو زد و در میان گریه گفت : فلور به پات می افتم ، التماس میکنم ، خاک پات رو میبوسم به من نگو نه ... میدونم دلت با منه ، زیر پاهات له ام کن اما باعث بدبختی ات نباش و بااونی که دیشب حرفش بود ازدواج نکن ، تو حقته که مادر بشی و با یه مرد سالم ازدواج کنی ....

فلور چهره اش را با دست پوشاند و گفت : من تو را میخواستم که همیشه ، دیگه هیچ حقی رو نمیخوام ، زندگیم شده جهنم پارسا ، من بی تو مادر شدن را نمیخوام ، ازدواجم با اون مرد فقط به خاطر تو خواهد بود تا تو هم به ازدواج فکر کنی ، نمیخواستم منتظرم بمونی ... من فقط به فکر توام پارسا ، به فکر زندگیم ، تویی زندگیه من ... حالا هم پاشو و اشکهایت را پاک کن ، من نمیتونم با تو باشم ، به خاطر خودت ، پارسا به فکر خودت و بقیه باش ، دایی و زن دایی حق دارند نوه داشته باشند ، من نمیتونم حقشون رو ازشون بگیرم ...

پارسا به میعاد و بقیه نگاه کرد و در میان گریه گفت : بابا ، مامان من بی فلور میمیرم ، قسمتون میدم که مخالف ازدواجمون نباشید ، اگه این ازدواج انجام نشه دیگه هیچ وقت ازدواج نمیکنم ... به خدا قسم ازدواج نمیکنم ... خودتون میدونید که قسمم رو نمیشکنم ...

زهرا و توران اشک ریختند و کیمیا هم به گریه افتاد که پارسا گفت : تو دیگه چرا گریه میکنی ؟

کیمیا در میان گریه به میعاد نگاه کرد و گفت : دایی عشق محبتیه که ناخواسته وارد قلب آدمها میشه ، به هیچ صراطی هم مستقیم نیست و فقط حرف دله ... جدایی از معشوق آدم رو نابود میکنه ... شاید شما تجربه اش نکرده باشید و سختی اش را درک نکرده باشید اما من خیلی خوب فلور و پارسا را درک میکنم ، جدایی از عشق یعنی نابودی زندگی ، مامان توبا هم نتونسته جدایی از عشقش رو تحمل کنه ، جای ملامتی نیست ، عاشق بوده ... اگه عشق نباشه دونفر نمیتونند بی علاقه زیر به سقف زندگی کنند ، شما ها خوشیه پارسا و فلور را میخواهید ، اونها هم در کنار هم خوشند ، سعی کردند از هم دور بشند و به خاطر هم خودشون رو قربانی کنند اما نشده ، نتونستند فراموش کنند ... عشقشون انقدر مقدسه که خدا هم راضی به جدایشون نیست ، که اگه بود باعث نمیشد پارسا مکالمه تلفنی فلور را بشنوه و متوجه راز دل فلور بشه .. بچه هیچ وقت نمیتونه جای یه همسر خوب رو بگیره ، همسر خوب هم اونیه که عاشقش باشیم و دوستش داشته باشیم ... اگه زهرا خانم نباشه شما میتونید پارسا یا پریسا رو جای ایشون فرض کنید و باهاشون دردو دل کنید .. مطمئن نمیتونید ...

لحظاتی به سکوت گذشت تا اینکه میعاد در حالی که متفکرانه فلورو پارسا را نگاه میکرد گفت : فرخ و توران و زهرا باهاتون حرف دارم .. بیاید ...

خودش هم برخاست و از ویلا خارج شدند ... بقیه هم همانجا باقی ماندند و در سکوت فرو رفتند و کیمیا مدام به نوید می اندیشید ... بالاخره میعاد و بقیه آمدند و همه متظر نگاهش کردند تا او حرفی بزنه ، میعاد به سمت پارسا و فلور رفت ، دست هر دو را گرفت و از بلندشان کرد ، به چشمان هر دو آنها نگاه کرد و گفت : شب در مورد مراسم عروسی صحبت میکنیم ...

هر دو آه کشیدند و فلور گفت : اما دایی ...

- اما نداره ....

- چرا اما داره .. شماها دارید باعث بدبختیه پسرتون میشید ...

- نه خانم ، نه عروس عزیزم ، من فقط میخوام خوشبختیه شماها رو ببینم ، شماها برای همید و بس ..

به پارسا نگاه کرد و گفت : قول بده که فلور تنها همراه زندگی ات باشه و حتی به زن دیگه ای لحظه‌ای فکر نکنی

....

پارسا لبخندی زد گفت : من غلط بکنم بابا ... فلور برای من همه چیزه ... خاک پاتون بابا ، مامان ، عمه و عمو ... من و فلور بی هم هیچیم ، ممنونم که خواهان هیچ بودنمون نیستید ...

همه لبخند زدند و پارسا از زیر پیراهنش زنجیری را در آورد که حلقه فلو را به آن آویخته بود ، حلقه را در دستش گرفت و خطاب به فلور گفت : دایره عثمان همیشه روی قلبمه ، حالا میخوام دوبار توی دست تو باشه ...

فلور مردد به پدر و مادرش نگاه کرد و وقتی نگاه مهربان و لبخند زیبای آنها را دید لبخند به لبش دوید و دستش را جلو برد ، پارسا حلقه را در انگشت او جای داد و گفت : تمام زندگیم رو فدای تو میکنم فلور !

فلور ابرو بالا داد و گفت : سیگار !

- به جان تو که زندگیمی دیگه نمیکشم ، با وجود تو هیچی نمیخوام ...

همه با خوشحالی خندیدند و دست زدند ، پریسا گفت : من برم شیرینی بیارم ...

کیمیا دستهایش را به هم زد و گفت : خدایا شکر که سرنوشتشون مثل من نشد ...

در دل این رو گفت و میلاد گفت : خب حالا میرسسیم به کیمیا ...

کیمیا نگاهش کرد و گفت : آماده بشم بریم خرید ؟

- عجله داری ؟

- راستش بله ، اگه میشه بریم من خری کنم و بعد هم با آژانس برگدم تهران !

میعاد با تعجب گفت : با آژانس برگردی ؟ چرا ؟

- خب دایی دلم برای بابا اینا تنگ شده ، سه روز دیگه هم تولد خواهرمه و اگه نباشم طوفان به پا میکنه ...

- اونوقت تو فکر کردی من میذارم تنها با آژانس برگردی تهران ؟

- چاره ای ندارم میلاد ... اصلا مگه ایرادی داره ؟

- سرتاپای درخواستت ایراده ، برای کارکه میرفتیم بیرون ، جلوی چشمم قورتت میدادند حالا بذارم تنها برگردی تهران .. همین طوریش روزی ده تا خاطر خواه داری ...

همه خندیدند و کیمیا با خنده گفت : اغراق نکن میلاد ، ده تا خاطر خواه کجا بود ؟

– | ... هنوز من کم گفتم ... همین دیشب که این دو تا پسره رو به کلی دیوانه خودت کردی ، اگه مهمون نبودند میزدم چشمشون در می اومد ، شانس آوردند که تو زود رفتی توی اتاقت ، درست لحظه جوش اومدن خونم بود ... نمونه های دیگه ای که شیدای جنابعالی اند همین فرشاد ... نوید .. حسابدار شرکت هما خانم ...

کیمیا با تعجب گفت : حسابدار شرکت ؟

– بله خانم ، ازم خواسته تا باهات حرف بزنم و جوابش رو بدم ...

کیمیا ماتش برد و میلاد گفت : خب چی بگم ؟

کیمیا آهی کشید و گفت : لطفا بگو کیمیا میگه از هرچی بدم بیاد سرم میاد ...

همه خندیدند و میلاد گفت : چرا ؟ اون که خوبه ؟

کیمیا آهی کشید و با بی حوصلگی گفت : خودت خوب میدونی چرا میلاد ، تمومش کن !

میلاد گفت : آخه اینکه نمیشه ، تو میگی نوید را فرموش کردی و اسمش اتیشت میزنه ، از یه طرف هم به آینده ات پشت پا میزنی ...

کیمیا با عصبانیت برخاست و گفت : آره میلاد ، آره اسم نوید آتیشم میزنه و تو با حرفهایت نفت میریزی روی من بیشتر اتیشم میزنی ... میلاد من عاشق نوید بودم ، دیوانه نوید بودم ... دوازده سال از زندگی رو شاهد خوبیهایش بودم ، پنج سال تمام عاشقش بودم و زندگی و آینده ام را با خیال نوید ساختم ، نوید ستون اصلی آینده ام بود ... اما اون پدر بی همه چیزش ، اون ایرج بی صفت کاری کرد که ستون آینده ام بشکنه و آینده ام روی سرم هوار بشه .... سخته فراموش کردنش میلاد ، دوازده سال خاطره ، پنج سال عاشقی چیز کمی نیست که من بتونم به این راحتی و بی هیچ غمی فراموشش کنم ، وقتی یکی میگه دوستم داره صدای نوید توی گوشم میپیچه که میگفت دوستت دارم ، صدای اون پدر عوضی اش میپیچه توی گوشم .... حرف خواستگار که میشه تمام تنم به رعشه می افته و یاد خواستگاری نوید و ایرج می افتم و آتیش میگیرم ... من بیزارم از عاشقی، بیزارم از دوست داشتن ، بیزارم از ازدواج و خواستگاری چون نوید رو ازم گرفت ، زندگی رو ازم گرفت ، پس نگید تا بتونم دردم رو تحمل کنم ... نگید تا شاید فراموش کنم ... قسم میخورم میلاد ، اگه یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه اسم نوید را بیارد و یا از خواستگار حرف بزنید میرم و پشت سرم هم نگاه نمیکنم ... بذارید تا با درد بی درمانم زندگی کنم ...

آهی کشید و از ویلا خارج شد ... همه در بهت بودند که فرهاد گفت : میلاد نوید کیه ؟

میلاد سکوت کرد که فرهاد گفت : بگو کیه که کیمیا به خاطرش اینهمه ناراحته ؟

میلاد آهی کشید و گفت : نوید پسر ایرجه ... کیمیا و نوید همدیگه رو دوست داشتند اگه با کار ایرج کیمیا از نوید هم دوری میکنه ، میگفت نمیتونم دیگه باهاش زندگی کنم ...

فرهاد آهی کشید و گفت : اما هنوز هم دوستش داره ...



قلب فرزند فرو ریخت و به فرهاد خیره شد ، فرهاد ادامه داد : کیمیا داره رنج میکشه ، علت تمام ناراحتیهای وقت و بی وقتش هم همینه ... ممکنه بتونه فراموشش کنه و ممکنه نه ، برگرده و با نوید زندگی کنه .. اما شماها بهتره کمتر سربه سرش بذارید و در مورد ازدواج و خواستگار کمتر باهاش حرف بزنید ، اجازه بدید خودش به فکرش بیافته ، زخم عمیقی توی دلش هست که فقط زمان برطرفش میکنه ...

صدای بازشدن در ویلا را شنیدند و به سمت در نگاه کردند ، با دیدن کیمیا میلاد سریع برخاست و به سمت او رفت ، گفت : من رو ببخش کیمیا ...

کیمی به گریه افتاد و گفت : تو من رو ببخش میلاد که بی جهت سرت داد میزنم ... من اینطوری نبودم میلاد ... من رو ببخش ... همه اینها تقصیر اون لعنتیه ...

میلاد او را در آغوش گرفت و گفت : آرام باش جونم ...

- نمیتونم ... قلبم داره از دوریه نوید متلاشی میشه .. میلاد نمیتونم فراموشش کنم ...

- خب برگرد ، ببخشش ...

- اون که گناهی نکرده تا من ببخشمش ، من نمیتونم باهاش زندگی کنم چون پسر ایرجه تا میخوام به نوید فکر کنم چهره مفلوک اون ایرج میاد جلوی چشمم ... ایرج نوید را متلاشی کرد ... دیشب فهمیدم دیگه هیچ وقت نمیتونم با نوید باشم اما میتونم فراموشش کنم ... نوید برای من مرده بی گناه و مظلوم ... من عزادار مرگ نویدم هستم ، پس فرصت میخوام ، کم کن تا بتونم با غم کنار بیام ...

- باشه کیمیا .. باشه ، اگه تو این رو میخوای باشه ... حالا هم بیا بریم بالا یکم بخواب و استراحت کن ...

کیمیا نگاهش کرد و گفت : نه میلاد من رو ببر بیرون ... دارم خفه میشم ، حس میکنم نوید اینجاست ، اسم نوید را آوردید و حس میکنمبوی نوید پیچیده توی کل خونه ، من رو از اینجا دور کن ...

فرهاد گفت : همگی میریم بازار و نهار هم بیرون میخوریم ....

همه به فرهاد نگاه کردند و فرهاد لبخندزنان گفت : این طوری نامزدی پارسا و فلور را هم جشن میگیریم ...

میلاد گفت : عالییه ...

پارسا گفت : خوش میگذره ...

فلور گفت : پس باید زود آماده بشیم ...

برخاست ، به سمت کیمیا رفت ، دست او را گرفت و گفت : بدو بیا بریم آماده بشیم ...

کیمیا با لبخندی تلخ گفت : دختر جون اشتباه گرفتی ، من کیمیا ام نه پارسا !

همه خندیدند و فلور او را کشید و برای رفتن به بیرون آماده شدند ... تقریباً همه بی حوصله بودند اما به خاطر هم حسشان را پنهان میکردند و سعی میکردند شادی باشند ، کم کم این شادی ظاهری در وجودشان جای گرفت و شادی به دلشان هم برگشت ...

- پارسا دوهفته دیگه خیلی زوده ... یکم صبر کن ...

- زود نیست ...

- پارسا ما کلی کار داریم ، تومیگی دو هفته دیگه عروسی بگیریم ، عجله کار شیطونه آقا پسر ...

خندیدند و پارسا با لحنی نالان گفت : فلور این همه مدت صبر کردم ، خواهش میکنم دیگه ازم صبر نخواه ...

با گفتن این جمله کیمیا یاد شعری افتاد که نوید برایش می خواند ، بی اختیار لبخند زیبا بر لبش نقش بست و بی آنکه بخواهد دوباره آن شعر را خواند ...

به من بگو مرا از دهان شیر بگیر ، به من بگو در دهان شیر بمیر

برو جگر کوه قاف را بشکاف

ستاره ها را از آسمان بیار به زیر ...

ترا به هر چه تو گویی ، به دوستی سوگند

هر آنچه خواهی از من بخواه ، اما صبر نخواه ...

که صبر راه درازی به مرگ پیوسته ست ...

تو آروزی بلندی و دست من کوتاه

تو دور دست امیدی و پای من خسته ..

همه وجود تو مهر است و جان من محروم

چراغ تو سبز است و راه من بسته ...

همه در سکوت به شعر گوش دادند و او همراه آهی دلتنگ لحظاتی سکوت کرد ، بعد لبخندی زد و خطاب به فلور گفت : از زبان پارسا برای تو خوندم ...

فلور گفت : عالی بود ...

پریسا گفت : اسم نویسنده اش چیه ؟ شعرش خیلی قشنگ بود ...

کیمیا به پریسا نگاه کرد ، لبخندش تلخ شد و گفت : اسم نویسنده اش را نمیدونم ، این شعریه که نوید برام خوند و همیشه توی ذهنم حکش کرد ...

لحظه ای همه ناراحت شدند و او هم آهی کشید و برای دور شدن از غم ، برخاست و گفت : میخوام کمی تنها باشم ...

میلاد گفت : مواظب باش نیافتی ...

در حالی که از روی صخره ها قدم برمیداشت گفت : مواظبم .. اگه بیافتم هم به آرزویم میرسم ... مرگ آرزوی منه ...

- کیمیا یه کاری نکن تنهات نذارم ...

- مواظبم میلاد ، گناهام کم نیست که خودکشی را هم بهش اضافه کنم ...

رفت و روی یکی از صخره ها نشست و به دور دستها خیره شد و در سکوت و دلتنگی اش فرو رفت ... بقیه هم جایی را برای خود انتخاب کردند و در خلوت خود فرو رفتند ، میعاد از پایین دامنه کوه صدایشان کرد : بچه ها بیایید پایین غذاها آماده شده ...

همه با هیاهو از روی صخره هایی که بالاتر از غذاخوری کوهستانی بود برخاستند و به سمت پایین سرازیر شدند ، کیمیا همانطور در خود فرو رفته بود که میلاد گفت : کیمیا بیا بریم نهار بخوریم ..

کیمیا به خودش آمد ، آهی کشید ، برخاست ، میلاد لبخندی به رویش پاشید و جلوتر از او حرکت کرد و خطاب به فرهاد که سیگار میکشید گفت : غذا سرد شد ...

فرهاد هم ته سیگار را زیر پایش له کرد و به راه افتاد ، کیمیا پشت سر میلاد قدم برمیداشت و آرام و با احتیاط از سرایشی که پر بود از سنگهای ریز و درشت پایین میرفت ، اما برای لحظه ای زیر پایش خالی شد ، تعادلش به هم خورد و به سمت چپ که به جاده منتهی میشد خم شد ، به ارتفاع که نگاه کرد وحشتزده خواست بگوید کمک ، که چیزی او را سریع به سمت خود کشید ، وقتی به خود آمد گویی به صخره ای تکیه داده ، دوباره به سمت چپ و ارتفاع کوه نگاه کرد ، آهی کشید و وحشتزده روی برگرداند و فرهاد را دید که چطور دستش را دور شانه او حلقه کرده ، خود او چطور به سینه فرهاد تکیه داده .. از شدت شرم گر گرفت و به فرهاد خیره شد ، فرهاد او را رها کرد و در حالی که هنوز دست او را گرفته بود چهره در هم کشید و گفت : حواست کجاست بچه ؟ زهرم ترکید ، سکنه کردم از ترس .. می افتادی که داغون میشدی ...

کیمیا مات نگاهش کرد و فرهاد بر او توپید : یادت باشه هر کاری میکنی حواست به همان باشه ، نه به پدر و مادر ، نه به خواهر ، نه به عشق و عاشقی و کوفت و زهرمارهای دیگه ... الان داری از کوه پایین میری پس حواست به همون باشه ...

کیمیا با زهم ماتش برد و از لحن عصبانی او جا خورد که فرهاد گفت: چرا اون طوری نگاه میکنی، ها؟ نکنه میخوای به خاطر اینکه بی اجازه دستت رو گرفتم دستم رو قطع کنی؟ ببخشید وقت نداشتم بگم خانم اجازه میتونم دستت رو بگیرم تا نیافتی ...

کیمیا خنده اش گرفت، سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت، آرام دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: معذرت میخوام آقا فرهاد، اما تقصیر من نبود، زیر پاهام خالی شد ...

- من ببخشیدم، جواب بقیه رو چی میدی که خشکشون زده ...

با دست به پایین اشاره کرد که با نگرانی به آنها خیره شده بودند، کیمیا نگاهشان کرد و دوباره قدم برداشت که فرهاد گفت: صبر کن ببینم ...

کیمیا ایستاد و فرهاد گفت: بیا این ور تر!

خودش هم سمت چپ او ایستاد و گفت: همپای خودم قدم بردار، اگر هم نمیتونی حواست رو جمع کنی کمکت کنم تا برسیم پایین!

کیمیا شتابزده گفت: نه .. نه .. حواسم جمعه ... ممنون که نذاشتی بیافتم ..

فرهاد با لحنی جدی گفت: نیازی به تشکر نیست، فقط دردرس ساز نباش ..

حرفش به کیمیا برخورد، با دلخوری گفت: من که معذرت خواستم، اگه قرار بود به خاطر کمکتون این طوری با من برخورد کنید بهتر بود میذاشتید می افتادم، این طوری از دست دردرسهایم خلاص میشدید، بگید دستمزد کمکتون چه قدر میشه تا بدم و منت روی سرم نباشه ...

فرهاد مقابلش ایستاد و کیمیا هم ایستاد و نگاهش کرد، فرهاد با لحنی آرام گفت: منت نمیذارم کیمیا، فقط دوست ندارم اتفاقی برات بیافته، چون برامون عزیزی، چون عین فلور دوستت دارم، باور کن وقتی نزدیک بیافتی حس کردم قلبم از نگرانی وایساد، کیمیا من میخوام کمکت کنم تا یه زندگی خوب داشته باشی و از کشمکشهای روحی ات خلاص بشی ... به خدا لحن عصبانی فقط به خاطر خودته .. البته یکم هم از روی اخلاق ... معذرت میخوام اگه رنجوندمت، اما من را هم رنجوندی که میگی دستمزد کمکم چه قدر میشه ... زندگی تو برام مهمتر از پوله خواهر عزیزم ... من تو رو خواهر خودم میدونم، این حسم هم هیچ وقت عوض نمیشه، پس نمیخوام نگران لحن صمیمی ام باشی و معذب باشی، هر مشکلی هم داشتی به من بگو با کمال میل به خواهر عزیزم کمک میکنم ... من رو میبخشی؟

لحنش چنان آرام بود که کیمیا تحت تاثیر قرار گرفت، لبخندی زد و گفت: تو هم من رو ببخش ... بد قضاوت کردم ...

فرهاد فقط لبخندی زد و با هم پایین رفتند ، بقیه شماتتش کردند و او فقط با لبخندی شیطنت بار نگاهشان کرد و آنها را به خنده انداخت ، فرزاد روی تخت چوبی که دور تا دورش پستی چیده بودند ، نشست و با نگاهی پر از غم به کیمیا نگاه میکرد که فرهاد کنارش نشست و در حالی که فنجان چای را پر میکرد گفت : پابندش نشو برادر عزیز !

فرزاد که از علاقه اش به کیمیا هیچ نگفته بود از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت : گ منظورت چیه ؟

فرهاد پوز خندی زد ، صاف نگاهش کرد و گفت : از دلت ، از نگاهت ، از آرام و قرارت که از لحظ اولین دیدار با کیمیا از دست دادی .. از بی خوابیهای شبانه ات !

- اشتباه فکر میکنی ...

- شاید با هم خیلی فرق داشته باشیم اما بالاخره همزادیم و من خیلی خوب میدونم توی دل همزادم چی میگذره .. اشتباهه فرزاد ، کیمیا کس دیگه ای رو دوست داره ، همه بی قراریهایش هم به خاطر نویده .. خودت رو اسیرش نکن !

فرزاد که از کیمیا چشم برنمیداشت گفت : اما گفت که دیگه دوستش نداره ...

فرهاد کلافه تر گفت : گفت و فرار کرد تا لو نره .. فرزاد اگه کیمیا فراموش نکنه ضربه سنگینی از این علاقه میخوری ... پس همین جا تمومش کن ...

فرزاد با بغض گفت : تو تمومش کن فرهاد ، کم ته دلم را خالی کن .. نمیدونی که چه قدر دوستش دارم و این حرفها رو میزنی .. نمیدونی فقط نگاهم میکنه نگاهش چه آتیشی به دلم میزنه ... حس میکنم کیمیا را دیدم ، برام خیلی آشناست ... توی رویهام دیدمش فرهاد ... کیمیا شده تنها امیدم برای زندگی ....

فرهاد خواست حرفی بزنه که میلاد و پارسا و میعاد و فرخ هم آمدند و خانمها روی تخت دیگری ناهار خوردند و به سمت ویلا حرکت کردند ...

عصر پارسا گفت : افشین همه را برای شام به ویلای خودشون دعوت کرده ... مهمونیه خانوادگی و دوستانست ... آماده بشید بریم ...

میعاد و زهرا گفتند : ما خسته ایم ...

توران و فرخ هم گفتند : ما هم همین طور ... بهتره جوانها برند ...

کیمیا در حالی که به سمت تلفن میرفت گفت : من هم خط بزنید و معافم کنید ...

پارسا گفت : چرا خانم !؟

- حوصله اون پسره و نگاهش رو ندارم ...

همه خندیدند وارسا گفت : بیا بریم میگم دیگه نگاهت نکنه ...

کیمیا با خنده گفت : به نظر من اون انقدر پرو بود که به حرف هیچکس گوش نمیده ... من حوصله مهمونی را ندارم  
ف باور کنید هر مهمونی میرم برام مسئله ساز میشه ، این روزها هم اعصاب مسئله و حل مسمئله را ندارم ...

دوباره همه خندیدند و فرزاد گفت : من هم خسته ام ... میرم بالا کمی استراحت کنم ...

میلاذ با خنده گفت : خانواده ما عین پارچه نخعی آب رفت !

همه زدند زیر خنده و قرار شد پریسا ، فرهاد ، پارسا ، فلور و میلاذ به مهمونی برند ، پارسا خطاب به پریسا و فلور  
گفت : دخترها مهمونیشون مختلطه ، لباس مناسب بپوشید ...

دخترها چشمی گفتند و آماده شدند ... بعد از رفتن آنها کیمیا برای قدم زدن کنار دریا رفت ...

وقتی به در اتاقش رسید در اتاق باز بود و فرزاد را داخل اتاق دید که به طرح سیاه قلم او نگاه میکرد ، از دیدن او  
شگفت زده شد ، همانجا جلوی در برای دقایقی ایستاد و بعد به طور ناگهانی خطاب به فرزاد گفت : ازش خوشتون  
اومده ...

صدای کیمیا که در گوشش پیچید یرسع به سمتش چرخید ، دلش بی تاب بود و شکسته .. بر خلاف عادتشان به  
چشمهای هم زل زدند و وقتی کیمیا غم نگاه او را دریافت ، به داخل اتاق رفت و پرسید : از چیزی ناراحتید ؟

فرزاد سرش را تکان داد و به زور لبخندی زد و گفت : نه ... ببخش که بی اجازه وارد اتاق شدم ، در باز بود و  
وقتی رد میشدم نقاشی ات را دیدم ، هر کاری کردم نتونستم از زیبایی این منظره چشم پوشی کنم ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : ایرادی نداره پسرخاله ، اینجا قبلا اتاق شما بوده و با آمدن من شما مجبور شدید با آقا  
فرهاد هم اتاق شوید ، پس برای ورود به اتاقتان نیازی به اجازه نیست ...

فرزاد با ناراحتی گفت : ازم دلخوری ؟

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : باید تا الان فهمیده باشید که من عادت ندارم دلخوری ام را پنهان کنم و رک و  
روراست حرفم را میزنم ...

- ولی با این حرفت دل خوری ات را روی سرم کوبیدی ...

کیمیا خندید و گفت : اگه کمی بیشتر با من باشید خواهید فهمید که من اگه میخواستم چیزی روی سرتون بکوبم  
مستقیما اینکار و میکردم نه غیر مستقیم و با حرف !

فرزاد هم خندید و کیمیا گفت : خیالتون راحت آقا فرزاد من دلخور نیستم ، اینجا اتاق شماست و من مهمان این  
اتاق ، توی این چند روزه هم در رو باز میذاشتم تا اگه چیزی لازم داشتید بی اجازه و بی رودربایستی بردارید ...

فرزاد لبخندزنان به طراحی او نگاه کرد و گفت : کارتون عالیه ، واقعا که یه هنرمندی ...

- فکر نمیکنم ارزش این تعریف رو داشته باشه ... میدونم ایراداتی توی کارم هست ...

- اما از نظر من ارزش داره ... یه کار سیاه قلم زیبا ، یه منظره زیبا ، یه چشم زیبا و جمله زیبایی (تو را من چشم در راهم) فکر میکنم چشمهای من ارزش دیدن این همه زیبایی رو نداشته باشه ... اما قبول دارم که توی سایه زدنها یکم مشکل داری ... مثلا این قسمت رو باید پرنگتر سایه میزدی ، یا این قسمت رو یکم بیشتر محو میکردی ...

کیمیا با تعجب گفت : شما هم طراحی میکنی ؟

فرزاد لبخندی زد و گفت : گاهی اوقات ، علاقه خاصی به این کار دارم ...

- خودت یاد گرفتی یا استاد داشتی ؟

- استاد که نه ، یکی از همکلاسیهایم مهارت خاصی توی این کار داشت که من اصول اصلی اش را از اون یاد گرفتم ...

کیمیا گفت : جالبه .. فکر نمیکردم شما به هنر هم علاقه داشته باشید ...

- چرا ؟

- نمیدونم .. شاید چون خیلی جدی اید ...

به طرحش نگاه کرد و گفت : من هیچ کلاسی نرفتم ، اینها هم همه اش استعداد خودمه .. اما دوست دارم توی این کار حرفه ای بشم .. طراحی و هنر رو دوست دارم ... از طرح خوشم میاد اما به دلم نمیشنه و به خاطر همین ایرادتیه که گفتید ...

فرزاد لبخندی زد و گفت : میخواهی یادت بدم و کمک کنم تا ایرادات طرحت رو برطرف کنی ...

کیمیا مردد نگاهش کرد و فرزاد گفت : فعلا تا وقت شام خیلی مونده و هر دو بی کاریم ...

کیمیا آهی کشید و گفت : اگه مزاحمت نمیشم ایرادی نداره .. راستش از بیکاری خسته شدم ...

- پس شروع میکنیم ..

- اینجا نه ، بریم پایین ...

- هر جور راحتی ...

وسایل مورد نیازشان را برداشتند و با هم رفتند پایین ، در سالن کنار هم روی مبل سه نفره ای با فاصله از هم نشستند و فرزاد شروع کرد به توضیح در مورد روش کار و سایه زدن ... گاهی حرفی میزد و او را میخواند ... چند طرح برای او کشید و کیمیا از آنها خوشش آمد ، چنان سرگرم کار و طراحی بودند که حتی متوجه حضور میعاد

که بالای سرشون ایستاده بود و به کارهایشان نگاه میکرد نشدند و وقتی به خودشون اومدند که گفت : شام میل ندارید ...

هر دو برگستند و به میعاد نگاه کردند ، با دیدن او خواستند بایستند که میعاد دست روی شانه هر دو آنها گذاشت و گفت : راحت باشید ... کارهاتون عالییه ...

هر دو لبخند زدند و میعاد گفت : فعلا کار و تعطیل کنید و بیایید بریم شام بخوریم ...

فرزاد برخاست و گفت : بریم !

کیمیا گفت : دایی من اصلا میل ندارم ، شما بفرمایید من دلم میخواد این طراحی رو کامل کنم ...

فرزاد برگه ای را که در دست او بود گرفت و گفت : اول شام میخوریم و بعد اگه دلت خواست ادامه میدیم ...

- ولی من اصلا میل ندارم ...

میعاد دستش را گرفت و گفت : اگه بخوری میل دار هم میشی ...

کیمیا برخاست و به همراه آنها به سالن غذاخوری رفت ، نشستند و در حالی که میگفتند و میخندیدند شام صرف کردند و کیمیا مشغول شستن ظرفها شد و میعاد و بقیه رفتند تا از سبهای ساحل استفاده کنند ... مشغول شستن ظرفها بود که فرزاد داخل آشپزخانه شد و گفت : خسته نباشی ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : ممنونم ...

- کمک نمیخوای ؟

- نه ...

- بلدم ظرف بشورم ...

کیمیا با خنده گفت : اگه ظرف شستن شماهم مثل میلاد باشه همون بهتر که نشورید ...

فرزاد خندید و کیمیا هم به شستن ادامه داد و فرزاد در سکوت به کارهای او نگاه کرد ، هر چند کیمیا راضی نبود اما تحمل کرد و هیچ نگفت تا اینکه فرزاد گفت : من رو ببخش !

کیمیا از حرف او جا خورد ، به او نگاه کرد و گفت : چرا ؟

- به خاطر اینکه بهت قرص ندادم ازم دلخور نباش ، یا به خاطر اون ضربه ای که به دستت زدم ، دست خودم نبود ، تو باید به خودت می اومدی ...

کیمیا آهی کشید و در حالی که شیر آب را میبست گفت : فراموشش کن پسر خاله ... من هم فراموشش کردم ، من کینه ای نیستم ، فقط در مورد برخی مسایل حساسم ، حساسیتم هم بعد از کار ایرج خیلی زیاد شده ... امیدوارم



بعد از این اتفاقی نیافته که باعث قطع ارتباط من با شما بشه ... من هم دلم میخواد با افراد خانواده ام رابطه داشته باشم و باهاشون حرف بزنم ، اما دلم نمیخواد این ارتباط از حد معمولش خارج بشه .. ترجیح میدم باهاشون در حاشیه ها باشم ...

فرزاد لبخندی زد و گفت : رفتارت برایم قابل ستایشه ...

با هم از آشپزخانه خارج شدند و فرزاد گفت : بازهم میخواهی طراحی کنی ؟

- نه .. میخوام برم کنار دریا و با دایی و خاله صحبت کنم ...

- در مورد چی ؟

- مامان تو با ... میخوام بشناسمش ...

- پس بریم ...

در کنار هم به سمت ساحل رفتند و فرزاد گفت : میشه بدونم مسئله پارسا و فلور را از کی شنیده بودی ؟

کیمیا آهی کشید و گفت : دیشب آقا پارسا بهم گفت ... یه قلم و کاغذ ازش گرفتم ، داشت جونم رو ازم میگرفت ... حالا اگه چیز زیادی ازش میخواستم چیکار میکرد ...

فرزاد اخم کرد و گفت : مگه پارسا چیکار کرد ؟

کیمیا از اخم او ترسید و گفت : هیچی ، فقط ازم خواست تا بیاد توی اتاقم ، خب من هم که حساسم ترسیدم ...

فرزاد با خود غرید : واقعا بعضی اوقات به عقلشون شک میکنم ... وقتی عصبانی میشم میگند بد اخلاق و بدبینم .. خب رفتارتون اشتباهه که عصبی میشم ...

کیمیا که ترسید او با پارسا درگیر شود گفت : پسر خاله خواهش میکنم عصبی نباش ... یه موقع با پسردایی دعوا نکنی ...

- نترس ، اگه جلوی چشمم باعث ناراحتی ات میشد دوام نمی اوردم ، اما حالا که تو خوبی من هم کاری باهاش

ندارم ... اما ازت خواهش میکنم اگه کسی باعث ناراحتی ات شد و اذیتت کرد به من بگو ...

- نگران نباشید ، من قادرم از خودم مراقبت کنم ، فقط دلم نمیخواد حرفهایی بشنوم که باعث بشه گذشته را به

یاد بیارم ... گاهی علت دوری کردنم از بقیه همینه ، نمیخوام ازشون چیزی بشنوم که اذیتم کنه ... پسر عموم

مدام پایبچم میشه و من یاد عشق دهن شده ام می افتم و اذیت میشم ، حسابدار شرکت از دوست داشتن میگه و من به یاد گذشته می افتم و خاطرات عذابم میدهند ، انقدر اذیت میشم که میدونم دیگه پا به اون شرکت نمیذارم

تا دیگه حسابدار رو نبینم ... یا تمام سعیم رو میکنم تا فرشاد رو نبینم ...

غم دل فرزند فزونی یافت ، انقدر که بغض کرد و دیگر هیچ نگفت ، به توران و بقیه رسیدند و دور هم روی کنده های درخت نشستند و کیمیا به توران نگاه کرد و گفت : خب خاله جونم ، میشه از مامان توبا برام بگید ...  
- چی بگم عزیزم ...

- هر چی که هست ، چه شکلی بود ، شبیه کی بود ؟ شیطون بود یا نه ... اخلاق و رفتارش چه طوری بود ... کی ازدواج کرد ... چطوری با محسن آشنا شد ؟ علت جدایشون چی بود ... چرا از پدرم دور شد ؟ و هرچی که مربوط به مامانه ...

میعاد گفت : جلال بهت هیچی نگفته ...

- چرا بابا گفته اما مختصر ، میگفت یاد آوری ان روزها اذیتش میکنند ...

میعاد آهی کشید و گفت : ما هم همین طور ، یاد آوری خاطرات گذشته اذیتمون میکنه ...

- ولی من حق دارم بدونم .. بالاخره یکی باید به من توضیح بده ... بگید دایی خواهش میکنم ...

توران و میعاد به هم نگاه کردند و توران گفت : سومین بچه خونواده بود و ته تقاری خونه .. عزیز پدر و مادر و من و میعاد بود ... متین و زیبا .. به قدر زیبا بود که همه خواهانش بودند اما اون خواهان هیچکدامشون نبود ... چشمهای مشکی و وحشی تو عین توباست ، وقتی اون شب دیدمت انگار چشمهای توبا را دیدم ... شیطنت خاصی داشت ، مدام باعث خنده پدر و بقیه بود ، هر چه سعی میکرد سنگینتر رفتار کنه نمیشد ، گاهی جدی میشد و گاهی انقدر شیطنت میکرد که همه فکر میکردند یه بچه پنج ساله ست ...

میعاد گفت : با محسن طی یه تصادف مواجه شد ... توبا با موتور محسن تصادف کرد ، تصادفی که اسیب جسمی به توبا نزد و زندگی اش را نابود کرد .. در همون دیدار اول توبا دلداده محسن شده بود و محسن هم با چرب زبونی خامش کرده بود ، وقتی بابا فهمید عصبانی شد و توبا را زیر بار کتک و نصیحت گرفت اما توبا حرف کسی رو قبول نکرد و در آخر گفت : یا با ابرو داری میذارید زن محسن بشم یا باهش فرار میکنم ... قید درس و مدرسه را زد ، یه دختر شانزده ساله بود ، خام و نادان ... بابا از ترس ابروش برایشون عروسی گرفت ، محسن هیچی نداشت ، برایشون خونه خرید و به محسن کار داد ، اما سه ماه نشده بود که فهمیدیم اون معتاده ... به توبا که گفتیم گفت : مهم نیست ، من میدونستم و دوستش دارم ... باهش زندگی میکنم ... اما بابا دیگه حاضر نبود بذاره اون با محسن یه ثانیه هم زندگی کنه ... توبا را به زور آورد خونه ... دیدم توبا و محسن راضی به طلاق نمیشدند ، با پول محسن را خریدم و ازش خواستم تا توبا را طلاق بده .. محسن هم به خاطر توبا قبول کرد ... توبا هم سر لجبازی افتاد و طلاق گرفت اما دیگه توبا اون آدم گذشته نبود ... پرخاش میکرد ، گریه میکرد ، خودش رو میزد و میگفت : من محسن رو میخوام ... بابا انقدر درمانده بود که میخواست محسن رو برگردونه اما من قبول نکردم چون فهمیده بودم اون چه ادم کثیفیه ... دوباره به محسن پول دادم و خواستم تا سراغ توبا نیاد ، بعد به اسم محسن یه سنگ قبر خریدم

و گفتم که اون مرده ... تا مدت‌ها توبا حال خوبی نداشت ... توی یه درمانگاه آموزش میدید و پرستاری یاد می‌گرفت ، کم کم داشت حالش خوب میشد که پای پدرت به زندگی اش باز شد ...

توران آهی کشید و ادامه داد : وقتی گفت می‌خواود ازدواج کنه شاخ در آوردم ، آخه تا اون موقع هیچ کس جرات حرف زدن در مورد ازدواج رو نداشت ، حالا خودش در مورد ازدواج حرف می‌زد ... گفتم دوستش داری گفت : نمیدونم .. شاید این طوری بهتر زندگی کنم ، جلال واقعا دوستم داره ، این رو مطمئنم ... در کمتر از یه هفته مراسم عروسیشون برگزار شد .. زندگی خوبی داشتند و جلال برای ما عزیز بو ، چون رفتارش معقول بود به خصوص برای پدرم که اون رو پسر خودش میدونست .. جلال آقا بود و توبا در حقش بد کرد ... از پدر و مادرش به خاطر توبا گذشت و توبا قدر ندونست ... یه روز توبا اومد خونه و بدون حاشیه و با عصبانیت گفت : لعنت به شماها که مرا عذاب دادید و با من بازی کردید ... چرا به من دروغ گفتید .. چرا گفتید محس مرده در حالی که زنده ست ...

پدر با عصبانیت گفت : زنده ست که زنده ست ، به تو چه ؟ تو الان شوهر داری ، بچه داری ... محسن توی زندگیه تو دیگه مرده ... مرده ... الان جلاله مرد زندگیت ، جلالی که یه تار موش به اندازه تمام زندگی محسن و بیشتر از اون ارزش داره .. بور به زندگی ات بچسب ... توبا با گریه گفت : نمی‌بخشمتون .. نمی‌بخشمتون ...

اون روز رفت و من مطمئن بود محسن دوباره زندگی توبا رو نابود میکنه ، به میعاد گفتم و میعاد در جستجوی محسن بود اما پیداش نمی‌کرد ، فهمیدیم که به ظاهر ترک کرده و مساف کشی میکنه ، توبا را هم مسافرش بوده شناخته و دوباره با چرب زبانی خامش کرده ... نمیدونم از چی بود اما توبا وقتی محسن رو میدید دیگه حرف هیچ کس جز اون رو نمیشنید ، انگار محسن یه جادوگر بود که جادوش میکرد ، شاید هم واقعا دوستش داشت ، اما من هیچ وقت عشقش رو باور نکردم ... توبا خام محسن شده بود و به حرف هیچ کس گوش نمی‌کرد ، فقط با محسن به زندگی اش ادامه ... وقتی جلال موضوع رو فهمید توبا را طلاق داد و پدر حتی نداشت توبا بعد از طلاق قدمی پا به خونه بذاره و برای همیه از خودش طردش کرد ...

آهی بلند کشید ، به کیمیا نگاه کرد و گفت : بقیه اش را هم برات گفتم ... باز هم میخواهی بشنوی ...

کیمیا از جا جهید و گفت : نه ، اصلا ... ممنونم که تا اینجا هم گفتید ... من میرم کمی قدم بزنم ..

شاسی زنگ را فشرد و لحظه ای بعد صدای با نشاط کیانا در اف اف پیچید : کیه ؟

کیمیا با خوشحالی گفت : عزیز دل آجی کیه ؟

صدای جیغ کیانا به گوشش رسید و گفت : مامان کیمیا اومد ...

میلا و کیمیا خندیدند و در باز شد ... وارد شدند و بلافاصله کیانا دوان دوان و همچو فنی که بالا و پایین می‌پرید به سمتشون اومد ، هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند ، محکم به خود فشردند ، همدیگر را بوسه باران کردند و در آخر کیانا دستهای کیمیا را بوسید ، میلا خندان و متعجب نگاهشان میکرد و متوجه حضور الهام و جلال نشد

، وقتی آنها را دید قدمی به جلو برداشت ، با خوشرویی سلام کرد ، با جلال دست داد و گفت : این هم کیمیا ، صحیح و سالم تحویل شما .

جلال با مهربانی گفت : ممنونم میلاد جان ...

کیمیا پدر و مادرش را بوسید و برای لحظاتی در آغوش آنها جای گرفت ، آنها را بویید و نفس عمیقی کشید ... جلال گفت : بریم داخل ، مهمون داریم ...

کیمیا پرسید : کیه ؟

- عمو کمالت و زن عمو و فرشاد ...

کیمیا با لحنی پرانزجار گفت : وای ، ای کاش دیرتر میرسیدم ..

جلال با دلخوری گفت : کیمیا قراره دیگه دلخوری ها رو کنار بذاری ...

- چشم ، بفرمایید داخل .

- من دیگه رفع زحمت میکنم !

کیمیا به میلاد نگاه کرد و گفت : کجا ؟ بیا بریم خستگی در کن !

- نه مزاحم نمیشم گلم ... برو تو ، من هم میرم خونه ... بعدا میبینمت !

جلال با خوشرویی گفت : بیا بریم تو بچه ... قبلا تعارفی نبودى ...

خندیدند و میلاد بی حرف دیگه ای به همراه بقیه داخل شد ...

فرشاد به احترام آنها ایستاد و کیمیا با خوشرویی عمو و زن عمویش را بوسید و به آنها خوش آمد گویی کرد ، در حالی که اصلا به فرشاد نگاه نمیکرد گفت : خوش اومدید ...

فرشاد لبخندی زد و گفت : سلام کیمیا ... رسیدن به خیر !

کیمیا بی نگاه به او تشکر کرد و میلاد هم به آنها سلام کرد ، کیمیا گفت : دایی جان بشین تا من برات یه نوشیدنی خنک بیارم ...

نشستند و جلال میلاد را به آنها معرفی کرد و آنها به سردی برخورد کردند و برای میلاد اهمیتی نداشت ، کیانا گفت : عمو میلاد مامان میگه شما دایی کیمیا اید ...

میلاد لبخندزنان گفت : بله عزیزم ، مادر شما درست میفرمایند ...

- میشه دایی من هم باشی ... آخه دایی من مرده ...

از حرفش میلاد جاخورد ، به الهام نگاه کرد که الهام همراه لبخندی سرش را به نشانه تایید تکان داد ، میلاد به کیانا نگاه کرد و گفت : حتما عزیزم ، من هم دایی توام و هم دایی کیمیا !  
- دایی جون شما بچه هم دارید تا با من بازی کنه ...

میلاد خندید ، تک ابرویی بالا داد و گفت : نه عزیزم ، من هم با کیمیا هم سنم ، هنوز خودم بچه ام خانم ...  
خندیدند و کیانا سرش را تکان داد و گفت : نه ، کیمیا کوچیکه و شما بزرگید ...  
دستانش را از هم باز کرد که میلاد فهمید منظورش بزرگیه هیکلشه ... خندید و گفت : آخه من باشگاه میرم ، دوست داری تو و کیمیا را هم بفرستم باشگاه تا بزرگ دیده بشید ...

و صدای کیمیا را شنید که با سینی نوشیدنی وارد سالن شد و گفت : نه خیر ... ما اصلا دوست نداریم سی ساله نشان بدیم آقا دایی ...

خندیدند و شربت را به همه تعارف کرد ، خودش هم کنار میلاد نشست ، نوشیدنی را هم زد ، به دست میلاد داد و گفت : بخور ، خسته ای !

به پدرش که با لبخندی ملایم نگاهشان میکرد نگاه کرد و چشمکی زد و گفت : فدای تو بابایی ! دلم برای شما و مامان یه ذره شده بود ...

کیانا گفت : پس من چی ؟

نگاهش کرد که با اخم پررنگ او روبرو شد ، خندیدند چرا که کیانا چهره با نمکی پیدا کرده بود ، کیمیا او را به آغوشش دعوت کرد و گفت : جای تو رو هیچ کس نمیتونه برای من بگیره ، تو عروسک منی خواهر دوست داشتنی ام ... اگه ببینی چه سوغتیهایی برات خریدم دیگه اخم نمیکنی ، توی خواب هم میخندی ...

همه خندیدند و کمال گفت : کیمیا بهت خوش گذشته ؟

کیمیا لبخندزنان گفت : بله عموجون ، مگه میشه کنار میلاد و بقیه باشم و خوش نگذره ، اما دلم برای بابا جلال و مامان تنگ شده بود ...

کمال تک ابرویی بالا داد هیچ نگفت .. میلاد بعد از خوردن نوشیدنی برخاست و گفت : آقا جلال با اجازه من دیگه مرخص بشم ...

برخواستند و جلال دست او را گرفت و گفت : بمون برای شام ، تعارف نکن !

- ممنونم ، ن تعارفی نیستم ، اگه اجازه بدید در فرصت دیگه ای مزاحم میشم ...

- هر جور راحتی ، میدونم خسته راهی و نیاز به استراحت داری ، پس اصرار نمیکنم ... ممنونم که مواظب کیمیا بودی و خنده هایش را بهش برگردوندی ...

- این وظیفه من بود تا از عزیزم مراقبت کنم ... امانتتون رو بهتون برمیگردونم اما امیدوارم باز هم ببینمش!

- هر جور خودش بخواد میشه ...

دست هم را به نشانه صمیمیت و رضایت تکان دادند و میلاد با بقیه هم خداحافظی کرد ، دست کیمیا را گرفت ، او را بوسید و گفت : مواظب خودت باش گلم ...

- به خاطر همه چیز ممنونم میلاد ...

میلاد با لبخندی قشنگ او را به آغوش فشرد و گفت : وظیفه ام بود کیمیا ...

- کاش میموندی برای شام ..

- عزیزم خسته ام ، انقدر هم ناهار خوردم که میلی برای شام ندارم ...

دوباره همدیگر را بوسیدند و میلاد رفت ... بعد از رفتن او کیمیا با عمو و زن عمویش صحبت کوتاهی کرد و بعد برای فرار از آنها دست کیانا را گرفت و گفت : بریم تا سوغتیهایت را بهت بدم و یکم بخوابم ...

- سلام خانم ، خسته نباشید .

- ممنون ، بفرمایید ..

- دکتر خزایی تشریف دارند ؟

- نه خیر ایشون دانکده تدریس دارند ، من برای شما وقت میذارم .

- نه ممنون ، من خیلی عجله دارم ... خدانگهدار .

دکمه قطع تماس را فشرد و روی میز گذاشت ، دوباره به بسته های جدید قرص نگاه کرد که از کشو میزمادرش پیدا کرده بود ، آهی کشید تا شاید توده نگرانی که چون مه غلیظی آسمان وجودش را تار کرده بود بیرون دهد اما هر چه کرد نتوانست نسبت به بسته های قرص که از وجودش خبر نداشت بی اهمیت باشد ، باید می فهمید الهام چرا این داروها را مصرف میکند ، اگر از خود الهام یا پدرش میپرسید از پاسخ دادن به او طفره میرفتند و او نمیتوانست منتظر باشد ، سریع لباس پوشید ، یادداشتی برای الهام نوشت که به خرید رفته بود ... آژانس منتظرش بود ، آدرس دانشکده پزشکی را گفت و به راه افتادند ، تشویب و هیجان باعث میشد مدام به ساعتش نگاه کند که بالاخره به دانکده رسید ، سریع پیاده شد و با عجله و بی توجه به عبور و سرعت ماشینها از خیابان میگذشت ، فقط به فکر دیدن دکتر و شنیدن توضیح او بود که صدای وحشتناک ترمز و برخورد ماشینی او را از حرکت بازداشت ، برخورد آرام بود اما به هر حال باعث ایجاد احساس دردی در پا و مچ دستش کرد که تعادلش را از دست داد و روی ماشین افتاد ... به زور خود را از روی ماشین کند ، مچ دستش درد بیشتری داشت ، چهره در هم کشید و گفت : خدایا ، نشکسته باشه ...

افرادی اطرافش جمع شدند و کیمیا به داخل ماشین نگاه کرد ، چهار پسر جوان که بدون حرکتی به او چشم دوخته بودند ، دختر خانمی جلو اومد و حالش رو پرسید ، کیمیا با وجود دردی که داشت گفت : خوبم ...

میخواست مانتو اش را بتکاند که صدای مردانه ای را شنید : کیمیا اینجا چیکار میکنی ؟

سرش را بالا آورد و یکی از دوقلوهای توران را روبرویش دید ، لحظه ای برای شناخت او نگاهش کرد اما شک داشت و به خاطر همین گفت : سلام پسر خاله ...

- من فرزادم ... کیمیا چی شده ؟ این وضعیت چیه ؟ هاج و واجیه دوستانم ، رنگ پریده و مانتو خاکی ات ...  
اتفاقی برات افتاده ؟

کیمیا به داخل ماشین نگاه کرد ، بعد رو به فرزاد کرد و گفت : چه دوستایی دارید شما .. با ماشین کم مونده بود له ام کنند ، اونوقت همونجا نشستند و پیاده نمیشنند بگند مرده ای ، زنده ای ، شکستی ، موندی ؟

فرزاد چپ چپ به دوستانش نگاه کرد ، بعد با نگرانی گفت : تو خوبی ؟ جاییت درد میکنه ؟

دوستانش هم پیاده شدند و خطاب به کیمیا گفتند : خوبید خانم !

کیمیا مچ دستش را آرام آرام تکان داد ، هنوز دردی شدیدی داشت که چهره در هم کشید و گفت : به لطف رانندگی عالی شما خوبم ...

- من معذر میخوام ، اما خود شما حواستون نبود و بی ملاحظه از خیابون رد میشدید ...

کیمیا با اخم نگاه کرد و گفت : بدهکار هم شدم ، اون بوق وسط فرمون رو نداشتند تا فقط باعث آزار مردم بشید ، برای همین روزهاست ...

فرزاد با عصبانیت گفت : فواد وای به حالت اگه اتفاقی براش افتاده باشه ، ماشینت رو اوراق میکنم ...

به کیمیا نگاه کرد و گفت : کیمیا بیا بریم دکتر ...

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : نیازی نیست ، من عجله دارم ، فعلا خداحافظ !

فرزاد دستش را مقابل او گرفت و گفت : صبر کن ببینم ، مچت درد میکنه ؟

- پسر خاله خوبم ... من باید برم !

- کیمیا صبر کن ، اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم تا بادکتر مامان صحبت کنم ، از اساتید این دانشگاهه .. عجله ام دارم چون نگرانم ، نگرانی ام هم به خاطر این قرصها که نمیدونم چیه و مامان مصرفشون میکنه ....

بسته قرصها رو از کیفش خارج کرد و به دست فرزاد داد ، فرزاد اسم قرصها را خوند ، بعد هم به سمت دوستانش رفت و در مورد داروها با آنها صحبت کرد ، کیمیا با نگرانی گفت : پسر خاله میشه داروها رو بدید تا ن برم ، دارم از نگرانی سخته میکنم ...

فواد گفت : نگرانی برای چی ؟ این داروها برای دردهای عصبی به کار میره ...

- اما من از وجود این داروها خبر نداشتم ، مامان ازم پنهانشون کرده ...

- کیمیا این همهنگرانی برای دوبسته قرص اصلا خوب نیست ...

- نگرانی من برای مادرمه نه برای دارو .. خداحافظ !

- صبر کن من همیبام تا راحت تر این دکتر ...

- دکتر خزایی ...

- تا راحتتر این دکتر خزایی رو ببینی .. بچه ها بعدا میبینمتون ... فواد خواهشا دیگه رانندگی نکن ...

خندیدند و در حالی که با هم به سمت ساختمان دانشگاه میرفتند کیمیا گفت : شما اینجا درس مسخونسد ؟

- بله !

- ببخشید که مزاحمتون شدم ...

فرزاد لبخندی زد و گفت : جاییت که درد نمیکنه ؟

- نه ، فقط کمی مچ دستم تیر میکشه ...

- چرا وقتی نگرانی از چیزهای دیگه غافل میشی .. اگه ماشین برخورد شدیدتری داشت چی میشد ، زندگی را زود برای خودت تلخ نکن ...

کیمیا نیشخندی زد و گفت : نیست که الان زندگی ام خیلی شیرینه ، زندگیه من مدتهاست که تلخه و نیدونم شیرین میشه تا همین طور زهرش رو در جای جای وجودم پمپاژ میکنه ...

فرزاد برای لحظه ای با نراحتی نگاهش کرد ، اما سریع بی تفاوت شد و گفت :گ چر یه مادر خوب ، یه پدر خب ، خاله و دایی ، عمو و عمه ، ماها ، درس و دانشگاه ، روابط عمومیه بالا اینها هیچکدام بد نیست که زندگی ات را تلخ کنه ،دیگه چی میخوای که زندگی به تو نداده ... کیمیا از گوشه چشم به او نگاه کرد و فقط آهی سرد کشید ، به ساختمان رسیدند و فرزاد برای او استاد خزایی را پیدا کرد و با هم صحبت کردند ، دکتر با دیدن کیمیا او را شناخت احوالش را پرسید ، کیمیا علت حضورش را گفت و دکتر از او خواست تا آرام باشد و به او اطمینان داد تا خطر خاصی الهام را تهدید نمیکند و این داروها تجویز جدید اوست ، دکتر علت نراحتی های عصبی الهام را نگرانی الهام برای کیمیا میدانست ، چرا که خود الهام این رو به دکتر گفته بود ... دکتر از کیمیا خواست تا در



فرصت مناسبی به مطب او برود و با او در مرود مشکلاتش صحبت کند ، اما او را از بابت الهام آرام کرد ... به همراه فرزند از ساختمان خارج شد و هنوز روی آخرین پله جلوی ساختمان بودند که دختر خانمی سریع به سمت آنها آمد ، شتایزده گفت : سلام آقا فرزند ..

بدون اینکه منتظر جواب سلامش بماند به یکیما نگاه کرد و گفت : سلام ... خوبی شما ؟ چیزیت که نشده ؟ ببخشید این نامزده من همیشه دقیقه نود ترمز میکنه .. خودم هممیتروسم سوار ماشینش بشم ...

دوستان فرزند هم از راه رسیدند و کیما شگفت زده به دختر خانم زل زده بود و بقیه هم میخندیدند ، فرزند با دیدن بهت کیما گفت : اشون افسانه خانمه ، نامزد فواد ...

کیما لبخندی زد و گفت : خوشوقتیمانم .. کیما هستم ، دختر خاله آقا فرزند ...

فواد گفت : فرزند تو با دختر خاله ات همتوی دانشگاه قرار میداری ، ایشون هم که انقدر هول بود که حواسشون به خیابون و ماشینها نبود ... باشه ما همه فهمیدیم که تو اهل علمی ...

همه خندیدند و فرزند و کیما به هم نگاه کردند ، فرزند سکوت کرد و کیما با اخمی گفت : خداحافظ پسر خاله ... رو به فواد کرد و گفت : من و پسر خاله اتفاقی همدیگر رو دیدم ...

افسانه گفت : فواد ول کن تورو خدا ...

دست کیما را گرفت و گفت : دستت باد کرده ، حتما ضرب دیده ...

کیما گفت : مهم نیست ...

فرزند نالید : ما که هر چی میگی تو میگی مهم نیست ، میشه بدونم از نظر تو چی مهمه ؟

کیما لبخندی زد و گفت : هیچی ...

فرزند با اخم گفت : بیا بریم دکتر !

- نیمرم دکتر ، اگه برم دستم رو میبندند و مامان نگران میشه ، نشنیدی دکت رمیگه نبای ناراحت بشه ...

- که چی ؟ میخواهی خودت رو شل کنی که مادرت ناراحت نشه ...

- شل چیه ؟ کامیون که زیرم نکرده ، دستم فقط رگ به رگ شده که زیر آب گرم میگیرمش و خوب میشه ...

- مادرت هر جوری باشه می فهمه ...

- من خوبم ، مامان اگه بفهمه ماشین به من خورده تمام وجودم رو میبره زیر سوال که ببینه من خوبم یا نه .. برای باد کردن دستم هم میگم زنبور نیشم زده ...

- اونوقت نمیگه مگه دستت رو بردی توی کندو که این طوری باد کرده ؟
- همه خندیدند و کیمیا گفت : نه میگم زنبوری گاوی بود ...
- دوباره همه خندیدند و افسانه گفت : یعنی فواد شبیه زنبور گاویه ...
- صدای خنده توی کل دانشگاه پیچید و کیمیا شتابزده گفت : منظورم این نبود ... تو رو خدا آقا به دل نگیرید ، من منظوری نداشتم ...
- فواد گفت : ایرادی نداره خانم ، این افسانه میخواد سربه سرم بذاره از شما کمک میگیره ...
- کیمیا لبخند زنان گفت : از آشنایی با شما خوشوقت شدم ، من دیرم شده و باید برم ... خدانگهدار ..
- به فرزند نگاه کرد و گفت : خاله و بقیه هم چیزی ندونند لطفا ، خاله را ببوس ... خداحافظ .
- خودم میبرمت !
- مزاحم نمیشم ، خودم میبرم .
- کیمیا اجازه بده من برسونمت ، دستت درد میکنه ...
- گفتم که نه ، دستم درد میکنه نه پاهام ، هوا خوبه میخوام قدم بزنم .. منونم که کمکم کردی ، خداحافظ .
- بعد هم به سمت در خروجی رفت و فرزند به قدمهای او چشم دوخت و صدای قدمهای دلش را شنید و فواد گفت :
- بیچاره همسرش ، بد بخت شد با این اخلاق یه دنده این دختر خاله ات !
- فرزند همچنان به رفتن او نگریست و زیر لب گفت : تو را من چشم در راهم ...
- مامان !
- جانم !
- بابا که از رفتن من ناراحت نمیشه ..
- نه عزیزم ، فقط میخواد تو خوش باشی و شاد .
- مامان کاش شما هم می اومدید ...
- نمیتونم ، وقتی بابات نمیره من هم نمیتونم پیام ...
- فلور اصرار کرده تا کیانا را هم ببرم !
- من هم اعتراضی ندارم ، الان آماده اش میکنم و همراهت میره ...

- ممنونم مامان ، شما خیلی ماهید ... الهام لبخندی زد و از اتاق او بیرون رفت ، کیمیا هم سریع موهایش را با ششوار خشک کرد و بعد از شانه زدن آنها را با گیره و کش مو پشت سرش جمع کرد ، تاپ و شلوار اسپرتی انتخاب کرد که اندام زیبایش را زیباتر جلوه میداد ، مانتو تابستانی زرشکی رنگ و بلندی پوشید ، روسری حریری هم سر کرد و با کیف و کفش مجلسی و ستش بعد از آرایش خیلی ملایم از اتاق بیرون رفت و گفت : مامان کیانا آماده ست !؟

الهام کیانا از اتاق خارج شدند و کیمیا با دیدن کیانا در لباس جدیدی که خریده بود ذوق کرد ، او را بوسید و گفت : چه خوشگل شدی امشب ...

خندیدند و الهام سویچ را به دست کیمیا داد و گفت : آژانس بانوان منتظرته ...

- ممنونم مامان ... با بابا خوش باشید ...

الهام به شیرینی اخم کرد و او دست در دست کیانا و خنده کنان از خانه خارج شد ، سوار ماشین خانم شدند و با گفتن آدرس منزل خاله تورانش به راه افتادند ... مراسم ازدواج مفصلی برای فلور و پارسا در عرض یک ماه ترتیب داده بودند ... وقتی پیاده شدند آرام آرام به سمت در خانه که باز بود و مهمانها وارد میشدند قدم برداشتند و برای بار چندم از کیانا خواست تا کنار او باشد و مودبانه رفتار کند ... هوا هر چند تاریک بود اما باغ به واسطه نور چراغها و ریشه ها همچو روز روشن بود ... با اولین کسی که روبرو شد فرزند بود ، این بار او را شناخت چون لبخند مخصوص خودش را بر لبهایش داشت ، به هم که رسیدند فرزند گفت : سلام کیمیا .. خوش اومدی ...

- سلام آقا فرزند ..

- چه عجب یه بار مرا درست شناختید !!

کیمیا خندید و گفت : دیگه دیگه ... این خواهرمه ، کیانا !

کیانا مودبانه گفت : سلام ..

فرزند خم شد و با مهربانی گفت : سلام کیانا خانم ... خوش اومدی ... من فرزادم پسر خاله ات !

- از آشنایی با شما خوشوقتم پسر خاله ...

فرزند از لحن او خندید و گفت : وای چه قشنگ حرف میزنه این خانم خوشگله ...

دستش را جلو برد و گفت : من هم خوشوقتم ...

کیانا گفت : ببخشید پسر خاله اما مامانم و کیمیا گفتند من با نامحرم ها نباید دست بدم ، شما هم پسر خاله اید و نامحرم ...

کیمیا خندید و فرزند هم بدون ناراحتی گفت : یعنی از من بدت میاد ...

- نه ... فقط باهاتون دست نمیدم ...

فرزاد با مهربانی گفت : واقعا از دیدنت خوشحالم خانم کوچولو ، هر چند که ذهن از خیلی ها بزرگتره ...  
به کیمیا نگاه کرد و گفت : بهت تبریک میگم همه به خاطر خودت که انگار نه انگار به مراسم نامزدی میایی و مثل همیشه سنگین و باوقاری و هم به خاطر خواهرت ...

لبخندی به روی هم پاشیدند و فرزاد گفت : بریم داخل ، خانمها توی ساختمونند و آقایون توی باغ ...

- پس خداروشکر که مختلط نیست ...

- این هم به خاطر اخلاق ماهاست و بقیه اقواممون از این رفتار ناراحت و شاکی اند ...

وسط باغ که رسیدند پر بود از آقایونی که دور میزهای چیده شده در باغ نشسته بودند و در حال پذیرایی از خود بودند ، ارکستر هم در حال نواختن آهنگی شاد بود ... کیمیا هیچ کس را نمیشناخت و در کنار فرزاد با سنگینی و وقار خاصی راه میرفت که صدای فرخ را شنیدند : فرزاد جان ...

ایستادند و نگاهش کردند ، فرخ برایشان دست تکان داد و کیمیا به رسم ادب لبخندی متین بر لب راند و به سمت میزی که فرخ و دایی اش با چند مرد دیگه نشسته بودند رفت ... میعاد و فرخ برخاستند و کیمیا گفت : سلام عمو فرخ ، تبریک میگم ... ان شاء... مراسم ازدواج دوقلوهایتان هم به همین شادی باشید ...

- ممنونم دخترم ، ان شاء... عروسی خودت ...

کیمیا با میعاد دست داد ، او را بوسید و گفت : به شماها هم تبریک میگم ...

- ممنونم دختر عزیزم ... کیمیا کیانا را به او معرفی کرد و خطاب به کیانا گفت : ایشون عمو فرخ ، همسر خاله توران هستند ... ایشون هم دایی میعاد هستند ...

کیانا به فرخ نگاه کرد و گفت : سلام عمو ... از دیدنتون خوشحالم ...

به میعاد نگاه کرد و گفت : دایی جون از دیدن شما هم خوشحالم ...

دست او را گرفت و بوسه ای به آن زد ... فرخ و میعاد و بقیه از لحن مودب او خوششان آمد و با تحسین از او تشکر کردند ... فرخ به چند آقاییی که تقریبا در به رنج سنی بودند اشاره کرد و گفت : عموهای فلور هستند ...

کیمیا با خوشرویی گفت : سلام ... خوشوقتم ... کیمیا هستم خواهر زاده توران خانم ...

یکی از آنها گفت : دختر توبا خانمی !؟

کیمیا گفت : بله ...

- خدا حفظت کنه خانم ...

پارسا و فرهاد و پارسا هم رسیدند و میلاد گفت : سلام به عزیزدلم ...

کیمیا هم گفت : سلام دایی ...

همدیگر را بوسیدند و میلاد کیانا را هم بوسید و گفت : ببین چه گلی اومده اینجا ... دایی فدای این دختر با ادب  
بشه الهی ...

کیمیا مودبانه با فرهاد احوالپرسی کرد و خطاب به پارسا گفت : بی نهایت تبریک میگم پسردایی ... براتون بهترین  
را ارزومندم .. امیدوارم همیشه عشق توی زندگیتون وجود داشته باشه و بی هیچ غمی در کنار هم زندگی کنید ...  
- ممنونم دختر عمه عزیزم ... دیر اومدی اما خوش اومدی ...

لبخندی به روی هم پاشیدند و کیمیا به فرخ و میعاد نگاه کرد و گفت : اگه اجازه بدید من برم داخل ...

میعاد گفت : برو ، فقط بدون توران و بقیه به خاطر دیر اومدنت شاکی اند ...

کیمیا با خنده گفت : نگران نباشید ...

میلاد گفت : آره نگران نباشید ، همچین که کیمیا رو ببینند یادشون میره ازش دلخور بودند ، من که نیستم تا ازم  
دلخور میشند با ماهی تابه می افتند به جونم ...

خندیدند و کیمیا گفت : آقا دایی حسودی نکن ، اونها خیر و صلاحت رو میخواند ...

- مثلا خیر و صلاح ماهی تابه کوبیدن به سرم چیه ...

- مقاوم شدن سرت در برابر ضرباتی بدتر از این که در آینده از سوی همسر محترمت به سرت برخورد میکنه ،  
اینکارو میکنند تا سرت عادت کنه و کمتر اسیب ببینی...

صدای خنده در فضا پیچید و میلاد دست او را گرفت و گفت : بیا بریم تو دختر ...

خنده کنان از بین مهمانها گذشتند و هنوز به ساختمان نرسیده بودند که افشین را دیدند ، او جلو اومد و به کیمیا  
سلام کرد ، کیمیا هم سرش را پایین انداخت و سلام کرد ، خیلی زود از او دور شدند ... وارد مجلس خانمها شد ،  
سالن پر بود از میز و صندل‌های تزئین شده و خانمها با پوششها و لباسهای خاص در حال رقص و پایکوبی بودند ...  
توران وزهرا پشت میزی نشسته بودند و با دیدن کیمیا برخاستند ، کیمیا لبخندزنان و به همراه کیانا به سمت آنها  
رفت ، به آنها که رسید لبخندزنان و با مهربانی گفت : سلام ...

توران او را بوسید و گفت : سلام عزیزم ... خوش اومدی ...

زهرا هم او را بوسید و گفت : خوش اومدی عزیزم ...

کیانا را هم بوسیدند و کیانا هم آنها را بوسید ... توران گفت : کیمیا دیر کردی ...

- خاله من رو ببخش ، تا کارهام ر انجام بدم دیر شد ... الهی فداتون بشم ازم دلخور نباشید ...

صدای خانمی که در همان میز نشسته بود شنیدند : توران جون نمیخواهی معرفی کنی این دختر قشنگ رو !

توران لبخندزنان گفت : کیمیاست ، دختر تو با ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : سلام خانمها ، خوشوقتم ...

خانمها مات نگاهش کردند و یکی از اونها گفت : نگاهت عین نگاه اون خدا بیامرزه ... خوشحالم که میبینمت دخترم ...

- ممنونم خانم ...

به توران و زهرا نگاه کرد و گفت : من برم به فلور تبریک بگم ... از نگاهش معلومه که از دیر کردنم ناراحته ..

به سمت فلور که در لباس سفید عروسی همچو فرشته ای زیبا زیر حجله ای نشسته بود و به لبخندی قشنگ به مهمانها نگاه میکرد ، با رسیدن کیمیا به ، لبخندش پررنگتر شد ، برخاست و قدمی به سمتش رفت ، همدیگر را در اغوش گرفتند و کیمیا گفت : تبریک میگم خانمی ... نمیبوسمت تا آرایش به هم نریزه ... مثل فرشتهها شدی عزیزم ...

- ممنونم ... تو داری مثل ستاره سوسو میزنی ...

با مهربانی به کیانا هم خوش آمد گویی کرد و او را کنار خود نشاند و کیمیا لحظاتی را با لباس اسپرتش در مهمانی باقی ماند .... پریسا از نوازنده ها درخواست رقص آذری را کرد ، چرا که خودش به این رقص علاقه داشت و به زیبایی میرقصید ، کیمیا هم به این رقص علاقه داشت و خیلی خوب انجامش میداد ، وقتی آهنگ آذری نواخته شد ، پریسا دقایقی را تنها رقصید بعد از دست کیمیا گرفت و او را وسط کشید ، فکر نمیکردند او این رقص را بلد باشد و پریسا برای شوخی اینکارو کرده بود اما با دیدن رقص زیبای او شگفت زده شد و دقایقی از رقص دست کشید و او را نگریست ، اینبار کیمیا از دست او گرفت و با هم رقصیدند ... بعد از اتمام موزیک آنها هم خسته شدند و نشستند ، پریسا گفت : تو هم بلدی ؟

- معلوم نبود که بلدم یا نه !؟

خندیدند و کیمیا گفت : من برم لباسم رو عوض کنم و برگردم ...

رفت و وقتی با لباس ساتن بلند آبی رنگش به سالن برگشت لحظه ای نگاه همه را روی خود متمرکز کرد ، استینها و قسمتی از یقه اش با تو و ساتن آب کار شده بود و سنگ دوزی زیبایی روی قسمتهایی از لباسش کار شده بود ، اندام زیبا و قد بلندش همه را شگفت زده کرده بود ، موهای مشکی اش را مرتب و با نواری آب رنگ از پشت بسته بود و تا کمرش میرسید ، چشمان مشکی و پوست سفافش همه نگاه ها را مجذوب خود کرد ... شال آب کمرنگی هم به صورت ساری از روی سانه اش انداخته بود که وقتی پارسا و بقیه آقایون برای خواندن عقد وارد اتاق عقد

شدند آن را روی سرش انداخت و تمام موهایش را پوشاند ، اینکارش برای همه تحسین بر انگیز بود ، چرا که اغلب دخترهای هم سن و سال او با موهای باز و پاهای لخت در برابر فرها و بقیه ایستاده بودند ، فلور شنلی پوشیده بود و عاقد خطبه عقد ر میخواند ، کیمیا در حالی که قند میسایید برای بار اول گفت : عروس رفته برای داماد گل بیاره ... یه گل سرخ که نشانه عشق و محبته ...

بار دوم گفت : عروس رفته گلاب بیاره ... داماد اخم کرده ، فکر کنم گلاب دوست نداره ...

همه خندیدند و بار سوم گفت : عروس زیر لفظی میخواد ، داماد اخم نکن ، زیر لفظی رو بده ...

دوباره همه خندیدند و زنجیری طلا با پلاکی طلا که اسم خودش رو روی اون نوشته بود به فلور هدیه داد و کیمیا گفت : چه خودش هم تحویل گرفت این داماد اخمو ...

دوباره همه خندیدند و بالاخره فلور بله را گفت و بعد پارسا هم بله را گفت .. همه دست زدند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند ... دوباره مردها از سالن بیرون رفتند و کیمیا در حالی که از اتاق عقد خارج میشد شالش را از سر در آورد و از فیلمبردار خواست تا فیلمی از او بگیرد ، وقتی به سمت فول میرفت متوجه حضور یکی از پسر خاله هایش شد ، لحظه ای نگاهش روی او میخکوب شد ، از لبخندی فهمید فرزاده ، فرزند نگاه از او برگرفت ، فلور را بوسید و تا بخواد ب سمت کیمیا برگردد ، شالش رو روی سرش کشید ، فرزند به سمت او آمد و بی حرف و نگاهی از کنار او گذشت .. دوباره رقص و پایکوبی شروع شد و کیمیا متوجه توجه برخی ها به خود شده بود و به سختی جمع را تحمل میکرد ... در حال رقص با فلور بود که میلاد وارد شد و بی آنکه که کیمیا متوجه باشه دستش رو گرفت ، کیمیا ترسید و سریع نگاهش کرد ، با دیدن او آهی آسوده کشید و گفت : ترسیدم میلاد ... بقیه از ترس او به خنده افتادند و میلاد هم او را بوسید و گفت : ماه مجلسی کیمیا ... نتونستم این رو بهت نگم ... - میلاد من رو داری مترسونی ...

گمشو کیمیا ، از من برای چی میترسی ، مگه یه دایی نمیتونه از خواهر زاده اش تعریف کنه ... بترکه چشم حسود ، کور بشه هر کی تو رو نظر کنه ... اومدم برات صدقه بذارم و برم ...

کیمیا خنده اش گرفت و از رقصیدن منصرف شد و با خنده میلاد را به خارج ساختمان هدایت کرد ، خودش هم برگشت و کنار توران که به او شاره میکرد نشست ، توران با چند خانم دیگه نشسته بودند ، توران گفت : عزیزم هوا گرمه ، این شالت رو باز کن ، کسی نیست که ...

- نه خاله راحتم ، یه موقع حواسم پرت میشه و توی فیلم می افتم ، گناهه که پسردایی من رو این طوری ببینه ... حالا اقا فرزند من رو دید ، کلی خجالت کشیدم ...

خانمها خندیدند و یکیشون گفت : چه قدر سخت گیری دخترم ... دختر من رو ببین ، با اینکه پارسا پسر عموشه مقابلش موهاش که سهله پاهاشم بازه ...

کیمیا در دل غریب : شاهکارند فامیلهای شما ...

بعد لبخندی زد و گفت : هر کسی اخلاق خاصی داره خانم ... من این طوری راحت ترم ...

مراسم تموم شد و با شادی و خنده فلور و پارسا را به خانه نقلی و پر از عشقشان رساندند و هنوز جلوی در خونه بودند که میلاد گفت : خب ، نخو نخود هر کی رود خانه خود ...

همه خندیدند و میلاد گفت : کیمیا میمونی یا میری خونه خودتون ...

- نه دایی ، میرم خونه خودمون ، کیانا بی مامان نمیتونه بخوابه ... من هم بدون بابا و مامان نمیتونم ...

- به به عجب دخترهای مزاحمی دارند ...

همه زدند زیر خنده و کیمیا گفت : میلاد ما رو میرسونی یا با تاکسی بریم ...

- بفرمایید تاکسی منتظر تونه ...

به سمت ماشینش اشاره کرد و کیمیا با همه خداحافظی کرد و با میلاد به خانه بازگشت ...

روزها از پی هم میگذشت و کیمیا همچنان با غمی که در سینه داشت به زندگی اش ادامه میداد و این غم زمانی به اوج خود رسی که ایرج از زندان آزاد شد ، هر چند او را ندیده بود اما حس میکرد او همیشه در پشت او قدم برمیدارد ، مدام کابوس اون روز لعنتی رو میدید و در دل رنج میبرد و با هیچکس راز دل نمیگفت ، هر چند شاید اگه کس دیگه ای این موضوع را میشنید برایش اهمیت چندانی نداشت اما برای کیمیا که همیشه سعی میکرد پاک زندگی کند مهم بود و زجر آور ... از مراسم ازدواج فلور سه ماه میگذشت و در این مدت خواستگاران زیادی داشت اما دست رد به سینه همه میزد و به کلی با آنها قطع رابطه میکرد ، توران و بقیه هم در مرود ازدواج با او صحبت نمیکردند چرا که دلشان نمیخواست کیمیا با آنها هم قطع رابطه کند ... کیمیا با رفتارهایش این رو بهشون ثابت کرده بود که اگه در مورد ازدواج با او صحبت کنند دیگه او را خواهند دید ... به خاطر حرف حسابدار دیگه توی شکرتم نمود و استعفا داد ... خودش را در باشگاه شنا و کلاس نقاشی و کلاس زبان مشغول کرد تا شاید بتواند یاد و خاطر نوید را از ذهن دور کند اما همیشه خلایی که نبود نوید در قلبش ایجاد کرده بود او را می آزرده ... دانشگاهش یک هفته ای بود که شروع میشد و او دوباره خود را بیشتر مشغول کرده بود ... دیگه کمتر به دیدن توران و بقیه میرفت ....

یه روز که از دانشگاه برگشت نوشته مادرش را روی در یخچال دید :گ عزیزم من با کیانا رفتم خونه عمه ات ، چون میدونستم نمیای منتظرت نمیوندم ...میوسمت ... ناهار بخور ...

نوشته را بوسید و کمی ناهار خورد ، در حال استراحت بود که تلفن همراهش زنگ خورد ف به شماره نگاه کرد ، شماره میلاد بود ، لبخندی زد و جواب داد : سلام ...

- سلام و صد سلام ..خوبی ؟



- مرسی ...
- کجایی تو؟
- خونه ام ، چطور؟
- هیچی ، میدونی از صبح چند بار تماس گرفتم ، نه خونه جواب میداد ، تلفنت هم که خاموشه ...
- الان رسیدم خونه ، دانشگاه بودم .. گوشیم هم شارژش تموم شده بود ... خب حالا امری داشتی؟
- نه ، فقط خواستم بگم شب توی باغ مهمونیه ...
- به چه مناسبت ...
- گودبای پارتیه ...
- برای کی؟
- فرزاد دیگه ... نمیدونستی قراره بره المان!
- چرا از بورسیه اش خبر داشتم ، فکر نمیکردم به این زودی بره ...
- خب دیگه ، پاشو آماده شو بیا اینجا!
- فکر نمیکنی خیلی زود خبرم کردی؟
- نه عزیزم زود نیست ، تا آماده بشی و بیایی مهمونی تموم شده ...
- خب پس اگه این طوره دیگه نیام ...
- کیمیا مسخره بازی در نیار ، خودت میدونی که مهمونی بی تو صفایی نداره ...
- مهمونی بی من صفا داره که الان خبرم میکنی ...
- خب دیوونه زودتر خبرت کردم که زود بیایی دیگه ...
- میلاد خودت رو مسخره کن ... شب مهمونیه رفتن فرزاده و الان باید به من بگی ...
- میلاد خندید و گفت : میدونم دیر شده عزیزم ، باور کن یه دفعه پیش اومد ...
- برای من هم یه دفعه کار پیش اومده و نمیتونم پیام ...
- میلادبا لحنی جدی گفت : کیمیا واقعا دلخوری؟

- دلخور نباشم ... شماها من رو از خانواده خودتون نمیدونید که یادتون میره دیگه ... حالا برداشتی زنگ زدی که مثلا دعوتم کردی ...

- کیمیا این حرفها چیه؟ کار زیادی نداری که وقتت کم باشه ... یه لباس میپوشی و میایی دیگه ... خودم میام دنبالت ، آماده باش ...

- من نمیام ، پس بیخودی زحمت اومدن به خودت رو نده ...

دکمه قطع تماس را فشرده و گوشی را روی تخت انداخت ، صورتش را با دست پوشاند و چند بار آه کشید ، دلش بدجور گرفت و خودش هم علتش را ندانست ... وقتی به خود آمد که صدای زنگ در را که یکنواخت به صدا در می اومد را شنید ، فهمید که میلاده ، برخاست و از اف اف گفت : کیه ؟

- میلادم ... باز کن !

بی حرفی دکمه را فشرده و در را باز کرد ، بعد هم در سالن را باز کرد و میلاد به سرعت داخل شد و وقتی به کیمیا رسید اخم کرد و گفت : آماده شو بریم !

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : حوصله ندارم میلاد ...

- کیمیا لج نکن ، بیا بریم ...

کیمیا بی اختیار چهره در هم کشید و گفت : ولم کن دیگه ... من نمیام ...

بعد هم به سمت سالن رفت و روی مبلی نشست ، میلاد با گفتن یا .. داخل شد و وقتی دید کسی نیست ، رفت و کنار کیمیا نشست ، دستش را دور شانه او انداخت ، صورتش را بوسید و گفت : بگم غلط کردم راضی میشی ...

کیمیا نگاهش کرد و گفت : این طوری حرف نزن ...

میلاد گفت : به خدا اولین کسی که توران خواست دعوت کنم تو بودی ... من گفتم خودم بهت تلفن میزنم .. اما دیشب با سامیه بحثم شد و اعصابم به کلی به هم ریخت .. از صبح هم که دارم تلفن میزنم و خاموشه .. کیمیا اگه به ما بود تو رو یه لحظه هم از خودمون دور نمیکردیم ، این تویی که خودت رو از ما دور میکنی ...

کیمیا بغض کرد ، علت بغضش را خودش هم نمیدانست ، به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : ببخش ، دلخوری ام دست خودم نبود ، نمیدونم چه ام شد که به هم ریختم ... اعصابم دوباره متشنجه میلاد ، از وقتی ایرج آزاد شده دوباره خره ای به جونم افتاده که داره داغونم میکنه ، دوباره کابوسهام برگشته ، حس میکنم مدام پشت سرمه ... آخ میلاد دیشب با بابا بدجور بحث کردم و سرش داد و فریاد کردم ...

- چرا عزیزم !؟

- پسر یکی از دوستانش ازم خواستگاری کرده ... من گفتم نه ... حالا همون خانواده ما رو دعوت کردند به خونه ای که توی اصفهان دارند ، بابا ازمون میخواست که بریم اونجا ، من گفتم نیام ... بابا هم ناراحت شد ، من از کوره در رفتم ، دست خودم نیست ، حس میکنم هر کی میگه دوستم داره ایرجه ... حس میکنم همه با هوا هوس دارند میگرد دوستم دارند ... تحمل هیچ عشقی رو نسبت به خودم ندارم ... تا حدی تونستم نوید رو فراموش کنم اما ایرج راحت نمیذاره ، احساس میکنم نمیخواد بذاره که من زندگی کنم ...
- میلااد او را در آغوش گرفت ، با دست اشکهای او را پاک کرد و گفت : آروم باش جونم ... درکت میکنم ... به خدا من درکت میکنم کیمیا ، چون خودم هم دارم تلخی این دوری رو میچشم ، چون خودم هم دارم روز به روز از سامیه دورتر میشم ... عزیزم آروم باش ، سعی کن به ایرج اهمیت ندی ... اون یه غلطی کرده و تمام شده ...
- برای من ، اون خاطره شوم هیچ وقت از یادم نمیره ...
- باید سعی کنی و از یادت ببریش ، حالا هم پاشو آماده شو باهم بریم تا یکم هم سر حال بشی ...
- میشه نیام ، اصلا حالش رو ندارم ...
- میخواهی باهات قهر کنم !؟
- نه میلااد... نمیدونم چرا حوصله ندارم ...
- از بس به گذشته فکر میکنی ، گذشته رو ول کن کیمیا !
- میخوام اما نمیتونم ... میلا من بدجور پر خاشگر شدم ، دیگه تحمل این رفتارم را ندارم ... میخوام از یه مشاور کمک بگیرم ...
- خب با فرهاد حرف بزن !
- نه با اون نمیتونم ، ازش خجالت میکشم ...
- خب یه مشاور خوب دیگه پیدا میکنیم ... حالا هم پاشو آماده شو بریم ...
- تو من هم خودم میام ... کار زیادی دارم ...
- منتظر میمونم با هم میریم ...
- میلااد برو به کارهایت برس ، به جون بابا میام ...
- مطمئن باشم ؟
- جون بابا رو قسم خوردم ...

میلاد با مهربانی او را بوسید و گفت : فدای اون چشمهات بشم ، غمش رو پاک کن عزیزم ! راستی اگه تونستی یه هدیه کوچولو هم برای فرهاد فرزاد بگیر ، امشب تولدشون هم هست !

کیمیا لبخندی زد و گفت : حتما ، خوبه که گفتی ... حالا چی بخرم ؟

- هر چی دوست داری ... البته برای مردها که عطر و ادکلن و جوراب و پیراهن و این چیزها ست دیگه ... ولی خودمونیم آ ، مردها توی هدیه گرفتن خیلی بدبختند ... خوش به حال زنها ...

کیمیا خندید و میلاد با لحنی با مزه گفت : کاش من هم زن بودم ...

صدای خنده کیمیا اوج گرفت و میلاد هم خندید و گفت : آهان ، حالا شد ، بخند به روی دنیا ، دنیا به روت بخنده ...

همدیگر را بوسیدند و کیمیا گفت : تو هدیه چی گرفتی ؟

- ادکلنهای مورد علاقه شون !

کیمیا اخم کرد و گفت : اونوقت میگی من هم ادکلن و عطر بگیرم !

- مگه چیزی جز این هم هست !

- حتما هست ، فقط باید بگردم ...

- خودت رو به زحمت ننداز ... هیچ کس نمیدونه که تولدشونه ، فقط خانواده خودمون میدونیم ..

- دایبی من هم از اهل این خانواده ام ...

- اون که صد البته ، اصلا براشون طلا بگیر ...

خندیدند و میلاد برخاست و گفت : من دیگه میرم ، کار دارم ...

- چیزی نمیخوری ؟

- نه عزیزم ، همین که تو رو دیدم برام یه دنیاست ... میخوای خودم پیام دنبالت !

- نه دایی ، خودم میام ، با بابا میام ...

- پس خداحافظ !

بعد از رفتن میلاد او سریع دوش گرفت ، پیراهن لیمویی که تا زانوهایش بود با شلوار کتان شکلاتی رنگ پوشید ، شال قهوه ای طرحداری هم سرکرد و بعد از پوشیدن بارونی چرم بلندش و برداشتن کیف و کفش ستش از اتاق

بیرون رفت ، برای مادرش علت رفتنش را نوشت و از خونه بیرون رفت ، با تاکسی خودش را به محل کار پدرش رساند ... جلال با دیدن او جا خورد ، همدیگر را بوسیدند و جلال گفت : اینجا چیکار میکنی عزیزم ...  
کیمیا دست او را بوسید و گفت : اومدم بگم به خاطر دیسش معذرت میخوام ، شما هر جا بگی من میرم حتی جهنم !

جلال با مهربانی پیشانی او را بوسید و گفت : این حرف رو زن دخترم ... من ازت دلگیر نیستم ، فقط دلم میخواد هر چی که تو رو اذیت میکنه توی ذهنت از بین بره و به زندگی عادی ات برگردی ...

- خودم هم این رو میخوام ، اما باید یواش یواش پیش برم ... بابا من رو به خاطر بدیهایم ببخش ، از وقتی ایرج آزاد شده دوباره بد اخلاق شدم ...

جلال اخم کرد و گفت : مگه اذیت میکنه ؟ اگه این طوره بگو ، به خدا دیگه این دفعه زنده اش نمیذارم ...

کیمیا سر تکان داد و گفت : نه بابا ، اصلا ... بگذریم ، بابا پسر خاله فرزند قراره بره المان ..

- خب به سلامتی ...

- امشب یه مهمونی برای خداحافظی گرفتند که ازم دعوت کردند ...

- خب برو عزیزم !

- یعنی اجازه میدید ؟

جلال با مهربانی گفت : چرا نباید اجازه بدم ؟ میتونی بری دخترم ، اصلا خودم میبرمت !

کیمیا دوباره او را بوسید و گفت : یه دونه ای بابا ... یه موقع فکر نکنی به خاطر این مهمونی از تون معذرت خواستم ...

جلال ابرو بالا داد و گفت : مگه غیر از اینه ؟

کیمیا مایوسانه گفت : نه به جون شما بابا ، من تحمل ناراحتیه شما رو ندارم ...

جلال با خنده او را محکم در آغوش گرفت و گفت : میدونم جونم ... میدونم ...

عاشقانه به هم نگاه کردند و بعد به همراه هم برای خرید هدیه رفتند ... برای هرکدام پلیور بافت زیبایی خریدند و وقتی از مقابل نقره فروشی رد میشدند چشمش به گردنبند وان یکادی افتاد ... به قدر زیبا بود که نتونست چشم ازش برداره ، جلال که متوجه نگاه او شد گفت : دوست داری بخرمش ...

- نه بابا ، من گردنبند وان یکاد طلا دارم دیگه ...

- خب این را هم بخر و نگه دار ، یا برای خودت یا برای کسی که دوستش داری ...

کیمیا به روی او لبخند زد و با هم وارد نقره فروشی شدند و آن پلاک و زنجیر نقره را خریدند و سر راه به گل فروشی رفتند و کیمیا به گلها نگاه کرد و وقتی به گل رز سفید رسید دلش تهی گشت ، یکی از آنها را برداشت و بویید ، بوی خوشش لبخند را به لب او دواند و گفت : آقا از این گلها یه دسته گل قشنگ میخوام ...

به باغ که رسیدند کیمیا پدرش را بوسید و به خاطر زحماتش تشکر کرد ، شاسی زنگ را فشرده و به پدرش گفت تا بره .. جلال هم رفت ... هنوز در باز نشده بود که گوشیه کیمیا زنگ خورد ، یه شماره نا شناس بود با لحنی جدی پاسخ داد : بفرمایید ...

صدای ایرج رو شنید : سلام عزیزم ...

لرزه ای به جان او انداخت و ایرج گفت : کیمیا ... عزیزم ... خوبی ؟ دوری تو داره دیوونه ام میکنه ... این رو مطمئن باش که هر جا بری و هر کاری کنی من خبر دارم ، عشق به تو داره دیوونه ام میکنه ، نمیذارم کس دیگه ای تو رو صاحب بشه. هر کی تو را بخواد باید بمیره ...

کیمیا با انزجار گفت : خفه شو آشغال ... خفه شو ...

با دستهایی لرزان گوشی را قطع کرد و خاموش ... دوباره انگشت روی شاسی زنگ گذاشت ، ترسی در وجودش بود که تمام تن او را میلرزاند ، وحشترده به اطرافش نگاه میکرد که صدای کسی را شنید : کیه ؟

با وحشت گفت : باز کن ، کیمیا ام ، زود باش ...

با باز شدن در سریع آن را هل داد ، داخل و در را به هم کوبید ، از شدت ترس نفس نفس میزد ، به در تکیه داد ، دست روی قلبش که تند تند میتپید گذاشت ، چشمانش را بست و نفس نفس زد ، با شنیدن صدای مردانه ای که صدایش میزد بیشتر وحشت کرد و همراه جیغی کوتاه چشم باز کرد ، اما با دیدن یکی از پسر خاله هایش دستش روی دهانش گذاشت و جیغش را خفه کرد ، فرزند با نگرانی گفت : کیمیا چی شده ؟

کیمیا آهی بلند کشید و فرزند گفت : حالت خوبه ؟ از چیزی ترسیدی ؟

کیمیا دوباره یه آه بلند کشید و گفت : چیزی نیست آقا فرزند ... یکی مزاحمم شد که ترسیدم ...

نگاهش کرد و گفت : درست گفتم دیگه ، آقا فرزندید ...

فرزند مثل همیشه لبخندی زد و گفت : بله .. درسته ...

خودش هم نفهمید چطور او را شناخته ، فقط حسی در دلش به او گفت که فرزند مقابل او ایستاده .. فرزند گفت : تنها اومدی ؟

- نه با بابا اومدم ... یکی تلفنی مزاحمم شد ؟

- کی .. شماره اش را بده تا حالش رو بگیرم ...

- نه ... در دسر ساز میشه براتون ... اون اشغال نمیتونه کاری بکنه ...

- مگه میشناسیش ؟

- ایرج بود ؟

فرزاد تند و خشمگین نگاهش کرد که او ترسید و قدمی به عقب برداشت ، فرزاد گفت : ایرج بود ؟ ... بده من اون شماره رو تا ببینم از جون تو چی میخواد ؟

کیمیا گفت : ول کن پسر خاله ... اگه بابا بفهمه تیکه تیکه اش میکنه ، خودم باهاش کنار میام ... شماره ام رو عوض میکنم تا دیگه تلفن نزنه ...

- نگرانم کردی کیمیا ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : نگران نباش پسر خاله .... بفرما این گلها برای شماست !

فرزاد لبخندی به رویش پاشید هر چند قلبش از این دوری در حال متلاشی شدن بود اما غمش را پنهان میکرد تا باعث غم کس دیگه ای نباشه ... دسته گل رو گرفت و تشکر کرد ... در حالی که به ساختمان میرفتند فرزاد آهی دلگیر کشید و کیمیا گفت : دلتنگید ؟

فرزاد با لحنی گرفته گفت : دلم نمیخواست برم ... من تحمل این دوری را ندارم ...

- پس چرا میرید ؟

- گاهی مجبور میشی کاری رو که دلت نمیخواد انجام بدی ... من هم به خاطر این اجبار دارم میرم ...

- دلیل این اجبار خیلی مهمه که قبولش کردید ؟

- آره ، خیلی مهمه ... اما هیچ کس نمیدونه دلیلش چیه ...

- امیدوارم موفق باشید و زودتر برگردید ... این یه موفقیت بزرگه ، پس ازش نهایت استفاده را بکنید ...

داخل که شدند با انبوه مهمانی روبرو شدند که میلاد به سمتشان آمد ، دستش را دور کمر او حلقه کرد ، او را از روی زمین برداشت و به سمت وسط سالن برد ، همه خندیدند و کیمیا گفت : میلاد من رو بذار زمین ...

میلاد او را وسط سالن روی زمین گذاشت و گفت : این هم گل وسط مجلس ...

همه با خنده نگاهشان کردند و کیمیا یه آه بلند کشید و گفت : میلاد من میترسم ...

میلاد با تعجب به رنگ پریده او نگاه کرد و گفت : واقعا اینهمه ترسیدی که رنگت شده مثل گچ ...

تورا هم جلو اومد و با نگرانی گفت : کیمیا این چه رنگ و رویی که داری ... شدی مثل گچ ...

کیمیا با تعجب گفت : شوخی میکنید!؟

فرزاد لیوانی رو به سمتش گرفت و گفت : شوخی نیست ، واقعا رنگ به رو نداری ...

توران دست او را گرفت و گفت : یخ زدی ...

فرزاد گفت : این اب قند رو بخور ، حتما به خاطر ترست بوده ...

میلاذ گفت : الهی من بمیرم ، فکر نمیکردم این قدر بترسی ...

کیمیا گفت : میلاذ من که به خاطر این نترسیدم ... جلوی در بودم که یکی مثل دیوونه ها مزاحمم شد ، من هم که تنها بودم بدجور ترسیدم ...

فرزاد گفت : وقتی رفتم پیشش از ترس داشت نفس نفس میزد ...

میلاذ چهره در هم کشید و گفت : کی بود ؟

کیمیا و فرزاد به هم نگاه کردند و بعد کیمیا لبخندی زد و گفت : نمیشناسمش ، یه پسر جوون بود ، وای میلاذ انگار دیوونه بود ...

میلاذ گفت : خب عزیزم هر کی تو رو میبینه دیوونه ات میشه ...

همه خندیدند و کیمیا اخم کرد و لیوان را از دست فرزاد گرفت و گفت : ممنونم ...

کمی اب قند خورد ، بعد هم یکی یکی با مهمانها که از دوستان و اقوام فرزاد بودند سلام و احوالپرسی کرد ، البته از پسرهای جوان دوری کرد و دورادور و با لحنی جدیتر سلام کرد ... فواد از او در مورد دستش پرسید و او هم گفت خوبه ...

بعد هم بسته هایی رو که هدیه فرهاد و فرزاد بود برداشت و به اتاقی برای تعویض لباسش رفت ، وقتی با اون لباس لیمویی رنگش که زیبایی اش را صد چندان کرده بود به سالن بازگشت نگاه همه را به سمت خود کشاند و او همراه لبخندی محو کنار میلاذ نشست و عموی فرزاد گفت : حالت خوبه کیمیا خانم ...

با لحنی مودب گفت : متشکرم عمو جان ... خوبم ...

- اما من و خانواده ام از تو گله مندیم ...

- خدا نکنه جناب راضی ... اشتباهی از من سر زده ...

- چرا وقتی من برای مراسم پاگشای فلور دعوت کردم نیومدی ؟

کیمیا لحظه ای مکث کرد ، علت نرفتنش حضور دو پسر جوان او بود که در چند برخورد با او طوری رفتاری داشتند که باعث ترس کیمیا شده بود ، به زور لبخندی زد و گفت : عموجان خواهش میکنم از من دلگیر نباشدی ،



همانطور که شما عمومی فلور جون هستید برای من هم عمو هستید و قابل احترام ، من اون روز امتحان مهمی داشتم ، از طرفی هم وقت دکتر مامان الهامم بود ... نمیتونستم بذارم مامان تنها بره دکتر ... یعنی دلم نمیخواد در مورد بیماری مادرم من بی اطلاع باشم و چون میدونم ایشون حرفی راکه باعث ناراحتی ام باشه به من نمیگند برای همین ترجیحا خودم میبرمشون تا چیزی برایم پوشیده نباشه ... علت نیامدنم این بود ، وگرنه من قصد بی احترامی به شما و خانواده تان را نداشتم ...

لحن مودبش لبخند را به لب او دواند و سامان پسر عمومی فلور گفت : ان شاء... دفعه بعد که دعوت کنیم میایی دیگه ؟

کیمیا به سامان نگاه کرد و بدون اینکه لبخندی بزنه گفت : قول نمیدم ، اگه فرصت مناسب بود چشم ... بعد هم برای فرار از بقیه گلایه ها برخاست و به سمت آشپزخانه رفت ، اما وقتی نگاهش به چهره گرفته فرزند که گوشه ای ایستاده بود ، افتاد قلبش فشرده شد ، برای سر حال کردن او لبخندی زد ، رو به میلاد کرد و گفت : آقا دایی من گل وسط مجلس نیستم ، گل سبد مجلس امشب آقا فرزاده که اون گوشه غمگین ایستاده و دلتنگه به خاطر رفتنش ... پسر خاله دلتنگه ، به جای اینکه تنهاتش بذارید دوره اش کنید تا غم نگاهش از بین بره ...

با شنیدن حرفهای او همه به فرزند نگاه کردند و بعد چند تا از دوستانش و میلاد پارسا به سمتش رفتند ، او را بالای سرشان برداشتند و وسط سالن آوردند ، روی صندلی او را نشانده و کیمیا با خنده دو انگشتش را به کف دستش زد و گفت : پسره اینجا نشسته ، گریه میکنه ، زاری میکنه ...

همه خندیدند و فرزند هم به کیمیا نگاه کرد و خندید و بغضش را فروداد و فواد خوند : گریه نکن زار زار میبرمت بازار .. میفروشمتم چارزار ...

صدای خنده توی کل خونه پیچیده بود و کیمیا با لبهای خندان به آشپزخانه رفت و فلور با دیدنش گفت : دوباره شیطنت کردی ...

کیمیا با خنده گفت : خب پسر خاله ناراحت بود ، دلم سوخت ...

پریسا گفت : پارسا الان کیک رو میاره ... باید چشمشون رو ببندیم ...

- همه چیز آماده ست ، فقط کلاه براشون نیست ...

از حرف کیمیا به خنده افتادند و فلور گفت : مگه بچه اند ؟

- مگه مردها بزرگ هم میشند ، از اون گذشته پسر خاله ها که مثل بچه ها کارتون هم نگاه میکنند ...

دوباره خندیدند و کیمیا کلاه دو خرس سر آشپزی را که گوشه آشپزخانه بودند برداشت و گفت : این همه کلاه ...

صدای خنده شون توی آشپزخانه پیچید و پریسا گفت : ایده ات حرف نداره ، میشه یه خاطر حسابی برای همه ...

با آمدن پارسا و رسیدن کیک کیمیا با در دست داشتن دو دستمال سفید به سالن رفت و خطاب به میلاد گفت :  
چشمهاشون رو ببیند ...

آنها را روی مبل دو نفره ای نشاندند و چشمهایشان را بستند ، کیک را که آوردند همه متوجه شدند تولدشونه ...  
کیمیا سریع به آشپزخانه رفت ، از کیفش دوربین را هم برداشت و با کلاهها به سالن بازگشت ، خطاب به میلاد  
گفت : این ها رو بذار روی سرشون ...

با دیدن کلاه ها همه زدند زیر خنده و میلاد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود و میخندید کلاهها را روی  
سر آنها گذاشت ، دیدن چهره شان صدای خنده را در کل سالن پیچاند و فرزند و فرهاد چشمهایشان را باز کردند  
و بادیدن کیک تولد متوجه قضیه شدند ، اون روز واقعا هیچ کدام تولدشان را به یاد نداشتند و حسابی غافلگیر  
شده بودند ... با لبخند به همه نگاه کردند و میلاد آینه ای به سمت آنها گرفت و گت : تولدوت مبارک ، یه نگاه به  
خودتون بندازید ...

وقتی توی آینه خودشون رو دیدند زدند زیر خنده و گفتند : اینها چیه ؟

فلور گفت : ایده کیمیاست ... کلاه تولد نخریده بودیم ...

هر دو به کیمیا نگاه کردند و کیمیا ابرو بالا داد و گفت : تولد بدون کلاه نمیشد دیگه ...

خندیدند و تشکر کردند ، کیمیا هم چند تا عکس ازشون انداخت و گفت : هنریتترین عکسهای تولد شده ...  
میدارمشون توی اینترنت ...

همه خندیدند و فرهاد گفت : تیترش هم بنویس ایده های نو برای کلاه تولد ...

مراسم به شادی گذشت و همه هدایی به آنها دادند ، در آخر کیمیا هدایایش را آورد ، بسته ای با کادوی قشنگ را  
به دست فرهاد داد و گفت : با آرزوی عمر طولانی ...

یکی را هم به دست فرزند داد و گفت : با آرزوی عمری طولانی ....

بعد جعبه پلاک و زنجیر را هم به دست فرزند داد و گفت : این هم هدیه ای به خاطر بورسیه ... با آرزوی موفقیت ...

تشکر کردند و فرهاد گفت : قبول نیست دختر خاله ، من و فرزند همیشه مساوی هستیم ...

کیمیا آهی کشید و گفت : نه دیگه تفاوتهاتون نشون میده که مساوی نیستید ... اما برای من بله ، مساوی هستید  
، هدیه دوم شما هم زمانی به دستتون میرسه که فارغ التحصیل بشید ...

- اوه ... ممنونم ... حالا بذار ببینم هدیه ات چیه ...

هر دو کادو ها را باز کردند و با دیدن دو پلیور هم رنگ و هم طرح و زیبا لبخندی زدند و گفتند : خیلی خیلی  
قشنگه ... ممنونیم .. خوش سلیقه ای ...

کیمیا گفت: مبارکتون باشه، البته امیدوارم اندازه باشه... همین طوری خریدم...

فرزاد گفت: نگران نباش، ما اندازه اش میکنیم...

همه خندیدند و فرزاد بسته دوم را باز کرد و پلاک و زنجیر وان یکادرا به همه نشان داد و فلور گفت: این چه قدر نازه...

فرزاد گفت: ممنونم ازت دختر خاله...

کیمیا هم آهی کشید و گفت: قابلی نداشت...

بعد هم از آنجا دور شد و در دل به احساسی که باعث شده بود تا آن پلاک زنجیر را به فرزاد بدهد اندیشید... به حس ناشناخته و گنگ که به سراغش آمده بود و نمیدانست معنی این حس چیست... وقتی به خودش اوامد که صدای فرزاد را شنید، نمیدانست چطور اما دیگر برای شناخت او دیدن تفاوتش لازم نبود، وقتی فرزاد را میدید دلش او را میشناخت، فرزاد گفت: هدایای قشنگی بود...

هر دو کنار پنجره ای که رو به باغ باز میشد ایستاده بودند، کیمیا آهی کشید و گفت: قابلی نداشت... توی این مدت شماها خیلی کمکم کردید تا بتونم شاد زندگی کنم حالا وظیفه ام میدونستم تا از تون تشکر کنم...

- ازت ممنونم، تو امشب بیشتر از هر کس دیگه ای باعث شادی ام شدی و خاطر قشنگی رو برابم رقم زدی... اما من همون قدر که خوشحالم همان قدر هم نگرانم.

کیمیا نگاهش کرد و گفت: چرا؟

فرزاد با مکتی گفت: به خاطر تو... کیمیا میدونم دوست نداری ماها توی زندگی ات دخالت کنیم، اما من نمیتونم، نگرانم کردی وقتی به خاطر تلفن ایرج اونقدر ترسیدی و رنگ به روت نمود... نگرانم کردی وقتی در موردش به میلاد و بقیه چیزی نگفتی... ایرج چی بهت گفته بود که اونقدر ترسیدی؟!

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت: نگران نباشید آقا فرزاد، اگه بفهمم خطری تهدیدم میکنه از شماها کمک میخوام، من ازش متنفرم، از ایرج بیزارم، وقتی هم که صداش رو میشنوم این تنفر به او جش میرسه، ترسیدم چون میگفت هر کی من رو بخواد نابود میکنه، دیوونه شده، میگه هر جا بری دنبالتم....

- اینها رو میگه و تو هیچی به کسی نمیگی؟

کیمیا نگاهش کرد و همراه لبخندی گفت: نمیگم چون اون فقط حرف میزنه تا آزارم بده، اما اگه بفهمم خطری از جانبش تهدیدم میکنه از یکی کمک میگیرم، الان هم نگفتم چون نمیخواستم نگرانشون کنم و شبشون رو خراب کنم... از شما هم میخوام تا این قضیه را فراموش کنید... تا وقتی پدرم رو دارم ایرج نمیتونه اسیبی به من بزنه، ایرج خوب میدونه که پدرم در مورد من با کسی شوخی نداره و خوب میدونه وقتی جونم رو قسم بخوره سر

حرفش میمونه ، پدرم جونم رو قسم خورده تا اگه ایرج دوباره اذیتم کنه میکشتش ، این را هم خوب میدونه من هیچی رو از بابا پنهان نمیکنم ...

- یعنی اگه دوباره اذیتت کنه به پدرت میگی ، یعنی نگران این نیستی که پدرت توی دردسر بیافته ...

- وقتی به حدی اذیتم کنه که از زندگی ببرم بله به بابا میگم ... امامطمئنم ایرج از ترسش هیچ وقت بهم نزدیک نمیشه ... نگرانم نباشید ، دلم نمیخواد با این فکر خودتون رو اذیت کنید ...

خودش هم میدانست که هیچ وقت به پدرش چیزی نمیگه اما در آن لحظه حسی در وجودش بود که نمیتوانست باعث نگرانی فرزند شود ، فرزند مثل همیشه لبخندی قشنگ به رویش پاشید و گفت : ممنونم که هنوز هم به فکر مراقبت از خودت هستی ... حالا دلم میخواد قبل از رفتنم چیزیهایی بهت بگم ... اینها نصیحت و پند و اندرز نیست ، اینها یه خواهشه ... ازت خواهش میکنم چون دلم نمیخواد خوبیهات را از دست بدی ... کیمیا تو خوبی ، خیلی خوبی ... معتقدی ، حجب و حیا داری ، متین و با وقاری ... زیبا و قشنگی ... خواهش میکنم ازم به خاطر این تعاریف دلگیر نشو و احساس بدی نکن ... میخوام بدونی همه متوجه خوبیهای تو هستیم ... خلیها این خوبیها را ندارند ... ازت میخوام هیچ وقت این خوبیها رو از دست ندی ، تا میتونی سعی کن خوبیهات بیشتر از اینها بشه نه کمتر ... همیشه مواظب خودت باش که خیلی ها در کمین تواند ... اما حرفی هست که باید بدونی ، میدونم دوست نداری حرفی در مورد ازدواج و خواستگار بشنوی ، میدونم شاید هیچ وقت من رو نبخشی و ازم دلخور بشی ، شاید دیگه با من حرف نزنی اما باید این حرفها را بگم و تو بشنوی ...

کیمیا از حرفهای او جا خورد و فکر کرد در مورد خودش حرف میزند ، اما فرزند ادامه داد : کیمیا ازت میخوام تا میتونی از خانواده های عمویم و عمه هایم دوری کنی ، چون پسرهایشون به تو فکر میکنند ...

کیمیا تند نگاهش کرد و فرزند ادامه داد : اگه میتونستم کاری میکردم تا فکر تو رو از سر به در کنند اما این کار محاله ... ازت میخوام به هیچ عنوان باهاشون رابطه نداشته باشی ، سلام تو هم براشون خیلی زیاده ، تا میتونی ازشون دوری کن ، دعوتهاشون رو قبول نکن ، اونها مناسب تو نیستند ، اونها لیاقت یه تا موی تو را هم ندارند ، رفتارشون با تو نگرانم کرده ، اما رفتار تو این نگرانی رو کمتر میکنه ، خواهش میکنم ازت باهاشون سرد برخورد کن ، مثل حالا و تا میتونی ازشون دوری کن ، نبینشون ، اونها اونی که نشون میدهند نیستند ، یکی از یکی پست تر و هرزه ترند و من و فرهاد این رو میدونیم ... این وظیفه من بود تا تو رو آگاه کنم ... زبون چرب و نرمی دارند ، میدونم تو خام این چیزها نمیشی ، میشناسمت اما بازهم نتونستم تو رو روشنتر نکنم ... ختر خاله یه موقع توی این لحظات آخر ازم دلگیر نشی ، من فقط نگرانتم و بس ، میخوام تو رو در اوج خوشبختی ببینم ..

کیمیا تا آن موقع ساکت ایستاده بود و نگاهش میکرد ، وقتی به چشمهای او نگاه کرد چنان داغ شد که سریع سرش را پایین انداخت و گفت : ممنونم به خاطر راهنماییهایت ...

بی اختیار نگاهش کرد و وقتی لبخند تلخ او را دید ، لبخندی قشنگ به رویش پاشید و گفت : واقعا ممنونم که به فکرم هستید ... من باید خیلی نادون باشم که از حرفهای شما دلگیر بشم و از تون دلخور بشم ... میدانم صادقانه حرف میزنید و من خودم متوجه اخلاق پسر عموهایتان بودم ، متعجبم که چرا شماها این طور نشدید...

فرزاد لبخندی زد و گفت : به هر حال تربیت خانوادگی خیلی مهمه ، بابا فرخ با بردارهایش خیلی فرق میکنه و مادرم هم با عمه و زن عموهایم ...

وقتی نگاهش به سامان خورد که لبخندزنان به سمت آنها می امد زیر لب غرید : بازهم اومد ...

به کیمیا نگاه کرد وهمراه لبخندی گفت : برو ، سامان داره میاد ، برو پیش دخترها ...

کیمیا هم تشکر کرد و در حالی که از کنار سامان میگذشت صدای او را شنید : من داشتم می اومدم با تو حرف بزنم !

کیمیا هم طوری از کنارش رد شد که انگار صدای او را نشنیده و به جمع دخترها پیوست ...

همان شب فرزاد ساعت دو پرواز داشت و کیمیا هم با اجاز گرفتن از جلال همانجا ماند تا برای بدرقه او به فرودگاه بروند ... تمام شب را با شادی گذراندند و با هم به فرودگاه رفتند ، جلال هم به آنجا آمده بود و همه با دیدن او جا خوردند ... جلال با همه به گرمی دست داد و وقتی توران را دید لبخندی زد و گفت : از دیدنتون خوشحالم .. امیدوارم فرزاد جان همچنان از پله های ترقی بالا بره ...

توران که به او خیره شده بود بعد از مکثی با من و من گفت : ممنونم که اومدید ...

جلال با جوانها هم آشنا شد و برای فرزاد آرزوی موفقیت کرد ، کیمیا دست پدرش را مقابل همه بوسید و گفت : خوشحالم کردید که اومدید بابا ... اما چرا نگفتید ...

جلال پیشانی او را بوسید و گفت : اگه میگفتم که دیگه سوپرایز نمیشدی ...

خندیدند و کیمیا گفت : چرا خواستی سوپرایزم کنی ؟

- چون تو امروز اومدی به محل کارم و سوپرایزم کردی ...

دوباره او را بوسید و گفت : برای دیدن تو که دلیل نمیخوام ، هر چه کردم بی تو خوابم نبرد ، اومدم تا باهم برگردیم خونه ..

فرخ گفت : این طور که معلومه عاشق دخترتی ...

جلال لبخند زد و سامان گفت : البته تقصیری ندارند ، هیچ کس نمیتونه عاشق کیمیا خانم نباشه ...

حرفش برای کیمیا و جلال به قدری بد اومد که جلال نگاهی جدی به سمتش انداخت و هیچ نگفت ، بعد آهی کشید و خطاب به کیمیا گفت : عزیزم برو پیش فلور خانم و بقیه ...

و کیمیا چشمی گفت ، دست او را رها کرد و به فلور و بقیه که در حال صحبت با فرزند بودند پیوست ...

بالاخره وقت رفتن فرزند رسید و او با همه خداحافظی کرد ، مادرش را بوسه باران کرد و وقتی به جلال رسید : دست او را گرفت و گفت : خدانگهدار ..

به کیمیا نگاه کرد و گفت : مواظب خودت باش دختر خاله ... و خواهشهایم را از یادت نبر ...

کیمیا لبخندی مهربان به رویش پاشید و گفت : شما هم مواظب خودتون باشید ، امیدوارم موفقیت‌های بیشتری نسیبتون بشه ...

فرزند با دلی آکنده از غم قدم برداشت و هر قدم که بر میداشت قلب کیمیا منقبض میشد و خودش هم در تعجب بود که چرا چنین احساسی پیدا کرده است ...

- کیمیا خانم ... کیمیا خانم صبر کنید ...

کیمیا ایستاد و به آقای رحیمی که صدایش میزد نگاه کرد ، آقای رحیمی مقابلش ایستاد و گفت : ببخشید کیمیا خانم ... من باید باهاتون حرف بزنم !

کیمیا آهی کشید و گفت : بهتره نامجو صدایم بزنید ... این طوری که اسمم رو داد میزنید فردا همه با اسم صدایم میزنند ...

- ببخشید ، حق باشماست ، حالا میشه با هم بریم ...

به ماشینش اشاره کرد و کیمیا سرش را تکان داد و گفت : نه خیر متاسفانه ، من خودم میرم ...

- خانم نامجو من هر بار از شما خواستم که با هم صحبت کنیم شما سنگ جلوی پای من انداختید ...

کیمیا با لحنی جدی گفت : شما هم باید تا الان متوجه شده باشید که من هیچ میلی به صحبت با شما ندارم ...

- آخه چرا ؟ مگه میدونید من چی میخوام بگم ، یعنی حتی لایق این نیستم که بهت بفهمونم دوستت دارم ...

کیمیا آهی بلند کشید و گفت : بحث لیاقت نیست ، من دلم نمیخواه این حرفها رو بشنوم ... خداحافظ

قدمی برداشته بود که صدای بوقهای پی در پی ماشین رو شنید ، به سمت صدا نگاه کرد و میلاد را دید که از ماشین پیاده شد ، با دیدنش لبخندی زد و گفت : سلام ...

میلاد گفت : سلام عزیزم ، خسته نباشی ... بیا بالا تا بریم ...

- چشم ... ممنونم که اومدی ...

خواست سوار بشه که میلاد با ابرو به آقای رحیمی اشاره کرد و گفت : با تو کار دارند ؟

کیمیا آهی کشید و خواست چیزی بگه که آقای رحیمی گفت: بله من با ایشون کار دارم، اما نمیدونم چرا ایشون نمیخواهند حرفهای من رو بشنوند ...

میلاد به کیمیا نگاه کرد و گفت: باز هم شروع کردی کیمیا؟! چرا نمیذاری حرفشون رو بزنند ...

کیمیا چهره در هم کشید و نالید: دایی تو رو خدا ولم کن، اعصابم به قدر کافی متشنج هست، شماها دیگه سر به سرم نذارید ... خودتون خوب میدونید که من تحمل شنیدن ...

میلاد میان حرفش گفت: تا کی؟ تا کی میخوای فرار کنی؟

- نمیدونم، تا هر وقت که دیگه از شنیدن کلمه دوست داشتن منجر نباشم ... سوار شو بریم ...

- عزیزم بهتره بذاری ایشون حرف بزنند ...

کیمیا کلافه در ماشین رو بست و گفت: خداحافظ، دایی دیگه من رو نمیبینی، چون گفته بودم سعی نکنید چیزی که باب میل نیست رو به من تحمیل کنید ...

بعد هم از آنها فاصله گرفت و با پای پیاده به سمت انتهای خیابان حرکت کرد، میلاد هم هر چه صدایش زد توجهی نکرد، میلاد به آقای رحیمی نگاه کرد و گفت: می بخشید، اما بهتره که از کیمیا بگذرید ...

- من نمیتونم، حداقل باید دلیل این رفتارش رو بدونم ... چرا داره فرار میکنه؟

میلاد مکثی کرد، بعد آهی کشید و گفت: کیمیا قبلا نامزد داشت، عاشق هم بودند اما نامزد در اثر بیماری از دنیا رفته، برای همین هم کیمیا دیگه نمیخواهد به ازدواج فکر کنه ... بهتره اذیتش نکنید، اون اصلا در شرایط مناسبی نیست ...

بعد هم سوار شد و به دنبال او حرکت کرد، برایش بوق میزد و صدایش میکرد اما او توجهی نمیکرد، راهش را به سمت فضای سبزی که نزدیک آنجا بود کج کرد، میلاد هم ماشین را کنار خیابون پارک کرد و به دنبالش رفت، گفت: کیمیا چرا لج میکنی؟

کیمیا با عصبانیت گفت: شما ها چرا با من لج میکنید؟ چرا اذیتم میکنید؟ چرا نمیفهمید که من نمیتونم کسی رو که دوست داشتم فراموش کنم ... برام سخته ...

میلاد هم با اخم و تخم گفت: و تو چرا نمیفهمی که فراموش کردن تو هم برای کسانی که دوستت دارند سخته ...

کیمیا سکوت کرد و میلاد بعد از سکوتی با ملایمت گفت: کیمیا تو باید سعی کنی گوش کنی، به پینشهاد بقیه گوش بدی، به دوست داشتن و علاقه فکر کنی ... عزیزم تا کی میخوای فرار کنی؟

کیمیا سکوت کرد و میلاد گفت: اگه نمیتونی نوید رو فراموش کنی پیداش میکنم و برمیگردونمش ... تو بگو تا من پیداش کنم ...

کیمیا نگاهش کرد ، چشم بر هم زد و اشک ریخت ، میلاد دست او را گرفت و گفت : تورو به خدا کیمیا این طوری با خودت نکن ... آخه دختر تو داری خودت رو از بین میبری ... اگه نوید رو دوست داری دوباره بهش فکر کن ...

- نمیتونم ، نمیتونم ... سردرگمی داره من رو از بین میبره ، چند حس گنگ و نامفهوم داره من رو دیوونه میکنه ...

- خب بیا بریم دکتر ، با فرهاد صحبت کن ...

- با فرهاد نه ... نمیتونم باهاش صحبت کنم ...

- پس بیا بریم یه دکتر دیگه ...

- اول من رو برسون خونه ... فعلا حوصله ندارم ...

- باشه بیا بریم ...

سوار شدند و کیمیا اشکهایش را پاک کرد و میلاد به راه افتاد ، هر دو ساکت بودند که میلاد گفت : سامیه داره میره تبریز ...

کیمیا نگاهش کرد و با چهره گرفته او روبرو شد ، لبخندی زد و گفت : چرا ؟

- چراش رو نمیدونم ... فقط گفت که شاید دیگه برنگرده ...

کیمیا با تعجب گفت : چرا ؟

- نمیدونم کیمیا ، مگه با من حرف میزنه ...

- یعنی چی میلاد ؟

- سامیه داره من رو دیوونه میکنه کیمیا ، نمیدونم چرا هیچ وقت یه جواب درست و حسابی به من نمیده ... اگه دوستم نداره بگه و من ازش دل بکنم اما اصلا این رو هم به من نمیگه .. فقط میگه من لایق تو نیستم ...

- نمیدونی چرا این حرف رو میزنه ؟

- چرا خیلی وقته که میدونم ... اما بهش نگفتم ...

- دلیلش چیه ؟

- خانواده اش ..

- مگه خانواده اش چطوری اند ؟



- مادرش از دنیا رفته ، پدر و برادرش هم هر دو معتادند ، سامیه هم توی خونه یه دکتر کار میکنه و اونجا زندگی میکنه ، خرج و مخارج دانشگاهش را هم همون دکتر میده ...
- چرا ؟ چرا داره به سامیه کمک میکنه ؟
- این طور که فهمیدم دکتر آدم مومن و معتقدیه ، نمیخواسته سامیه اذیت بشه ، هیچ کس رو نداره و سامیه رو مثل دخترش دوست داره ...
- تو اینها رو کی فهمیدی ؟
- آخر تابستون هم رفته بودم تبریز فهمیدم ... سامیه مدتها به خاطر بوی تریاکی که پدر و برادرش میکشیدند معتاد بوده و همین دکتر ترکش میده ...
- کی اینها رو بهت گفته ؟
- همین آقای دکتری که سامیه پیشش زندگی میکنه ... آخر تابستون برام یه نامه اومد ، از طرف دکتر بود ، برام نوشته بود که سامیه از این ملاقات هیچی نفهمه و برم اونجا ، رفتم خونشون .. نمیدونم چطوری ، اما از علاقه من به سامیه خبر داشت ، همه چیز رو برام تعریف کردو گفت : فکرهایم را بکنم و اگه هنوز هم سامیه را دوست داشتم بهش خبر بدم ... بیشتر از چهار ماهه که دارم بهش فکر میکنم و حالا فهمیدم که به اندازه جونم دوستش دارم ، اما وقتی به خود سامیه میگم میگه من لایق تو نیستم ، میدونم دوستم داره و به خاطر اینکه فکر میکنه اگه در مورد خانواده اش بفهمم و لاش میکنم ، ازم فرار میکنه ...
- حالا در مورد حرفهای دکتر مطمئنی ؟
- آره ، مطمئنم ، کیمیا من سنم کمه اما میتونم همه چیز را به خوبی درک کنم و خوب و بد رو بفهمم ... من بیست و پنج سالمه ، بچه نیستم که سرم کلاه بره ، بعد از حرفهای دکتر هم در مورد دکتر و هم در مورد خود سامیه تحقیق کردم ، دکتر رو کل تبریز میشناسند و بهش صداقت و درستیاش قسم میخورند ...
- بالاخره میخوای چیکار کنی ؟
- با دکتر تماس گرفتم و گفتم من در هر شرایطی سامیه را میخوام ، اون هم موافقت کرد و ازم خواست تا منتظر جواب سامیه بمونم ... میترسم کسمسا ، از نه گفتن سامیه میترسم ...
- کیمیا لبخندی زد و گفت : نگران نباش .. ان شاء... که نه نمیشنوی ...
- لبخندی زدند و کیمیا گفت : از خاله خبر داری ؟
- میلاذ آهی کشید و گفت : خوبه .. اما از تو دلگیره ...
- چرا ؟

- میگه خیلی کم به دیدنش میری ... میگفت ازت بپرسم ه چیزی دلخورت کرده ؟

- نه میلاد ، فقط کمی سرم شلوغه و بی حوصله ام ...

- عزیزم توران خیلی دوستت داره ، از وقتی هم که فرزاد رفته حسابی دلتنگ شده ، حالا هم موضوع فرهاد ، موندنم چطوری به توران بگم ...

کیمیا پرسید : مگه فرهاد چشه !؟

میلاد آهی کشید و بعد از مکثی گفت : هیچ کس از این موضوع خبر نداره جز من و فرزاد ، حالا تو هم باید بفهمی تا کمکم کنی و به بقیه موضوع رو بگیم ...

- چی شده میلاد ؟

میلاد آهی کشید و با تردید گفت : فرهاد دو ساله که ناراحتی قلبی داره ...

کیمیا بی اختیار و وحشتزده آه کشید و میلاد نگاهش کرد ، دوباره به روبرویش نگاه کرد و گفت : نیاز به پیوند قلبه ... دوساله که داریم از بقیه پنهانش میکنیم چون فرهاد خواسته ، اما حالا دیگه کافیه ، چون باید برای عمل پیوند که تا چند روزه دیگه انجام میشه آماده بشیم ... فرهاد نمیخواه باز هم بقیه چیزی بفهمند اما همیشه ، دوسال به هر سختی بود تحمل کردیم و دنبال درمانش بودیم اما حالا دیگه باید رضایت پدر و مادرش برای عمل باشه ... اون هم بورسیه قبول شد اما به خاطر ناراحتی قلبی اش نرفت و به همه گفت قبول نشده ... فرزاد را هم به جون خودش قسم داد تا بره ، وگرنه فرزاد هیچ وقت راضی نمیشد تا فرهاد رو بذاره و بره ... کیمیا من چطوری به بقیه بگم ، سخته به خدا .. همین الانش هم که دارم بهت میگم قلبم میاد توی حلقم ... ما باید امشب به توری و بقیه بگیم تا از فردا فرهاد بستری بشه ...

کیمیا ناباورانه به میلاد چشم دوخته بود و به فرهاد می اندیشید و به لحظه ای که فرزاد هنگام رفتن فرهاد را تنگ در آغوش گرفت و هر دو همچو بچه ای اشک ریختند ... بی اختیار اشک ریخت و صورتش را با دست پوشاند ، دوباره وحشتزده به میلاد نگاه کرد و گفت : اون که سیگار میکشه !!!!

- نمیکشه ... اون به این طریق میخواستنه ما رو فریب بده ... هیچ وقت سیگار رو تا آخرش نکشیده بود ، من هم توی اون سفر شمالی که با هم رفته بودیم فهمیدم ، البته اون موقع حالش بهتر بود اما حالا دیگه نه ... فرهاد زود به مشککش پی برده و سریع برای درمان اقدام کرده که خداروشکر به زودی عمل میشه ، مشکلمون فقط فهمیدن تورانه .. اگه بفهمه نمیدونم چی میشه ...

- به هر حال باید بهش بگیم ...

- کمکم میکنی ؟

- چطوری ؟

- امروز رو کنارم باش تا یکی یکی به بقیه بگیریم ، اول باید میعاد و فلور و پارسا بفهمند ، بعدش هم میریم خونه توران اینا ...

- باشه ، بذار من با بابا تماس بگیرم و بهش خبر بدم ...

با جلال تماس گرفت و موضوع را به او گفت ، بعد هم به همراه میلاد به محل کار میعاد و پارسا رفتند و موضوع را به آنها اطلاع دادند ، میعاد و پارسا هر دو شوکه شدند اما به خاطر فرهاد به خود مسلط شدند و با هم قرار گذاشتند تا به خونه توران بروند ...

- توران جان آرام باش ، خداروشکر که تا الان اتفاقی نیفتاده و قراره تا چند روز دیگه عمل بشه ...

توران در میان گریه گفت : میلاد چرا تا الان چیزی به من نگفتید ؟

- نمیتونستیم ، فرهاد مانع میشد ، هر وقت بهش اصرار میکردم حالش بد میشد ، میگفت طاقت دیدن غم مادرم و پدرم رو ندارم ....

توران و فرخ اشک ریختند و فلور در میان گریه گفت : تو چطوری فهمیدی ؟

یاد تونه شمال که بودیم رفتیم گردش ، اون شب فرهاد به خاطر بالا رفتن از کوه حالش بد بود ، وقتی داشتیم میرفتیم مهمونی راهش رو کج کرد و از فلور و پارسا دور شد ، گفتم کجا میری ؟

کنار خیابون توقف کرد و پیاده شد ، گفت : تو رانندگی کن ، من حال خوب نیستم ، پشت فرمون نشستم و در حالی که به راه می افتادم گفت : برو سمت یه درمانگاه...

پرسیدم : چرا حالش بده ... گفت : تو برو تا یه درمانگاه ، بعدا میگم ، الان حال حرف زدن ندارم ... رنگش خیلی پریده بود و عرق کرده بود ... بردمش به یه درمانگاه و دکتر با دیدن حالش و بعد از معاینه اش گفت : شما ناراحتیه قلبی دارید ؟

فرهاد سرش را تکان داد و نگاهش در نگاه بهت زده من گره خورد ، از شنیدن حرف دکتر شوکه شده بودم ، به قدری که نتونستم سرپا بایستم و نشستم ، چند لحظه بعد مثل برق گرفته ها به فرهاد نگاه کردم که زیر سرم بود ، رفتم کنارش و گفتم : تو که جدی نمیگی ... تو فقط ضعف کردی ؟ فرهاد راستش رو بگو ، با من شوخی نکن ..... فرهاد فقط تلخ خندید و دکتر گفت آرام باش ... ایشون نباید دچار استرس باشند ... براشون خطرناکه .... گفتم ک دکتر موضوع چیه ؟ اینکاه تا چند ساعت پیش سر و مور گنده بود ... دکتر گفت : من دقیقا از بیماری اش خبر ندارم .. بذار سرمش تموم بشه و بعد در مورد بیماری اش دقیقتر پیرسم ...

تا سرمش تموم بشه ده بار مردم و زنده شدم ، پارسا تماس گرفت و گفتم : ماشین پنجر شد و تا چند دقیقه دیگه راه می افتیم ... وقتی سرم تموم شد و فرهاد حرف زد فهمیدم از یک سال بیشتره که میدونه و اسمش توی لیست پیوند اعضا ... تنها کسی هم که خبر داشت فرزاد بود ... بورسیه قبول شده و به خاطر وضعیت قلبش نتونسته بره

... فرزند را به اجبار فرستاده ، وگرنه فرزند هم نمیخواست بره ... توی این مدت با دکترهای زیادی مشورت کردیم ... همه حرف دکتر معالجش رو زدند و گفتند فقط با پیوند مشککش حل میشه ...

فرخ گفت : میبرمش پیش بهترین پزشکها ...

- فرخ جان دکتر زمانی از بهترینهای قلبه ...

کیمیا پرسید : منظورت آقای دکتر سعید زمانیه ؟

- آره ... تو هم میشناسیش ...

- آره ، دکتر خیلی ماهریه ، چند باری به خاطر ناراحتی قلبیه بابا دیدمش ... اما اون که الان خارجه ...

- فرزند باهاش در تماسه ، تا چند روز آینده برمیگرده ... ببینید ، من به شماها گفتم تا فرهاد رو راضی به عمل کنید ...

میعاد چهره در هم کشید و گفت : مگه راضی نیست ؟

- نه ، فرهاد نمیخاد این عمل رو قبول کنه ...

توران گفت : چرا ؟

- نمیدونم ، دلیلش هر چیزی میتونه باشه ... شاید ترسه ... شاید لجبازی با زندگی و خودش ... اما میگه من نمیتونم اون قلب رو قبول کنم ...

- مگه قلبه کیه ؟

- قلب استادشه ، یکی از استادانش تومور مغزی داره ، میدونه که تا چند وقت آینده به کما میره و مرگ مغزی میشه ، کارت اهدای عضو داره و اعضای بدنش رو اهدا میکنه ، به فرهاد گفته قلبم برای توئه ... اما فرهاد قبول نمیکنه .. میگه نمیتونم قلب کسی رو که به اندازه پدرم دوستش دارم صاحب بشم ...

همه ساکت نگاهش کردند و زنگ در به صدا در اومد ، کیمیا که دید هیچ کس حال خوبی نداره برخاست و گفت : من باز میکنم ...

به سمت در سالن آپارتمان رفت و در را گشود ، با خانواده عموی فرهاد روبرو شد ، همراه لبخندی محو گفت : سلام ... خوش امیدید ، بفرمایید ...

سلام کردند و داخل شدند و در آخر سامان وارد شد و همراه لبخندی موزی گفت : به به کیمیا خانم ... خوبید شما !؟

کیمیا همراه اخم و نگاهی پر انزجار گفت : فکر نمیکنم وقت مناسبی برای خوب بودن باشه ...

بعد هم از او دور شد و به آشپزخانه رفت ، برای همه چایی آورد و بعد از تعارفش تا خواست بشینه که صدای تلفن را شنید ، دوباره به حال بد همه نگاه کرد و به سمت تلفن رفت ، گوشی را برداشت و گفت : بله ، بفرمایید ...  
صدای فرزند پشت گوشی پیچید : سلام کیمیا ... فرزادم ...

با شنیدن صدای او همان حس دیوانه گر به سراغش اومد و بعد از مکثی گفت : سلام پسر خاله ... حال شما ؟  
- خیلی ممنونم ، خوبم ، از احوالپرسیهای شما ... کیمیا تو از صدای من بدت میاد ؟  
- نه آقا فرزند چرا این رو میگی ؟

- آخه یه بار تلفن نمیزی و حالم رو نمیپرسی ....  
کیمیا لبخندی زد و گفت : پسر خاله ازم دلگیر نباشید ، من دورادور جویای احوالتون هستم ... باید تا الان فهمیده باشید که من زیاد اهل احوالپرسی از آقایون نیستم ... اگر هم از صداتون بدم می اومد الان هم تا صداتون رو میشنیدم گوشی رو میدادم به خاله ...

فرزند خندید و گفت : اما مگه نشنیدی میگند از دور کی بُود مانند نزدیک ...  
- یعنی پشت تلفن خیلی نزدیکه ؟

- به هر حال از روش تو که یه درجه نزدیکتره ...

کیمیا خندید و فرزند گفت : حالا حالت خوبه ؟

- خیلی ممنونم ، اما برای احوالپرسی یکم زود نیست ، فعلا چند تا گلایه و ضرب المثل هم بارم کنید اگه جا داشتم حالم رو بپرسید ...

فرزند خندید و صدای خانمی را شنید که صدایش میزد و فرزند به زبان انگلیسی گفت الان میام ...

کیمیا گفت : برید پسر خاله که پرنسس المانی ات احضارت کرد ...

میلا و بقیه آرام خندیدند و فرزند گفت : این طوری نیست کیمیا ، همکارمه ، فکرت جای دیگه سفر نکنه ...

- فکر من جایی سفر میکنه که دل شما سفر خواهد کرد ...

فرزند خندید و گفت : مامان خونست ؟

به توران نگاه کرد و گفت : بله خاله توران هستند ...

توران با اشاره به او فهماند که حال صحبت نداره .. کیمیا با تردید به فرخ نگاه کرد ، او هم حال صحبت نداشت ، آهی کشید و گفت : آقا فرزند خاله و عمو حالشون خوب نیست ...

فرزاد با نگرانی گفت : چرا ؟

کیمیا گفت : شما در مورد آقا فرهاد همه چیز رو میدونید ؟

فرزاد با صدایی غمگینی گفت : بله ، مادر و بقیه هم فهمیدند ؟

- بله ، برای همین هم حال صحبت ندارند ...

- فرهاد هم هست ؟

- نه ایشون تشریف ندارند ...

- ببین کیمیا الان داره میاد خونه ... حالش هم خوب نیست ، درمانگاه بود ... الان داشتم باهاش حرف میزدم ، باهاش جر و بحث کردم تا برای عمل راضی بشه اما زیر بار نمیره ، من تا چند روز دیگه برمیگردم ، خواهش میکنم مراقبشون باشید ... وقتی اومد خونه حواست باشه که حالش بد نشه ، اگه شد سرم داره باید بی معطلی بهش وصل کنید و دو تا امپول داره که باید به سرم بزنی ... اگه تونستی خودت بهش وصل کن ، وقتی حالش بده بهتره که زیاد حرکت نکنه و زود بهش سرم وصل بشه ، اگه بخواهید به درمانگاه ببرینش دیر میه و براش خطر داره ... کیمیا با نگرانی گفت : چشم ...

- دوباره تماس میگیرم ، مواظب مامان باش کیمیا ...

- نگران نباشید ...

با صدایی لرزان گفت : کیمیا دارم دیوونه میشم و هیچ کس نیست درد دلم رو بشنوه ... اگه فرهاد طوریش بشه من هم دووم نمیارم ... کاش اونجا بودم و با دیدن شماها دلگرم میشدم ، اما اینجا تک و تنها مدام در حال نگرانی و اضطرابم ...

صدای لرزان او اشک را بر چشمان زیبای کیمیا دواند ، بی اختیار اشک ریخت و گفت : نگران نباشید آقا فرزاد ، دعا کنید و امیدوار باشید ...

صدای بوق آزاد را شنید ، گوشی را روی میز گذاشت و مقابل بقیه صورتش را با دست پوشاند و سعی کرد آرام باشه ، میلاد کنارش نشست و گفت : عزیزم چی شده ؟

کیمیا با چشمان گریانش به او نگاه کرد و گفت : آقا فرزاد داشت پشت تلفن گریه میکرد ، میگفت هیچ کس درد دلم رو بشنوه ... میگفت تک و تنها دارم دیوونه میشم ...

اشکهایش را پاک کرد و گفت : فرزاد میگه ، آقا فرهاد داره میاد خونه ، حالش هم زیاد خوب نیست ، یعنی فکر کنم داره از درمانگاه میاد ... میگفت مراعات کنید تا حالش دوباره بد نشه ، براش خطر ناکه ...

توران دوباره به گریه افتاد و فلور هم به اتاقش رفت ... میلاد خواست با فرهاد تماس بگیره که در آپارتمان باز شد ، همه ساکت شدند و توران سریع اشکهایش را پاک کرد ، صدای فرهاد را شنیدند که می گفت : خانم به استاد بگید این امر محاله ، ازم چیزی رو نخواهید که نمیتونم ... من غلط کردم قول دادم ، حاضرم با پای خودم برم قبرستون و اینکار و قبول نکنم ... خواهش میکنم اذیتم نکنید .. من خسته ام ... باید استراحت کنم ...

وقتی وارد سالن شد با دیدن بقیه خطاب به کسی که پشت گوشی اش بود گفت : من خداحافظی میکنم ...

دکمه قطع را فشرد و لبخندی به روی بقیه پاشید که سعی میکردند عادی باشند ، گفت : به به ، جمعتون که جمعه ، فقط گلتون کمه ...

همه لبخند زدند و فرهاد با همه سلام و احوالپرسی کرد ، به مادرش که نگاه کرد ، چهره در هم کشید و گفت : بازهم که گریه کردید ... مگه دلتون برای فرزند تنگ نشده ، خب من رو فرزند صدا بزن ، فکر کن فرهادت مرده ....

توران سرش را روی سینه او گذاشت و گریست ، فرهاد در حالی که او در آغوش خود میفشرد گفت : مادرم عزیزم ، من طاقت گریه های تورو ندارم ... الان با فرزند صحبت میکردم ، حالش خوبه .. این بی قراری برای چیه؟!

به میلاد نگاه کرد و با خشم گفت : اگه بلایی سر مادرم بیاد نمیبخشم میلاد ...

توران را از آغوش خود بیرون کشید ، اشکهای او را پاک کرد ، چشمان او را بوسید و گفت : مادر من خوبم ... دلم نمیخواست این طوری کنید که تا الان بهتون نگفتم ، قرار هم بود تا لحظه مرگم کسی نفهمه ، چون واقعا طاقت دیدن ناراحتیه شما رو ندارم ... من پستون نیستم اگه نفهم علت گریه هاتون چیه ... من فرهاد نیستم اگه نفهم لبخندهاتون پشتش عزای مرگ منه ... اما من که هنوز زنده ام و زندگی میکنم ، پس این طور بی قراری نکنید تا بتونم زندگی کنم ...

توران نشست و با صدای بلند گریه کرد ... فرهاد با عصبانیت به میلاد نگاه کرد و گفت : چرا گفتمی میلاد ؟ چرا ؟ قرار بود نگی تا خودم نخواستم ...

میلاد آهی کشید و گفت : انتظار داشتی نگم تا بمیری ... تو داری خود کشی میکنی ....

فرهاد بر سرش فریاد زد و گفت : من خودکشی نمیکنم ، شماها دارید من رو میکشید ...

آهی کشید ، دست روی قلبش گذاشت و سریع روی مبلی نشست ، از جیب کتتش پاکتی در آورد و قرصی زیر زبانی خورد ... همه نگران نگاهش کردند و او بعد از لحظاتی به مادرش نگاه کرد و گفت : خوبم مامان ، نگران نباش ...

- تو باید عمل بشی ...

- چشم ، بذارد قلب پیدا بشه ، چشم ..

- میلاد میگه پیدا شده ...

فرهاد دوباره با عصبانیت به میلاد نگاه کرد و فرخ گفت: فرهاد تو با مخالفتت داری با جون خودت بازی میکنی ...

فرهاد چهره در هم کشید و گفت: با جون خودم بازی کنم بهتر از اینکه که با جون استادم که به اندازه شما دوستش دارم بازی کنم، من نمیتونم بابا ... من امیدی به زنده موندن ندارم، حاضر نیستم قلب کس دیگه ای رو بگیرم تا به زندگی ام ادامه بدم ...

میلا گفت: تو حتی به توصیه های دکتر عمل نمیکنی، عمل نمیکنی که حالت داره بدتر میشه ...

- میلاد بس کن دیگه ... اگه بخواد زنده بمونم، میمونم دیگه ... من بیشتر از هر چیزی منتظر مرگم، قلبی برام نمونده که بخوام با چنگ و دندون نگهش دارم ... با این گروه خونی ای هم که من دارم حالا حالا قلب پیدا نمیشه، پس بهتره واقع بین باشید و قبول کنید که من رفتنی ام ... هیچ هم دوست ندارم ناراحتی شماها را ببینم ... فرار میکنم تا نه ناراحتیه شماها رو ببینم و نه به خوام به خواسته استادم عمل کنم ...

کیمیا گفت: کسی مجبورت نکرده که به خواسته استادت عمل کنی!

فرهاد نگاهش کرد و گفت: چرا من بهش قول دادم، تا حالا نشده قولی بدم که بهش عمل نکنم ...

- پس چرا قولی دادی که عمل نمیکنی؟

- من نمیدونستم استادم از من همچین خواسته ای داره، قبل از شنیدن خواسته اش ازم قول گرفت ...

- پس به قولت عمل کن تا دیگه نشنیده قول ندی و برات یه درس عبرت باشه ...

- چه خونسرد حرف میزنی کیمیا، انتظار داری دعا کنم استاد به اغما بره و قلبش به من برسه .. من نمیتونم قاتل کسی باشم که من رو پسرش میدونه و من اون رو مثل پدرم دوستش دارم ...

- من همچین حرفی نزدم، فقط انتظار دارم سرنوشت رو قبول کنی ... من نمیگم قاتلش باش، فقط میگم به فکر خودت هم باش، به فکر درمانت، از خودت مواظبت کن تا یه قلب پیدا بشه ... حالا شاید این قلب رای استادت باشه و شاید هم نه، قبل از به اغما رفتن استادت یه قلب دیگه پیدا شد ...

- اگه نشد چی؟ نمیخوام امید واهی به خودم و خانواده ام بدم ...

- اگه شد چی؟

- چرا سوال را به سوال جواب میدی؟

- چون من هم از آینده و سرنوشت خبر ندارم ..

- ولی سرنوشت رو خودمون میسازیم ...



- ولی همونی میشه که خدا میخواد ، خدا سرراه ما چند راه میذاره ، برای هر کدام هم سرانجامی گذاشته ، حالا به خود ما بستگی داره که به کدوم راه بریم ، مثلا استادت باید از دنیا بره چون خدا میخواد ، اما چگونگی مرگش رو خودش انتخاب میکنه ... با میتونه اعضای بدنش رو اهدا کنه ، یا میتونه اینکار و نکنه ، اما در هر صورت از دنیا میره ... تو هم همین طور ، میتونی نسبت به بیماری ات بی تفاوت باشی یا میتونی به دمرانش فکر کنی ...

در هر دو صورت یا میمیری یا زنده میمونی ... اگه بمیری که خدا رحمتت کنه ، اما اگه زنده بمونی فرق میکنه ، اگه بی اهمیت باشی و فرصتهای درمان رو از دست بدی با درد و رنج زندگی میکنی و تا وقتی خدا نخواد از دنیا نمیری ، اما اگه به فکر درمان و پیوند باشی زندگی راحتتری خواهی داشت ...

فرهاد لبخندی زد و گفت : عین اینهایی که فلسفه میخوانند حرف میزنی ...

- به نظر من این حرفها به درک و فهم افراد بستگی داره ...

- ما هم که درک و فهممان خیلی پایینه و به این چیزها قد نمیده ...

کیمیا دستپاچه گفت : من منظورم این نبود پسر خاله ...

- ها پس خواستی از خودت تعریف کنی !

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : واقعا کج اندیشید !؟

لحظه ای خنده بر لب همه برگشت و کیمیا گفت : پسر خاله ، شما فقط دارید نیمه پر لیوان رو میبیند ، اما این نیمه خالی هم حرفهایی داره ... گوش کنید و لجبازی نکنید ، شما میگرد این استادتون رو دوست دارید ، و ایشون هم شما رو ... درسته سخته که بخواهید قلبش رو صاحب بشید ، اما به این هم فکر کنید که این استادتون دوست داره قلبش توی سینه کسی که دوست داره بپشه و به زندگی اش ادامه بده ... چه شما قبول کنید و چه نکنید ایشون کارت اهدای عضو دارند و به هر حال قلبشون اهدا میشه اما شاید به آرزوشون نرسند ... شاید این آرزو را داشته باشند که شما صاحب بعدی قلبشون باشید ، من اگه کسی رو دوست داشته باشم سعی میکنم اون رو به آرزوهایش برسونم ، اصلا خاصیت دوست داشتن همینه ... شما هم اگه استادتون را واقعا دوست داشته باشید سعی میکنید به خواسته اش احترام بذارید ... به این فکر کنید که شما با رد درخواستشون باعث ناراحتی شون میشید و با قبول کردن درخواستشون باعث آرامششون ...

فرهاد آهی کشید و دست روی قلبش گذاشت و چهره در هم کشید .. با صدایی لرزان گفت : میلاد سرم باید وصل کنم ...

همه نگران شدند و میلاد گفت : فرزند که نیست ، پاشو بریم درمانگاه ...

کیمیا سریع گفت : من وصل میکنم ... فرزند گفت نباید زیاد حرکت کنه و تا رسیدن به درمانگاه حالش بدتر میشه ... خودم سرمش رو وصل میکنم ...

میلاذ گفت : مگه بلدی ؟

- آره ، نمیدونستی ؟

- نه ... الان میتونی ؟

- بله ... فقط اگه جایی باشه تا بتونم سرمش رو وصل کنم ... توی افاق میخواهی بخوابی آقا فرهاد ...

- نه ، اونجا سرده ، من سردمه ... میلاذ از کیفم که توی اتاقه دارو هام رو بیار ... درد امونم رو ببرد ...

میلاذ سریع داروهای او را آورد ، فرهاد چند نوع قرص رنگارنگ خورد ، بعد به کیمیا نگاه کرد و گفت : تو شدی فرشته نجاتم ... اما کاش نمیگفتی که تزریق بلدی و میذاشتی جونم به لیم میرسید ...

کیمیا در حالی که نام آمپولها را میخواند گفت : اونوقت فکر کردی بقیه برو برو نگاهت میکردند تا زبونم لال جون به لب بشی ... اصلا اگه میخواستی جان به لب بشی چرا قرصهايت را خواستی !؟

- خانم حاضر جواب ، نخواستم عذاب وجدان ناراحتی مادرم را هم بکشم ، اما تو میتونستی زبون به دندون بگیری تا من سالم بدتر بشه ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : نه خیر، زبون به دندون گرفتن خیلی درد داره و من نمیتونم به خاطر شما درد تحمل کنم ...

فرهاد خندید و گفت : حالا بیا این سرم رو وصل کن ، خدا رو چه دیدی شاید هم شدی فرشته مرگم ..

کیمیا اخم کرد و بعد به اطرافش نگاه کرد ، روی دیوار تابلویی را دید ، گفت : اون تابلو را بردارد تا سرم رو از اونجا اویزون کنم ...

به فرهاد نگاه کرد و گفت : این امپولها باید با سرم مخلوط بشند ؟

- بله ..

فرهاد روی کاناپه دراز کشید که کیمیا گفت : یه بالش و پتو هم بیارید ، یکی از آمپولها مسکنه ، شاید خوابش ببره ...

فرهاد لبخندی زد و گفت از هیچی هم شانس نداشته باشم از دوتا خواهر شانس دارم ... فلور کجاست ؟

پارسا گفت : توی اتاقشه ، تاب دیدنت رو نداشت ...

کیمیا خود را برای تزریق آماده کرده بود ، لحظه ای به فکر فرو رفت که فرهاد گفت : بزنی دیگه دختر ، دردم بیشتر شده ...

کیمیا نگاهش کرد و گفت : میترسم ...

- از چی ؟

- این امپولها برای خودته دیگه ... نکنه واقعا میخواهی مرا به فرشته مرگت تبدیل کنی ...

- اگه قصد خودکشی داشتم که هفته پیش نمیرفتم و دوروز بستری نمیشدم ... من شمال نبودم خانم ، بیمارستان بودم ... بزن کیمیا ، من وقت زیادی برای خودکشی داشتم اما جراتش رو نه ، این داروها را هم سر ناصر خسرو حراج نکردند و بدون نسخه نمیفرشوند ... پس لطف کن بزن و راضی به درد کشیدنم نباش ...

کیمیا با الکل نقطه ای را بی حس کرد و سرم را زد ، بقیه هم ساکت نشستند ، بعد از لحظاتی پرسید : دستت درد نمیکنه ؟

- نه .. میپرسی تا ازت تعریف کنم ؟

کیمیا خندید و گفت : واقعا کج اندیشی برادر عزیز ... بخواب تا ذهنت یکم متحول بشه ...

فرهاد با خنده گفت : خوابم نمیاد ...

- مهم نیست ، الان مسکن میخوابونت ، گوش کن صدای لالایی اش داره میاد ...

همه لبخندی زدند و کیمیا برای شستن دستهایش رفت و وقتی دوباره برگشت به دست فرهاد نگاه کرد تا کبود نکرده باشه ...

خطاب به میلاد گفت : حواست باشه ، اگه دستش باد کرد خبرم کن ... من برم پیش فلور ...

کمی با فلور صحبت کرد و با وجود سر دردی که داشت از اتاق بیرون رفت و سرم فرهاد را بررسی کرد ... فرهاد آرام خوابیده بود و بقیه آرام با هم صحبت میکردند ، میلاد با دیدن کیمیا گفت : بیا بشین یه چیزی بخور ...

کیمیا نشست و به آرامی گفت : میل ندارم میلاد ... یه قرص سردرد به من بده ...

- سرت درد میکنه ؟

- خیلی شدید ...

به پارسا نگاه کرد و گفت : بهتره کنار فلور باشی ، شما هم ناراحتید اما فلور ناراحتتره ، بهتره یه چیزی براش ببرید و بخوره ، رنگ به رو نداره ...

پارسا رفت پیش فلور ، او هم مسکنی خورد و سرش را روی شانه میلاد گذاشت و چشمانش را بست ، سامان گفت : کیمیا خوابت میاد برو توی اتاق ...

کیمیا بی آنکه نگاهش کنه گفت : نه ، الان سرم تموم میشه باید قطعش کنم ...

گوشی اش که در جیب مانتو اش بود زنگ خورد ، مادرش بود ، دکمه پاسخ را فشرد و گفت : سلام مامان ...

برخواست و در گوشه ای از سالن کمی با مادرش صحبت کرد ، بعد هم دوباره در حالی که هنوز صحبت میکرد به سرم سر زد ، وقتی دید تموم شده ، خطاب مادرش گفت : مامان من تماس میگیرم ، الان باید به کارم برسم ...  
گوشی رو قطع کرد ، روی میز عسلی که کنار سامان بود گذاشت ، خودش هم با اکراه به دست فرهاد دست زد و آرام سوزن را از دست او کند ، فرهاد چهره در هم کشید و اخی گفت ، کیمیا با نگرانی گفت : ببخش ...  
فرهاد که نیمه بیدار بود هیچ نگفت و دوباره به خواب رفت ...

با دیدن پدرش قدمی به سمتش برداشت ، با او دست داد و جلال گفت : خبری شد ؟ عمل تموم شده ؟  
کیمیا با چهره ای نالان گفت : نه بابا ، هنوز تموم نشده ...

جلال دست در دست کیمیا به سمت فرخ و بقیه که پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاده بودند رفت ، با آقایون دست داد و خطاب به توران گفت : انشاء.. که عمل با موفقیت انجام میشه ، نگران نباشید و به خدا توکل کنید ...  
توران با لبخندی تلخ گفت : ممنونم که اومدید ...

- خواهش میکنم ، این وظیفه من بود که بیشتر از اینها کمکتون کنم ، اما به هر حال گرفتاریهای کاری مانع میشه ...

فرخ گفت : آقا جلال ازت بی نهایت ممنونم ، توی این چند وقته کیمیا خیلی زحمت کشیده ، حال توران و فلور اصلا خوب نبود و کیمیا از شون مواظبت کرده ...

کیمیا گفت : عمو فرخ خواهش میکنم این طوری حرف نزنید ، فرهاد عین برادرمه ، خودش خواسته برادرم باشه ، من وظیفه خودم میدونم مواظب برادرم باشم ... نگرانیه من کمتر از شماها نیست ...

- میدونم دخترم ، رنگ و روی پریده ات خبر از حال بدت داره ... جلال لطفا کیمیا رو ببر بیرون تا یه چیزی بخوره ، از صبح ندیدم چیزی لب بزنه ...

جلال به کیمیا نگاه کرد ، دستش به صورت او کشید و گفت : بیا بریم چیزی بخور ...

کیمیا گفت : نه بابا ، میدونید که تا خیالم راحت نباشه نمیتونم چیزی بخورم ...

جلال آهی کشید و اصرار نکرد ، نشستند و دستش را دور شانه او حلقه کرد ، او سرش را روی شانه پدرش گذاشت و چشمانش را بست ، سکوت چند لحظه ای را صدای فرزاد شکست : مامان فرهاد کجاست !؟

با شنیدن صدای او قلبش به سینه اش کوبید و سراسیمه سرش را بالا آورد و نگاهش بر روی فرزاد که مادرش را در آغوش گرفته و میگریست میخکوب ماند ... قلبش چنان میتپید که گویی قصد دارد سینه اش را بشکافد ...  
فرزاد دریمان گریه گفت : مامان دعا کن بلایی سر فرهاد نیاد ... مامان من بی نیمه وجودم نمیتونم زندگی کنم.

فرخ او را از توران جدا کرد و گفت : آرام باش پسرم ...

- نمیتونم پدر ، دوساله با دیدن شماها بغضم رو توی خفه میکنم و نمیذارم اشکهام دربیاد ، حالا دیگه تحمل ندارم ... نمیدونید توی این دوسال چی به من گذشت ، نمیدونید توی این چهار ماه ، توی اون کشور غریب ، تک و تنها چی به من گذشت ، جهنم بود بابا ... جهنم ...

کیمیا هم همراه او اشک ریخت ، نمیدانست چرا ؟ چرا اشک میریزد؟ اما دیدن اشکهای فرزند بغضش را شکست و به گریه افتاد ، لحظه ای نگاهشون به هم افتاد ، هر دو بیشتر اشک ریختند و کیمیا نگاه از او برگرفت ، برخاست و گفت : پدرم میرم کمی هوا بخورم ...

خودش را به محوطه باز بیمارستان که اون روز به خاطر همزمان بودن چند عمل پیوند شلوغ بود رساند و روی نیمکتی که گوشه ای از محوطه بود نشست و اشک ریخت ، هر چه سعی میکرد تا نگاه گریان فرزند را که همیشه آرام بود از ذهن خود پاک کند نمیتوانست و هر بار که نگاه گریانش به یادش می آمد او هم بیشتر اشک میریخت ... در افکار خود میگریست که صدایی را شنید : یه دفعه چه ات شد ؟

به کنارش نگاه کرد و با دیدن سامان سریع صاف نشست و کمی از او فاصله گرفت ، سامان دستمالی را به سمتش گرفت و گفت : حیف چشمهای قشنگت نیستند که این طوری اشک میریزی ...

کیمیا به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : ولم کن !

در دل بی اختیار گفت : حیف چشمهای فرزند نیست ...

دوباره اشک ریخت و سامان گفت : کیمیا من نمیتونم تحمل گریه های تو را داشته باشم ...

کیمیا در میان گریه گفت : پس بهتره برید و من رو تنها بذارید ...

- من به خاطر تو اومدم اینجا ، اصلا از وقتی دیدمت فقط به خاطر تو میام خونه عمو تا شاید بتونم ببینمت ...

کیمیا تند نگاهش کرد و سامان لحظه ای جا خورد ، اما بعد لبخندی زد و گفت : نگاه وحشتی دیوانه میکنه همه رو ... من را هم دیوانه خودش کرده ...

کیمیا خواست چیزی بگه که صدای فرزند را شنیدند : تو خودت به خودیه خود دیوانه هستی ...

هر دو نگاهش کردند و فرزند با اخمی پررنگ مقابلشان ایستاده بود ، سامان با خنده گفت : دوباره تو ادعای بی عقلی من و عقل کل بودن خودت رو کردی ...

فرزند با همان لحن جدی گفت : من در مورد تو حرف زدم نه در مورد خودم ...

به کیمیا نگاه کرد و گفت : پاشو بریم دختر خاله ...

کیمیا برخاست و فرزاد خطاب به سامان گفت: حواست باشه که درو بر کی مپلکی سامان، پدر کیمیا یه تار موی گندیده اش را هم به تو نمیده، امیدوارم این رو در چند برخوردت باهاش فهمیده باشی... اگر هم نفهمیدی حرفم رو جدی بگیر و دور کیمیا رو یه خط قرمز بکش تا بهت هشدار بده...

- حتما به دست تو میده ...

قلب کیمیا فرو ریخت به فرزاد نگاه کرد، اما فرزاد به سامان نگاه کرد و گفت: نه خیر، من هم لایق کیمیا نیستم... کیمیا لایق بهترینهاست، من هم تمام تلاشم را میکنم تا بهترینها نسیبش بشه نه تویی که ...

حرفش را فرو خورد و گفت: لاله الله... بین سامان تا حالا غیر مستقیم بهت فهموندم که سمت دختر خاله من نیا، اما نفهمیدی، دارم رک و روراست بهت میگم سمت کیمیا نیا، من و فرهاد نمیذاریم یه تار موش هم به تو برسه ...

- تو که نیستی، فرهاد هم داره میمیره ...

- به حرف گربه سیاه بارون نیامد، بهتره خفه بشی... تا الان با رفتارهای اذیتم کردی و به خاطر احترامات هیچی نگفتم، حالا اگه یه بار دیگه بیایی طرفم به پدرم میگم، اون در مورد من با کسی شوخی نداره، همچین له ات میکنه که دیگه نتونی خودت رو جمع کنی... بیا بریم آقا فرزاد، حیفه که وقتت رو به خاطر صحبت با این به هدر بدی ...

فرزاد و سامان مات به کیمیا نگاه کردند و او هم چند قدمی از او دور شد، فرزاد ابرو بالا داد و گفت: بالاخره جدیتش رو دیدی، حرفهای عین حقیقته پس ازش دوری کن ...

بعد هم به سمت کیمیا رفت و در کنارش قدم برداشت و گفت: خوبی؟

کیمیا آهی کشید و گفت: نمیدونم توی این موقعیتها چی باید بگم... اتفاقاتی که افتاده دور از انتظار بود و خیلی ناراحت کننده اما امیدوارم آخرش خوب تموم بشه ...

فرزاد هم آهی کشید و گفت: من هم امیدوارم... وای که بدترین پرواز زندگی ام را گذروندم....

- چرا خبر ندادید تا بیاییم فرودگاه؟

- میدونستم همه بیمارستانید... تا برسیم اینجا صدمبار مردم و زنده شدم.. نمیدونی قلبم چه دردی داشت کیمیا... حس میکردم دارند با چاقو قلبم را متلاشی میکنند... همیشه همین طور بودیم، تا فرهاد حالش بد میشد من هم حالم بد میشد... اصلا میدونی چطور از بیماری فرهاد آگاه شدیم؟

- نه ...

- قلب هر دو تاملون خوب کار نمیکرد و گاهی درد میکرد ، اما شدت درد فرهاد بیشتر بود ، رفتیم دکتر ، بعد از آزمایشات فهمیدیم که قلب فرهاد خوب کار نمیکند اما قلب من سالمه و به خاطر اینکه فرهاد مریضه من هم دچار همون علائم میشم ... این به خاطر رابطه نزدیکی بود که با هم داشتیم ...

کیمیا ناباورانه ایستاد و به فرزند خیره شد ، فرزند هم لبخندی تلخ بر لب راند و گفت : حق داری باور نکنی ، حتی دکتر زمانی هم باور نمیکرد .... بارها و بارها ازم آزمایش گرفت و گفت : من سالمم اما همینکه فرهاد حالش بد میشد من هم حالم بد میشد ... یادته اون شبی که با هم توی ویلا طراحی میکردیم ، من تند و تند عرق میکردم و نفسم بند می اومد ، به خاطر این بود که حال فرهاد بد بوده ... وقتی حالش خوب شده بود من هم خوب شدم .... همزادی دنیای دیگه ای داره .. همزاد آدم که ناراحت باشه اون هم ناراحت میشه ... زخمی بشه اون هم زخمی میشه ... باورت میشه بچه که بودیم من میافتم زمین و دست و پاهام کبود میشد و فرهاد هم همون موقع دردش میگرفت و کبود میشد ، شاید زمین نمیخورد اما همون احساس درد و کبودی رو داشت ... مثل حالا ، میدونم فرهاد عرق در خودن زیر تیغ جراحیه ، میدونم سینه اش را میشکافند ، دردش رو حس میکنم ، حتی اگه من عرق در خون نباشم ...

صدایش میلرزید که با شنیدن صدای حق کیمیا سریع نگاهش کرد ، کیمیا سرش را پایین بود و حق کیمیا میگفت ، فرزند گفت : کیمیا چرا گریه میکنی ؟

کیمیا نگاهش کرد و گفت : نمیدونم ... دست خودم نیست ، هیچین که اومدی و گریه کردی دیگه نوتنستم بغضی رو که به خاطر خاله و بقیه پنهان میکردم ، توی خودم خفه کنم ... حالا هم داری در مورد درد و خون و اینها حرف میزنی نمیتونم تحمل کنم ...

فرزند لبخندی مهربان زد و گفت : من رو ببخش که اذیتت کردم ، نمیدونم چی شد که باهات دردو دل کردم .. خواهش میکنم اشکهایت را پاک کن ... من هم اشتباه کردم که گریه کردم ، نباید ناامید باشم ، چون فرهاد هم ناامید میشه ، باید برایش دعا کنیم کیمیا ، خواهش میکنم وقتی توی اتاق عمله پشتش اشک نریز ، دلم میگیره ، اون هنوز زنده ست کیمیا ... حالش خوبه ، آرومه ، چون من آرومتر شدم .... احساس میکنم دیگه داره عمل تموم میشه ... اشکهایت را پاک کن تا بریم تو ...

کیمیا اشکهایش را با دستمالی که فرزند به سمتش گرفته بود پاک کرد ، لبخندی به روی هم پاشیدند و به داخل و پشت در اتاق عمل بازگشتند ... تا رسیدند جلال پیشانی او را بوسید و گفت : خوبی عزیزم !؟

- بله بابا ، خوبم ... نگران نباش ... خبری نشده ؟

- نه ، دعا کن عزیزم ، با گریه که کاری درست نمیشه ...

- چشم بابا ... دعا میکنیم ...

لحظاتی گذشت و بالاخره دکتر زمانی از انجا بیرون اومد ، فرزاد سریع به سمتش رفت و گفت : دکتر فرهاد چگونه ؟

دکتر با دیدن او لبخنزنان گفت : وقتی خودت ارومی پس بدون اون هم آروم و خوبه ... خوبه ، بهتر هم میشه ...

فرخ گفت : دکتر واقعا خوبه ؟

- بله ، حالش خوبه ....

توران گفت : میتونم ببینمش !

دکتر سرش را تکان داد و گفت : تا چهل و هشت ساعت به هیچ وجه ، حتی از دور و برای یه ثانیه ...

- اما دکتر ....

- ببینید خانم ، میدونم نگرانید ، اما بهتره یکم دیگه هم تحمل داشته باشید ، پسر تون الان در بحرانیترین شرایطه ، هر نوع ملاقاتی براش سمه و کشنده ، من به هیچ وجه امکان ملاقات نمیبینم ، پس اصرار نکنید ، من در مقابل جون فرهاد مسئولم ... فرزاد جان خواهش میکنم ازم دلگیر نباشید ....

فرزاد گفت : نه دکتر ، هر کاری لازمه میکنم تا خوب باشه ... حتی اگه بگید یه ماه ممنوع الملاقات تحمل میکنم تا فرهاد خوب بشه ...

دکتر زمانی با مهربانی گفت : عاشق همین منطق شما دوتا برادرم ، خدا شماها رو برای خانواده و همسرها تون فظ کنه ... اگه دوتا دختر داشتم شماها رو ول نمیکردم ...

همه خندیدند و دکتر به کیمیا و جلال نگاه کرد ، با جلال دست داد و گفت : شما بهترید آقا نامجو !

- بله دکتر ...

به کیمیا نگاه کرد و گفت : حال پدرتون که بهتره ؟

- بله دکتر ، اول به خواست خدا و بعد به لطف شما حال پدرم کاملا خوبه ...

دکتر با خنده گفت : عاشق این حرف زدنتم دخترم ، اگه پسر هم همسن تو بود ولت نمیکردم ، اما حیف که دوتا بچه ام داره ...

همه خندیدند و دکتر با خنده گفت : امیدوارم همیشه خندان باشید ، قبل از رفتن به اتاق عمل که چهره همه تان ناامیدم کرد ، اما حالا بهزور خندوندمتون تا حداقل خستگی این عمل سخت از تنم در بره ...

همه تشکر کردند و دکتر گفت : بهتره دیگه برید خونه و استراحت کنید ، دو روز دیگه میتونید فرهاد خان رو ببینید ...



دست فرزند رو گرفت و آرام گفت : شاید احساس درد داشته باشی ، درد شدیدی خواهد بود ، اما نگران نباش ، باید تحمل کنی ، این درد برای فرهاد طبیعی و برای تو غیر طبیعی ، اما توی این دو سال چیزهایی دیدم که مطمئنم تو هم از فردا صبح دردهایی خواهی داشت ، میخوامم نگران نباشی و بدونی فرهاد کاملا خوبه و امیدوارم بهتر هم بشه ... سعی کن پدر و مادرت در مورد دردت چیزی نفهمند تا کمترین نگران باشند ...

فرزاد لبخندی زد و گفت : ممنونم دکتر ، بی نهایت ممنونم ... خسته نباشید ...

بعد از رفتن دکتر و اطمینان از خوبی حال فرهاد همگی از بیمارستان خارج شدند و کیمیا توران را بوسید و گفت : خاله خواهش میکنم یکم استراحت کنید ، خداروشکر که همه چیز خوبه ... اگه اجازه بدید من هم برم یکم استراحت کنم دوباره به دیدنتون میام ...

توران هم او را بوسید و گفت : خیلی خسته شدی ، برو یکم استراحت کن ، رنگ به رو نداری ، به موقع مریض نشی ...

- نه خاله خوبم ، یکم به بوی الکل و هوای بیمارستان حساسیت دارم ، استراحت کنم خوب میشم ...

خداحافظی کردند و فرزاد از جلال بارها و بارها تشکر کرد و رفتند ...

سریع وسایلش را جمع میکرد که آقای رحیمی گفت : کیمیا خانم ...

بدون اینکه نگاهش کنه گفت : بله !

- اتفاقی براتون افتاده ؟

- چطور مگه ؟

- چند روزیه که بی حالید ، امروز هم که رنگ به رو ندارید ... نگرانتونم ...

- نگران نباشید ، خداروشکر که مشکلمون حل شده ... پسر خاله ام ناراحتی قلبی داشت که دیروز عمل پیوند برایش انجام شده و من به خاطر خستگی و استرس دیروز امیروز یکم حالم خوب نیست ... حالا هم باید برم خونه خاله ام و عجله دارم ، اگه صحبتی نیست من برم ...

- نه ، ممنونم که اینبار درست جوابم را دادید ...

- فقط نخواستم نگران باشید ، من خوبم ... خدانگهدارتون ...

از دانشگاه خارج شد و به سمت ایستگاه اتوبوس میرفت که صدای بوق ماشینی را شنید ، اول توجهی نکرد اما وقتی بوق ماشینی قطع نشد ، برگشت و نگاهی به عقب انداخت ، با دیدن سامان داخل ماشین اخم کرد و به راهش ادامه داد ، اما ماشین همچنان بوق میزد و بعد صدای او را شنید : کیمیا بیا بالا برسونمت ...

کیمیا توجهی نکرد و به راهش ادامه داد اما با شنیدن صدای پدرش در جا خشکش زد، به عقب که برگشت پدرش را کنار ماشین سامان و خود سامان که پیاده شده بود دید، مات به آنها نگاه میکرد که لحظاتی بعد به سمت پدرش رفت، با مهربانی او را بوسید و سلام کردند و گفت: اینجا چیکار میکنید بابا!؟

جلال لبخندی زد و گفت: اومدم تا ماشینت رو تحویل بدم ...

به سمت پژو ۲۰۶ مشکی رنگ اشاره کرد و کیمیا به ماشین نگاه کرد و بعد با تعجب گفت: ماشینم رو ...

- بله، اون ماشین برای توئه ...

- اما من که ماشین نخواستم ...

- من لازم دیدم که داشته باشی، تانه دیگه منتظر اتوبوس بمونی، نه باتاکسی برگردی خونه و نه کس دیگه مزاحمت بشه ...

با خشم به سامان نگاه کرد و سامان گفت: من خواستم با کیمیا حرف بزنم ...

جلال با همان خشم گفت: اولاً کیمیا خانم .. دوما دلیل خاصی نمیبینم که با دخترم حرف بزنی ... سوماً از نظر من انن کارت مزاحمته چون کیمیا داشت ازت فرار میکرد، چهارماً هیچ دوست ندارم افرادی مثل شما با دخترم همکلام بشه ... پس خواهشا دیگه نبینمت آقا سامان ...

- اما من دختر شما رو دوست دارم و میخوامم ازش خواستگاری کنم ...

- خواستگاری با مزاحمت خیلی فرق میکنه، کیمیا یه دختر خیابونی نیست که توی خیابون ازش خواستگاری کنی، اون هم خونه داره و هم پدر و مادر ...

نگاه عصبانی اش را از ا برگفت و با لبخند به چهره مضطرب او نگاه کرد و گفت: عزیزم بریم ...

کیمیا هم لبخندی زد و گفت: بریم بابایی ...

با اخم به سامان نگاه کرد و گفت: حرفهای پدرم خوب تفهیم شد ...

سامان فقط لبخندی پررو به رویش پاشدی و آنها از او دور شدند، جلال خواست خود کیمیا رانندگی کنه ... وقتی به راه افتاد جلال گفت: خوشت اومد؟

- بله بابا، من عاشق این ماشینم ...

- پس خوب دخترم رو میشناسم ...

- بابایی خوب به شما میگنددیگه ...

- پس این بابایی خوب حق داره که نظرت رو در مورد این پسره سامان بدونه ...

کیمیا مکثی کرد ، بعد لبخندی زد و گفت : به نظر شما نظرم چیه ؟

- میخوام خودت بگی ، برای ازدواج مناسب میدونیش ؟

کیمیا با همان لبخند یه آه تلخ کشید و گفت : نه بابا ، من اگه میخواستم چنین ادمهایی رو دوست داشته باشم که الان دوسالی بود ازدواج کرده بودم ... ازش بیزارم و تا میتونم ازش دوری میکنم ...

جلال آهی کشید و گفت : خیالم راحت شد ...

کیمیا از آه خنده اش گرفت و گفت : معلومه هنوز یکم به من شک دارید ...

- نه دخترم ، اما احساسه دیگه ...

خندیدند و جلال گفت : من رو برسون محل کارم و بعد برو خونه ...

- اجازه دارم یه سری به خونه خاله برم ، میخوام حال خاله را بپرسم ...

- آره عزیزم ، اما زود برگرد تا شب رانندگی نکنی ..

- چشم ، اطاعت امر ...

او را به محل کارش رساند و به خانه توران رفت ، زنگ در آپارتمان را که زد بعد از دقایقی در باز شد و با فرزند روبرو شد ، لبخندی به روی هم پاشیدند و کیمیا گفت : سلام !

- سلام کیمیا ، بیا تو !

داخل شدند و کیمیا گفت : خاله هست ؟

- بله ... البته خوابه ...

- چرا ، حالش خوبه ؟

- بله ، از صبح بیمارستانه ، به زور آوردیمش خونه ...

- فلور و بقیه کجااند ...

- اونها هم بیمارستان بودند و هر کدوم رفتند خونه خودشون ، بابا هم رفته یه سری به کارخونه بزنه ....

- ببخشید ، هم بد موقع مزاحم شدم و هم به خاطر دانشگاهم نتونستم پیام بیمارستان ...

نشستند و فرزند گفت : نه بد موقع مزاحم شدی ... نه لازمه به خاطر بیمارستان نیومدن ناراحت باشی ، اونجا خبری نبود ، فرهاد هنوز تحت مراقبتهای ویژه ست و ممنوع الملاقات !

- به هوش اومده ؟

- خدا روشکر بله ، اما به شدت درد داره ، چون خطرناک هم هست بهش مسکن نمیزنند ...
- الهی بمیرم ، امیدوارم زودتر خوب بشه ...
- فرزاد همراه لبخندی گفت : تو که دعا گو باشی خدا خوبش میکنه ...
- برخاست و گفت : برم یه چیزی آماده کنم و ناهار بخوریم ...
- کیمیا با تعجب گفت : مگه نخوردید ؟
- نه ، میل به خوردن نداشتیم ، الان گرسنه ام شده .. برم برات چایی بیارم ...
- نه چایی نمیخورم ... الان براتون ناهار آماده میکنم ...
- زحمت نکش ، من خودم یه چیزی درست میکنم ..
- زحمتی نیست ، اومدم تا کمکی بکنم ...
- بعد هم برخاست و به آشپزخانه رفت ، فرزاد گفت : با پالتو میخواهی کار کنی ؟
- کیمیا نگاهش کرد و فرزاد لبخندی زد و گفت : سخته ...
- کیمیا گفت : چاره ای نیست ...
- اگه پیراهنت استین بلنده بیا بریم بهت چادر بدم ...
- کیمیا نگاهش کرد و او گفت : بیا ، چادر دو رکمرت ببند تا راحت باشی ...
- با هم به سمت اتاقی رفتند و فرزاد از کمد چادر گلدار برداشت ، به دست او داد از اتاق خارج شد ، کیمیا هم بعد از بستن چادر از اتاق بیرون رفت و بعد از تشکر از فرزاد که تلویزیون تماشا میکرد به آشپزخانه رفت ، یخچال را نگاه کرد و با دیدن ظرفهای غذایی که در یخچال بود گفت : ببخشید پسر خاله ...
- فرزاد به آشپزخانه آمد و گفت : بله !
- این غذا از کی مونده ؟
- برای ناهار خریده بودم که بی میلی باعث شد نخوریم ...
- پس همین ها رو داغ کنم تا بخورید ؟
- ممنون میشم ...

کیمیا غذاها را در ظرف ریخت و روی اجاق گذاشت تا داغ بشند .. خودش هم آشپزخانه را کمی ریخت و پاش بود مرتب کرد و فرزند همانجا پشت میز نشست و گفت : مامان از دیروز بی حوصله و خسته بود ، فلور هم که بدتر ، برای همین اینجا ها یکم نامرتبه ...

- ایرادی نداره ، الان مرتب میشه ...

- و برای تو زحمت !

- گفتم که زحمتی نیست ...

صدای آخ گفتن فرزند را که شنید سریع به سمتش چرخید و وقتی دید او سینه اش را مالش میدهد و چهره در هم کشیده ، با نگرانی گفت : چیزی شده ؟

فرزند نگاهش کرد و گفت : نه ...

- اما این درد کشیدن برای چیه ؟

- فرهاد درد داره ... اون هم شدید .. خدایا تمام دردهایش را من میکشم و فرهاد را آرام کن ...

کیمیا بی اختیار به گریه افتاد ، رفت و لیوانی آب برای او آورد و با صدایی لرزان گفت : بفرمایید ...

فرزند نگاهش کرد و با دیدن اشکهای او گفت : دوباره چی شد ؟

کیمیا با گریه گفت : باورم نمیشه ... فرهاد اونجا درد میکشه و شما متوجه میشی ... اینهمه وابستگی تعجب آورده ...

- تو هر وقت تعجب میکنی گریه میکنی ؟

- نه ، نمیدونم چرا وقتی این رابطه بین شما و آقا فرهاد رو میبینم بی اختیار گریه میکنم ... نکنه اتفاقی برای آقا فرهاد بیافته ...

- نه دکتر گفته این دردها عادیه ... خواهش میکنم گریه نکن ، مامان نباید بفهمه ... نگران میشه ... برو غذا رو بیار ، من بد جور گرسنه ام ... انگار فرهاد هم گرسنه شده ...

کیمیا اشکهایش را پاک کرد و گفت : پس بذارید سیرتون کنم تا آقا فرهاد گرسنگی نکشند ...

فرزند خندید و گفت : اگه فرهاد بفهمه که اینقدر دوستش داری وا میره ...

کیمیا آهی کشید و با لبخندی تلخ گفت : آخه آقا فرهاد من رو همیشه خواهر خودش صدا میزنه ، میدونم این حرف رو با نهایت صداقت به زبون میاره ، از وقتی مریضی اش را فهمیدم احساس میکنم که واقعا برادرمه ...

- پس خواهر برادرم براش دعا کن و اشک نریز که برادرم راضی نیست خواهرش به خاطرش گریه کنه ...

لبخندی به روی هم پاشیدند و کیمیا برای او غذا کشید و رفت تا توران را بیدار کند ... او را بیدار کرد و به زور و التماس او را به آشپزخانه برد و برای او هم غذا کشید ، خودش هم با اصرار دوقاشق غذا خورد و بعد برای شام قرمه سبزی بار گذاشت و کمی خانه را مرتب کرد ، وقتی کارهایش تمام شد که خورشید غروب کرده بود ، با عجله آماده شد و گفت : خاله من به بابا قول دادم تا هوا تاریک نشده برگردم خونه ، آخه ماشین برام خریده و فعلا نباید توی تاریکی رانندگی کنم ...

- الان هم که تاریکه ...

- ایرادی نداره میرم ...

فرزاد در حالی که کتتش را پوشیده بود از اتاقش بیرون آمد و گفت : مامان من همراهش میرم ...

توران گفت : برم پسر ... اما کاش برای شام میموندی ، از وقتی اومدی فقط کار کردی ...

- خاله غریبه که نیستم باهام تعارف میکنید ... میمرو فردا دوباره میام ... اگه کاری داشتید خبرم کنید ...

او را بوسید و خطاب به فرزاد گفت : بهتره مواظب خاله باشید ، من میتونم برم !

فرزاد بی حرفی از آپارتمان بیرون رفت و توران خندید و کیمیا هم با خنده او را بوسید و خداحافظی کرد

تعطیلات عید از راه رسید ، کیمیا به همراه پدر و مادرش چند روزی را به نیشابور و مشهد رفت ، وقتی برگشت به همراه میلاد فرهاد و بقیه به شمال رفت ، دوماه از عمل فرهاد میگذشت و یک ماه از رفتن فرزاد و دلتنگیه شدید و سردرگمیهای کیمیا میگذشت ، از وقتی فرزاد را دیده بود شادی خاصی در وجودش ایجاد شده بود اما بعد از رفتن او چنان دلتنگیهایی به سراغش می آمد که او را بی قرار میکرد ، به حدی که شبها در رختخواب میگریست و در دل فقط فرزاد را صدا میزد ... حس جدیدی در دل او نسبت به فرزاد به وجود آمده بود که خودش نمیدانست اسمش رو چی بذاره ... عشق ، دوست داشتن ، نه ، نمیتونست اینها باشه ، اما پس چی بود که او را این طور بی قرار کرده بود ... با هیچکس در مورد راز دل خود هیچ نمیگفت ... مدام به فرهاد سر میزد تا شاید شباهت او به فرزاد از دلتنگی اش کم کند اما بیشتر دلتنگ میشد و نمیتوانست خانه خاله را تحمل کند ... از وقتی به ویلا رسیده بودند کنار دریا نشسته بود و به دور دستها خیره شده بود و به نوید می اندیشید که کجاست و چه میکند ... بیشتر از سه سال از او بی خبر بود ... آه که هیچ وقت به فکر جدایی از نوید نبود ... فکر کردن به نوید را فرزاد و لبخندهایش از بین برد ، حالا مقابل چشمان او فرزاد نقش بسته بود و به روی او لبخند میزد ، به قدری این لبخند زیبا و دلنشین بود که لبخند را بر لب او دواند و چشمان زیبای فرزاد را از نظر گذراند و گفت : چه کرد با دل من آن نگاه شیرین !!!

- این سوالیه که من میخوام از تو پپرسم ...

با شنیدن صدای سامان مثل برق گرفته ها از جا جهید ، ایستاد و مات به سامان خیره شد ، سامان با خنده گفت : سلام به اون نگاه وحشی ات که انقدر ترسید ... خوبی؟

کیمیا آهی بلند کشید ، اخم کرد و گفت : شما همیشه مثل اجل معلق ظاهر میشدید !؟

سامان خندید و کیمیا با همان اخم نگاهش کرد و خواست از کنارش رد بشه که سامان دستش را گرفت ، قلب کیمیا فرو ریخت و هراسان به او چشم دوخت ، سامان لبخندی زد و گفت : چرا از من بدت میاد ...

کیمیا گفت : دستم رو ول کن تا بهت بگم ...

سامان دستش را ول کرد ، کیمیا برای دقایقی خیره خیره نگاهش کرد ، بعد دستش را بالا برد و یه دفعه سیلی محکمی به صورت او زد ، سامان که محو تماشای او بود با سیلی به خودش اومد ، هاج و واج دستش را روی صورتش گذاشت و کیمیا با عصبانیت گفت : دفعه آخرت باشه که به سمت من دست دراز میکنی ... ازت بدم میاد چون تمام حرکات چندش آورده .... چون من از این لبخند ها و حرکات متنفر و بیزارم ... حواست رو جمع کن آقا پسر ، من مار خوردم و افعی شدم ، اگه یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه نزدیک من بیایی به خدا قسم زخمی روی تنت میذارم که تا آخر عمرت برات یادگاری بمونه .... دیگه به احترامات هم توجه نمیکنم ، پس سعی کن مقابل دیگران زیر پاهام له ات نکنم ...

این در حالی بود که فرهاد با فاصله از آنها ایستاده بود ، آنها را نگاه میکرد و به خاطر کار و حرفهای کیمیا می خندید ، همچنان که میخندید به سمت آنها قدم برداشت و وقتی فاصله با آنها کمتر شد صدای سامان رو شنید : پس بچرخ تا بچرخیم ، حالت رو میگیرم خانم مغرور ...

خنده بر لب فرهاد خشک شد و خشمی در نگاهش جای گرفت ، هر دو متوجه او شدند و نگاهش کردند ، فرهاد مقابل آنها ایستاد و با عصبانیت به سامان نگاه کرد و گفت : برادرش نمرده که بخواهی حالش رو بگیری ... کیمیا با هر کی هم بچرخه با تو یکی نمیچرخه ، این رو بدون سامان من تمام حواسم به کیمیاست ، چون خواهرمه پس دیگه سمتش نبینمت ، امروز از دست کیمیا سیلی خوردی دفعه دیگه زیر مشت و لگدم له میشی ، پس بذار حرمت پسر عموییمون حفظ بشه و برو به کار خودت برس ...

به کیمیا نگاه کرد ، صورتش ملتهب بود ، لبخندی مهربان به روی او پاشید و گفت : بیا بریم کمی قدم بزنیم و با هم صحبت کنیم ... خواهر عزیزم خودت رو به خاطر این ناراحت نکن ، ارزشش رو نداره ...

کیمیا آهی کشید و به راه افتاد ، کنار دریا نشست و با آب دستش را که سامان گرفته بود شست ، دوباره یاد کارهای ایرج افتاد ، به قدر ناراحت شد که اشکهایش فرو چکیدند و با وسواس بیشتری دستهایش را شست ، برخاست و در میان گریه با انزجار به سامان نگاه کرد و گفت : ازت متنفرم آشغال ، از هر کسی که بخواد به زور دستم رو بگیره متنفرم ... چرا انقدر پستید ... این رو بدون تو برای من یه دشمنی ، مطمئن باش اگه یه بار دیگه اسمم رو بیاری ازت نمیگذرم ...

فرهاد مقابلش ایستاد و گفت : آروم باش کیمیا ...

کیمیا در میان گریه گفت : چرا گفتید پیام وقتی میدونستید این هم قراره بیاد ... یعنی نمیدونستید من از کسی که بد نگاهم کنه بیزارم ...

- ببخشید کیمیا ، آروم باش ... به جان خودت نمیدونستم قراره بیاد ... یه دفعه اومد ... نمیذارم نزدیکت بشه .. تمام وقت کنارتم ... پس آروم باش ...

کیمیا لحظاتی حق هق کرد و در کنار فرهاد قدم برداشت ، کم کم اشکهایش خشک شدند و دیگر حق هق نکرد ، وقتی آرامتر شد فرهاد گفت : ما رو ببخش کیمیا ، واقعا نمیدونستیم که قراره سامان هم بیاد ، وقتی اومد همه تعجب کردیم ... فهمیدم به خاطر تو اومده ، اما نگران نباش ، نمیذارم دستش بهت برسه ... قول میدم ....

- اما اون دستم رو گرفت ، من رو یاد بدترین خاطره زندگی ام انداخت ...

- این خاطره چیه که تو را این همه رنج میده ...

- نمیتونم بگم ...

- کیمیا خواهش میکنم ، من مدتهاست که میخوام باهات حرف بزنم اما نمیتونستم ، ناراحت میشدی ، خودم هم که مریض بودم ، اما حالا خوبم ، تو هم عین فلور و بیشتر از اون برام عزیزی ... خواهر عزیزم به من بگو چته ... میتونم برادرت باشم ، میتونم رازدارت باشم ، میتونم دکترا باشم ...

- ایرج هم میگفت داییم ، اما اخرش کاری با من کرد که الان هم وقتی یادش می افتم از زندگی بیزار میشم ... آقا فرهاد من خیلی تنهام ، نمیتونم به هیچ کس اعتماد کنم ، من رو خواهر خودت میدونی دلم میخواد باورت کنم ، چون میخوام یه برادر داشته باشم تا ازم حمایت کنه اما ته دلم نمیتونم ، این بی اعتمادی رو ایرج برام به وجود آورده ... مادری دارم که بهتریه ، پدری دارم که دلسوز ترینه ، اما شرم و حیا ، ترس از ناراحتیشون مانع از آن میشه که باهاشون درد و دل کنم ... ماهاست که میخوام برم دکترا اما نمیدونم چرا اعتماد نمیتونم بکنم ، میترسم رازی رو که درام به پدرم و بقیه بگند و پدرم خودش رو به دردسر بندازه ... چیکار کنم من ؟ چطوری از این سردرگمی و دلتنگی رها بشم .. اعتماد رو چطوری به دلم راه بدم...

میگفت و اشک میریخت ، فرهاد بعد از تاملی آهی کشید و گفت : باورم کن کیمیا ... از نظر خودت شاید ریسک باشه ، اما باید از یه جایی شروع کنی ... تو نسبت به پدرت هم بی اعتماد شده بودی ، اما کم کم این حس بد ازت دور شد چون خودت خواستی ... نسبت به دایی میلاد و دایی میعاد بد بین بودی اما دوباره بعد خودت خواستی تا این حس بد ازت دور شد ... حالا دلت میخواد یه برادر داشته باشی ، یه حامی ، یکی که بتونی در مورد مشکلات باهاش حرف بزنی ... میدونم پریسا و فلور زیاد اهل این چیزها نیستند که به خواهی باهاشون راز دلت رو بگی .... اینبار هم باید خودت بخوای تا به من اعتماد کنی ، به عنوان یه برادر ، به عنوان یه راز دار ، به عنوان یه دکترا ... کیمیا خوب فکر کن ، به رفتارهای من ... به برخوردهایی که با تو داشتم ، جز اون رویزی که روی صخره گرفتم



کی شده که بخواهم کمتر از نیم متر باهات فاصله داشته باشم ... کی من رو دیدی که با دختری خیلی شوخی کنم ، یا مستقیم توی چشمهات نگاه کنم ... درسته همیشه من رو نمیدیدی اما اوقتی را هم میدیدی غیر از اینها نبوده ... به خدا قسم میخورم که همه خانمها رو خواهر خودم میدونم جز دختری که با تمام وجودم دوستش داشتم و به خاطر بیماری ام از خودم روندمش ... کیمیا دلم میخواد کمکت کنم ... با من حرف بز ، از چیزی که اذیتت میکنه بگو ... من اگه نتونم کمکت هم کنم حداقل غمت رو با خودم تقسیم میکنم ... قول میدم برادرانه کمکت کنم ....

کیمیا بعد از سکوتی گفت : اون استادت که قلبش رو بهت داد رو قبل از اینکه که به کما بره دیدم ...

فرهاد با تعجب گفت : چطوری ؟

- از میلاد اسم و آدرسش رو پرسیدم ...

- چرا ؟

- کنجکاو بودم ببینمش ... میخواستم بدونم چه جور مردیه که پیش از مرگ داره اعضای بدنش رو تقسیم میکنه در حالی که میتونه بیشتر عمر کنه .... برام جالب بود که چرا اصرار داره قلبش رو به تو بده ... رفتم و دیدمش ... میتونم قسم بخورم که صورتش مثل خورشید میدرخشد ... خودم رو بهش معرفی کردم و علت رفتنم را بهش گفتم با نهایت مهربانی برایم از آفرینش و معنویت ، مادیات ، تنهایی ، نیاز به همدردی و این چیزها حرف زد ، حرفهایم برایم خیلی دلنشین و جذاب بود .... بهش گفتم کاش زودتر میدیدمتون و بیشتر باهاتون صحبت میکردم ... گفت : دخترم ادمهایی مثل من زیادند فقط باید چشمهاتون رو خوب باز کنید و ببینید ... من دیگه نیستم ، اما فرهاد ، کسی که قراره که قلبم توی سینه اش باشه میتونه عین من باشه .... فرهاد عین جوونیهای منه ... برای همینه که میخوام قلبم توی سینه اون بتپه ، چون میدونم با زنده موندن فرهاد من هم زنده میمونم ....

فرهاد آهی کشید و اشک ریخت ، کیمیا متوجه شد و گفت : ببخش نمیخواستم ناراحت کنم ... اون روز استاد ازم خواست تا به تو اعتماد کنم و مشکلاتم را با تو در میان بذارم ... حالا ازت میخوام برادرانه رازدارم باشی ... تا وقتی اینجام نذار سامان به من نزدیک بشه ، خواهش میکنم فرهاد ...

فرهاد اشکهایش را پاک کرد ، به روی او لبخندی زد و گفت : قول میدم کیمیا جان ... اما ازت خواهش میکنم بگو ایرج با تو چیکار کرده که انقدر ازش بیزاری ... من مطمئنم که اون فقط ازت خواستگاری نکرده ، به من بگو چیکار کرده ...

کیمیا دوباره به گریه افتاد و گفت : فرهاد به هیچ کس نگفتم ، حتی به پدرم ، چون میدونستم اگه بفهمه ایرج رو زنده نمیداره ... دیگه هم نمیخوام کسی بفهمه ، ازت خواهش میکنم فرهاد ، این راز باید بین من و تو باقی بمونه ....

- من قول میدم کیمیا ، به روح استاد قسم میخورم هیچکدام از حرفهایی رو که تو به من میزنی رو به هیچ کس نمیگم و تمام سعیم رو میکنم تا تو به اوج خوشبختی برسی ... حالا گریه نکن و بگو چی شده ؟

- اون روز من توی خونه تنها بودم که ایرج اومد ... به خیال خودم دایی ام اومده ... ازش پذیرایی کردم ... اما غافل بودم از اینکه ایرج میخواد من رو به زور صاحب بشه ... ان روز گفت دوستم داره ، خشکم زد ، هیچی نتونستم بگم ... از خودم بی خود شدم ، مردم فرهاد .. وقتی به خودم اومدم که ایرج میخواست به زور من رو صاحب بشه... من یه دختر ناز پرورده و ضعیف و دم ، من رو به زور برد توی اتاق ... زیر هیکل گنده اش دست و پا میزد اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم .. اون واقعا میخواست من رو بی عفت کنه ، یه آن دستم رو بردم و آباژورم رو برداشتم و محکم کوبیدم روی کمرش ... چنان ضربه ام محکم بود که ایرج آخ گفت و از شدت درد روی زمین افتاد ، من هم سریع از اتاق بیرون و به آشپزخانه رفتم ، چاقوی بزرگ آشپزخانه را برداشتم به سمت ایرج که خودش روبه من رسونده بود گرفتم ، گفتم : به خدا میزنم ... باور نداشت ، اومد طرفم و من با وجود ترسی که توی وجودم بود با نهایت خشم چاقور را روی بازویش کشیدم و یه زخم عمیق روی بازوش ایجاد شد ... دیگه باور کرد که واقعا میتونم بزنم ... دستش رو گرفت و گفت : بالاخره برای منی تو ... رفت ، رفت و من رو توی این کابوس چهار ساله گذاشت ... کابوسی که هیچ وق از یادم نمیره ، کابوسی که الان وقتی سامان دستم رو گرفت یادم اومد ... کابوسی که وقتی توی آینه به خودم نگاه میکنم یادم میاد ... وقتی اسم ایرج رو میشنوم ، وقتی اسم نوید رو میشنوم ، وقتی دوست داشتن رو میشنوم ، اون خاطره یادم میاد ... حالا تو بگو فرهاد من با وجود این خاطره وحشتناک بازهم باید آرامش داشته باشم ...

ایستاده بود و به فرهاد که به او خیره شده بود نگاه میکرد ، درمیان گریه گفت : من تمام مدت سعی میکردم پاک باشم و پاک زندگی کنم اما حالا شرمنده ام فرهاد ، مقابل خدا شرمنده ام که نتونستم از خودم مراقبت کنم .. مقابل کسانی که میگند دوستم دارند شرمنده ام چون نمیتونم بگم که قبلا یه آدم پست عفتم رو لکه دار کرده ... هر چند نتونسته تمام عفتم رو ازم بگیره اما بالاخره با ناپاکی تمام من رو لمس کرده ....

فرهاد آهی کشید و گفت : بس کن کیمیا ... تمومش کن ....

وقتی سرش را بالا آورد فرهاد را دید که دست روی قلبش گذاشته و سرش پایینه .. برق از سرش پرید و با نگرانی و بی اختیار بازوهای فرهاد را گرفت و گفت : چه ات شده ؟ ها ؟ خوبی ؟

فرهاد نگاهش کرد و گفت : خوبم ، نگران نباش ...

- فرصت کو ؟

- توی جیبمه ... بعد هم دست برد و از جیب پیراهنش یه قرص زیر زبانی در آورد و زیر لبش گذاشت ، هردو روبروی هم نشستند و کیمیا با نگرانی به فرهاد چشم دوخت ، گفت : غلط کردم که گفتم ... ولش کن ... دروغ گفتم ... خوبی فرهاد ؟

فرهاد با مهربانی لبخندی زد و گفت: خوبم کیمیا، نگران نباش ...

کیمیا آهی آسوده کشید و گفت: خدارو شکر ...

فرهاد گفت: کیمیا نگاهم کن ...

کیمیا نگاهش کرد و فرهاد با مهربانی گفت: میدونستی خیلی خیلی پاکی ... میدونستی خیلی خیلی ماهی ...

میدونستی تو صافی مثل آب زلال، میدونستی صافی مثل آینه ...

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت: مهم نیست که ایرج تو رو لمس کرده ... مهم آینه که به زور بوده، مهم آینه که نتونسته به خواسته اش برسه چون تو نداشتی، چون از خودت مراقبت کردی .. کیمیا، خواهر عزیزتر از جانم خودت رو به خاطر این چیزها اذیت نکن ... اصلا مجبور نیستی این رو به کسی بگی، حتی به کسی که میخواهی باهاش ازدواج کنی ...

- اما حق داره، من اهل خیانت نیستم ... تصمیم ندارم ازدواج کنم و مجبور بشم به کسی بگم ...

فرهاد لبخندی زد و گفت: اگر هم بگی هیچ کس اهمیت نمیده، اگه واقعا تو را بخواهند باید به پاکي ات ایمان داشته باشند ... دخت خوب تو با این فکرها خودت رو اذیت میکنی ... تو باید خوشحال باشی چون با شجاعت از ودت دفاع کردی ... تو باید سرت رو بالا بگیری ... اون پست فطرت فقط خودش رو جلوی خدا، تو، پسرش پدرت، خواهرش خوار کرد ... همه چیزش رو از دست داد، اما تو هیچی از دست ندادی ... به وسیله اون اتفاقات ما رو پیدا کردی ... این باعث خوشحالی ات نمیشه که یه برادر مثل من داری و یه خانواده خوب مثل ما ...

کیمیا لبخندی زد و گفت: چرا، به خاطر داشتن شما خیلی خوشحالم ...

- پس نذار این خوشحالی رو کسی ازت بگیره، حتی اون اتفاقات ... مهم خودتی که پاکي و، نجابتت رو همه باور دارند ... کیمیا به خاطر هیچی نذار عشق و محبت و کسی رو که دوست داری از دست بدی ... هنوز هم نوید رو دوست داری ...

کیمیا سکوت کرد و فرهاد گفت: هر چی توی دلته بگو، به روح استاد قسم میخورم حرفهایت بین من و تو باشه، ته هیچ شرايطی نمیدارم کسی بفهمه ... هنوز هم نوید رو دوست داری، کمکت کنم تا با هم باشید؟

کیمیا آهی کشید و گفت: نمیدونم فرهاد ... من دیوانه نوید بودم، اون پاک بود و برایم خیلی قاب لاعتماد، اما با اون کاری که ایرج کرد اون رو برای من کشت ... مدتهاست که ازش دورم ... شاید اگه اولایل دیدارمون تو میخواستی کمکم کنی ازت میخواستم تا دوباره به نوید برسم، اما حالا نمیدونم چی بگم ... دوچار چند حس مختلفم ... حسی که مدتهاست به سراغم اومده ... یه دلتنگی ناشناخته به یکی ... یه حس ناشناخته به یکی پیدا کردم که دیگه نمیذاره خیلی به نوید فکر کنم ... بین دوراهی به بدی گیر افتادم ... نمیدونم کدام حس رو باور کنم ... نمیدونم اسم احساسم به اون شخص چیه؟

فرهاد با لبخندی معنا دار گفت : این آقای ایکس اسم نداره ...

کیمیا مردد نگاهش کرد و بعد آهی کشید و گفت : بهتره اسمش فعلا همون آقای ایکس باشه ...

- چرا نمیخوای بگی ؟

- میترسم لو برم ... میترسم لو بدی .. میترسم حسم اونی نباشه که فکر میکنم ...

- نترس ، بگو کیه تا کمکت کنم ...

- فعلا همون آقای ایکس صداش بزن ... شاید یه بار بهت گفتم ...

فرهاد خندید و گفت : چشم ... تا اینجا هم قبوله ....

بعد برای سربه سر گذاشتن کیمیا گفت : عاشقی تو ... عاشقی بی قرار ...

هر دو خندیدند و با هم به سمت ویلا رفتند ...

وقتی وارد ویلا شدند با دیدن پدر و مادر سامان جا خوردند و فرهاد بعد از سلام و احوالپرسی با آنها گفت : امروز

خانوادگی قصد کردید که ما رو سوپرایز کنید دیگه ...

همه منظورش را فهمیدند و خندیدند و کیمیا با آنها خیلی کوتاه احوالپرسی کرد و به اتاقش رفت ، دیگر

نمیتوانست حضور سامان را تحمل کند ... لباس مناسبتری پوشید و روی تختش نشسته بود که پریسا در زد و

داخل شد ، لبخندزنان گفت : خلوت کردی ...

کیمیا هم لبخندی زد و گفت : ایرادی داره ، اگه ناراحتی خلوت نکنم ...

خندیدند و پریسا هم لباسش را عوض کرد و گفت : بریم که کبابها رو الان تموم میکنند ...

به کیمیا که هنوز نشسته بود نگاه کرد و گفت : پاشو دیگه ... چرا هنوز نشستی !؟

- من میل ندارم ، شما ها بخورید ...

پریسا با گفتن اهی دستش را گرفت ، او را کشید و گفت : پاشو دیگه ... دوباره شروع نکن که میل ندارم ، وگرنه

یکی از اون سیخهای داغ کباب رو میکنم تا حلقه ، تا قشنگ راهش رو باز کنه و تو همیشه میل داشته باشی ...

کیمیا با صدای بلندی خندید ، پریسا هم به خنده افتاد و هر دو دوباره روی تخت نشستند ، در باز شد و میلاد

داخل شد و گفت : چه خبره ، بگید من هم بخندم ...

پریسا با خنده گفت : عمو برو یه سیخ داغ بیار ...

- برای چی ؟ کی رو میخوای داغ کنی ؟

- گلوی کیمیا گرفته میخوام قشنگ با سیخ داغ بازش کنم ...

هر سه خندیدند و میلاد گفت : چرا انقدر خشنی بچه !؟

- خشن نباشم چیکار کنم ... یه بار نشد پیام کیمیا رو برای غذا خوردن ببرم پایین و این نگه میل ندارم ، آنگار راه گلوش بسته ست ! با سیخ داغ گلوش رو سوراخ کنم مشکلمون حل میشه ...

میلاد با خنده گفت : نه ننه جون ، ببخشش ، غلط کرده ... قول میده دیگه از این غلطها نکنه ... شما اینبار فعلا با پیچ کوشتی داغ به جون گلوش بیافت ، اگه باز نشد با تیر آهن داغ امتحان میکنیم ...

هر سه داشتند میخندیدند و پارسا و فلور هم اومدند توی اتاق و با دیدن خنده آنها فلور گفت : چه خبره ؟

کیمیا در میان خنده گفت : دارند راه حلهایی برای باز کردن گلوی من پیشنهاد میدهند ...

پارسا گفت : مگه گлот گرفته !؟

فلور گفت : شاید عفونت کرده ، شربت چرک خشک کن بگیریم ...

هر سه تاشون زدند زیر خنده و کیمیا گفت : وای همون تیر آهن داغ بهتر از شربته ...

پارسا پرسید : تیر آهن داغ !!!؟

میلاد گفت : خواهرت پیشنهاد داده تا با یه آهن گداخته شده گلوی کیمیا رو باز کنیم تا دیگه نگه میل به غذا نداره ...

پارسا و فلور هم به خنده افتادند و کیمیا برخاست و گفت : بریم پایین الان همه به خاطر صدای خنده مون میایند پایین ...

- میلاد گفت : آره بریم پایین ، ادامه تئوریمون در مورد آهن گداخته شده و گلوی تو رو اونجا ادامه میدیم ... تعداد نفراتمون بیشتر میشه و پیشنهادات بهتری ارائه میشه ...

خنده کنان رفتند پایین و فرهاد با دیدن لبهای خندان آنها از روی مبل برخاست و گفت : من رو یادتون رفته و تنهایی میخندید ... من هم دل دارم ...

فلور رفت ، کنارش نشست و گفت : آخ که من به فدای دل داداشم بشم ... اگه دل داره که باید کم کم عاشق بشه و ازدواج کنه ....

توران خانم وارد سالن شد و گفت : آخ که گل گفتمی دخترم ...

همه خندیدند و فرهاد با ناله گفت : وای خدایا دوباره مامان یادش افتاد ... آخه فلور من نخوام تو فدای دلم بشی چیکار کنم ...

همه خندیدند و فلور گفت: هیچی عزیزم، چون من همچنان فدای دلت خواهم شد چه بگی و چه نگی ...

توران گفت: بچه ها بیایید شام حاضره ... بیرون شام میخوریم ...

همه با هیاهو به یاوان ویلا رفتند و دور سفره طویل نشستند و جوجه کبابها را خوردند ... وقتی همه دست از خوردن کشیدند کیمیا زودتر برخواست و گفت: شستن ظرفها با من، جمع کردن با شما!

توران به بشقاب غذای او نگاه کرد و با دیدن کبابهای باقی مانده گفت: کیمیا تو که چیزی نخوردی ...

- خاله زیاد خوردم، من کلا از کباب بدم میاد، اینها را هم از ترسم خوردم ...

- از ترس چی؟

- آهن گداخته شده ...

پریسا و بقیه زدند زیر خنده و میعاد گفت: قضیه چیه؟!؟

کیمیا گفت: دایی دخترتون خیلی خشنه ... نمیدونید چه بلایی میخواست سرم بیاره، نگم بهتره، میرتسم شما هم ازش بترسید و شبها نتونید با وجود پریسا توی خونه بخوابید ...

همه خندیدند و پریسا گفت: خب خانم ظرفشویی بیا بریم به کارهامون برسیم که شبهای ساحل رو از دست ندیم ...

رو به بقیه در حالی که به کیمیا اشاره میکرد گفت: معرفی میکنم، عضو جدید خانواده، خانم ظرفشویی ...

همه خندیدند و با هم سفره را جمع کردند ... کیمیا هم تند و تیز ظرفها را شست که زت عموی قهراد وقتی وارد آشپزخانه شد گفت: چه تند ظرفها را شستی، معلومه که دختر زرنگی هستی ...

کیمیا با متانت گفت: لطف دارید شما، ظرف زیادی نبود که دیر تموم بشه.

زن عمو به رویش لبخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت، پریسا و فلور هم کمکمش کردند و با هم از ویلا خارج شدند، همه در ساحل قدم میزدند و پارسا و میلاد و سامان رفته بودند توی دریا و به هم آب میپاشیدند، کیمیا کمی با خانمها قدم زد و از هر دری حرف زدند، فلور و پریسا و برای رفتن داخل آب اقدام کردند، اما کیمیا اینکار را نکرد، چشمش به فرهاد افتاد که دورتر از بقیه ایستاده و به دریا چشم دوخته ... آرام آرام به او نزدیک شد تا سوالی را که در ذهن داشت از او بپرسد ...

باد خنکی میوزید، کنارش ایستاد اما فرهاد متوجه نشد، آهی کشید و گفت: سرما نخوری!!؟

فرهاد به خودش آمد و به او نگاه کرد و گفت: چی شده؟

کیمیا لبخندی زد و گفت: سرما میخوری، دکمه های پالتوات را ببند ...

فرهاد لبخندی زد و گفت : چشم ... اما هوا خوبه ...

- بدن تو ضعیفه ... بهتره مراعات کنی ...

- دوباره چشم ... کی اومدی که من متوجه نشدم ؟

- چند دقیقه ای میشه ، تو به چی فکر میکردی که متوجه نشدی !؟

فرهاد غمگین به روبرویش نگاه کرد و آهی کشید ، آهی دلتنگ از اعماق وجودش ... کیمیا گفت : از چیزی ناراحتی ؟

فرهاد دوباره آه کشید ، نگاهش کرد و گفت : کیمیا میخوام کمکت کنم ، اما میخوام بهم قول بدی به تو هر چی گفتم گوش کنی ... وقتی میگم بشین ، باید بشینی ، وقتی میگم باشو باید باشی ، بگم حرف بزنی ، حرف میزنی ، بگم برو میری ، بگم بیا ، میایی ... نترس خواستهایم هم معقول خواهد بود ... حالا به من بگو ببینم میخوای از این فرار و کشمشها خلاص بشی یا نه !؟

کیمیا آهی کشید و گفت : معلومه که میخوام ، من دیگه خسته شدم فرهاد.

- خب ، حالا به حرفهام گوش کن .

برایش از دری حرف زد و کیمیا با آرامش خاصی به حرفهای او توجه کرد ... در آخر لبخندی زد و گفت : من دیگه خسته شدم ... پس قرار ما این میشه که دیگه از خواستگاریها فرار نکنی ... باهاشون با منطق حرف بزنی ، و بهشون جواب بدی ... ایرج رو به خاطره هایت بسیار و خاطره ها را برای مدتی از ذهنت پاک کن ، به حالا و آینده ات فکر کن ... چند تا هدف داری؟ با خودت بگو من دوست دارم چه جور آینده ای داشته باشم !

- من همیشه از هنر خوشم می اومد ، همیشه نقاشیهای عالی بود ، کاردستیهای قشنگی درست میکردم ... یادگیری زبانهای خارجه را دوست دارم ... دانشگاه را دوست داشتیم که بهش رسیدم ... حالا هم میرم کلاس زبان انگلیسی ، تا آخر امسال مدرکم رو میگیرم و بعد برای یادگیری زبان دیگه ای اقدام میکنم ... قراره بعد از اینکه برگشتم تهران برم و توی کلاس نقاشی ثبت نام کنم و به صورت حرفه ای این حرفه رو یاد بگیرم.

- چطور یه دفعه یاد اینکار افتادی ؟ برایم جالبه ، اما تو پیش بینی نشده کار میکنی ، مثلاً همین چادری شدنت توی اولین روز سال ، برایم خیلی تعجب آور بود ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : برای خودم هم تعجب آور بود ، اما حسی که نسبت به آقای ایکس دارم باعث شده این طور پیش بینی نشده کار انجام بدم ...

فرهاد خندید و گفت : آه پس عشق باعثش شده ...

- اما من نمیدونم اسم این حسم عشقه یا نه ...

- چرا ؟

- گیجم فرهاد ... من عاشق نوید بودم اما از وقتی ایکس رو دیدم نوید رو توی ذهنم کمرنگ کرد ... با خودم میگم نوید را چرا دوست داشتم ، اما جواب قانع کننده ای نداشتم ... من از پانزده سالگی از نوید خوشم می اومد ، انقدر هم به هم نزدیک بودیم که هیچ وقت نمیشد خوب ازش دور باشم و بفهمم حسم نسبت بهش چیه ... حالا فکر میکنم شاید اشتباه میکردم و عشقی نسبت بهش وجود نداشته ... اما ایکس خیلی فرق میکنه ... حشم نسبت بهش خیلی عوض شده ... من در عالم نوجوانی نوید را میخواستم و حالا در عالم جوانی و بالغ شدنم ایکس را ... نوید را بیشتر وقتی که پیراهن آب میپوشید ، یا وقتی فلان شلوار رو میپوشید ، یا با فلان مدل مو دوست داشتم ، اما ایکس رو با همه رنگها ، با همه تیپها ، با همه مدل موها ، حتی وقتی که از خواب بیدار میشد و کلا شلخته بود دوست دارم ... یادمه وقتی نوید به من گفت چادر سر کن عصبی میشدم و میگفتم ربطی به تو نداره ، اون بیچاره هم که دوستم داشت هیچی نمیگفت ، اما حالا چون میدونم ایکس چادری بودن رو دوست داره ، بدون اینکه به فکر علاقه خودم باشم چادر سر میکنم تا ایکس خوشش بیاد و خوشحال بشه ، هر چند میگم اون که من رو دوست نداره ، اما باز هم میگم من که دوستش دارم ... خودم هم از حرفهایی که توی دلم میگم تعجب میکنم اما این حرفها غیر ارادیه ... دلتنگی برای ایکس گاهی طاقتم رو طاق میکنه ... به نقاش شدن بیشتر علاقه مند شدم وقتی فهمیدم اون هم عاشق این حرفه ست ... انگار خودم رو گم کردم و میخوام مثل ایکس باشم ، یا تمام علائقتش رو توی خودم جمع کنم ... نمیدونم به نوید فکر کنم یا به ایکس ... من چیکار کنم فرهاد ؟

- فرهاد خندید و گفت : هیچی برو به ایکس بگو دوستت دارم ...

- کیمیا چهره در هم کشید و گفت : چی ؟

- احساست نسبت به ایکس عشق و علاقه ست ...

- امکان نداره ، منهنوز نوید رو فراموش نکردم ...

- معلومه ، نوید جزیی از زندگی ات بوده ، اون هیچ وقت از خاطرت نمیره ، اما آیا باز هم دویانه وار دوستش داری ؟ آیا تصویرش توی ذهنت هنوز هم پررنگه ؟

وقتی سکوت کیمیا را دید گفت : ببین کیمیا میتونم بگم تو نوید رو برای مدت زمان کوتاهی میخواستی ، اون هم با هر تیپ و چهره ای نه ، فقط با تیپ و چهره ای که خودت میخواستی ، در واقع اگه به هم میرسیدید هم مدتی بعد میفهمیدی داری از این تیپ و چهره یکنواخت خسته میشی ... اما میگی ایکس رو با هر تیپ و چهره ای قبول داری ، چون بیشتر اخلاقش تو رو تحت تاثیر قرار داده ... ایکس تا آخر عمر با هر تیپ و چهره ای که باشه تو دوستش داری و ازش خسته نمیشی ... ایکس تونسته خودش رو توی دلت جا کنه .. پس بهش خبر بده ...

- خیرم بدم که چی بشه ؟

- که اونهم بگه دوستت دارم .



- آگه میخواست که میگفت ...
- شاید تو مانع شدی ...
- شاید هم مانع نشدم و علاقه ای دیگه مانع شده ... نه فرهاد ، اون به من علاقه ای ندار ...
- از کجا مطمئنی ؟
- کیما آهی کشید و گفت : مطمئن نیستم ...
- از قدم زدن خسته شدند و هر دو کنار هم روی شنها نشستند ، فرهاد گفت : خب مطمئن شو ..
- چطوری ؟
- - بهش از علاقه ات بگو ...
- تب داری فرهاد ...
- خندیدند و فرهاد گفت : چرا ؟
- برای اینکه حاضر نیستم غرورم را به خاطر چیزی که ازش مطمئن نیستم بشکنم ووو
- واگه مطمئن بودی چی ؟
- اونوقت هم اینکارو نمیکردم ...
- پس مطمئن نیستی ، برو هر وقت مطمئن شدی با کله میری پیشش !
- کیما با غرور گفت : امکان نداره ...
- فرهاد هم با خنده گفت : حالا میبینیم ...
- کیما با اخمی شیرین نگاهش کرد و وقتی خنده او را دید او هم خندید ، صدای پریسا و فلور ا شنیدند که خنده کنان به سمت آنها می آمدند ، با دیدن آنها دست تکان دادند و دور هم نشستند و فلور گفت : ای شیطونها خوب خلوت کردید ها !
- خندیدند و فرهاد گفت : مثل همیشه شما دوتا مزاحم شدید ...
- پریسا گفت : آره دیگه سرو ته مان را بزنی بازهم مزاحمیم ...
- خوبه خودت قبول داری ...
- خوب به خاطر همینکه که من رو نمونه کاملی از انسان متواضع و فروتن میدانند ...

خندیدند و فلور گوشه اش را مقابل فرهاد و کیمیا گرفت و گفت: اینها خوشگلند؟

عکس دو بچه نوزاد بود، به قدری زیبا بودند که هر دو لبخند زدند و کیمیا گفت: اینها خیلی خیلی قشنگند... دو قلو اند....

- آره... یکی دختره و یکی پسر...

فرهاد گفت: اسمشون چیه؟

- فعلا که دانیال و دنیا!

- فعلا؟

- بله!

- حالا این دو تا بچه های کدوم آدم خوشبختی اند....

به کیمیا نگاه کرد و گفت: از کجا میدونی خوشبختند!؟

- خب دو تا عروسک به این قشنگی خدا بهشون داده...

فلور لبخندی زد و گفت: پس یعنی من خوشبختم!؟

فرهاد و کیمیا پرسشگرانه نگاهش کردند و فلور گفت: این بچه ها توی پرورشگاهند... پدرشون معتاد بوده که مرده... مادرشون هم سر به دینا آوردن بچه ها مرده... فکر کنم هیچ کسی را هم نداشتند، یا انقدر بد بخت بودند که نتوانستند نگهشون دارند و گذاشتنشون سر راه... من و پارسا تصمیم داریم خودمون این بچه ها رو بزرگ کنیم...

جا خوردند و فرهاد گفت: جدی میگی؟

- آره، وقتی قرار نیست خودمون بچه ای داشته باشیم، میتونیم نعمت پدر و مادر داشتن را به بچه های دیگه بدیم...

- اما اینکار خیلی سخته فلور، تا آخر عمر هم سختی اش ادامه خواهد داشت...

- میدونم فرهاد، من و پارسا مدتهاست داریم به این فکر میکنیم... اولش شک داشتم اما از وقتی این بچه ها رو دیدم دیگه مطمئن شدم میخوام مادر اینها باشم، پارسا هم مطمئن شده که میخواد پدرشون باشه... ما تمام سختیهایش را قبول کردیم...

- آگه بعد از چند سال خانواده ای پیدا کنند چی؟

- مهم نیست ، ما تا اون موقع امانتداری میکنیم و بعد اگه بچه ها خواشتند پششون میدیم ... اما اگه تا زمان پایان تحصیلاتشون و شروع کارشون کسی چیزی نگه من و پارسا همه چیز رو بهشون میگیریم ... نمیخواهیم دروغ بگیریم ، فقط زمانی بهشون حقیقت رو میگیریم که لطمه ای به آینده شون وارد نشه ... ما تصمیم خودمون رو گرفتیم ، قراره بعد از خرید خونه ای به نام هر کدومشون کارهای قانونی اش را انجام بدیم ... بعد از اون هم شاید رفتیم کانادا زندگی کردیم تا فعلا کسی چیزی به بچه ها نگه ....

- این طور که معلومه فکر همه چیز رو کردید !؟

- بله ... فقط مونده تا به بقیه بگیریم ... میترسم مخالفت کنند فرهاد ... تو آرام آرام با بقیه صحبت کن تا من در مرود مخالفتشون چیزی نشنوم ، تحملش رو ندارم ...

- الان بگم ...

- نه ، بذار وقتی برگشتیم تهران ... فقط خواستم شماها هم بدونید ... میلاد هم میدونه ... فقط دایی و زن دایی و مامان و بابا نمیدونند ... کیمیا تو خیلی خوب بلدی قانعشون کنی ، کمکم میکنی دیگه ...

کیمیا با مهربانی گفت : آخه من فکر نمیکنم کسی بتونه با این فرشته ها مخالفت کنه ...

با ذوق آنها بوسید و گفت : عروسکهای من ... وای که اگه بیایند توی خانواده چی میشه ، من که دیگه یه ثانیه هم از خونه شما دور نمیشم ... چه خوش سلیقه هم هستید ... چشماشون رو نگاه انگار از یه چیزی تعجب کردند ، اسمشون هم قشنگه دانیال و دنیا ... میتونی علامت تعجب و ویرگول هم بهشون بگی ...

همه شان خندیدند و بعد از ساعاتی گفت و گو در مورد بچه ها دیر تر از همه به ویلا برگشتند و دیر تر از همه از خواب بیدار شدند .. کیمیا وقتی رفت پایین همه سر میز صبحانه بودند ... صبح خیری گفت و بقیه همه با خوشرویی جوابش را دادند ، میلاد گفت : بیا اینجا کنار خودم بشین !

- چه سر حالی میلاد ... نکنه سامیه جوابت رو داده ...

همه خندیدند و میلاد اخم کرد و گفت : نه خیر .. بیا صبحانه ات را بخور ...

کیمیا هم لبخنزان به سمت او رفت و تا خواست بشینه ، چشمم به نیمرویی که مقابل سامان و پدرش بود ، افتاد ، از نیمرو متنفر بود ، به قدری که حتی نمیتوانست نیمرو خودن کس دیگه ای را ببیند ، آهی کشید و گفت : ممنونم ، میل به صبحانه ندارم ...

بعد هم سریع به سمت در خروجی سالن میرفت که پریسا گفت ک تیر آهن یادت رفته !؟

خندیدند و کیمیا بدون اینکه بایستد گفت : انقدر بی میلیم که تیر آهن هم جواب نمیده ...

از ساختمان خارج شد و فلور گفت : من موندم این چطوری تا الان زنده مونده ، یه بار غذای کامل نخورده ...

توران گفت : نمیبینید پوست و استخوانه ...

میلاد گفت : کیمیا که تنها وعده کاملش همین صبحانه ست ، اون را هم فکر کنم داره مثل بقیه ترک میکنه ... من بد جور نگرانشم ، باید یه دکتر تغذیه براش پیدا کنم ...

فرهاد برخاست و به آشپزخانه رفت ، سینی آورد و در حالی که سینی را با نون و مواد صبحانه پر میکرد گفت : یعنی تا حالا متوجه نشدید که کیمیا از نیمرو متنفره ... انقدر هم متنفره که سر میزی که نیمرو باشه نمیشینه ...

همه با تعجب نگاهش کردند و میلاد گفت : و تو این رو از کجا فهمیدی !؟

فلور با لحنی معنادار گفت : خب از قدیم گفتند دل به دل راه داره ...

همه خندیدند و پارسا گفت : ه بده آقا فرهاد ...

فرهاد هم خندید و گفت : فعلا هیچی توی ذهنم نیست ...

- خب ع بده ...

فرهاد با شیطنت گفت : عشق !!!

همه زدند زیر خنده و فرهاد در حالی که سینی را بر میداشت گفت : خواهشا در مورد من و کیمیا فکر عشق و دلدادگی نکنید ... برای من مهم نیست ، اما میدونید که کیمیا خوشش نیامد ... من یه برادر دلسوزم که نمیخوام خواهرم بی صبحانه بمونه ...

میلاد گفت : برو برادر دلسوز ، برو دهقان فداکار ... توی راه تصمیم کبری را هم بگیر ...

همه خندیدند و فرهاد از ساختمان خارج شد ، کیمیا روی تخت چوبی وسط باغ نشست بود و زانوهایش را جمع کرده ، دستش را دورش حلقه کرده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود ، فرهاد آرام کنگارش نشست و سینی را بین خودشان گذاشت ، آهی کشید و گفت : از گرسنگی داری از حال میری که این طوری نشستی؟

کیمیا سریع نگاهش کرد و فرهاد لبخندی به رویش پاشید و گفت : خواهشا خجالت رو کنار بذار ...

کیمیا آهی کشید و گفت : چطوری انقدر اروم راه میری که من نفهمیدم !؟

- من اروم راه نمیرم ، تو متوجه نمیشی ...

خندیدند و فرهاد گفت : از این به بعد خجالت رو کنار میداری !

- چرا ؟

- چرا نداره دیگه ... این طوری که پیش بره از گرسنگی میمیری ... تو نمیتونی بگی که من نیمرو دوست ندارم و بری یه جای دیگه صبحانه بخوری ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : نمیخوام باعث زحمت باشم ...

- خب خودت غذایت را بردار و هر جا که راحتی برو بخور ، الان اصلا باعث زحمت نشدی که من برات صبحانه آوردم ...

کیمیا مات نگاهش کرد و گفت : خب نمیخورم ، من نخواستم زحمت بکشی که داری میزنی توی سرم !  
فرهاد ابرو بالا دادو معترضانه نگاهش کرد که کیمیا سربه سینی رو کشید جلوش و گفت : اصلا وظیفه یه برادر اینه که به فکر خواهرش باشه و به خاطرش زحمت بکشه ...  
فرهاد خندید و گفت : آهان ، حالا شد ...

کیمیا هم لبخندی زد و گفت : ممنونم ... واقعا گرسنه ام بود ...

لقمه ای درست کرد و به سمت فرهاد گرفت ، فرهاد گفت : خودت بخور !

- تو هم تازه اومده بودی پایین ، تو بخور ، من هم میخورم ...

- متشکرم خواهر خوبم ...

هر دو صبحانه میخوردند که کیمیا لحظه ای به فرهاد خیره شد و دلتنگی اش برای فرزاد صد چندان شد ، چرا که فرهاد هم مثل او با اشتهای غذا میخورد ، فرهاد متوجه نگاه خیره او شد و گفت : چی شده ؟

کیمیا به خودش اومد ، سرش را پایین انداخت و گفت : هیچی ...

کمی شیر خورد و گفت : ممنونم فرهاد ، توی هوای آزاد این صبحانه خیلی چسبید ...

برای منحرف کردن فکر فرهاد درمورد نگاه خیره اش ، سوالی به ذهنش رسید ، سوالی که چند باری خواسته بود از او بپرسد اما نتوانسته بود ، نگاهش کرد و گفت : یه سوال دارم !

- بپرس !

- در مورد خانم ایکس !؟

- خانم ایکس ؟

- بله ، همونی که با تمام وجود دوستش داشتی و به خاطر بیماری ات از خودت روندیش ...

لبخند از روی لبهای فرهاد محو شدو غباری غم آلود به چهره او پاشیده شد ، لحظاتی به کیمیا خیره شد ، کیمیا متوجه ناراحتیه او شد ، فرهاد آهی کشید ، به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : بریم قدم بزنیم ...

کیمیا بی حرفی برخاست و در کنار او به سمت دریا قدم برداشت ، فرهاد در سکوت مطلقى فرو رفته بود ، و کیمیا نگران از حال در سکوت در کنارش قدم برمیداشت ، از ویلا دور شده بودند و به ساحل رسیده بودند ، بالاخره فرهاد سکوت را شکست ، : سارا را بانهایت وجودم دوست داشتم ، اون هم با نهایت صداقت دوستم داشت ، اما بهش فکر کردم و به مرگ رسیدم ، سارا را جواب کردم !

- جواب کردید؟! مگه خواستگارت بود ؟

- اگه نخندی میگویم ...

کیمیا با خنده گفت : بگو ، نمیخندم !

داریوش هم لبخندی تلخ بر لب راند و گفت : آره جون خودت ، هنوز نگفتم میخندی ...

- بگو دیگه ، اذیت نکن ، خواستگار داری ؟

داریوش آهی کشید و گفت : تقریبا دوسال میشد ... اما یه ساله که ازش بی خبرم ... سارا اسیرم بود ، مثل من که اسیرش بودم .. آنقدر دوستم داشت که بی رودربایستی اومد و گفت دوستم داره ... من هنوز خوب نمیشناختمش ، فقط میدونستم یه دانشجوی روانشناسی بوده که برای فوق لیسانس اومده به دانشگاه ما ، اون میگفت دوستم داره و من سعی میکردم بشناسمش ... یه سال گذشت ، فهمیدم من بیشتر اسیرش شدم ... خانواده مذهبی و خوبی داشت ... میخواستم بهش بگویم که من بیشتر دوستش دارم اما درست همون زمان فهمیدم مریضم ... فهمیدم نمیتونم سارای عزیزم را قربانی یه عمر نامعلوم کنم ... دیگه بهش نگفتم ، سنگ جلوی پاش انداختم ، بهش گفتم ازم بگذره ، اما نگذشت ، انقدر به علاقه اش مطمئن بود که تمام خانواده اش خبر داشتند ... رفتم و با پدرش صحبت کردم ، گفتم متقاعدش کنید تا ازم بگذره ، گفت اون محاله بی تو بتونه زندگی کنه ... گفت پسر من همه چیز بهت میدم تا باسارا باشی ... دیگه تحمل نداشتم که اینهمه محبت سارا را ببینم و دم نزنم ، مقابل پدرش گریه کردم و گفتم : من هم بی سارا نمیتونم زندگی کنم اما سارا حیفا آقا ... من معلوم نیست تا کی بتونم زندگی کنم .. من درام به مرگ نزدیک میشم ... من عاشق سارا ام اما نمیتونم با وجود ناراحتی قلبی که دارم باهاش باشم ، اون زندگی اش نابود میشه ... پدرش گفت من قلبم را بهت میدم تا زنده بمونی ، سارا داره مقابل چشمهای ما آب میشه .... باورم نمیشد که پدرش این طور بگه ، بهش گفتم کار میکنم تا سارا ازم متنفر بشه ... فقط خواهش میکنم هیچ وقت بهش نگید که من چرا ازش دور شدم ، بذارید ازم متنفر بشه .... با فتوشاپ چند تا عکس که مربوط به رابطه نامشروع من با چند تا دختر بود درست کردم و برای سارا فرستادمش .... بیشتر از هر چیزی باعث شده تا وضعیت قلبم بدتر بشه ... فردای اون روز که رفتم دانشگاه سارا اومد مقابلم و بدون حرفی عکسها رو نشونم داد ، با اینکه خیلی برام سخت بود اما نقش یه ادم وقیح رو بازی کردم و گفتم : دلت میخواد یکی از اینها باشی ، اگه دلت میخواد بعد از تمام شدن کلاسها با هم میریم ....

سارا چنان ناباورانه نگاهم کرد که هیچ وقت یادم نمیره ... حالم اون لحظه انقدر بد بود که نزدیک بود از حال برم ... به زور ازش دور شدم و خودم را به مطب دکتر رسوندم .. وقتی دکتر معاینه ام کرد و نوار قلبم رو دید گفت : تو

اصلا مواظب خودت نیستی ، چه بلایی سرت اومده که توی یه هفته اینهمه حالت بدتر شده ... بعد از اون روز دیگه سارا رو ندیدم ... داشتیم نابود میشدم ، از دوری اش داشتیم بدجور عذاب میکشیدم ، دیگه واقعا انگیزه ای به زنده موندن نداشتیم ، انقدر بی انگیزه بودم که با وجود ناراحتی قلبم گاهی وقتها سیگار میکشیدم ... فرزند تهدیدم میکرد که به همه میگم و من برای اینکه این کارو نکنه به حرفهایش گوش میکردم ، اگه فرزند همزادم نبود و متوجه دردها و ناراحتیهایم نمیشد من خیلی وقت بود که مرده بودم ... هیچ کس از سارا خبر نداشت ، یه ساله که هیچ کس ازش خبر نداره ... انقدر حالم خراب شده بود که استاد بدیعی متوجه شده بود ،

وقتی علت بد حالیهایم را پرسید همه چیز رو بهش گفتم ، اون از علاقه سارا به من خبر داشت ، من رو بارها و بارها سرزنش کرد که چرا اونکارو کردم ، من فقط گریه میکردم و میگفتم : سارا اگه با من میموند نابود میشد... میگفت از کجا میدونی که الان نابود نشده ... تو میفهمی با اون دختر چیکار کردی ... میگفتم استاد سرزنش نکنید ، من فکر اصلا کار نمیکنه ... نمیتونستم با اینکه میدونم وقت زیادی ندارم سارا را قربانی کنم...

سعی کرده بود تا سارا رو پیدا کنه ، اما سارا یه قطره آب شده بود در دل خاک رفته بود ... بعد از عملم سارا برام یه نامه فرستاده بود : تمام محبتم را صرف دل سنگت کردم اما نرم نشد و دل نازکم را به سنگ تبدیل کردی...

سکوت کرد و کیمیا گفت : خب نمیخوای بری دنبالش !

- نمیدونم کجاست ؟ نمیدونم چیکار میکنه ، اما میدونم ازم متنفره ، برم دنبالش که چی بشه ، دوباره اذیت میشه و من این رو نمیخوام ...

- اشتباهه فرهاد ، وقتی حالت خوبه برو و حقیقت رو بهش بگو ...

- فعلا که اینجام ، شاید رفتم و شاید هم نه ...

کیمیا بعد از تاملی ناباورانه پرسید : واقعا سارا اول بهت گفت که دوستت داره ؟!

دارویش لبخندی زد و گفت : باورت نمیشه ؟!

- راستش نه ، فکر نمیکردم که دختری پیدا بشه و از پسری خواستگاری کنه ...

- فعلا که پیدا شده ...

- اوه ، چه مغرورانه هم حرف میزنه ...

- خندیدند و داریوش گفت : تو را هم خواهیم دید که چطوری میگی ایکس جون دوستت دارم !

کیمیا اخم کرد و گفت : خدا نکنه ... مثلا برادرمی ، یه اخمی ، یه تخمی ، یه غیرتی ...

- از برادرهای سارا باغیرت نیستم ، اونها نمیتونستند جلوی سارا را بگیرند ، علاقه از ادم یه اسب سرکش میسازه

..

- یادم باشه به سارا بگم که به اسب سرکش توصیفش کردی ...
- اگه بگی ، مگيه فدای سرش !
- چه مطمئن حرف میزنی ...
- برای اینکه جلوی خودم به هرکسی که از من بد میگفت همین طور جواب میداد ... تمام دانشگاه میدونستند که سارا دوستم داره ، همه متلک بارش میکردند و اون فقط میخندید و میگفت افتخار میکنم که اسیر کسی مثل فرهادم ...
- و تومقابل این حرفها بهش چی میگفتی ؟
- هیچ از خجالت سرم رو پایین می انداختم و عرق میکردم ..
- در حالی که وارد ساختمان میشدند کیمیا با صدای بلند خندید و همه را در حالی که برای بیرون رفتن آماده بودند متوجه خود کرد ، کیمیا در میان خنده ، بریده بریده گفت : خوبه ... از ... خجالت .. آب نشدی ...
- فرهادهم خندید و گفت : تو قول دادی نخندی ...
- کیمیا با همان شدت که میخندید و گفت : ببخشید که بد قولی میکنم اما دستم خودم نیست ...
- میلاذ گفت : چه خبره ؟
- فرهاد با تقلا گفت : برایش لطیفه تعریف کردم ...
- کیمیا هم میلاذ را بوسید و گفت : راست میگه ، اون هم چه لطیفه ای بود ... به زمان عشق زلیخا به یوسف اشاره داشت ...
- فرهاد از حرف او به خنده افتاد و گفت : کیمیا از دست تو ...
- فلور گفت : فرهاد ما هم لطیفه میخواهیم ... اگه نگی قهر میکنیم ...
- همه زدند زیر خنده و کیمیا گفت : عزیزم چرا قهر ، خودم براتون جذابتر تعریف میکنم ... بذارید یکم خوب بشم ، از بس خندیدم دلم درد گرفت ...
- همه خندیدند و پریسا گفت : باشه ، برو آماده شو تا بریم بازار ...
- کیمیا گفت : آخ جون دوباره بازار و آلو چه هایش از راه رسید ..
- نیم ساعت دیگه پایینم ...
- میلاذ گفت : نیم ساعت دیگه زود نیست ؟



- دایی من خیلی تند تند کارهام رو بکنم نیم ساعت کمتر همیشه ....

- یعنی ما نیم ساعت معطل تو باشیم ...

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت : نه ، میتونید برید ، من خودم ماشین دارم و تنها میام ... برید تا دیرتون نشه و منت سرم نذارید ...

میلاذ گفت : ناراحت شدی ...

کیمیا با لحنی دلخور گفت : نشم ؟

میلاذ کلافه گفت : به جون خودم یه دونه سیلی میزنم که برق از سرت بپره و این کلمه منت گذاشتن از فرهنگ نامه ذهنت به کلی پرت بشه بیرون ...

خندیدند و کیمیا در میان خنده گفت : ناراحت نشدم دایی ... واقعا میگم ، شماها حاضرید ، برید ، من هم یا میام و یا نمیام ...

فرهاد گفت : با هم میاییم .. من و کیمیا دیر حاضر میشیم ، شماها برید ما هم خودمون رومیرو سونیم ...

- تو که نباید رانندگی کنی ...

- من که میتونم ...

کیمیا به خودش اشاره کرد و میلاذ او را بوسید و گفت : بوسم کن تا برم ...

کیمیا هم او را بوسید و آنها رفتند ، بعد هر دو آماده شدند و با چهل و پنج دقیقه تاخیر در حالی که کیمیا پشت فرمان نشسته بود به راه افتادند ...

نیمه های راه بودند که گوشیه کیمیا زنگ خورد ، روی داشبور بود که گفت : فرهاد بی زحمت ببین شماره کیه ؟ شاید بابا ایناند ...

فرهاد به شماره نگاه کرد و ، لبخندی زد و گفت : فرزاده ...

قلب کیمیا به سینه اش کوبید و سریع به فرهاد نگاه کرد و گفت : فرزاد ...

- آره ، چرا تعجب کردی ؟

کیمیا لبخندی زد و به روبرویش نگاه کرد و گفت : خب سابقه نداشت به من تلفن بزنه ...

- حالا که زده جوابش رو بده ...

- خب خودت جواب دبه ، من رانندگی میکنم ...

- به تو زنگ زده ، بزنی کنار من رانندگی میکنم تو حرف بزنی ...
- خیلی ممنوم من جام راحتی ... بزنی روی بلند گو تا حرف بزنی ...
- فرهاد لبخندی زد و دکمه پاسخ را فشرد و کیمیا بعد از مکثی گفت : سلام ، بفرمایید !
- صدای فرزاد پشت گوشی پیچید : سلام کیمیا ... حالت خوبه !؟
- سلام پسر خاله ... خوبم .. شما خوبید ؟
- خیلی خیلی ممنون ، از احوالپرسیهای شما ...
- اختیار دارید ، من که دورادور ...
- بله شما که دورادور جویای احوال هستید ... ولی واقعا ازت دلخورم کیمیا ...
- آخه چرا ؟ من که از بقیه حالتون رو میپرسم ... خودتون هم میدونید که من زیاد اهل احوالپرسی نیستم ... حالا چه عجب یاد من کردید ؟
- عجب از شماست خانم ... من همیشه به یاد تک یادگار خاله ام هستم ... شما کم لطفی ...
- و شما هم فقط برای گله گذاری به من تلفن میزنید ، با اخلاق من آشنایید دیگه ...
- بله ، اما شنیدم که روابطت بهتر شده ...
- بله بهتر شده ، اما چون بقیه اوقات از بقیه حالتون رو میپرسیدم دیگه نیازی به مزاحمت نمیدیدم ...
- یعنی من کم لطفم ...
- نه من هم میدونم جویای احوال هستید ، البته دورادور و کاری هم که عوض داره گله نداره ، من راضی نیستم که وقتتون رو به خاطر تلف کنید ...
- کجایی ؟ چرا دیر جواب دادی ؟ مزاحمت شدم ؟
- کیمیا خندید و گفت : یکم برای پرسیدن سوال آخرتون زود نیست ...
- خواستم یکم باهات حرف بزنی و وقتی گفتم مزاحمت زودی قطع کنم ... الان هم خدا حافظی میکنم ...
- چرا خدا حافظی ؟
- خب گفتم مزاحمت ...
- من گکی گفتم مزاحمت پسر خاله ...

- جدی میگی؟
- من نه الان حال شوخی دارم ، نه با شما شوخی دارم ، و تعارفی هم نیستم ...
- فرهاد خندید و فرزاد صدایش را شنید که پرسید : کی هست ؟
- برادرم ، برادرتون ، آقا فرهاد ...
- این صدای خنده که فقط برای یه نفر بود ..
- هر سه خندیدند و فرزاد گفت : خوبی برادر عزیزم ... دیشب حالت خوب نبود ؟
- خوبم داداشی ... نگران نباش ...
- اما من دیشب یکم حالم بد بود ...
- دیشب یه کوچولو حالم بد بود ، اما زود خوب شدم ، خواهش میکنم کم نگرانم باش و به فکر درست باش ...
- چشم ... کیما کجایی ؟
- داریم میریم بازار شمال .. داشتم رانندگی میکردم که دیر جواب دادم ...
- سوغاتی برای من یادتون نره ها !
- هر دو با هم چشمی گفتند و فرزاد گفت : کیما برات یه بسته پست کردم ، تا چند روز دیگه به دستت میرسه ...
- چه بسته ای ؟
- جایزه ست !
- جایزه برای چی ؟
- برای اینکه شنیدم چادری شدی !؟
- از گوشه چشم به فرهاد نگاه کرد و گفت : کی گفته ؟ خبرها چه زود میرسه ! اگه میدونستم جایزه میخری خودم خبرت میکردم و مزدگانی هم میگرفتم ...
- خندیدند و فرزاد گفت : واقعا خبر خوبی بود ...
- چرا ، یعنی اینهمه به چادری بودن خانمها اهمیت میدی ...
- بله ، این طوری ارزششان بیشتر حفظ میشه و ما آقایون قدرشون رو بیشتر میدونیم ...
- چه عجب شما خود خواه نیستی ...

- حالا بگو ببینم چی شده که همچین تصمیمی گرفتی؟
- کیمیا لحظه ای به فکر فرو رفت ، در دل گفت : تو باعث شدی بچه ... لبخندی زد و گفت : نمیدونم .. به دفعه تصمیم گرفتم ، کارهای من که حساب و کتاب نداره ..
- خوبه حساب و کتاب نداره که انقدر عاقلانه و درستند ، اگه با حساب و کتاب بودند چی میشد ...
- خندیدند و کیمیا اخم کرد و خطاب به فرزند گفت : شما خواب ندارید پسر خاله ...
- نه باب ، خواب کجا بود ... فرهاد بیداره ، مگه میذاره بخوابم ... من اینجا شبها کار میکنم و روزها میخوابم ..
- خندیدند و فرزند گفت : کیمیا درد کمر مامان چطوره؟
- خوبه ، نگران نباشید ، دکتر میگه اگه وخیمتر بشه باید عمل بشه اما فعلا خوبه ...
- ممنونم ، خیالم راحت شد ، اگه امری ، سفارشی داری به من بگو ...
- ممنونم ، سلامتی شما کافیه ... شما کاری ندارید و ...
- نه ، ممنونم .. فرهاد خداحافظ ... کیمیا خداحافظ ...
- خداحافظی کردند و فرهاد گفت : خب بهش میگفتی که کسی که دوستش داری باعث شده تا چادری بشی ...
- من کی رو دوست دارم !
- آقای ایکس رو دیگه ...
- کی گفته دوستش دارم ...
- خودت !
- من غلط کردم ...
- غلط کردی یا نکردی باید سر حرفت وایسی ...
- ایستادم ..
- تو که نشستی ...
- کیمیا کلافه نگاهش کرد و فرهاد خندید و کیمیا گفت : سربه سرم نذار ...
- داریوش خندید و گفت : وقتی رفتی تهران بهش بگو که دوستش داری ...

کیمیا گفت : سارا بهت گفت و چیکار کردی ... بهت محبت کرد و تو چیکار کردی ، سرگردانش کردی .. حالا من هم بگم و مضحکه اش بشم ...

- اما من هیچ وقت سارا رو به خاطر علاقه اش مسخره نکردم ... من نمیتونستم سارا رو به خاطر بیماری ام اذیت کنم ... من هم عاشقش بودم ...

- پس اینبار تو برو دنبالش .. یعنی باید بری ، من مطمئنم اون خوب نیست ...

- تو چرا به من باید میگی و خودت باید نمیگی ...

- من هنوز مطمئن نیستم فرهاد اما شماها مطمئن بودید و هستید ، سارا برات نامه نوشته ، پس حتما داره هنوز بهت فکر میکنه ، البته با احساس متفاوتتر و با حس تنفر ... پس برو دنبالش و این تنفر را دوباره به عشق تبدیل کن ....

- تو چطور میخواهی به عشقت مطمئن بشی ...

فعلا تمومش کنیم فرهاد ... من دیگه نمیتونم ادامه بدم ، بهتره بریم پیش بقیه و یکم از این موضوع دور بشیم ، دلم گرفت ...

- باشه ... اونها ، ماشین میلاد اونجا پارک شده ..

دوباره به جاکلیدی که از حصیر بافته شده بود نگاه کرد و در دل بارها و بارها اسم فرزاد را صدا زد ، به جاکلیدی خیر شده بود و به فرزاد می اندیشید ، از اینکه از دور بود نراحت و دلسرد بود ، اما به خاطر اینکه صدای او را شنیده بود تمام سلولهای تنش شاد بودند و بی صبرانه منتظر رسیدن بسته او به دستش بود ... کنجکاو بود تا بداند او برایش چی فرستاده ... همچنان به جا کلیدی که برایش خریده بود خیره شده بود که تقه ای به در اتاق خورد ، سریع آنرا داخل کیفش گذاشت و گفت : بفرمایید ...

در باز شد و فلور و پریسا با خنده داخل شدند و کیمیا به رویشان لبخند زد ، فلو گفت : بدو بریم که آخرین شب ساحلیمونه ...

کیمیا گفت : بریم ... شام نمیخورد ؟

- چرا اول شام بعدا ساحل ...

- آی شکموها ... بریم ...

فلور گفت : اول لطیفه ای رو که در مورد عشق زلیخا به یوسف بود رو تعریف کن تا بعد ...

کیمیا خندید و در مورد سارا به آنها گفت ، اما از شون قول گرفت تا فعلا به بقیه چیزی نگند تا سارا را پیدا کنند ...  
با خنده و شادی رفتند پایین و شام خوردند ... سریع ظرفها را شستند و به سالن رفتند ، همه دور هم نشسته  
بودند و گپ میزدند که فلور گفت : ما رفتیم ساحل ...

قبل از همه عمویش گفت : فعلا بیا بید بشینی تا کمی با هم صحبت کنیم ...

فلور ابرو بالا داد و گفت : اوه ... چی شده که عموی عزیزم هوس کرده با ما هم صحبت بشه ... نشست و گفت :  
بفرما عموجان ، ما سراپا گوشیم ...

پریسا هم نشست و کیمیا هم که میل به نشستن مقابل سامان را نداشت مردد ایستاده بود که سامان گفت : فکر  
کنم کیمیا افتخار همکلامی به پدرم رو نمیده ...

کیمیا با تقلا گفت : نفرمایید آقای راضی ... من کوچکتر از اون هستم که با عموجان همکلام بشم ...

عموی فلور گفت : بشین دخترم ... از وقتی همدیگر را دیدیم یا سرمون شلوغ بوده یا شماها دم دستمون نبودید ،  
حالا که دور همیم بهتره کمی با هم صحبت کنیم ...

کیمیا هم به زور لبخندی زد و رفت و کنار توران نشست و عموی فلور با لبخندی نگاهش کرد و گفت : راستش به  
پدرت حسودی ام میشه که دختری مثل تو داره ، باید از مادرت و پدرت تشکر کنیم که همچین دختری رو تربیت  
کرده ، افتخار هم میکنیم که تو یکی از اقوام ما هستی ....

کیمیا با لبخندی متین گفت : شما لطف دارید عمو ...

- حالا میخوام سوالی ازت بکنم .. اجازه هست !

- چه سوالی ؟

- نظرت در مورد ازدواج چیه ؟

همه جا خوردند و کیمیا مات به او نگاه کرد و او گفت : مناز فرخ و توران خواستم تا با تو صحبت کنند و نظرت رو  
در مورد سامان بپرسند ... اما نمیدونم چرا اونها گفتند تو مایل به ازدواج نیستی ... من هم تو علاقه خاصی به رفتار  
و تربیت تو پیدا کردم نتونستم به حرف اونها بسنده کنم و خودم باهات حرف زدم ... حالا نظرت در مورد ازدواج  
چیه ؟

کیمیا در حالی که قلبش به شدت میتپید ، سعی کرد آرام باشد و گفت : ببخشید ، اما اصلا این ازدواج چی هست  
؟

همه خندیدند و کیمیا هم با لبخندی گفت : ببینید جناب راضی ، عمو فرخ عزیزم و خاله عزیزم چون با اخلاق من  
آشنا بودند که از شما خواستند تا حرفی در این مورد زده نشه ، ای کاش شما هم بزرگواری میکردید و در این

مورد به توصیح خاله و عمو عمل میکردید ... من کلا به این کلمه الرژی دارم و تا چند وقت پیش من با هرکسی که  
یه کلمه در مورد ازدواج میگفت قطع رابطه میکردم ، خاله عمو هم به خاطر این نخواستند با من حرف بزنند تا من  
باهاشون قطع رابطه نکنم ، پس امیدوارم در این مورد گله ای از خاله و عمو نداشته باشیم ... من دستشون هم  
میبوسم که به خواسته ام احترام میذارند ... من در مورد ازدواج نظری ندارم ، وقتی هم که نظری نداشته باشم  
بهش فکر نمیکنم ....

همه لبخندی زدند و فرهاد گفت : چرا دروغ میگی بچه ... تو خودت گفתי میخوام ازدواج کنم فرهاد ، یه شوهر  
خوب برام پیدا کن ... بیا این هم سامان پسر بهتر از این...

چشمان کیمیا گرد شد و همه خندیدند و فرهاد چشمکی کوتاه بهاو زد که قصد شوخی داشته ، میلاد گفت : چه  
خبر کیمیا خانم !؟

کیمیا همراه اخمی شیرین و نگاهی به فرهاد گفت : سلامتی رهبر دایی جون !

همه خندیدند و کیمیا خطاب به فرهاد گفت : تو چرا دروغ میگی ؟ داماد کی هست که من نمیشناسمش ؟  
- آقای ایکس ...

حرفش را همه به شوخی گرفتند و خندیدند و کیمیا گفت : فعلا تو فکر خانم ایگرگ باش ... بین زلیخایت  
کجاست !

پریسا و فلور خندیدند و فرهاد هم خندید و کیمیا گفت : با فلور قرار گذاشتیم تا برای یه دانه برادرم آستین بالا  
بزنیم ...

فرهاد گفت : وا مگه میخواهی خمیر ورز بدی ...

همه خندیدند و کیمیا گفت : نه میخواهیم زلیخا را از بین انبار بانوان گرامی پیدا کنیم ...

توران گفت : حالا این زلیخا کی هست ؟

فرهاد با اخم به کیمیا نگاه کرد و کیمیا با خنده برخاست ، به توران اشاره کرد و گفت : جواب بده آقا ، تا تو باشی و  
دنبال داماد برای من نباشی ... تا تو داماد پیدا کنی من برات عروس میارم ...

دوباره همه خندیدند و فرهاد هم برخاست و گفت : مامان زلیخا همون خانم مصریه که عاشق یوسف شده بود ...  
- نسبتش با تو چیه ؟

فرهاد با خنده گفت : دیشب داشتیم شجره نامه خانوادگیمون رو مرور میکردیم که فهمیدیم جدمون از نسل  
زلیخاست ... صدای خنده فلور و پریسا توی خونه پیچید و کیمیا هم با خنده آرامی گفت : بسه دیگه ، نمیرید  
ساحل ، من رفتم آ !

فرهاد گفت : تو بیا با من بریم ...

- چرا؟

- کارت دارم ...

- وای ، میخواهی منو بزنی .. خاله من شوخی کردم ، زلیخا با پسرت هیچ نسبتی نداره ...

همه خندیدند و فرهاد گفت : بیا بریم دختر ...

کیمیا اخم کرد و گفت : تهدید نکن آ ... تو در مورد من دروغ بافتی و من هم در مورد تو ... کاری هم که ...

- بله خانم ، کاری هم که عوض داره ، گله نداره ...

- آفرین برادر با هوشم ، خوب جملاتم راز بر کردی ...

- من باهوش نیستم ، معلمم خوبه ...

خندیدند و با هم به سمت در خروجی میرفتند که عموی فلور گفت : خب جواب من چی بود کیمیا ... در مورد سامان فکر میکنی ؟

کیمیا ایستاد ، نگاهش کرد و گفت : جناب راضی من رو ببخشید ، واقعا شرمنده اما بهتره بدونید من قبلا هم نظرم ور در این مورد به پسر تون گفتم ، نمیدونم چه اصراری داشتند که دوباره شما این مسئله رو مطرح کنید ، اما من با عرض معذرت باید بگم که راه من و پسر شما نمیتونه یکی باشه ...

این رو گفت ف چشمانش را بست و با کشیدن آهی سرع از ویلا خارج شد ، وقتی به خودش اومد که فرهاد گفت : آرومتر راه برو دختر ، چرا میدویی ، نفسم بند اومد ...

ایستاد و به فرهاد نگاه کرد ، فرهاد خنده کنان آهی کشید وگفت : از چی دار فرار میکنی ؟

- نمیدونی ؟

- قرار شد فرار را هم تموم کنی ...

- قدم اول رو برداشتم دیگه ... خیلی سخت بود ، داشتم خفه میشدم ...

- اما عالی بود ... خوب جوابشون رو دادی ...

- اما اصلا کار تو عالی نبود .. یعنی چی میگفتی از این پسر عالیتش پیدا نمیشه ..

فرهاد خندید و گفت : وای کیمیا نمیدونی چه حالی داشتم ، دلم میخواست خفه اش کنم ... اما چون میدونستم تو نظرت چیه خیالم راحت شد ...



- من خیالم اصلا راحت نیست .. خداروشکر که فردا برمیگردیم ...
- چیه دلت برای ایکس جون تنگ شده ؟
- آره ، خیلی ...
- پس زودی میری به دیدنش ...
- نه ، اگه برگردم هم نمیتونم ببینمش ... من ازش دورم ... جرات ندارم حتی باهاش حرف بزنم ... اون من رو نمیخواد ...
- از کجا مطمئنی ؟
- من مطمئن نیستم ، نه از اون مطمئنم و نه از خودم ...
- مطمئن شو ...
- چطوری ؟
- خب باهاش در ارتباط باش ، تلفنی ، چت ، ایمیل ... برو به دیدنش ... اگه کنارش باشی میفهمی این دلتنگی ها و احساس چه معنی داری ، شاید اگه بفهمه تو میتونی به ازدواج فکر کنی بهت بگه که دوستت داره ...
- همه اینها بهانه میخواد فرهاد ؟
- بهانه اش را پیدا کن !
- زحمت کشیدی ، اگه میدونستم که از تو نمیپرسیدم .. دقت کردی من بیشتر به تو مشاوره میدم تا تو به من ! ...
- روانپزشکی که خودش هم مشکل داره ...
- چه ربطی داره ، یعنی من نباید مشکل داشته باشم ..
- نه مگه دکترها هم مریض میشند !!!
- فرهاد نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت و کیمیا خندید و گفت : به عقلم شک کردی !؟
- با این سوال کلا از نعمت عقل محروم بودی و ما نمیدونستیم ...
- خندیدند و کیمیا گفت : بچه که بودم یه ویروس سرما خوردگی اومده بود سراغم ، تقریبا همه بلا استثناء مبتلا شده بودند ، وقتی رفتم دکتر ، خود دکتر هم ویروسی بود ، من هم نه برداشتم و نه گذاشتم گفتم : مگه دکترها هم مریض میشند ... دکترها تمام دتی که من توی اتاقش بودم میخندید ... حالا یادم اومد خواستم سر به سرت بذارم ...

خندیدند کیمیا بعد از دقایقی سکوت گفت : فرهاد !

- بله !

- تو به من قول دادی در مورد حرفهایم با هیچ کس صحبت نکنی ... من به تو اعتماد کردم ، این اعتماد رو بعد از چهار سال به زور به دست آوردمش ، اگه از بین بره دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم ...

فرهاد لبخندی زد و گفت : من به تو قول دادم تا هیچ حرفی از تو به کسی نگم ... حتی اگه بفهمم این ایکس کیه بازهم بهش نمیگم تو دوستش داری ، اما کاری میکنم تا تو آرامش داشته باشی ، تا خوشبخت باشی ، تا اعتمادی رو که از دست دادی کاملا به دست بیاری ... یه برادر خوبیه خواهرش رو میخواد و بس ...

لبخندی به روی هم پاشیدند و راه رفته را بازگشتند ، به بقیه رسیدند و تا دیر وقت دور هم نشستند و با تعریف لطیفه و چیستان و خواندن شعر و انجام مشاعره خودرا سرگرم کردند و صبح روز بعد به سمت تهران به راه افتادند ....

وقتی دید سارا با او حرفی نمیزند نا امید شد و از اتاق او بیرون رفت ، به اتاق خود بازگشت و با کیمیا تماس گرفت ، بعد از احوالپرسی گفت : پیداش کردم !

- از قدیم گفتند جوینده یابنده هست ، تبریک میگم ، حالا چی رو پیدا کردی ؟

- خب سارا رو دیگه ...

- راست میگی ؟

- بله ...

- کجاست ؟

- آسایشگاه روانی ...

- اونجا چرا ؟ روانی اش کردی !؟

- خدا نکنه کیمیا ، به عنوان پزشک داره اینجا کار میکنه ...

- تو اونجا چیکار میکنی ؟ نکنه روانی شدی ؟

فرهاد خنده اش گرفت ، با خنده گفت : آره تو روانی ام کردی ...

- آخی الهی ... چرا داداشی ؟

فرهاد خندید و کیمیا گفت : واقعا چرا رفتی اونجا !

- اومدم برای کار استخدام بشم که دیدم سارا هم اینجا کار میکنه ، اورم همیشه کیمیا اما خودش بود ، خانم سارا اندیشه بود ...

- خداروشکر ، حالا باهش حرف زدی ، دوباره گفت دوستت دارم ...

- شتر در خواب بیند پنبه دانه ...

- من به شتر چیکار دارم ، تو رو میگم !

- کاش شتر بودم ...

- فعلا بگو سارا چی شد ، بعد موقع فوت کردن کیک تولدت این آرزو رو بکن !

- سربه سرم نذار دختر ...

- خب بگو دیگه ...

- سارا مرا نشناخت ...

- نشناخت ؟ چرا ؟ آلزایمر گرفته ... تو که گفתי خوبه ... نکنه تو از دیشب تا الان جراح پلاستیک کردی ؟

فرهاد در میان خنده گفت : حرفم جدیه ... سارا طوری رفتار میکنه که انگار سالهاست با من غریبه ست ، انگار نه انگار که عاشقم بوده ، ار اون نگاه های عاشقانه دیگه هیچ خبری نیست !

کیمیا در یمان خنده گفت : اینجاست که باید گفت از ماست که بر ماست ... حفته ، حفته ... وقتی طاقچه بالا میذاستی باید فکرش رو میکردی ، وقتی رگ هنریت باد کرده بود و اون عکسها را طراحی میکردی باید فکرش رو میکردی ...

- تودیگه نمک روی زخمم نیاش !

- نمک روی زخمتم نمیپاشم ، دارم روی خیار میپاشم .

- کیمیا به جای این حرفها بگو چیکار کنم !؟

- هیچی حالا تو مثل اون که دنبال تو میدوید ، بدو دنبالش .. البته زیاد تند ندو تا از نفس بیافتی آ ...دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است ....

هر دو تاشون خندیدند و فرهاد گفت : امروز خیلی سرحالی .. خوشحالم .. کیمیا سارا اصلا به حرفهام گوش نمیده ...

- چه انتظار بی جایی داری تو ، توقع داری سارا به روت بخنده ، نه خیر ، حالا حالاها باید تحمل اخم و تخمهایش را داشته باشی .... تو به سارا چیزی رو نشون دادی که ازت متنفر شده ...

- تو کمکم نمیکنی؟! ...
- نه وقتی هم که سارا رو ببینم میگم بیشتر اذیتت کنه ...
- کیمیا باهاش حرف میزنی؟
- فردا میام تا ببینمش اما باهاش حرف نمیزنم ، خودت خرابش کردی خودت هم درستش کن ...
- کیمیا من روی تو حساب کردم ...
- ازم اجازه گرفتی که حساب کردی ... اصلا به من چه فلور خواهر بزرگتره ...
- فرهاد با لحنی کلافه گفت : خب بابا ، اصلا نخواستم ، انگار نوبرش رو آورده .. نه تو رو میخوام نه فلور رو ، اصلا امروز با من هم دنده نیستی ، از کدوم دنده بیدار شدی!
- کیمیا با شیطنت گفت : دنده اتومات !
- فرهاد کلافه تر گفت : خداحافظ !
- فردا منتظرتم ، ساعت چند میایی دنبالم؟! ...
- هفت صبح !
- اوه اوه .. اصلا ادرس بده خودم میام ...
- آئی تنبل ، هفت صبح خوابی؟! ...
- نه خیر میرم دانشگاه و از اونجا میام ... آدرس رو برابم بفرست !
- چشم ، ممنونم .. خداحافظ !
- با صدای بلند خندیدند و فلور گفت : خدا خفه ات نکنه کیمیا .... مردم از خنده ...
- عزیزم تمومش کن ... اتفاقی برات می افته و پارسا سرم رو از تن جدا میکنه ...
- دوباره خندیدند و فلور برخاست و گفت : بیا بریم شام درست کنیم ... راستی چی دوست داری بپزم !
- من هیچی ...
- چرا؟ دوست دارم برای شام بمونی و چیزی رو که دوست داری بپزم !
- ممنونم فلور جان ، اما من باید برم ، فردا امتحان مهمی دارم ... اومدم فقط سری بزنم ، راستش دلم برات تنگ شده بود ...

- آخ جون ، خوش به حالم که دلت برام تنگ شده ...

کیمیا لبخندزنان گفت : چه ذوق هم کرده ...

فلور فقط خندید و گوشی کیمیا زنگ خورد ، شماره فرهاد بود ، در حالی که دکمه پاسخ را میفشرد گفت :  
دادشمون فهمیده پیش همیم !

بعد گفت : سلام به عاشق سرگردان ... نتیجه مسابقات دو و میدانی ات چی شد ؟!

بعد هم هر دو خندیدند و صدای فرهاد را شنید : سلام ... نتیجه اش شده شکست من ، تصادف سارا ، شکستن دست و پایش !

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : چی ؟ فرهاد جدی میگی ؟

- به نظرت الان شبیه کسی ام که داره شوخی میکنه ؟ ... سارا دیروز تصادف کرد ؟!

- چرا ؟

- نداشت من باهاش حرف بزنم ، با ماشین افتادم دنبالش تا خونشون رو پیدا کنم ، فکر کنم فهمیده بود دنبالم ،  
عصبانی شده بود ، با سرعت توی اتوبان رانندگی میکرد که ماشینش خرد به ماشین دیگه و چپ کرد  
...رسوندیمش بیمارستان که فهمیدیم پای راستش و دست چپش شکسته ، خدایوشکر شکستگیها خیلی عمیق  
نیستند و امروز مرخص شده ...

- خب رفتی دیدنش ؟

- نه ، میترسم کیمیا ، اون میخواد من رو ببینه ...

- چرا دیشب به من نگفتی ؟!

- حالم اصلا خوب نبود ، نیمه جون بودم ...

- خب حالا خودت رو ناراحت نکن ، تو مواظب خودت باش ...

- کجایی کیمیا ؟

- خونه فلور ...

- ازت خواهشی دارم ...

- هر چی باشه انجام میدم ...

- میخوام بری به دیدن سارا و از نزدیک ببینیش ، به خدا دارم دیوونه میشم ...

- خب میرم ، خواهش میکنم فرهاد تو آرام باش ... بیا اینجا با هم میریم ...

- کیمیا خیلی دوستت دارم ، تو بهترین خواهر دنیایی ...

- بیا منتظرم ، ماشین دارم ، تو با تاکسی بیا ...

بعد از تمام شدن تماس قضیه را به فلور گفت و فلور گفت : من هم میام ...

با هم آماده شدند و تا فرهاد رسید با هم به سمت آدرسی که فرهاد از پدر سارا گرفته بود رفتند ، گل و شیرنی هم خریدند و رسیدند ، کیمیا و فلور پیاده شدند و فرهاد در ماشین منتظر ماند ... کیمیا شاسی زنگ را فشرد و بعد از لحظاتی صدای مردانه ای شنید : بله ؟

- کیمیا نامجو هستم .. از دوستان سارا جان ، برای عیادت اومدیم ...

- بفرمایید خواهش میکنم ...

سارا و خانواده‌هاش در طبقه دوم اپارتمانی پنج طبقه ساکن بودند ، در حالی که از آسانسور خارج میشدند که فلور گفت : اگه بد رفتاری کنه چی ؟

- به خاطر فرهاد باید تحمل کنیم ...

دوباره شاسی زنگ را فشرد و بلافاصله در واحد گشوده شد و پسری جوان با خوشرویی گفت : سلام خوش آمدید...

هر دو سلام کردند و فلور گفت : امیدورم مزاحم نباشیم ...

- مراحمید ، بفرمایید خواهش میکنم ...

هر دو داخل شدند و به راهنمایی سینا ، برادر کوچک سارا در سالن پذیرایی نشستند و سینا گفت : مامان ، سارا را برده حمام ، الان تشریف می اورند ...

فلور گفت : تا میگفتید تا مزاحم نمیشدیم ...

- گفتم که مزاحمتی نیست خانم ... راحت باشید ..

برایشان شربت آورد و بعد از سکوتی که بینشان بود سارا به کمک عصا و مادرش به سالن آمد ، هر دو به احترامشان ایستادند ، به سمتش رفتند ، هر دو او را بوسیدند و کیمیا گفت : الهی بمیرم ، ببین به چه روزی افتادی ... خوبی ؟

سارا بعد از بهت چند لحظه ای از دیدن کیمیا لبخندی زد و گفت : ممنونم خانم ... بهترم ، زحمت کشیدید ... بفرمایید بنشینید ...

فلور هم از او دلجویی کرد و دور هم نشستند و مادر سارا از آمدن آنها تشکر کرد و گفت: من تا حالا شماها رو ندیده بودم ...

کیمیا لبخندی زد و گفت: و ما هم شماها رو ندیده بودیم، اما اگه خدا بخواد از این به بعد بیشتر همدیگر و میبینیم ... من کیمیا هستم، کیمیا نامجو ...

- من هم فلورا هستم، فلورا راضی ... خواهر فرهاد راضی ...

مادرش و سینا هر دو باهم گفتند: فرهاد راضی!؟

فلور از پرسش آنها جا خورد و سکوت کرد که کیمیا لبخندی زد و گفت: بله، فرهاد راضی ... هم دانشگاهیه قبلیه سارا جون و همکار فعلی ایشون ... من دختر خاله فرهاد هستم و ایشون هم خواهرشون ...

ساره آهی کشید و گفت: و البته شما همسرش هم هستید ...

کیمیا لبخندی زد و گفت: نه سارا جون، من و فرهاد همدیگر و دوست داریم اما نه دوست داشتنی که فکرش رو میکنید، من اون رو برادرم میدونم و اون هم مرا خواهرش ...

سارا آهی کشید و گفت: برای من مهم نیست، فقط میخوام بدونم چرا اون روز به من دروغ گفتید؟

کیمیا آهی کشید و گفت: میخواستم بدونم چه قدر از فرهاد متنفری، تا ببینم وقتی بفهمی اون ازدواج کرده چه حالی پیدا میکنی؟

- چرا میخواستی این رو بدونی؟

- تا بفهمم فرهاد برای رسیدن به تو باید چیکار کنه ... اون خیلی دوستت داره سارا خانم ...

سارا چهره در هم کشید و گفت: دوست داشتن رو برایم معنی کنید؟

- معنی اش را خوب میدونی چون تجربه اش کردی ...

- پس بذار معنی اش کنم ... دوست داشتن یعنی خرد شدن، له شدن، بی ابرویی .. دیوانگی، جنون، اشتباه محض، دوست داشتن چیزیه که مقابلش سنگ دلی و قساوت قرار داره ... چیزیه که نا خواسته محبت میکنی و بی محبتی جوابت میشه ... پس بهتره کسی دوستم نداشته باشه چون خرد میشه، له میشه، دیوانگی و تجربه میکنه ...

فلور گفت: فرهاد حاضره همه اینها رو به جون بخوره ...

سارا با انزجار گفت: باز هم دردی رو دوا نمیکنه، من زمانی همه اینها رو به جون میخریدم به خاطر اون، اما اونیه که فکر میکدم نبود، نشناخته بودمش، تازه با دیدن اون عکسها ...

کیمیا میان حرفش گفت : اون عکسها را خود فرهاد با فتوشاپ درست کرده بود ...

سارا تند نگاهش کرد و کیمیا گفت : فرهاد خودش اون ها رو درست کرده بود تا تو ازش متنفر بشی ... میخواست ازش دور بشی ... چون دوستت داشت سارا ، عاشقت بود ... چون عاشقت بود نخواست تو اذیت بشی ...

- نخواست اذیت بشم ، فرهاد مرا با کارهایش دویانه کرد ، من رو کشت ... تازه میگید عاشقم بود ، عاشقم بود که اینهمه عذابم داد ، من رو مقابل همه خرد کرد ، من انقدر دوستش داشتم که داد میزدم و میگفتم دوستت دارم ، اما اون مقابل همه سرم فریاد زد و گفت : من دوستت ندارم ... اون من رو له کرد ، له کرد چون دوستم داشت !!؟

فلور آهی کشید و گفت : دوستت داشت ، اون حرفها و اون کارها را کرد چون فرهاد مرض بود ... زمانی که فهمیده دوستت داره ، خواسته بهت بگه اما حرفهای دکترمانع شده ، دکتر بهش گفته قلبت کم کم از کار می افته ...

سارا آهی کشید و وحشتزده به فلور نگاه کرد ، فلور ادامه داد : فرهاد دوسال ازن موضوع رو ازمون پنهان کرد ، اون از تو گذشته تا عمر کوتاهش سرنوشت تو رو خراب نکنه ، اون از تو گذشت ، پیش تو خودش رو بی آبرو و عیاش کرد تا تو خوشبخت باشی ... سارا خانم فرهاد سه ماهه که عمل پیوند سختی رو انجام داده ...

سارا سرش را تکان داد و گفت : نه ، این یه دروغه ...

کیمیا گفت : نه .. دروغ نیست ، فرهاد عمل پیوند رو انجام داده ... اون سنگ دل نیست ، الان هم اگه نیومده به دیدنت چون تحمل دیدنت رو با این حال نداره ، از دیروز تا حالا حالش خوب نیست ... باور کن اون فقط به خاطر خودت دروغ گفته ... اگه باور نداری از پدرت میتونی بپرسی ، فرهاد قبل از اون عکسها رفته و از پدرت خواسته تا تورو متقاعد به دوری از اون بکنه اما وقتی پدرت گفته فایده ای نداره تصمیم گرفته تو رو از خودش متنفر کنه ... چون امیدی به زنده موندن نداشت ، چون

گروه خونی اش چیزی بود که به این سادگی ها قلبی برایش پیدا نمیشد ... سارا اون نمیخواسته با مرگش زندگی تو سیاه بشه ...

سارا با عصبانیت گفت : فرهاد غلط کرد که به جای من تصمیم گرفت ، اون حق نداشت در مورد من تصمیم بگیره ... اونمیخواست من بدبخت بشم ، اما نمیدونست بی اون بودن برای من مرگه ، من دیوانه فرهاد بودم ، به خاطرش خیلی چیزها رو زیر پا گذاشتم ، شما ها چه میفهمید نا امیدی از به دست آوردن معشوق چیه ؟ بعد از اون کارش من دیگه زندگی نمیکردم ، به خاطر شکستن غرورم و بی آبرویی ام خونه نشین شدم ، با همه قطع رابطه کردم ... به خاطر اون عکسها ازش بیزار بودم ، هر وقت یادش می افتادم با سیگار روی سینه ام داغ میگذاشتم تا دیگه یاد فرهاد نیافته ، سه بار اینکارو کردم اما دیگه تحمل سوزش را هم نداشتم ... اون با این کارش تمام باورهایم را نابود کرد ، فکر اینکه اشتباه شناختمش داشت نابودم میکرد ... حالا که خودش خواسته فراموشش کردم ، به هر جون کندن ، حالا دیگه چی از من میخواد که به خاطرش از دست ندادم ...

- محبتت رو !



- محبتی برایم نمونده ، دیگه نمیتونم به هیچ احدی محبت کنم ، چه برسه به فرهاد ...
- اما اون فقط به خاطر تو ...
- به خاطر من یا هر کس دیگه ای ، اون حق نداشت به جای من تصمیم بگیره ، حالا که اینکار و کرده باید تاوان بده ، تاوانش بی محبتی من و جدایی از منه ...
- تو لج کردی هم با خودت و هم با فرهاد ...
- سارا کلافه چهره درهم کشید و گفت : آره ، آره ، لج کردم ، دست از سرم بردارید ...
- کیمیا لبخندی زد و گفت : دست من روی سرت تو نیست که برش دارم ...
- سینا و فلور خندیدند و سارا به کیمیا نگاه کرد و کیمیا لبخندی زد و گفت : بین سارا فرهاد پایینه ، ازم خواسته تا تورو از نزدیک ببینم و بگم خوبی ...
- سارا متعجب گفت : پایینه ؟ چرا ؟
- خب منتظر ماست !
- معلومه خیلی براش مهمی !
- آره دیگه ما براش مهم شدیم چون قراره از تو خبر ببریم ، من و خواهرش به خاطر تو براش مهم شدیم ، تو که بری پیشش من و فلور را باد هوا هم به حساب نمیاره !
- همه لبخندی زدند و سارا سرد به کیمیا چشم دوخت و گفت : اون دیوونه ست ، اونهمه مریض رو توی آسایشگاه گذاشته و اومده دنبال چیزی که نتیجه ای نداره ...
- کیمیا هم خندید و گفت : فعلا که فرهاد از تمام بیمارهای آسایشگاه بیمارتره ... فرهاد از وقتی تو رو دیده حسابی به هم ریخته ، به بیماری اش توجه نمیکنه ، اون باید داروهایش را بدون ثانیه ای تاخیر بخوره ، اما داره یکی در میون میخوره ...
- اون واقعا دوونه ست ، با مریضی اش مگه شوخی داره ...
- فلور گفت : آره عزیزم ، دیوونه شده .... داریوش یه سال باید مدامدارو مصرف کنه تا قلبش پس نزنه .. وقتی ما ها اعتراض میکنیم میگه این قلب لعنتی باعث شد تا از سارا دور بشم ، حالا که سارا با من نیست نمیخوام زندگی کنم ... سارا اون دوستت داره ...
- سارا آهی کشید و گفت : اما من دیگه نه فرهادی میشناسم و نه دوستش دارم ...

کیمیا و فلور به هم نگاه کردند و فلور با اشاره به او فهماند که فعلا بروند ... برخاستند هر دو او را بوسیدند و کیمیا گفت : ول کنت نیستم ف بالا بری و پایین بیایی زن داداش خودمی ...

دوباره بوسه ای محکم از گونه او ربود ، چشمکی نمیکن برای او زد که این بار لبخند را بر لب سارا جوشاند ...  
عد از دقایقی انتظار در گشوده شد و افسر پلیسی را روبروی خود دید ، کمی به هم نگاه کردند و افسر پلیس گفت : سلام خانم ... خوش امیدید ...

کیمیا با تردید گفت : سلام ... آقا سینا بودید دیگه !؟

سینا لبخندی زد و گفت : بله ، خودم هستم ... بفرمایید داخل !

- سارا جون هستند !؟

- بله ...

با هم داخل شدند و بعد از احوالپرسی با اسماعیل برادر بزرگتر سارا و پدر و مادرش ، سراغ را و را گرفت و که اسماعیل گفت : توی اتاقشه !

- میشه ببینمش ؟

- کار مهمی دارید ؟

- بله ، میخواهم با هم بریم جایی ؟

- کجا ؟

- یه مهمونیه دوستانست و خانوادگی ...

- پس یه پارتیه !؟

کیمیا با خونسردی به سینا نگاه کرد و گفت : نه خیر اقا !

- همه اولش همین رو میگند !!

کیمیا با همان خونسردی اما با لحنی نیش دار گفت : شما که عضو آگاهی هستید باید خوب بدوینید که همه مثل هم نیستند ، همه لات و بی سرو پا نیستند که ما را هم این طور فرض کنید ... توی مهمونیه ما حتی سیگار هم راهی نداره ...

اسماعیل و سینا به هم نگاه کردند و اسماعیل با سرزنش گفت : سینا به جای این حرفها برو به سارا بگو مهمون داریم ، حتما دوباره هدفون روی گوشه ...

به کیمیا نگاه کرد و همراه لبخندی گفت: از حرف سینا دلخور نشید، میدانید که پلیسها به همه چیز شک دارند ... بفرماید بنشینید خواهش میکنم ...

کیمیا با لبخندی ظریف نشست و در حالی که چادرش را مرتب میکرد در دل گفت: فرزاد ممنونم که ازم خواستی چادر سر کنم ...

صدای اسماعیل رو شنید: شما از اقوام فرهاد هستید!؟

کیمیا نگاه کرد و گفت: بله ... من دختر خاله شان هستم ...

- نمیدونستم فرهاد خاله ای هم داره ...

- خب ماما تو با سالها پیش از دنیا رفتند، من هم سالها بی خبر از داشتن فرهاد و بقیه بودم، تازه پیداشون کردم ...

- میشه پرسم چرا دوباره اومدید سراغ سارا!؟

کیمیا لبخندی زد و گفت: من اخلاق خاصی دارم، دوست دارم هر چی دختر خوشگل و زیباست عضو خانواده ما باشه ...

اسماعیل و پدر و مادرش لبخندی زدند و کیمیا هم با همان لبخند گفت: اومدم سراغش تا ازش بخوام تا کنار فرهاد باشه ...

- اما فرهاد با اون کاری کرد که باعث شد تا مدتها خودش را در نابودی ببینه ...

- فرهاد مریض بود ... فکر میکرد خیلی کم زنده ست، میگفت اگه برام اتفاقی می افتاد سارا نابود میشد، میگفت اگه بهش محبت میکردم و ازش دور میشدم اون هم غصه میخورد، میگفت من حاضر نبودم یه لحظه غم سارا رو ببینم ... پدرتون در جریان هستند ...

- بله، پدرم همه چیز را به من گفتند ... اما اگه الان سارا نخواه چي؟ من فرهاد رو خیلی خوب میشناسم، هیچ وقت هم اون عکسها رو باور نکردم، بعد از ناباوری ام علت دروغش را فهمیدم ... من در مورد فرهاد همه چیز رو میدونم اما سارا نمیدونست، تازه فهمیده، از وقتی هم که فهمیده کارش شده اشک ریختن و دعا کردن برای فرهاد، اما میگه دلم رو شکسته ...

- حق داره، سارا حق داره تا دلش بشکند، اما بهتره این رو بدونم که این دوری اصلا برای فرهاد خوب نیست، توی این دوهفته که سارا جون تصادف کرده فرهاد اصلا حال خوبی نداره ... اصلا به خودش اهمیت نمیده ... خواهش میکنم کار یکنید تا از لجبازی دست برداره، وگرنه قلب فرهاد پس میزنه چون دائم مضطربه، واضطراب هم براش سمه ...

ب دیدن سارا که گچ پایش را باز کرده بود ، لبخند زد ، برخاست و به سمت او رفت ، او را بوسید و گفت :  
خوشحالم که بهتری !

- سلام ... ممنون ، لطف داری به من !

- اومدم تا باهم بریم جایی .

- کجا ؟! من زیاد نمیتونم خوب راه برم !

- همون خوبه ، خوشگلی ، خوب هم راه بری چشمت میکنند ، بهتره یه ایرادی داشته باشی ...

سارا خندید ، بقیه هم خندیدند و کیمیا با خنده گفت : برو یه لباس شیک بپوش تا با هم بریم ... با ماشین میریم  
خانمی ، بهانه نیاری ...

- آخه این چه مهمونیه ؟

- استاد پورهادی رو که میشناسی ؟ استاد تو و فرهاد بود !

- بله ، مگه میشه ایشون از یادم بروند ، هر چند خیلی وقته ندیدمش اما هنوز هم برایم توی ذهنم زنده و مهربان  
باقی مونده ...

کیمیا لبخندی تلخ بر لب راند و گفت : امشب میخوایم یه مراسم یادبود برای ایشون بگیریم ، امشب شب  
تولدشونه !

سارا ابرو در هم کشید و گفت : مراسم یاد بود ؟!

- بله ... استاد از دنیا رفتند ...

سارا آهی کشید و کیمیا گفت : ایشون تومور مغزی داشتند ، چهار ماه میشه که از دنیا رفتند ، البته هنوز قلبش  
متپه ، چشمهایش میبینه ، کبدش کار میکنه و کلیه هایش هم جون دو تا انسان دیگه رو نجات داده ... قلب استاد  
توی سینه فرهاد میتپه ...

سارا اشک ریخت ، سرش را تکان داد ، صورتش را با دست پوشاند و هق هق کرد ...

کیمیا او را در آغوش گرفت و گفت : خودش از فرهاد خواسته بود تا صاحب قلبش بشه ، برای فرهاد خیلی سخت  
بود ، انقدر که نمیخواست عمل بشه ، اما استاد ازش خواهش کرد تا قبول کنه ، با اینکه یه بار دیدمش اما توی  
همون یه بار فهمیدم چه مرد بزرگیه ... امشب همسرش را دعوت کردیم ، همه دانشجویانش هم هستند ، میخوایم  
تو هم باشی ، چون به خاطر تو همیشه ناراحت بود ، اگه میدونست کجایی خودش دست تو رو دست فرهاد  
میگذاشت ... استاد بارها و بارها فرهاد را به خاطر کارش سرزنش کرده و گفته اشتباه کرده ...

سارا از آغوش او بیرون آمد و در میان گریه گفت: استاد برای همه دانشجویانش حکم پدر و داشت، اون هیچ فرزندی نداشت، ماها رو بچه های خودش میدونست...

کیمیا لبخندی زد و گفت: حالا بیا بریم تا توی مراسم تولد پدرمون حضور داشته باشیم...

- من نمیتونم، شرایطم اصلا مناسب نیست!

- من مناسبش میکنم، بگو کجاش نامناسبه!؟

همه خندیدند و سارا گفت: وقت شوخی نیست که شوخی میکنی...

- آره راست میگی، من عجله دارم ف زودی حاضر شو تا بریم...

- گفتم که نمیتونم پیام...

- نمیتونم سرم همیشه... امروز انقدر کار کردم که دنده راستم شده چپ، جز حرف خودم حرف کس دیگه ای را قبول نمیکنم...

دوباره خندیدند و کیمیا گفت: عزیزم به خاطر آرامش روح استادت هم شده بیا...

سارا بعد از مکثی مردد به بقیه نگاه کرد و گفت: چیکار کنم!

کیمیا خودش را کمی عقب کشید و با اشاره از آنها خواهش کدر تا اجازه بدهند، آنها هم لبخندی زدند و اسماعیل گفت: اگه دوست داری برو...

سارا آهی کشید و گفت: یکم معطل میشی آ!

- ایرادی نداره، من هم یکم میشینم تا خستگی کارهای امروز از تنم در بره...

بعد هم نشست و سارا رفت، به اسماعیل و بقیه نگاه کرد و گفت: شماها هم میتونید بیایید... خوشحال میشیم... پدرشان گفت: خیل ممنونم دخترم...

- تعارف نمیکنم جناب اندیشه، قبول دارم شاید براتون سخت باشه که بخواهید سارا جون رو تنها بفرستید به خونه یه غریبه، البته ایون بچه نیستند و توی جامعه زندگی میکنند...

به سینا نگاه کرد و گفت: شما بیایید تا یکم ذهن شکاکتون متحول بشه...

خندیدند و سینا با شرمندگی گفت: خانم منظور بدی نداشتم...

- شوخی کردم، خوشحالم میشم بیایید، البته لباستان را عوض کنید تا بقیه نترسند...

خندیدند و سارا گفت: سینا بهتره تو هم بیایی...

- چشم ، میام ...

نیمه های راه بودند که تلفن همراهش زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد و گفت : فرهاده ...

دکمه پاسخ را فشرد و در حالی که صدای پشت گوشی رو سارا و سینا هم میشنیدند گفت : سلام به فرهاد کوه کن !

- سلام و درد ، کجایی تو !

کیمیا با تعجب گفت : چرا عصبانی هستی ؟

- عصبانی ام و تو با نبودنت بیشتر عصبانی ام میکنی ؟

- پرسیدم چرا عصبانی ای ؟

- تو میدونی من حوصله ندارم و چند روزه به سر به من نمیزی ، به میلاد هم گفتم یک رو من بیارم !

- آوردن کیک که حوصله نمیخواه ...

- بله ماندن در مهمونی حوصله میخواه !

- مگه میخواستی نمونی !؟

- نه ، اصلا حال خوب نیست !

- معلومه حالت خوب نیست ، داری هذیون میگی ... مثل اینکه یادت رفته ، تو این مهمونی رو ترتیب دادی ...

- آره من ترتیب دادم ، اما اشتباه کردم ... من حوصله خودم را هم ندارم ، چه رسد به صد مهمون امشب ...

- چرا حوصله نداری ...

- خودت میدونی ؟

- پس حفته ... بکش ، تازه میفهمید که ما خانمها چه موجودات ظریفی و دوست داشتنی هستیم !

- وای ماما من اینا ! ... به جای این حرفها سارا رو قانع کن ...

- فعلا زوده ، قصد دارم تا با سارا دست به یکی کنم و بیشتر رادیتت کنم ...

- خواهرم که تو باشی وای به غریبه ها !

- خواهرتم اما به خانمم و تعصب خانمها را نگه میدارم ...

- ول کن این حرفها رو ، فعلا با تو همیشه حرف زد ، به میلاد تلفن بزن بگو خودت کیک رو میگیری !

- شرمنده اخلاق ورزشی ات ، من کارهای مهمتری دارم ... خسته ام هستم ...
- چیکار کردی مگه !؟
- توی کندن کوه بیستون داشتم کمکت میکردم !
- پس چرا من ندیدم !؟
- دیدن من چشم بصیرت میخواد که تو نداری ...
- خندید و فرهاد گفت : خب زنگ بزن بگو یه نفر دیگه بره بگیره ...
- خودت بگو ، پول تلفن این ماهم خیلی بالاست ، فکر کنم بابا جلال گوشی ام را زیر پاهایش له کنه ...
- کیمیا خیلی بد جنسی ...
- نه به بد جنسیه آقایون !
- دارم برات ، شماره این آقای ایکس رو که پیدا کنم ...
- کیمیا با تقلا گفت : غلط کردم ، تو سالاری ، فرشته ای ، گلی ، سنبل ، خلی ...
- فرهاد خندید و کیمیا گفت : به جان خودم باهات به کل قطع رابطه میکنم ، میدونی که توی قطع رابطه با آقایون  
ید طولایی دارم ...
- نگو خواهر عزیزم ، من فرشته نجاتم رو از دست نمیدم ...
- پس بدو برو خوش و تیپ و منظم شو ، امشب کسانی هستند که میخواهم تو را با افتخار برادرم معرفی کنم ...
- یعنی لایق برادری ات هستم !
- بله که لایقی آقای عاشق ... راستی سارا رو دعوت کردی ؟
- نه کیمیا ... اصلا کارش پیداش نمیکردیم .. کاشی نمیفهمید که من به خاطر چی ازش دور شدم ، کاش میذاشتیم  
با همون تنفر ازم دور بمونه !
- چرا فرهاد ، چرا اینهمه بی حوصله ای ، من رو ببخش ، امروز و دیروز خیلی گرفتار بودم ...
- میدونم کیمیا ... حالم بده ، احساسا میکنم این قلب هم برای من نیست ، میتروسم دوباره سارا من رو بخواد و من  
نتونم بمونم ، میتروسم از اذیت شدن سارا ...
- آخه تو چته ... داری نگرانم میکنی ؟
- صدای فلور را شنید : فرهاد داروهات رو خوردی ؟

- ولم کن فلور ، دیگه از این قرصهای لعنتی حاله به هم میخوره ...
- فرهاد از صبح داروهایت را نخوردی ، به خدا به مامان میگم آ ... بین رنگ باز هم شده مثل گچ ... میخواهی ما رو دق بدی ...
- باشه ، باشه ، میخورمشون ، بذار تلفنم تموم بشه بعد میام ... به مامان هیچی نگو ، ناراحت میشه ...
- کیمیا با عصبانیت گفت : واقعا که دیوانه ای فرهاد ، میگی نمیدونم چرا حاله بده ؟ مگه نمفهمی که دکتر گفته داروها باید سروقت باشه ... تو که مثلا روانشناسی و دکتر چرا اینکار ها رو میکنی ؟ وای به حال کسی که تو دکترش باشی ...
- فرهاد با خنده گف : خب کیمیا ، میخورم ...
- به خدا قسم اگه یه بار دیگه بفهمم داروهایت رو نمیخوری ، به فرزاد میگم تا برگرده ...
- خواهش میکنم بذارید اون به تحصیلاتش برسه ، برای من خیلی مهمه که اون پیشرفت کنه ..
- چون تو هم برای اون مهمه ، میدونی که اگه نگران بشه با جت برمیگرده و پست پا میزنه به تحصیلات عالیه اش ... گناه داره ، اون توی یه کشور غریب تنهاست ، دردهای تو رو حس میکنه ...
- چشم ... چشم .. اما باور کنید فکر به سارا مانع میشه تا به خودم فکر کنم ...
- سارا هم درست میشه ... یه شرطی برات گذاشته !
- چه شرطی ؟
- شنیدم تو مقابل همه توی دانشگاه سرش داد زدی که دوستش نداری و خردش کردی ... خیلی کار بدی کردی فرهاد ، من اگه جای اون بودم له ات میکردم ... اما خب عاشقه و دیوونه ، یه فرصت بهت میده ... میگه باید همه دانشجویانی که اون سال و اون روز توی دانشگاه بودند رو پیدا کنی ، توی همون نقطه ای که سرش داد زدی و گفتی دوستش نداری ، همونجا داد بزنی و بگی براش میمیری !
- سارا و سینا خنده شان گرفته بود و کیمیا هم لبخندزنان اشاره کرد تا ساکت باشند و فرهاد گفت : واقعا ؟ اینکه خلی سخته .. ای کاش امشب می اومد و جلو یهههه با افتخار داد میزدم و میگفتم که دوستش دارم ...
- پس حاضری غررت رو بشکنی !؟
- معلومه کیمیا ، من آدم مغروری نیستم ف مخصوصا نسبت به سارا ،هیچ وقت این طور نبودم ، به خاطر این قلب لعنتی این طوری شدم ...
- به سارا نگاه و لبخندی زد ، گفت : فرهاد مواظب خودت باش ، قول میدم تا به سارا برسی ... شده جونم رو میدم تا بهش برسی ...



- ممنونم عزیزم ، من هم قول میدم به ایکس برسی .. راستی دعوتش کردی ؟
- من نه امیدی به رسیدن به ایکس دارم و نه میتونم دعوتش کنم ... اون از من خیلی دوره ... شما نرگان من نباش ، برو حلقه ازدواج رو آماده کن !
- باید خود سارا انتخاب کنه ...
- بله علف باید به دهن بزی شیرین بیاد ...
- بزی خودت ، به سارا اون طوری نگو !
- کیمیا با چشمان گرده گفت : دیگه پشت گوشت رو دیدی سارا را هم میبینی ، هیچی نشده کیمیا پرید .. فرشته نجات شد بزی ...
- فرهاد خندید و کیمیا گفت : فکگم درد گرفت فرهاد ... خداحافظ !
- زود بیا ، خداحافظ !
- دکمه قطع تماس را که فشرد آهی کشید و گفت : خوبه حوصله نداشت و گرنه انحراف فکر در انتظارم بود ...
- سارا و سینا خندیدند و کیمیا با شیطنت گفت : تو رو که ببینه پس میافته !
- یعنی خبر نداره که من میرم ؟
- نه به روح مامان تو با که خاله فرهاده ... نه به جان مامان الهام که جونم براش در میره ... من به هیچ کس نگفتم ... برای همه یه سوپرایز دارم ...
- ماشین را جلوی یه مغازه تابلو فروشی و قاب سازی نگه داشت و خطاب به آنها گفت : من یه چیزی بگیرم و برگردم ... زیاد طول نمیکشه ...
- بعد از رفتن کیمیا سینا که در صندلیه عقب نشسته بود گفت : میخوای چیکار کنی ؟
- چی رو ؟
- فرهاد رو .
- نمیدونم ...
- میخوای بازی بدی ؟!
- نه ، من اهل اینکارها نیستم ، از اون گذشته ، فرهاد من رو بازی نداده ...
- پس چرا اینکارها رو میکنی ؟!

- میخوام بدونم واقعا دوستم داره ... میخوام کمی اذیتش کنم ... سینا اون نباید به جای من تصمیم میگرفت ، باید کار یکنم تا این رو برای همیشه توی ذهنش داشته باشه و دیگه جای من تصمیمی نگیره ...

- دوستش داری ؟

- حاضرم جونم رو براش بدم ، من اگه میدونستم اون مریضه قلب خودم رو بهش میدادم ، از خودم بدم میاد که با دیدن اون عکسها خیلی زود باورشون کردم و از فرهاد متنفر شدم ...

نگاهش به بیرون افتاد و کیمیا را دید که بسته ای بزرگ را حمل میکرد خطاب به سینا گفت : کیمیا داره میاد ، با چادر سخته که اون بسته بزرگ رو برداره ، برو کمکش کن ...

سینا بی تامل رفت و با او کمک کرد ، بعد هم خیلی سریع به باغ رسیدند ، ماشین را به داخل باغ برد و پارک کرد ... پیاده شدند ، باغ در سکوت بود ، گفت : فکر کنم هنوز کسی نیومده ... با هم به سمت ساختمان رفتند ..

از پشت پنجره ها به داخل نگاه کرد و گفت : بذار ببینم فرهاد داره چیکار میکنه و چطوری سر به سرش بذارم ...

تمام نقاط را از نظر گذراند و قط فرهاد را داخل سالن دید که در مبلی لمیده و فرو رته ، پا روی پا انداخته و سرش را به میل تکیه داده ، تقریبا پشت در ورودی سالن بود ، فکری در سرش بود خنده بر لبش راند ، لب را به دندان گرفت و خطاب به سینا و سارا گفت : همین جا باشید و تماشا کنید ..

چنان آرام وارد شد و به سمت فرهاد رفت که کسی متوجه نشد ، بالای سر او ایستاد و با ریشه های سالش بینی او را قلقلک داد ، فرهاد از جا پرید و عطسه کرد ، بینی اش از خاراند و به کیمیا که میخندید نگاه کرد ، فرهاد بعد از اینکه از بهت خارج شد ، با عصبانیت به او خیره شد و او همچنان میخندید که او نتوانست عصبانیتش را پنهان کند ، جارویی که هنوز وسط سالن ول بود را برداشت و خطاب به کیمیا گفت : دیگه به اینجام رسیده ...

کیمیا چادرش را جمع کرد ، پا به فرار گذاشت و گفت : به کجا ، نشونم بده ...

- وایسا تا نشونت بدم ...

- زرنگی ...

خودش را به بیرون رساند و سارا را جلوی خود کشید ، فرهاد از همه جا بی خبر هم روبروی سارا ایستاد و جارو رو بالا برد تا به سر کیمیا بزنه که متوجه سارا شد ، بی اختیار جارو را رها کرد و نگاهش در نگاه سارا گره خورد ، اینبار سارا نگاهش را از او برگرفت و گفت : سلام آقای دکتر ...

اما فرهاد جوابی نداد که کیمیا خندید ، جارو را از روی زمین برداشت ، با دسته اش ضربه ای به بازوی او زد و گفت : جواب سلامش رو بده ...

فرهاد اول به کیمیا نگاه کرد ، بعد به سارا نگاه کرد و با من و من گفت : س ... سلام ... او رو کی آورده !؟

سارا به کیمیا اشاره کرد و گفت : به اصرار کیمیا اومدم ...

فرهاد به کیمیا نگاه کرد ، کیمیا هم تک ابرویی بالا داد و گفت : دیدم همه جمعند ازش خواستم تا مجازاتت رو یکم کمتر کنه ... آوردمش تا پیش همه داد بزنی ...

فرهاد لبخندی زد و گفت : کیمیا تا عمر دارم نمیذارم خنده های قشنگت از روی لبهایت پاک بشه ... وقتی میگم فرشته نجاتمی کسی باور نمیکنه ... محبتهای تو رو چطوری جبران کنم ...

کیمیا آهی کشید و با کنایه و اشاره به سارا گفت : تو فعلا کلاه خودت رو سفت بچسب تا باد نبره .. محبتهای من بلاعوضه ... سارا جون خواهش میکنم بفرمایید داخل.

همه به آنها خوش آمد گویی کردند و کیمیا گفت : معرفی میکنم سارا جون ...

سارا گفت : سارا هستم ، از شاگردان دکتر پورهادی !

پرپسا با لبخندی گفت : هان ، پس معشوقه فرهاد شماست ...

همه خندیدند و سارا سرش را پایین انداخت و کیمیا گفت : فرهاد ، از سارا جون پذیرایی کن تا من لباسم رو عوض کنم ...

کیمیا از پله ها بالا میرفت که صدای سینا رو شنید : نمی خواستم مزاحم بشم ، به خواست کیمیا خانم اومدم ...

کیمیا لبخن‌زنان گفت : در ضمن ایشون از برادران آگاهی هستند ، خواستون باشه دست از پا خطا نکنید ...

همه خندیدند و کیمیا سوییچ را به سمت میلاد پرتاب کرد و گفت : قربون دستتون ، یه بسته توی ماشینم هست که سنگینه ، برام بیارینش ... مواظب باشید خراب نشه ... بازش هم نکنید ...

میلاد سوییچ را در هوا گرفت و گفت : چشم خانم ...

به اتاق مادرش رفت ، اول عکس او را بوسید و بعد از کیفش لباسهایش را در آورد ، پیراهنی را که فرزند برای او فرستاده بود برداشت ، به آن نگاه کرد ، مثل همیشه آن رو بوید و در دل گفت : بوی فرزند رو میدی ... آخ ممنونم که این رو برام فرستادی ، وگرنه دیوانه میشدم از دوری ات ...

پیراهن و دامن را که پوشید زیبایی خاصی پیدا کرد ، روسری خوشرنگی هم سر کرد و دستبندی را که فرزند برایش فرستاده بود لمس کرد و با لبخند زاتاق بیرون رفت.

فرهاد روبروی سارا نشست و گفت : بهتری ؟

سارا با لحنی سرد گفت : بهترم !

- خوشحالم ...

سارا سکوت کرد و فرهاد گفت : من رو ببخش سارا!

سارا روی از او برگرداند و فرهاد گفت : نمیخواهی گوش کنی؟

- به چی دکتر؟!

- به حرفهام!

- حرفی از گذشته نمیشنوم ..

- حرف الانم رو چی؟

- شنیدم ، حالم رو پرسیدید ...

- بازهم میشنوی؟

- فکر نمیکنم جز احوالپرسی حرفی بین دوهمکار وجود داشته باشه دکتر .

- انقدر نگو دکتر .

- چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه ..

- سارا ..

- انقدر نگو سارا ...

- چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه ...

- خانم اندیشه بهتره ...

- سارا حرف توی حرف نیار ، آماده باش که میخوام مقابل همه بگم دوستت دارم ...

سارا اخم کرد و گفت : کارتون بی مورد!

- چرا؟

- برای اینکه جواب اصلا باب میل شما نیست ...

- ولی قبلا باب میل بود ...

- قبلا به احمق به تمام معنا بودم که نمیدونستم محبت خریدنی نیست ، اما حالا عاقلتر از اونی هستم که به این

زودی به ابراز علاقه کسی جواب مثبت بدم ...

فرهاد لبخندی زد و گفت : پس میخواهی اذیتم کنی ...

- میتونید از سر راهم برید کنار تا اذیت نشید ...
- ولی من دیگه کنار نمیکشم ...
- خودتو ضرر میکنید ...
- این ضرر را به جون میخورم تا بهتو برسم ...
- با جون خودتون بازی میکنید چون به من نمیرسید ...
- حداقل دیگه خودم را سرزنش نمیکنم که سعیم رو نکردم ...
- بازهم اشتباه میکنید اون موقع خودتون را سرزنش کردید که چرا از علاقه تان گفتید و من بی اعتنایی کردم ، شای اوایل براتون مهم نباشه بعد گذر زمان تلخی این موضوع رو برایتون روشن میکنه که دیگه به چیزی جز مرگ فکر نمیکنید ...
- مثل تو !
- سارا سکوت کرد و فرهاد گفت : میخوام همه اینها رو تجربه کنم و حق رو به تو بدهم که مرا نبخشی ...
- شما کاری نکردید که من ببخشمتان ، فقط گفتید مرا نمیخواهید ، این حق مسلم شماست !
- پس میخواهی ازم انتقام بگیری ...
- نه ، فقط میگم شما را نمیخواهم ، این حق منه ...
- فرهاد چهره در هم کشید و گفت : سارا من به خاطر بیماری ام گفتم که نمیخواهمت !
- سارا با عصبانیت و صدایی آرام گفت : تو بیجا کردی که به جای من تصمیم گرفتی ... من بچه نبودم فرهاد که خودت تصمیم گرفتی ... من رو با این کارهایت نابود کردی ... اون آسایشگاه شده بود شش ماه محل زندگیه من ... حالا نمیخواهمت چون میخوام بهت یه درس حسابی بدم تا دیگه خودسرانه تصمیم نگیری ...
- بعد هم برخاست و از او دور شد ... کیمیا با دیدن او لبخنزان او را به جمع خودشان دعوت کرد ، کنار کیمیا نشست و کیمیا گفت : گل مجلس هم اومد ...
- فرهاد هم لبخنزان کنار میلاد نشست که باعث تعجب سارا شد ... میلاد گفت : بچه ها سامیه هم میاد ...
- کیمیا با خوشحالی گفت : جدی میگی !؟
- آره ... امشب تولد اون هم هست !
- همه با هم گفتند : چی ؟

- تولد سامیه هم هست ...

کیمیا گفت : پس چرا زودتر نگفتی ؟

- سامیه خوشش نیامد ... گفتم فرهاد حالش زیادی خوب نیست ، ازش گله میکرد که اصلا به دیدنش نیومده و اون هم گفت که امشب میاد ...

کیمیا ابرو بالا داد و گفت : آره دیگه فرهاد و قلبش هم شده بهانه خوبی ... از این به بعد هر کی دیر بره خونه میگه فرهاد حال نداره ، ناراحت باشه میگه فرهاد حال نداره ...

- اگه من بمیرم چیکار میکنید ؟

کیمیا با بی تفاوتی گفت : هیچی میگیم سرخات بودیم ...

همه پی به شوخیه او بردند و زدند زیر خنده ، کیمیا با شیطنت به سارا که خیلی کمرنگ میخندید نگاه کرد و گفت : چیه ؟ چرا اخم کردی ؟

داداش خودمه ... خودش رو برامون لوس میکنه ، فرک میکنه اگه از مردن حرف بزنه ما قربون صدقه اش میریم ... از الان بگم ها ...

سارا میان حرفش لبخندی زد و گفت : به من چه دختر جون ... هر خواستی حرف بزن ، ربطی به من نداره ...

همه خندیدند و کم کم مهمانها رسیدند و توران و بقیه هم آمدند و کیمیا سارا را به آنها معرفی کرد و توران با خوشرویی آنها را پذیرفت ...

\*\*

همه دور هم نشستند بودند و جمله ای در مورد استاد میگفتند ، نوبت به سارا رسید که گفت : ایشون نمونه یه مرد واقعی بود که توی این زمونه کم پیدا میشه ... یه مرد به تمام معنا ، نمیدونم از کدام سیاره اومده بود که با همه فرق داشت ، مملوء از محبت و یکدلی بود ... استاد انقدر خوب بودند که زبان ما عاجز از گفتن اون خوبیهاست ، فقط بهتره همین رو بگم که یه فرشته آسمونی جاش توی آسمونها ست نه روی این زمین که پر از درویی و سنگ دلیه ...

همسر استاد که خانمی با فرهنگ و متشخص بود لبخندی زد و همراه آن لبخند قطره اشکی روی گونه اش چکید که زود پاکش کرد ... کیمیا برخاست و گفت : من فقط یک بار استاد رو دیدم و توی همون یک بار فهمیدم انسان پاک و شریفی هستند ... به قول سارا جون من هم نمیتونم خوبیهایش را به زبان بیارم ، چون هم عاجزم و هم زیاد نشناختمشون ، برام جای تاسف داره ، اما حکمت خدا این بوده که استاد را بیره پیش خودش و چند نفره دیگه بتونند فعلا به زندگی ادامه دهند و امتحانات الهی را پشت سر بگذارند ... من یه هدیه ناقابل برای همسر این استاد بزرگ دارم .. امیدوارم خوششون بیاد ...

رفت و با کمک میلاد آن بسته بزرگ را آورد ، جایی گذاشت تا همه بتوانند آن را ببینند ، بعد هم کاغذ روی آن را با آرامش باز کرد و چهره استاد را که لبخندی قشنگ بر لبهایش بود مقابل همه قرار گرفت ، لحظاتی در سکوت به آن تابلوی نقاشی خیره ماندند ، بعد فرهاد برخاست ، جلو آمد ، مقابل تابلو ایستاد ، چشم بر هم زد و اشک ریخت ، کیمیا با نگرانی گفت : فرهاد حالت بد میشه ... میلاد فرهاد رو ببرید ...

فرهاد با گریه گفت : دست به من زنید ... بعد از چند ماه دوباره دارم پدرم رو میبینم .... میدونم که الان داره میگه چه پسر بی وفایی دارم که توی این مدت به همسرم سر نمیزنه ، توی این چند ماه نیومده سر خاکم ... اما نمیدونه توی دل این پسرش چی میگذره ... نمیدونه که فقط مواظب خودش تا امانت پدرش رو خوب حفظ کنه و اسیبی بهش نرسه ... پدرم ، بدونید یه لحظه هم فراموشتون نمیکنم ، مطمئن باشید از این به بعد نمیذارم مادرم غمی داشته باشه ...

اشک به چهره همه دوید و فرهاد رفت و نشست ، دست روی قلبش گذاشت و گفت : فلور کمی آب به من بده ... همه نگرانش شدند و خانم پورهادی با نگرانی گفت : فرهاد جان به خاطر پدرت هم شده مواظب خودت باش ... به خدا اون از اینکه اینکار و کرده خیلی خوشحاله ، ناراحتیه تو روحش رو ناراحت میکنه ... اون عاشق تو بود و همیشه تو رو پسر خودش میدونست ، اون مهمتری دارایی اش را به تو سپرده ، از این دارایی اش خوب مراقبت کن ...

فرهاد کمی آب خورد ، آهی کشید و گفت : چشم ... مواظبم ...

خانم پورهادی به کیمیا نگاه کرد ، بعد بعد به تابلو نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : خیلی قشنگه دخترم ... کار خودته ؟

- بله ، البته کمی هم از استادانم کمک گرفتم تا بدون ایراد باشه ...

- کارت عالیه ، امیدوارم همیشه موفق باشی ... این هدیه برایم خیلی باارزشه ...

همه از کار او تعریف کردند و قبل از همه مهمانها سارا و سینا قصد رفتن داشتند که کیمیا گفت : خودم میرسونمتون !

سینا گفت : زحمت نکشید ، خودمون میریم ...

- زحمتی نیست ، خودم آوردمتون و خودم هم میبرمتون .

- کیمیا من میرسونمشون !

- نه خیر آقا فرهاد ، رانندگی برایت خوب نیست ، خسته ام میخوام برم خونه ... امروز روز خسته کننده ای داشتیم ...

سریع لباسهایش را عوض کرد و چادرش هم سر کرد و با سروضعی مرتبتر به جمع بازگشت ، جمعی که نظر همه شان را به خود جلب کرده بود ، با همه خداحافظی کرد و شب خوش گفت ، بعد خطاب به سارا گفت : بریم ..  
سارا هم لبخندی زد و گفت : بریم ...

فرهاد گفت : صبر کنید ، قرار بود من مقابل همه به سارا بگم که دوستش دارم ...

کسانی که نزدیکتر بودند خندیدند و فرهاد خودش را آماده کرد تا حرفش را بزند که سارا گفت : نگو !  
فرهاد بی توجه به خواسته او دستهایش را به هم زد تا همه را یک جا جمع کند و سارا ملتسمانه گفت : خواهش میکنم فرهاد تمومش کن !

فرهاد گفت : چرا ؟ میخوام مثل خودت مقابل همه بهت بگم که دوستت دارم سارا ، من عاشقتم دختر ، اینرو بفهم ...

همه که با اشاره کیمیا نزدیک شده بودند و با شنیدن حرفهای فرهاد دست زدند و صدای جیغ و هورا در فضا پیچید و کیمیا در میان خنده گفت : فرهاد نتونستی جمعشون کنی من اینکار و کردم ، جمع کردم تا بگی که ...  
سرش را تکان داد و گفت : که چی بگی ؟

فرهاد لبخنزنان به سارا نگاه کرد و گفت : دوستت دارم سارا ، با نهایت وجودم ، میخوام مرا ببخشی ، من به خاطر بیماری ام ازت دور شدم ... هر چند حالا هم بیماری ام کاملا خوب نیست اما میدونم حضور تو در کنار میتونه کاملا خوبم کنه تا حداقل کمی عمرم را زیاد کنه ... اگه ذره ای از محبت قبل رو نسبت به من داری قبول کن تا همیشه ، تا هر وقت که عمرمون یاری میکنه برای هم باشیم و با عشق به هم زندگی کنیم ...

سارا سکوت کرد که کیمیا با خنده گفت : سارا خانم زیر لفظی میخواد ...

همه خندیدند و سارا با اخم قشنگی به او نگاه کرد ، کیمیا پلاک و زنجیری را که هدیه نوید بود از گردنش باز کرد ، به آن نگاه کرد ، نگینی که وسطش بود تمام خاطراتش را را در برداشت ، ان را مقابل چشمانش گرفت و لحظاتی به آن خیره شد ، بعد لبخندی زد ، آن را بوسید ، با همان لبخند به سمت سارا گرفت و گفت : این هم زیر لفظی ، به حرمت همان عشقی که در قلب جفتتان هست نخواه که بیشتر از این از هم جدا باشید ...

سارا بعد از نگاهش به گردنبندها ، به کیمیا نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : نیازی نیست عزیزم ، من با پدر و مادرم صحبت میکنم و جوابم رو میگم ...

کیمیا هم با لبخند دست او را گرفت ، گردنبندها را در دست او گذاشت و گفت : این هدیه ست ، من عادت دارم به هر کس که جزیی از دوستان و عزیزانم میشوند هدیه بدم ...

سارا او را بوسید و گفت : ممنونم خانمی ... تو هم دوست عزیز منی ، رابطه مان همچنان ادامه خواهد داشت ...



- البته که این طوره ...

توران و فرخ هم از سارا خواستند تا جواب خوبی به فرهاد بدهد و از اینکه سارا قرار بود عروسشان شود در پوست خود نمیگنجیدند ...

فرهاد تا دم در با آنها رفت و برای خداحافظی من و من کرد که کیما گفت : تو هم بیا ، فعلا خداحافظی توی دهنتم نیمچرخه ... البته باید با تاکی برگردی ، هر چند برای اینکه با سارا باشی با گاری هم برمیگردی ...

خندیدند و کیما در حالی که به سمت ماشینش میرفت گفت : زود باشید که من راهم دوره ...

به راه افتادند ، کمی گذشته بود که گوشی اش زنگ خورد ، خطاب به داریوش گفت : میشه جواب بدی ... میتروسم توی شب در حال رانندگی حرف بزنم ...

- شاید کار خصوصی داشته باشند ..

- من کار خصوصی با کسی ندارم ، مخصوصا با تو که از همه چیزم خبر داری ... سارا گوشی رو بده به فرهاد ...

فرهاد بعد از بوق ششم پاسخ داد : بفرمایید ...

- سلام ببخشید با خانم کیما نامجو کار داشتم ...

- بفرمایید ..

- شما ؟

- من برادرش هستم ... شما ؟

- من .. من ... کیارش هستم ، از همکلاسیهای ایشون در هنرکده ...

- بله ، کیما دستش بنده ، امری دارید آقا کیارش !

کیما با شنیدن اسم کیارش از آینه به فرهاد نگاه کرد ، چهره در هم کشید و سرش را تکان داد ، فرهاد گفت :

کیما ، کیارش میگه که امشب جوابش را میخواستی بدی ...

کیما کنار خیابون توقف کرد ، گوشی را گرفت و گفت : سلام ... ممنونم ... ببخش دستم بند بود ... بله در مورد نمایشگاه موافقم ، اما در مورد اون موضوع نه ... متسفم من خیلی فکر کردم اما همیشه ... شما به من قول دادی پس بد قولی نکنید ... نظر لطف شماست ، بله فردا میام کلاس و بیشتر در مورد نمایشگاه صحبت میکنم ... شب شما هم خوش ...

گوشی را روی داشبور انداخت و با خود گفت : وقت گیر آورده ...

فرهاد گفت : که از همه چیزت خبر دارم ...

کیمیا از آینه نگاهش کرد ، از نگاه او منظورش را فهمید ، آهی کشید و گفت : فرصتش پیش نیومده بود بهت بگم ... برات بعدا میگم .. الان اصلا حالش رو ندارم ...

نگاه از او برگفت و خواست حرکت بکنه که نگاهش اول به قرانی که جلوی ماشینش آویزان بود افتاد ، هدیه فرزند بود ، بعد به دستبند نگاه کرد ، بغضی که از سر شب در گلویش بود شدت گرفت ، دلتنگی برای فرزند اوج گرفت ، به زور ببخشیدی گفت و از ماشین پیاده شد ، چند قدمی از ماشین دور شد و سار خطاب به داریوش گفت : میگم حالش بده تو بگونه .. از سرشب دیگه شاد نیست ...

فرهاد میخواست بره سراغش که کیمیا آمد ، و در حال سوار شدن و نگاه به کسی گفت : ببخشید که معطل شدید ...

- تو خوبی خواهر عزیزم !

- بله خوبم ، وقت داروهات نگذره ...

- تو وقت داروهای من را هم میدانی ؟

لبخندی تلخ بر لب راند و گفت : برای من هر کی مهم باشه سلامتی اش مهمتره ...

بعد هم تمام مسیر را سکوت کرد و به آهنگ ملایمی که در پخش گذاشته بود گوش داد ، آهنگ قشنگی که میخواند : دیدم تو خواب ، وقت سحر ، شهزاده ای زرین کمر ... نشسته بر اسب سفید ، می اومد از کوه و کمر ... میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش ... کاشکی دلم رسوا بشه .. دریا بشه این دو چشم پر آبم ... روزی که بختم وا بشه ، پیدا بشه اون که اومد تو خوابم ، شهزاده ی رویای من شاید تویی ... اون کس که شب در خوابم آید تویی تو ... از خواب شیرین ناگه پریدم ، او را ندیدم دیگه کنارم به خدا ... جانم رسیده از غصه بر لب ... هر روز و هر شب در انتظارم به خدا ...

سارا و سینا را به خانه شان رساند و بعد هم راه خانه خودشان را در پیش گرفت و گفت : ببخش فرهاد دیگه نمیتونم تو را برسونم ، حالم اصلا خوب نیست ...

فرهاد ابرو بالا داد و گفت : میدونم ...

- چی رو ؟!

- اینکه حالت خوب نیست ...

- مبارکه ، خیلی باهوشی ...

- باهوشی از خودتونه ...

دوباره تا رسیدن به خونه سکوت کرد و حتی دیگر طاقت شنیدن آهنگ را هم نداشت ، روبروی خانه شان توقف کرد ، آهی کشید و به فرهاد نگاه کرد و گفت : برات آژانس بگیرم !؟

- نه .

- میخوای ماشینم رو ببری ؟

- نه

- میخوای امشب اینجا بمونی؟

- نه .

- میخوای برسونمت ؟

- نه ..

- پیاده میری ؟

- نه .

تو خیابون میخوابی ؟

- نه .

- مرض نه گفتن گرفتی !؟

- نه .

کیمیا لبخندی زد و گفت : پس مرا سرکار گذاشتی ؟

فرهاد نوچی کرد و گفت : نه !

- انقدر نگو نه ...

- پس چی بگم .

- هیچی حالت خوبه یا نه ؟

- بله خوبم ...

- پس بذار آژانس بگیرم و برو ...

- برنمیگردم .

- پس چیکار میکنی؟

- میپرسم که چرا از سر شب تا الان گرفته ای؟

کیمیا فقط نگاهش کرد و فرهاد گفت: چرا حالت خوب نیست؟! چرا نصف بیشتر مهمونی رو توی باغ قدم زدی ...

چرا نتونستی توی جمع باشی؟ چرا خنده هات ظاهری بودند؟ چرا بین راه گریه کردی و توی فکر بودی؟

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت: چیز مهمی نیست.

- من میخوام همین چیز غیر مهم را بدانم.

- تکراریه ...

- کیمیا هر چی هست بگو، فقط راستش رو بگو... من نگرانم ...

- نگران چی؟

فرهاد بعد از مکثی گفت: نگران حرف سارا ...

- سارا چی گفته؟

فرهاد با من و من گفت: سارا ناراحتیه تو رو پیدا شدن خودش میدونه و علاقه من به خودش ... اون فکر میکنه تو

به من علاقه داری ...

حرفش انقدر برای کیمیا سنگین و غیر قابل تحمل بود که بی تامل و بی درنگ گفت: سارا غلط کرد ... را جمع به

من چی فکر میکنید .. من یه دختر هرزه و هوسباز نیستم که هر دقیق دل به یکی بدم و پشش بگیرم ، تا دوبار به

روتون میخندم و باهاتون خوش رفتاری میکنم فکرتان به خیالهای نا به جا میکشه ... بی جنبه اید و کاری اش هم

نمیشه کرد جز بدر رفتاری کردن با شما ... برو بیرون ...

فرهاد گفت: کیمی گوش بده ...

کیمیا با دست گوشه‌هایش را گرفت و گفت: برو بیرون ... دیگه نمیخوام ببینمت ... برو برو ...

فرهاد که دید او فعلا به حرفی گوش نمیده پیاده شد و از دور شد ...

بی حوصله پشت بوم نقاشی نشسته بود و بی هدف خط صافی را پررنگ میکرد ، تقه‌هایی به در اتاقش خورد او را

از افکار خود خارج کرد ، با بی حالی گفت: بله!

الهام از پشت در اتاق گفت: عزیزم آقا فرهاد اومدند ، میخوانند تورو ببینند ...

کیمیا چهره در هم کشید و گفت: حوصله ندارم مامان ... بگید بره ...

دیگر صدایی نشنید ، دوباره لحظاتی به فکر فرو رفت و در حالی که به فرزاد می اندیشید قلمو را روی آن خط کشید ، دوباره صدی تقه های در را شنید ، با عصبانیت گفت : مامان میخواهید از خونه فراری ام بدید ... گفتم که نمیخوام کسی رو ببینم ...

صدای فرهاد رو شنید : میخوام پیام تو ... اجازه هست !

بعد از مکثی گفت : نه خیر ، برو فرهاد ...

- نمیرم تا نبینمت ... اومدم آ ...

و چرخیدن دستگیره در را شنید ، سریع برخاست و روسری کرد و دوباره پشت بوم نشست و گفت : فرهاد خواهش میکنم برو ...

- شرمنده ام کیمیا ... نمیتونم برم ... من اومدم تو ...

در باز شد و فرهاد رد چارچوب در ایستاد و به او که با اخم نگاهش میکرد نگاه کرد و لبخندی زد ... کیمیا نگاه از او برگرفت و دوباره به پرننگتر کردن اون خط ادامه داد ، اینبار عصبی تر عمل میکرد ، فرهاد در را بست و کنار او ایستاد و به حرکت دستهای او نگاه کرد و بعد از سکوتی گفت : فکر میکنم به قدر کافی پرننگ شده ...

کیمیا آهی کشید و گفت : اما توی ذهن من روز به روز داره کمرنگتر میشه ...

- چرا این خط نشانه چیه ؟

- نشانه راه زندگی ام که دارم گمش میکنم ... نشانه آرزوهای بر باد رفته ام ...

- چرا راه زندگی ات را گم کردی !؟

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : ولم کن فرهاد ... اصلا حوصله ندارم ...

بعد هم برخاست و به سمت دیگه ای رفت و گفت : میشه بری ...

- من میخوام باهات حرف بزنم ...

- خواهش میکنم فرهاد برو ... اصلا حالم مساعد نیست ، حوصله ام سر رفته ، میخوام برم بیرون ...

- با هم میریم ...

- من با تو هیچ جا نمیرم ، برو فرهاد ... التماس میکنم ...

فرهاد آهی کشید ، چشمانش را بست و بعد از لحظاتی دوباره به او نگاه کرد و گفت : باشه میرم ... تو هم جا دلت خواست برو ، توی خونه نمون ، برو یکم قدم بزن ، مامانت میگفت از صبح توی خونه ای ... برو تا کمی عقل بیاد توی کله ات ...

بعد هم از اتاق خارج شد و کیمیا لحظاتی بر جای خود ایستاد و به در خیره شد ، فرهاد از رفتار او دلخور شده بود و این را از لحنش دریافت ، آه غلطی گفت و روی تخت نشست ، به در و دیوار نگاه کرد ، بغض داشت خفه اش میکرد ، برخاست و سریع لباس پوشید و از اتاقش بیرون رفت ، خطاب به مادرش گفت : میرم تا یه هوایی بخورم ، برمیدرم ..

همدیگر را بوسیدند و از ماشینش را سوار شد و از حیاط بیرون رفت ، پیاده شد تا دوباره در را ببیند که با فرهاد روبرو شد ، از دیدن او جا خورد و بعد از نگاهی مات گفت : تو هنوز نرفتی!؟

فرهاد لبخندی زد و گفت : میخوام امروز آویزونت باشم ... من رو هم تا یه جایی برسون !

- مسیرمون یکی نیست !

- کجا میری ؟

- نمیدونم ...

- پس از کجا میدونی که مسیرمون یکی نیست!؟

- نمیدونم ..

- من مسیرمون را تعیین میکنم تا یکی بشه ..

کیمیا چهره در هم کشید و بغض آلود گفت : ولم کن اصلا حوصله ندارم ...

- چرا عزیزم ، بگو تا راهی پیدا کنم ...

کیمیا خواست حرفی بزنه اما بغض مانع شد ، چشمان پر از اشکش برای فرهاد برق زد و با صدایی لرزان گفت : از اینکه کسی راجع به من بد فکر کنه بیزارم ، انقدر که ترجیح میدم بمیرم اما ...

- میدونم خانم ... تو انقدر خوبی که کسی نمیتونه در موردت فکر بدی بکنه ... عشق هم بدی نداره ، همه عاشق میشند ، تو هم یکی از اونها ... با هم بریم تا کمی باهم حرف بزنیم ...

- من اصلا حال رانندگی ندارم ...

- من خودم رانندگی میکنم ...

- اما تو ...

- یه بار ایرادی نداره خانم ... سوییچ رو بده ..

سوار شدند و فرهاد به سمت بام تهران به راه افتاد ، کیمیا سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود ، فرهاد با روشن کردن پخش سکوت را شکست و صدای امید در ماشین طنین انداخت ، : اگر مانده بودی تو را تا

عرش خدا میرساندم .. اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها میکشاندم ... اگر با تو بودم به شبهای غربت که تنها نبودم .. اگر مانده بودی ز تو مینوشتم ، تو را میسرودم .. مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت . این شب سرد و غمگین غربت با وجود تو رنگ سحر داشت .. با تو ای مرغک پر شکسته مانده بودی اگر بال و پر داشت ... هستی ام را به آتش کشیدی ، سوختم من ندیدی .. مرگ دل اگر آرزویت بود مانده بودی اگر میشنیدی .. با تو رویا پر از دیدنی بود شب ستاره گلی چیدنی بود .. بعد تو پای من در گل .. با تو و عشق تو من زنده بودم بعد تو من خودم هم نبودم ...

فرهاد لحظه ای به کیمیا نگاه کرد ، وقتی صورت او را غرق در اشک دید سریع پخش را خاموش کرد و خطاب به او گفت : میگی چه مرگت شده یا نه !؟

کیمیا اشکهایش را پاک کرد ، صاف نشست و گفت : هیچیم نیست .

- زهرمار و هیچیم نیست ... این رو بدون تا به من نگی چی شده محاله ازت جدا بشم ...

بعد هم سرعتش را زیاد کرد و خود را به نزدیکترین رستوران که در فضایی باز بود رساند ، روی تختی که زیر سایه دو درخت بلند و قطور بودند نشستند ، فرهاد گفت : کباب میخوری ؟

کیمیا آهی کشید و گفت : هر چی دوست داری سفارش بده من میلی به غذا ندارم ...

- نکنه تو معده نداری دختر !!؟

کیمیا به سمت دیگه نگاه کرد و فرهاد کباب و مخلفاتی سفارش داد ، کیمیا به نقطه ای خیره شده بود که گفت : خب بگو ! اما قبلش به خاطر دیشب معذرت میخوام ... فکر نمیکردم ناراحت بشی ، حرف سارا برایم خنده دار بود ، فکر میگردم برای تو هم خنده دار باشه ...

کیمیا همراه آهی گفت : اما من حال خندیدن نداشتم ...

- چرا تو که از صبح سر حال بودی .. پس چرا یه دفعه عم روی دلت سنگینی کرد ، از حرف کسی ناراحت شدی !؟

- نه فقط یاد آرزو هام افتادم ، یاد نوید ، یاد خاطراتمون ، یاد آخریت باری که دیدمش ، یاد روزی که به خاطر کار پدرش بد و بیراه نثارش کردم ... یاد پنج سالی که عاشقش بودم ، اما یادآوری هیچکدام دیگه ناراحتم نکرد جز جای خالیه یه نفر بین اون جمع ... دیشب اصلا نمیتونستم تحمل کنم ... دیگه تحمل دوری ازش رو ندارم ... دلتنگشم فرهاد ، انقدر که دیگه نمیتونم بخوابم ، نمیتونم شاد باشم ... تمام مدت احساسا خفگی میکنم ... اگه دست خودم بود از مهمونی میزدم بیرون ... شدم مثل زمانی که به زور میخواستم به نوید فکر نکن ... حالا دارم خودم را متقاعد میکنم تا به اون هم فکر نکن ، اما همیشه ... دردم از اینکه اون علاقه ای به من نداره ...

- منظورت از اون همون آقای ایکسه دیگه ...

کیمیا فقط نگاهش کرد و فرهاد گفت : آخه از کجا میدونی که دوستت نداره ، کف بینی ، فالگیری ، آینه بینی ...

- کیمیا کلافه نگاهش کرد و فرهاد گفت : چیه حرف حق تلخه ... تو اون رو دوست داری و وانمود میکنی این طور نیست ، فقط به خاطر یه فکر پوچ و احمقانه ... از کجا میدونی که به تو علاقه ای نداره ؟ به تو گفته ؟
- نه ، اون ازم دوره ... نمیتونه بفهمه من چه قدر دوستش دارم ...
- یه کاری کن تا بفهمی که دوستت داره یا نه ، بذار بفهمه دوستش داری !
- محاله .. همان بهتر که نفهمه بهش علاقه دارم ... حاضر نیستم بهش بگم ، مگر اینکه خودش بگه ...
- اگه نگه چی ؟
- فراموش میکنم ...
- بعید میدونم با این حالی که داری بتونی فراموشش کنی ...
- برای نوید هم این طور بودم ...
- برای فراموش کردن نوید دلیلی داشتی .
- برای این هم دلیل دارم ، من رو نمیخواه ...
- مطمئن که نیستی ، این طوری فقط خودت رو از بین میبری ...
- کیمیا بغض کرد و گفت : چرا نمک روی زخمم میپاشی ، مگه عاشقی دست خودم بوده ... من وقتی فهمیدم عاشقشم که ازم دور شد ...
- فرهاد گفت : عزیزم ، خدا من رو نبخشه اگه بخوام نمک روی زخمتم پیاشم ... من فقط میخوام واقع بین باشی و حقیقت رو قبول کنی ... حقیقت اینه که تو دوستش داری و میخواهی بفهمی که اون هم دوستت داره یا نه ... تنها راهش هم اینه که همدیگر را ببینید ... با هم حرف بزنی .. تو حتی باهاش حرف نمیزنی ...
- میترسم اگه باهاش حرف بزنی بیشتر وابسته بشم ، انقدر به خاطر فراموش کردن نوید اذیت شدم که نمیخوام دیگه دل بسته بشم ... فرهاد میترسم ، این ترس لعنتی داره عذابم میده ...
- حالا میخوای چیکار کنی ؟
- نمیدونم ... تو کمک کن !
- نمیخواهی بگی این ایکس کیه تا بتونم کمکت کنم ...
- کیمیا در سکوت نگاهش کرد و فرهاد ابرو در هم کشید و گفت : آخه وقتی من شناسمش نمیتونم چیزی بگم ... کیمیا به من اعتماد کن به خدا کاری نمیکنم که این اعتماد از بین بره ... به هیچ احدی نمیگم که تو کی رو دوست داری ...



- نمیتونی نگی ...

به خدا قسم نمیگم ... به من بگو تا بتونم راحت تر تو را از این سردرگمی بیرون بیارم ...

کیمیا به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : نمیتونم فرهاد ... اصرار نکن !

- پس بذار خودم حدس بزنم ... از روی چیزهایی که فهمیدم ... میگی به خاطر اون نقاشی را یاد گرفتی ... به خاطر

اون چادری شدی ... میگی ازت دوره ... به هر چی که مال اون با علاقه نگاه میکنی ... به من گفتی خیلی شبیه منه

... فرزاد هم به هنر علاقه داره ... چادری بودن رو خیلی دوست داره ... ازت دوره ... بعد از رفتنش به این حال

افتادی و سردرگم شدی ... الان نگاهت به دستبندیه که اون برات فرستاده ...

مکثی کرد و به چهره او دقیق شد که سرش را پایین انداخته بود ، آهی کشید و گفت : حدسم درسته کیمیا !؟ ...

اون که تو را انقدر آشفته کرده فرزاده !؟

کیمیا همانطور سر به زیر باقی ماند و کبابها را آروندند .. فرهاد دیگه در موردش حرفی نزد و گفت : ناهارت رو بخور

!

کیمیا سکوت کرد و فرهاد گفت : کیمیا ناهارت رو بخور ...

صدای هق هق او را شنید ، چهره در هم کشید و گفت : چرا داری گریه میکنی !؟

کیمیا صورتش را با دست پوشاند و گریست ، فرهاد با ناله گفت : کیمیا ، خواهش میکنم ... به خدا طاقت ندارم

غمتم رو ببینم ... میخواهی حالم بد بشه ... به من نگاه کن !

کیمیا در میان گریه گفت : ازت خجالت میکشم ...

- از چی کیمیا !؟ تو رو به جون فرزاد قسم میدم به من نگاه کن ...

کیمیا بعد از لحظاتی نگاهش کرد و فرهاد لبخندی زد و گفت : اگه به فرزاد بگم که به خاطرش این طوری اشک

میریزی وا میره دختر جون ...

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : بهش بگی خودم رو میکشم ... به جون خودش اگه بهش بگی که من دوستش

دارم جلوی چشمهای خودت ، خودم رو میکشم ...

فرهاد لبخنزنان گفت : نمیگم کیمیا ... باور کن ...

- تو میگی ... میدونم که هیچی رو از فرزاد پنهان نمیکنی ...

- درسته من دروغی به فرزاد نمیگم ، اما رازهای بیمارانم رو هم بهش نمیگم ... رازه تو رو هم بهش نمیگم ... به

شرفم قسم میخورم کیمیا ، نگران نباش ...

- فرهاد من سارا و راضی کردم ، خواهش میکنم به خاطر این موضوع هم که شده بهش هیچی نگو ... وقتی اون دوستم نداره نمیخوام چیزی بفهمه !
- از کجا میدونی که دوستت نداره ؟
- اگه دوست داشت که نمیرفت ، از دوست داشت که میگفت ... فرهاد نخواد غرورم را بشکنم ... فرزاد یه پسره ، اما من یه دخترم ... خیلی هم عذاب کشیدم ، اگه فرزاد بفهمه من خیلی عذاب میکشم ...
- فرهاد لقمه ای را به سمت او گرفت و گفت : به این برکت نمیگم ، قسم میخورم ، به روح خاله تو با قسم میخورم ... تا حالا شده بد قولی کرده باشم ... حالا بخور که یه فکر بکر دارم ...
- چه فکری ؟
- بخور تا بگم ...
- در حالی که آرام آرام میخوردند فرهاد گفت : دیشب که برگشتم بحث سر عمل مامان بود ... کمرش بد جور درد میکنه ، میترسیم اگه بیشتر بمونه بدتر بشه ، برای هیمن هم میخواهیم عمل بشه ... اما اینجا نه ... میخواهیم بفرستیمش آلمان .. دو ماهی طول میکشه تا به این سفر بره ، اونجا هم که عمل بشه یه ماهی اونجا میمونه ... مامان مخالفه رفتنه ... هم میترسه هم نمیخواد مزاحم کسی باشه ... بابا که به خاطر کار خونه نمیتونه بره و هم به خاطر فشار خونس نمیتونه توی هواپیما بمونه .. من هم به خاطر قلبم نمیتونم برم ... فلور و پارسا هم که درگیر کارهای حضانت بچه ها هستند ... دایی و بقیه هم هر کدام به فکر کارهای خودشون هستند... اما تو میتونی با مامان بری ...
- کیمیا آهی کشید و گفت : چرا برم !؟
- چون به این سفر احتیاج داری ... چون میتونی راحت رو پیدا کنی ... میتونی به عشقت مطمئن بشی ... به خودت و فرزاد میتونی فرصت بدی ، اصلا شاید این حسست یه دلتنگی معمولی بوده نه یه دلتنگی از روی عشق ... دوری بین تو و فرزاد مانع از اون میشه که بتونی درست تصمیم بگیری ... برو بین اونجا چه طوری زندگی میکنه ... شاید فهمیدی اونی نیست که فکرش رو میکنی ...
- آخه بهانه ای ندارم ...
- عمل مامان بهانه ات میشه ...
- بابا قبول نمیکنه ...
- من باهاشون صحبت میکنم ...
- بهش میگی ؟

- نه راضی اش میکنم ، متقاعدش میکنم که برای درمان این افسردگیها این سفر دور برات لازمه ...
- میفهمند ... فرزاد هم میفهمه ، تو بهشون میگی ؟
- به روح استاد قسم میخورم که نمیگم ... میدونی که روح استاد برایم باارزشترینیه ، پس حرفم رو باور کن ، مرد نیستم کیمیا اگه زیر قولم بزنم ، اگه بزنم خدا من رو نبخشه ... اگه بگم تف کن توی صورتم ... کیمی این سردرگمی داره خیلی اذیتت میکنه ... نمیتونی فراموشش کنی مگر اینکه یه دلیل محکم داشته باشی پس برو یکم باهاش زندگی کن تا خوب بشناسیش ...
- کیمیا لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت : سارا نگران رابطه من و توئه ؟
- نه دیوونه ، اون فقط نمیخواست سر راه تو باشه ، وگرنه عاشقته ... اما بهت توصیه میکنم مهربانی ات را برای بقیه کمی محدود کن ، ایرادی نداره اما بقیه را دلداه خودت میکنی و بعد هم جواب رد بهشون میدی و نابودشون میکنی ...
- حتما همینکار و میکنم ، دستم رو داغ گذاشتم تا دیگه مهربون نباشم و فکر نکنند بهشون علاقه دارم ...
- فرهاد خندید و گفت : دیشب سینا میگفت کمتر کسی میتونه مقابل کیمیا دووم بیاره و بهش علاقمند نشه ...
- کیمیا چهره در هم کشید و فرهاد قبل از اینکه او چیزی بگوید گفت : البته منظورش به خودش نبود چون گلوش پیش پریا گیر کرده !
- کیمیا متعجب پرسید : پریسا !!؟
- آره دیشب در مورد پریسا میپرسید ، فکر کنم مهمونیه دیشب کار دستمون داده ...
- کیمیا خندید و گفت : حالا چرا دست ما ، دست سینا کار داده ...
- این طور که بوش میاد سینا میخواد کار و به من و تو واگذار کنه .. قربونش پریسا هم که دم به تله نمیده ...
- خندیدند و کیمیا گفت : اصلا فکر نمیکنم پریسا ازدواج کنه ...
- چرا ؟
- اخلاق خاصی داره ، یکم بد بینه ، به قول تو دم به تله نمیده ... البته سینا هم بد بینه ، به هم میخورند ...
- خلاصه نگفتی میری آلمان یا نه !؟
- نمیدونم باید فکر کنم ... شاید بابا مخالف باشه ...
- بابات جواهره ، اون فقط به فکر خوشیه توئه ... قدرش رو بدون ، مرد بزرگیه ، روح بزرگی داره ، خیلی دوستت داره و عشق به تو توی چشمهایش موج میزنه ...

کیمیا لبخندی زد و اما خلی زود از نگاه فرهاد خجالت کشید و سرش را پایین انداخت که فرهاد گفت : به جون سارا نمیگم کیمیا ، مطمئن باش تو را بیشتر از فرزاد دوست دارم ، میخواهم فرزاد خودش بفهمه که تو مثل یه نگین گرانبهایی که خیلی باارزشه و میتونه با وجود تو خوشبختترین باشه ... تو لایق بهترینهایی ، باید فرزاد التماس رو بکنه که تو بخواهیش ... اون برادرمه و تو خواهرم ، یه برادر بیشتر نسبت به خواهرش متعصبه ... میخواهم به حرفم گوش بدی و به رفتن فکر کنی ...

به هم نگاه کردند و لبخندی به روی هم پاشیدند ..

تقه ای به در اتاقش خورد و او را از افکار خود خارج کرد ، به سمت در نگاه کرد و گفت : بله !

الهام گفت : کیمیا پیام تو؟!

- بیا تو مامان ...

الهام داخل شد و کیمیا به احترامش ایستاد و لبخندی به روی هم پاشیدند ، کنار هم روی تخت نشستند و الهام گفت : مزاحمت شدم ؟

- نه مامان عزیزتر از جانم ... اتفاقا خوب شد اومدی ، از فکر و خیال دیگه خسته شدم ...

- به چی فکر میکردی جونم ؟

- به سفری که نمیدونم آخرش چی میشه ؟ به سفری که نمیدونم رفتنم درسته یا نه ؟ به سفری که پاهام برای رفتن رضایت ندارند ... مامان آخر داستان زندگیه من چی میشه؟!

الهام موهای او را ناز کرد و گفت : میشه بهترین و شادترین داستان دنیا ...

- اما من مطمئن نیستم ... میتروسم ...

- همه همین ترس رو دارند ... حالا به من بگو ببینم چرا در مورد این سفر شک داری ؟ ... عزیزم درسته مادر واقعی ات نیستم اما من بزرگت کردم ، خوب میدونم ذهنت خیلی درگیره ، میخوام بدونی تا آخر دنیا باهاتم کیمیا ، از جونم مایه میدارم تا لحظه ای غمگین و ناراحت نباشی ....

کیمیا او را بوسید ، سرش را روی سینه او گذاشت و گفت : شما مادر واقعیه منید مامان ، از اینکه این حرف رو میزنید میرنجم ....

- پس به من بگو چرا میخوای به این سفر طولانی بری ؟ چرا میخوای دوماه از ما دور بشی عزیزم ؟ من طاقت اینهمه دوری از تو را ندارم ، نمیدونم فرهاد به پدرت چی گفته که راضی شده اما ته دلش غم دوری تو را داره ... یه چیزی بگو تا خودم را قانع کنم و دوری ات را تحمل !

حرفهای او در مورد دوریشان بغض کیمیا را شکست و اشک ریخت ، در میان گریه و در حالی که سرش هنوز روی سینه مادرش بود گفت : مامان من هم این دثری رو نمیتونم تحمل کنم ... من هم برام خیلی سخته ، نمیدونید چه عذابی دارم میکشم ، دارم دیوونه میشم مامان ... اما نمیدونم چرا دلم داره میره ... دلم هوای رفتن کرده ... میخواد بره پیش فرزند ... حس میکنم باید برم ... باید برم و بفهمم آخه این حس لعنتی چیه که نسبت به فرزند دارم ، این حس دارم دیوانه ام میکنه ...

الهام او را در آغوش خود فشرد و گفت : گریه نکن خانمم ... آرام باش و به من بگو چه چیزی بین و تو فرزاده ؟

کیمیا نگاهش کرد و گفت : هیچی مامان ... به خدا هیچی بین ما نیست ، فقط از وقتی رفته حسی پیدا کردم که عذابم داره ، دوری اش ، نبودنش ، دلتنگی برای اون داره دیوانه ام میکنه ... سردرگم مامان ... فرهاد میگه برم پیشش ، نزدیکش باشم تا از این سردرگمی رها بشم ... مامان میخوام نسبت به این حس مطمئن بشم ... دوری نوید اینهمه عذابم داد و دوری فرزند داره بیشتر عذابم میده ... میخوام بفهمم آیا عاشق فرزادم یا نه ؟

الهام لبخندی زد و گفت : فرزند چی ؟ اون چه حسی نسبت به تو داره ؟

- نمیدونم مامان ، من از اون همیشه فرار میکنم ... مدام ازم گله میکنه که هیچ وقت حالش رو نمیپرسم اما نمیتونم ، همچین که صدایش رو میشنوم میخوام بال در بیارم اما همچین که نمیبینمش دلتنگی دیوانه ام میکنه ... نمیدونم دوستم داره یا نه ، امیدی هم ندارم اما میخوام ببینمش مامان ، تا بفهمم واقعا عاشقم یا نه ... تا ببینم باید با عشق یک طرفه بسوزم و بسازم یا نه این فقط یه دلتنگی ساده ست ...

- اگه بفهمی عاشقشی چیکار میکنی ؟

- هیچی بر میگردم و با عشق به اون زندگی میکنم ...

- یعنی بهش نمیگی ؟

- هیچ وقت مامان ، هیچ وقت ...

- چرا ؟

- من نمیتونم خودم رو به کسی تحمیل کنم مادر ... غروم را زیر پا نمیذارم ، درسته عاشقم اما عقل هم توی کله ام است ، من اگه الان خودم را مقابل فرزند خرد کنم فردا همه له ام میکنند ... اگه اون دوستم داشته باشه میگه ... هر چند امیدی به علاقه اون ندارم ... فکر نمیکنم هیچ علاقه ای نسبت به من داشته باشه ...

- فکر نمیکنی با رفتن به این سفر بیشتر اذیت بشی ؟

- چرا ، همین فکر رو میکنم اما میخوام ریسک کنم ... شاید هم بهتر شدم ... شاید اونجا چیزی دیدم و تونستم فرزند رو از دلم بیرون کنم ... میخوام بشناسمش ...

- یعنی نشناخته عاشق شدی ؟

- نه ... میخوام بفهمم واقعا همونیه ه نشون میداد ...

- به نظرت میتونی بفهمی ؟

کیمیا لبخندی زد و گفت : مگه من رو نمیشناسی ... مورو از ماست میکشم بیرون ...

هر دو خندیدند و الهام پیشانی او را بوسید و گفت : فقط میخوام به من قول بدی مواظب خودت باشی ... عزیزم تو امید زندگی من و پدرتی ... خوشبیه تو ، ما را هم خوشحال میکنه ... امیدوارم این سفر بهترین سرنوشت را برایت رقم بزنه ... همیشه آروزی خوشبختیه شما ها رو داریم ...

همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و کیمیا در میان گریه گفت : ببخشید که تنهاتون میذارم ، اما اگه نرم دیوانه میشم مامان ...

- عزیزم گریه نکن ... مسافرت برای همه لازمه ... پدرت میگه به فرهاد خبر بده که اجازه میده تا همراه توران بری ..

دوباره همدیگر را بوسیدند و کیمیا گفت: پس من برم خونه خاله توران !؟

- هر جور راحتی دخترم ... من میرم پیش پدرت ...

الهام از اتاق بیرون رفت و او هم لحظاتی به فکر فرو رفت ، نگاهش به دستبندش افتاد ، آهی کشید ، به اختیار لبخند زد و گفت : دارم میام فرزاد ... نمیدونم چی مشه اما میام تا سرنوشتم را رقم بزنم ... تو چی کردی با من که با پای خودم دارم میام به دیدنت ، من هیچ وقت به دیدن نوید نمیرفتم ، هیچ وقت تا این حد دلتنگ و دیوانه اش نمیشدم ، اما پس چرا در مورد تو نمیتونم تحمل کنم ... چیکار کردی با من فرزاد ... تمام حرکات جلوی چشمه ، نماز خونندن ... قران خونندن ... وضو گرفتن ... خنده هات ... کمک کردنهات ... سفره پاک کردنت ... ظرف شستن ...

وقتی آن روزها را به یاد آورد و او را مقابل سینک ظرفشویی تصور کرد خنده اش گرفت و در حالی که میخندید برخاست و برای رفتن آماده شد ... با پدر و مادرش خداحافظی کرد و خودش را به خانه خاله توران رساند ... اون روزها به خاطر درد کمر توران مدام برای عیادتش می آمدند و خونه همیشه شلوغ بود ، فلور و پریسا هم همیشه آنجا بودند تا توران کمتر کار کند ... تقریبا هوا تاریک شده بود که به آنجا رسید ... وقتی فرهاد در را برایش گشود لبخندی زد و گفت : سلام کیمیا عزیزم ، خوش اومدی ...

- سلام برادر عزیزم ... خوب کردم اومدم ....

خندیدند و کیمیا گفت : مهمون دارید ؟

- خانواده عمو اینا هستند ...

کیمیا ابرو در هم کشید و گفت : پسرشون هم هست ؟

- منظورت سامانه ؟

- بله !

- بله هست !

- وای خدا ، شانسم از صفر گذشته به درجات منفی رسیده ...

خندیدند و با هم داخل شدند ، توران و فرخ با دیدن او خوشحال شدند ، او هم مثل همیشه مودبانه سلام کرد و توران را بوسید و حالش را پرسید ، با عموی فرهاد و بقیه هم احوالپرسی کرد و با فلور و پریسا روبوسی کرد و به آشپزخانه رفتند و فلور گفت : چه عجب یاد ما کردی ؟

کیمیا ابرو بالا داد و گفت : مسخره ام میکنید ؟ من که دیروز اینجا بودم ...

پریسا گفت : دیروز تا الان میدونی چه قدر گذشته ...

- خب تقریباً یه روز ...

- واقها؟! پس چرا برای ما اندازه ده روز گذشت!؟

کیمیا خندید و گفت : حتماً به خاطر دوریه من بوده ...

پریسا چهره در هم کشید و گفت : چه از خود راضی ...

خندیدند و کیمیا گفت : حتماً به خاطر دوریه سینا بوده ...

فلور زد زیر خنده و پریسا ته خیارای را که در دستش بود به سمت او پرت کرد و گفت : سینا و درد ...

خندیدند و با هم به کارها رسیدند و میلاد هم از راه رسید و البته با جعبه شیرینی که علتش را به کسی نگفت ، اما وقتی با فرهاد و فلور و کیمیا و پریسا در آشپزخانه بود و میلاد شیرینی تعارفاشن میکرد کیمیا گفت : مناسبتش ؟

- بی مناسبته ...

- وا مگه میشه!؟

- چرا نمیشه ، یعنی تا حالا شیرینی بی مناسبته ندیدی!؟

خندیدند و میلاد سر کیمیا را ناز کرد و گفت : آخی ، الهی بمیرم که خواهرم ندید بدیده ... بخور عزیزم ، ببین این شیرینیها بی مناسبته ، اگه یه جای دیگه دیدی بدون که اسمش چیه ...

صدای خنده شان به هوا رفت و کیمیا گفت : من که میدونم تو بی دلیل از این خرجها نمیکنی !

میلااد اخم کرد و گفت : چرا از این خرجها نمیکنم !؟

- خب دایی این سوال پرسیدن نداره که ، یکی از خصلتهای مهم آدمهای خسیس همینه که پول خرج نمیکنند ، اصلا برای همین بهشون میگند خسیس ...

دوباره همه خندیدند و میلااد مشتتی آرام به کمر او زد و گفت : برو بابا ، لیاقت نداری شیرینی بخوری ...

خندیدند و فلور گفت : میلااد واقعا مناسبتش چیه ؟ آخه سابقه نداشت تو همین طوری شیرینی بخری ...

میلااد مات نگاهش کرد و بیقه هم از خنده وا رفتند که میلااد جعبه شیرینی را برداشت و گفت : خاک برسرتون که واقعا لیاقت ندارید شیرینی بخورید ...

در حالی که شیرینی میخورد گفت : اصلا لیاقت ندارید که بهتون خبر خوش بدم ... نمیدونید که چی شده ... اگه بفهمید که قراره یه عروسی داشته باشیم از خوشحالی میترکید ...

میگفت و پشت هم شیرینی میخورد ، : حالا اگه گفتید عروسیه کیه .. نمیگم که ... مگه میشه بگم که سامیه و من قراره باهم ازدواج کنیم ...

صدای دست و هورا بقیه را که شنید شیرینی پرید توی گلوش و سرفه کنان به آنها نگاه کرد و گفت : چی شده ؟

فلور گفت : دایی شیرینی مستت کرد و چیزی رو که نمیخواستی بگی گفتی ...

میلااد با لحنی با مزه گفت : ای وای گفتم که سامیه چی گفت ؟ .. عروسی را هم گفتم ؟

خندیدند و دوباره دست زدند که صدای فرخ را شنیدند : بچه ها چه خبره ... به ما هم بگید ...

فلور و پریسا و کیمیا دویدند و هر سه با هم گفتند : توری جونم مژده بدید ...

توران با خنده گفت : چی شده ؟

فلور گفت : اول مژده بدید ...

پریسا گفت : چرا به تو مژده بده ، اول من گفتم !

کیمیا گفت : شما دونفر برید کنار ، من قبل از همه گفتم خاله ، مژده برای خودمه آ !

همه خندیدند و سامان گفت : کیمیا راست میگه ، اون زودتر گفت ...

کیمیا لحظه ای مات نگاهش کرد و سامان لبخندی برایش فرستاد که کیمیا با نگاهی سرد روی از او برگرداند و

ناگهانی گفت : خاله جون سامیه جواب بله را داده ...



فلور و پریسا آه گفتند و کیمیا با غرور گفت : هر کی با من در افتاد و افتاد ...

همه خندیدند و فلور و پریسا اخم کردند و کیمیا گفت : خب حالا گریه نکنید ، مزدگانی برای شما ...

دوباره همه خندیدند و توران گفت : پس میلاد کجاست ؟

همه به اطراف نگاه کردند و کیمیا با دیدن میلاد که توی آشپزخانه با خجالت ایستاده بود ، به خنده افتاد و گفت :

خاله عروس خانم از خجالتش توی آشپزخانه قایم شده ...

صدای خنده در فضا شلیک شد و کیمیا گفت : عزیزم خجالت نداره که ... رفتی بریدی ، دوختی ، شیرینی خوردید

حالا خجالت میکشی ...

فلور و پریسا دیگه نتونستند بایستند و نشستند ، فرهاد هم در میان خنده گفت : خدا نکشتت کیمیا ، نفسم بند

اومد ...

کیمیا با اخم با نمکی گفت : به جای خنده یکم یاد بگیر ، بین دایی ام چه خجالتیه ، تو یاد بگیر ... جوون هم

جوونهای قدیم ... نه مثل جوونهای الان که تا اسم سارا شون میاد دندونهایشون ردیفی نشون داده میشه ...

اشک پریسا و فلور در اومده بود ... بقیه هم فقط میخندیدند و که فرهاد با خنده به آشپزخانه رفت تا آب بخوره

که کیمیا گفت : حالا وقت یادگرفتن نیست ، بیایید بشینید تا شام بکشیم ...

بعد به آشپزخانه رفت و میلاد خواست به خاطر شوخیهایش ضربه ای به او بزند که او سریع از آشپزخانه بیرون

اومد و گفت : دایی تو رو خدا زن ، دستت سنگینه ... دردم میگیره ، جان سامیه ات زن ...

همه خندیدند و میلاد گفت : خب بیا به کارت برس بلا گرفته ...

- خب شما بیایید بیرون ..

- بیا برو بچه ، کاری باهات ندارم ...

- خب بیا بیرون دیگه ... از تو خجالت بعیده ... یه کار یکن تا بهت بیاد ...

دوباره همه خندیدند و فرهاد میلاد هم با خنده از آشپزخانه خارج شدند و به جمع پیوستند که همه به میلاد

تبریک گفتند و فلور گفت : برم براش آب قند بیارم ، فشارش افتاده ...

میلاد گفت : آب قند چیه ؟ الان ده تا شیرینی خوردم فشارم روی هزاره ...

دوباره همه خندیدند و بعد از شام فلور و کیمیا و پریسا همه جا را مرتب کردند ... و هر سه برای رفع خستگی

پشت میز آشپزخانه نشستند و کیمیا گفت : خب فلور ، بالاخره چی شد ؟ بچه ها را کی تحویل میگیرید ؟

فلور لبخندی زد و گفت : اگه خدا بخواد آخر این هفته ...

کیمیا با خوشحالی گفت : تبریک میگم عزیزم ...

- ممنونم ، اما میترسم ...

- نترس جونم ، خدا برای دل مهربان تو و پارسا بد نمیخواد ...

- امیدوارم کیمیا ...

- خاله چی شد؟ برای عمل میره ؟ کی قراره همسفرش باشه ؟

- کدوم عمل ؟ کدوم سفر ؟ مگه مامان راضی میشه ، مدارم سنگ پرت میکنه جلوی پامون !

- چه سنگی ؟

فلور کمی چای نوشید و گفت : چه میدونم ، به خدا کلافه مون کرده ، میگم من برم میگه پس بچه ها چی ؟ میگم پارسا بره میگه باید بهت کمک کنه تا بچه ها را نگه دارید ... میگم فرهاد بره ، میگه قلبش ناراحته ... میگیم میلاد بیاد ، میگه میلاد تازه شرکت زده ... بابا هم پرواز برایش خوب نیست و اصلا نمیتونیم حرفش رو بزنینم ، پریسا هم درگیر کنکور لیسانسشه ... دایی و بقیه هم گرفتاریهای خودشون رو دارند ...

میلاد وارد شد و گفت : اینها همه اش بهانه ست !

- اگه بهانه ست به زور یکی باهاش بره ...

فرهاد هم اومد و گفت : کیمیا هنوز بعد از یک سال خاله ات را نشناختی ، توری خانم وقتی بگه یعنی نه ...

کیمیا ابرودر هم کشید و گفت : شماهام کجا قایم شدید که حرفهامونرا میشنوید ...

خندیدند و کیمیا گفت : خب اینکه نمیشه ، همین طوری دست روی دست بذاریم تا دیکس کمرش باعث فلج شدنش بشه .. همینجا عمل نمیشه ؟

- فرزاد نمیداره ، میترسیم ، اونجا دکتر مطمئنتری هست ... مامان هم که بهانه افتاده دستش تا عمل نشه ...

کیمیا آهی کشدی ، و گفت : خب ، خاله برای شما بهانه داره اما برای من نه !

همه نگاهش کردند و میلاد پرسید : تو ؟!

- خب آره ، من ، با خاله میرم و شما با خیال راحت به کارهاتون میرسید ...

میلاد و پریسا و فلور با تعجب نگاهش کردند و فرهاد لبخندزنان گفت : پس پدرت موافقت کرد ؟

کیمیا فقط لبخندی زد و فلور گفت : یعنی شدنیه ؟!

فرهاد گفت : شدنیه ، شدنیه !

- مامان راضی نمیشه !

کیمیا برخاست و گفت : من راضی اش میکنم ... بیاید...

با هم از آشپزخانه خارج شدند و به جمع پیوستند و کیمیا گفت : خب خاله جون پس بالاخره قرار شد برای عمل برید پیش فرزند خان !

توران با تعجب گفت : نه ، کی گفته ؟

کیمیا لبخندی زد و گفت : خودم !

- خودت ؟

- بله خودم ، آخه میدونید قراره من همسفرتون باشم ...

همه متعجب نگاهش کردند و کیمیا با شیطنت به توران گفت : چی شد ؟ یعنی همسفری با من اینهمه وحشتناکه !؟

لبخند بر لب همه دوید و فرخ با مهربانی گفت : کیمیا جان تو جدی میگی ؟

- عمو جان با توجه به موقعیت خانواده فقط من میتونم با خاله باشم ، به خاطر همین با بابا صحبت کردم و ایشون پذیرفتند تا همراه خاله برم ... گفتند به شما هم بگم که اشون خواستار بهبودی خاله توران هستند و هر کاری دیگه ای از دستشون بر بیاد انجام خواهند داد ... حالا شما میتونید تا به پسر خاله بگید تا برای من و خاله دعوتنامه بفرستند ...

فرخ بعد از تاملی گفت : بین کیمیا جان شاید پدرت به خاطر اصرار تو اینکار و کرده ؟

- من فقط یه بار به ایشون پیشنهاد دادم و ایشون هم موافقت کردند ... درسته با مامان تو با اختلاف داشتند اما هیچ وقت از شما ناراحتی به دل نداشتند که راضی به خوبی شما نباشند ... کمی نگران بودند که دلشون رو به حضور پسر خاله فرزند گرم کردند ...

همه موافقت کردند و فلور گفت : مامان شما دیگه بهانه ای ندارید ؟

کیمیا با شیطنت گفت : چه بهانه ای ؟ خداروشکر و صد هزار مرتبه شکر که فعلا آقای بالا سر ندارم ، قلبم مثل ساعت تیک تاک میکنه ، پرواز برام ضرر نداره و فعلا هم شرکت نزدم ...

همه خندیدند و توران گفت : مسوولیت سخته خانم خانمها !

- بله ، البته من باید شما رو صحیح و سالم برگردونم که مسوولیت سخته اما شیرین ...

توران کلافه گفت : مسوولیت بردن تو رو میگم نه پرستاری از من رو ... پدر و مادرت عاشقانه دوستت دارند ،  
میتروسم اتفاقی برات بیافته ...

- همچنین میگید سخته که انگار میخوایم بریم جنگ جهانی ... نه خاله ، ما میریم یه مسافرت فقط یه خرده  
راهش دوره و میخوایم با ادمهای عجیب و غریب برای مدت کوتاهی زندگی کنیم ...

همه لبخندی زدند و توران گفت : مطمئنی که میخوای بیایی !؟

- صد در صد !

فرهاد برخاست و گفت : پس من به فرزاد خبر دم ...

- چه خبره فرهاد جان ، الان دیروفته ...

- ایرادی نداره ، فرزاد اگه بیهوش هم باشه با شنیدن این خبر بال در میاره ...

کیمیا گفت : آره ، از قدیم گفتند کار امروز را به فردا مسپار !

فرهاد با لحنی معنادار گفت : که کار امروز را به فردا مسپار ...

کیمیا از بی فکری اش خجالت کشید و با حفظ ظاهر نگاه از فرهاد گرفت و میلاد گفت : پدر علم ضرب المثل  
دوباره حرف زد ...

همه خندیدند و کیمیا گفت : شما به جای اعتراض و ناله بگو کی عروسی داریم آقای فرهمند ...

- تو بازهم گفتی فرهمند !!!!!

- مگه غیر از اینه ... آهان ، ببخشید ، یادم نبود که دیگه شدی آقای سحر خیز ، آخه از شما چه پنهون اسم فامیل  
سامیه جون سحر خیزه ...

همه زدند زیر خنده و میلاد گفت : چی ربطی داشت بلا !

- نشنیدی ، به یکی میگند کجایی هستی ؟ میگه : فعلا ازدواج نکردم ...

دوباره همه خندیدند و فرهاد با خنده گفت : فرزاد میگه جای من را هم خالی کنید ...

فلور گفت : بگو الهی که فدات بشم ، جای تو سبزه آقا داداش ...

قبل از رفتن مراسم نامزدیه کوچکی برای فرهاد و میلاد گرفتند و خود را برای سفرشان که اول پاییز بود آماده  
کردند ...

دوباره پدر و مادرش را برای بار چندم بوسید و محکم در آغوش هم فرو رفتند که فرهاد گفت : دیر میشه آ ...

به زور از پدرش جدا شد ... لبخندی به دستهای او زد و گفت : مواظب خودتون و مامان و کیانا باشید ، به خصوص مامان ...

لبخندی زد و گفت : خیالت راحت عزیزم ، همه کنار همیم ، شماها مواظب خودتون باشید ...

به توران نگاه کرد و گفت : امانتم رو صحیح و سالم به من برگردونید ... مواظبش باشید ...

توران لبخندی زد و گفت : مطمئن باشید آقا جلال !

الهام او همدیگر را بوسیدند و الهام گفت : میدونید که خیلی بد غذاست ، پس مراقب خورد و خوارکش باشید ...

- مطمئن باش عزیزم ...

فرهاد گفت : بریم دیگه ...

به همرا فرهاد رفتند تا کارهای پرواز را انجام دهند که کیمیا دوباره ایستاد و به پدر و مادرش نگاه کرد ، به کیانا که نگاه کرد بی اختیار به سمتش قدم برداشت ، دوباره او را محکم در آغوش فشرد و گفت : مواظب خودت باش خواهر عزیزتر از جانم ...

او را بویید ، بوسه بارانش کرد و کیانا به گریه افتاد و گفت : دیر برنگرد ، من دلم برات تنگ میشه ...

گریه او بغض کیمیا را هم شکست و با گریه گفت : خاله که خوب بشه برمیگردم عزیزم ... تو که تنها نیستی ، ببین آجی فلور هست ، پریسا جون هست ... کوچولوهای فلور جون هستند ، به من قول دادند تا وقتی من میام با تو باشند ... مگه نه ؟

پرسشگرانه به پریسا و فلور نگاه کرد و آنها دستهای کیانا را گرفتند ، او را بوسیدند و گفتند : ما هم عین کیمیاییم ...

کیانا گفت : هیچ کس نمیتونه کیمیای من باشه ... شماها خواهرهای عزیزمید اما کیمیا با دنیا برام فرق میکنه ... همه بغض کردند و کیمیا او را بوسید ، دستهای او را بارها بوسید ، اشکهای او را پاک کرد گفت : گریه کنی که به اتفاقی برام می افته ...

- نه من از خدا میخوام مواظب تو باشه ... برو .. دیرت میشه ...

کیمیا با گریه از آنها دور شد و در حالی که کنار فرهاد قدم برمیداشت فرهاد گفت : اشکهایت را پاک کن ...

- فرهاد زیر قولت که نزدی ؟

- نه به جون مامان و تو که دارید به مسافرت راه دور میرید ...

- فرهاد ؟

- جانم خواهر نازم ...

- مواظب پدر و مادرم باش ، بهشون سر بزن !

- مثل چشمهایم مواظبشونم دختر ، نگران نباش ...

کارهای پرواز را انجام دادند و بالاخره روی صندلیهای هوا پیمیا نشستند ، چشمانش را بست و آهی کشید ... استرس و دلهره تا رسیدن راحتش نگذاشت و سعی کرد خود را با خواندن کتاب شعری آرام سازد ... از همان ابتدا دلتنگی بدی به سراغش آمد که او را از آمدن پشیمان کرد و با خود گفت : یعنی میتونم تحمل کنم ؟ وای خدایا یعنی چی میشه ؟ این چه راهی بود که اومدم ... دوماه دوری از پدر و مادرم را به خاطر چی باید تحمل کنم ؟ به خاطر راهی که نمیدونم درسته یا غلط ؟ اصلا من چطوری راضی به این سفر شدم ؟ منی که حتی در بین ملت خودم احساس امنیت نیمرکدم چطور راضی شدم تا بین غریبهها زندگی کنم ؟ در آخر آهی کلافه کشید و زیر لب گفت : چه کرد با من آن نگاه شیرین فرزند ... تو چه کردی با من که همه چیز را به خاطر تو زیر پا گذاشتم و اومدم ... آخر این اومدن چی میشه ؟ یعنی باز هم باید عذاب فراموش کردن رو بکشم ؟

بالاخره رسیدند و وارد سالنی شدند و کیمیا گفت : خاله جون شما روی این صندلیها بشین تا من کارهای گمرکی رو انجام بدم و چمدانها رو بگیرم ...

- بذار من هم با تو باشم !

- نه ، برای شما زیاد سرپا ایستادن خوب نیست ، خودم از پشش برمیام !

همه کارها را انجام داد و در حالی که نگاه خیلی ها را به خاطر چادرش حس میکرد دوچمدان کوچک را به دست گرفت و به سمت توران برگشت ، لبخندی زد و گفت : تموم شد ... حالا بریم ببینیم آقا فرزند رو میتونیم پیدا کنیم یا نه ..

از میان انبوه جمعیت و اشکال و عجیب و افراد گذشت و با نگاهشان به اطراف به دنبال فرزند می گشتند که توران با شغف گفت : اونجاست !

کیمیا سریع به سمت نگاه و اشاره توران چرخید و فرزند را لبخنزنان در حال قدم برداشتن به سمت آنها دید ... قلبش چنان میتپید که حس میکرد از حال میروید ، چنان داغ شد که حس کرد از گونه ایش آتش بیرون میزند .. فرزند تا به آنها رسید اول مات به مادرش نگاه کرد ، بعد دستهای او را بوسید و بویید ، بعد صورت او را بوسید ، همدیگر را در آغوش گرفتند و فرزند گفت : خوش اومدی عزیزم ، خوش اومدی جونم ... خوش اومدی ماه من ، اومدی و من رو از تنهایی و غربت زدگی خلاص کردی ...

توران او را بوسه باران کرد و برای لحظاتی در آغوش خود فشرد ، بالاخره از هم جدا شدند و فرزند که هنوز هم با عشق به کیمیا سر یکرد به او نگاه کرد ، با چادری که پوشیده بود و به قدری زیبا شده بود که فرزند به او زل زد ،

قلبش از شدت خوشحالی برای این دیدار و پایان یافتن دوری یکساله چنان به تب و تاب افتاده و میتپید که گویی عالم و آدم صدایش را میشنیدند ، به قدری ذوق زده بود که حتی به او سلام هم نکرد ، کیمیا هم که به او چشم دوخته بود خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و گفت : سلام پسر خاله !

با شنیدن صدای او گویی جانی دوباره گرفت ، به خودش آمد ، دستپاچه گفت : سلام کیمیا ... خوش اومدی ... ممنونم ازت که اومدی و به خاطر مامان به زحمت افتادی.

- خواهش میکنم پسر خاله ، زحمتی نیست !

فرزاد لبخندزنان گفت : دوباره که پسر خاله ام ، اینجا که دیگه فرهاد نیست تا ما را با هم اشتباه بگیری ...

کیمیا که جوابی نداشت ، نگاهش کرد وگفت : برای خاله ایستادن زیاد خوب نیست ...

- آه ... درسته... چند لحظه صبر کنید الان برمیگردم ...

رفت و چند دقیقه بعد با یه ویلچیر برگشت و خطاب به توران گفت : بشین تا بریم ...

- من که هنوز فلج نشدم ...

با ناراحتی حرف زد که فرزاد گفت : دور از جون مامان ، فاصله اینجا تا رسیدن به تاکسی زیاده و شما زیاد راه نرید بهتره ...

توران هنوز ایستاده بود که کیمیا دستش را گرفت و گفت : خاله خواهشا یکم حرف گوش کن باشدی ... این هم یه صندلیه دیگه ، بشنید تا زودتر بریم ، من خسته ام ، روی پاهام بند نیستم ، اگه نمیشینید من بشینم ...

خندیدند و توران نشست و گفت : الهی بمیرم ....

کیمیا سریع دستش را مقابل دهان او گرفت و گفت : دیگه نگید ، دروغ گفتم تا شما بشینید ، وگرنه اصلا خسته نیستم ...

توران اخمی نمکین کرد و فرزاد هم خندید و چمدانها را برداشت و کیمیا هم پشت ویلچیر قرار گرفت و با هم به سمت در خروجی قدم برداشتند ، فرزاد گفت : فکر میکردم برای اقامت دوماه چمدان بیشتری داشته باشید ...

کیمیا از گوشه چشم نگاهش کرد و توران گفت : بله ، اما من که چیز سنگین نمیتونم بردارم ، کیمیا هم که دست تنها نمیتونست بار بیشتری داشته باشه ، به خاطر همین قرار شد هر چی لازم داشتیم از همینجا تهیه کنیم ...

- پس خدا به داد من و کیف پولم برسه ..

هر سه خندیدند و به بیرون فرودگاه رسیدند ، جوانی به سمتشان آمد و با خوشرویی و با لهجه ای با مزه گفت : سلام ، خوش اومدید ...

کیمیا به خاطر لهجه او به خنده افتاد و به زور خودش را کنترل کرد و سلام کرد ... فرزاد گفت : مایکل از دوستانمه .. خودش آلمانیه و این دوکلمه فارسی را هم از من یاد گرفته ...

کیمیا آرام گفت : اگه داروسازی اش هم این طور یاد بگیره فاتحه همه خونده ست !

فرزاد خندید ، نگاهش کرد و گفت : همه که مثل من نمیشنند !

کیمیا لبخند قشنگی به رویش پاشید و مایکل چمدانها را از فرزاد گرفت و گفت : بریم ...

به ماشین بنز مایکل رسیدند و فرزاد گفت : مامان شما جلو بشین ، عقب تنگه ، اذیت میشید ...

توران سوار شد و فرزاد در عقب را برای کیمیا باز کرد و گفت : سوار شو ...

کنار هم نشستند و کیمیا سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست ، به خواب عمیقی فرو رفت ، فرزاد هم گهگاه به او نگاه میکرد به روزهایی که با دلتنگی برای او سپری کرده بود می اندیشید ... به اینکه چطور این دوریه

یک ساله را تحمل کرد ، در حالی که حالا قلبش از شدت خوشحالی سینه اش را میدرید ، اما اگر کیمیا هنوز از بند عشق به نوید آزاد نشده باشه چی ؟ این فکر تمام مدت او را می آزد ، او را از ابراز علاقه به کیمیا منع میکرد ... نگاه از او برگفت و بغض کرد و برای مهار اشکهایش پنجره را باز کرد تا باد خنکی به صورتش بخورد ، همین باد خنک به صورت کیمیا هم برخورد ، چشم باز کرد و وقتی ماشین را در حال حرکت دید گفت : هنوز نرسیدیم !؟

با شنیدن او فرزاد نگاهش کرد ، دوباره همان نگاه متین و چهره ملوس و ملیح که او را اسیر خود کرده بود دلش را لرزاند ، لبخندی زد و گفت : نزدیک شدیم ، ده دقیقه دیگه میرسیم ...

- فرزاد جان ، راه خونه ات چه قدر دوره !

- فکر کنم پسر خاله از وقتی ما پرواز کردیم تو راه فرودگاه بودند ، حتما بیشتر از ما خسته اند ...

- خندیدند و فرزاد گفت : نه کیمیا ، من خوابگاه دانشگاهمون بودم .

- یعنی راه دانشگاهتون هم به اینجا دوره ؟ هر روز میاید و میرید ؟

- نه بیشتر اوقات توی خوابگاه با دوستانم هستم ، این خونه هم برای روز مباداست .

- کیمیا تک ابرویی بالا داد و گفت : ویکی از اون روزهای مبادا امروزه که دختر خاله و مادرتون آمدند ...

فرزاد با اینکه دلش نمیخواست نگاه از او بردارد ، سرش را پایین انداخت و خندید .. توران که نشسته بود گفت : فرزاد جان کیمیا خسته ست ، یه اتاقی بهش بده تا استراحت کنه ..

فرزاد و کیمیا نگاهش به هم انداختند و فرزاد به سمتی اشاره کرد و گفت : بیا اتاقت رو نشونت بدم ...

کیمیا چمدانش را برداشت و گفت : خاله ، شما نمیخواهی ؟



- چرا عزیزم .. تو برو خوب استراحت کن ، فرزاد پیشمه ...

همدیگر را بوسیدند و به همراه فرزاد وارد راهرویی باریک شدند که سه اتاق داشت ، فرزاد در یکی از اتاقها را باز کرد و گفت : اینجا برای شما ، خوب استراحت کن .

کیمیا با تشکر وارد اتاق شد و فرزاد گفت : گرسنه ای ؟

- نه ، خسته ام .

- پس شب به خیر .

در اتاق را بست ، چمدانش را روی زمین گذاشت و خودش چند دقیقه ای روی تخت دراز کشید ، دستها و پاهایش را بالا کشید و یک دفعه رها کرد تا خستگی اش رفع بشه ... قصد پوشیدن لباس راحتی را داشت اما وقتی به موهای چرب خود نگاه کر چهره در ه کشید و گفت : آخه چطوری با این موها بخوابم ... چطوری لباس عوض کنم ...

آهی کشید ، به اطرافش نگاه کرد ، دوباره آهی کشید و شالش را سر کرد ، در اتاق را آرام گشود و به اطرافش سرک کشید ، صدای توران را که در اتاق کناری بود شنید : آخه پسر من چطور راحت باشم ؟

- خب مامان چیکار کنم ، میخوای درسم رو ول کنم و بیام وردل خودت !؟

- نه خودت رو از تنهایی در بیار ...

- چطوری ؟ لباس که نیست درش بیارم .

- نه خیر مسخره ، ازدواج کنی همه چیز درست میشه ..

- آخ که حرف دلم رو زدی اما الان وقتش نیست .

- پس کی وقتش میشه .

- هر وقت که دلم بگه ...

- تو مطمئنی که دلت امر نکرده !؟

- بله مامانی ... نیومده فکر زن گرفتن افتادی ... بذار یکم دستهای رو ببوسم ...

بین رفتن به اتاق و نرفتن گیر کرده بود اما باید با منزلشان تماس میگرفت ، جلوی در اتاق ایستاد ، باز بود ، توران روی تخت دراز کشیده بود و فرزاد کنارش نشسته و دستهای او را میبوسید ، از دیدن رابطه مهربان آنها لبخند بر لبش دوید ، تقه ای به در زد تا آنها را متوجه خود کند ، هر دو به او نگاه کردند و کیمیا گفت : ببخشید که مزاحمتون شدم .

فرزاد لبخندی زد و گفت : تو هنوز نخوابیدی !؟

- نتونستم .

- چرا عزیزم مشکلی داری بگو .

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : راستش ... راستش ...

اما از فرزند خجالت کشید ، حرفش را قطع کرد و به سمت توران رفت ، آرام در گوش او چیزیهایی زمزمه کرد که توران خندید و گفت : اینکه دیگه خجالت نداره .

رو به فرزند کرد و گفت : میگه موهام چرب شده و میخوام دوش بگیرم ...

کیمیا سربه زیر انداخت و فرزند به او خیره شد و لبخندی زیبا بر لب راند که توران گفت : بچه چرا اون طوری نگاهش میکنی ، پاشو برو حمام را نشونش بده ...

فرزند دستش را در موهایش فرو برد و برخاست و گفت : بیا بریم ..

کیمیا دوباره با خجالت گفت : میشه یه تلفن به مامانم بزنم ، گوشیه خودم خاموشه ...

فرزند گوشی سیار را از روی میز برداشت و گفت : فقط ساعت میگیرم و پولش را حساب میکنم ..

توران معترضانه گفت : ا . فرزند !

فرزند چهره در هم کشید و گفت : خب چیکار کنم ، نمیبینید مثل مجرمها داره حرف میزنه ... همچین سرش رو پایین انداخته که انگار ...

نگاهش در نگاه او گره خورد و زبان در دهانش خشکید ، گوشی را به دستش داد و هیچ نگفت ، کیمیا با مادرش تماس گرفت و بعد از احوالپرسی تلفن را قطع کرد و به همراه فرزند رفت تا حمام را به او نشان دهد ...

- بفرما این هم از سرویس بهداشتی ...

کیمیا تشکر کرد اما وقتی نگاه خیره او را برای بار چندم دید ، دیگر طاقت نیاورد و با اخم کمرنگی گفت : چرا خیره شدید به من !؟

فرزند لبخندی زد و گفت : فکر میکردم وقتی بیایی دیگه خجالتی نباشی و برای همه چیز اجازه نگیری اما اعتراف میکنم تو با همه فرق داری ... با فلور ، پریسا ، دختر عموها و عمه هایم ، دختر آلمانی که یه ساله باهاشون زندگی میکنم ، فرق میکنی ... اخلاقت با همه یه جوهره ، اگه شوخ باشی با همه شوخی و اگه جدی باشی با همه جدی هستی ...

کیمیا سکوت کرد و فرزند گفت : کیمیا نگاهم کن بین چی میگم ...

کیمیا نگاهش کرد و او گفت: از الان میگویم ... از این ساعت تا وقتی که از اینجا بری تو خانم این خونه ای ... دوست ندارم مودب باشی، دوست ندارم برای استفاده از هر چیزی اجازه بگیرم ... تو از مامان مراقبت میکنی .. خواستی خونه را به ه میریزی و خواستی مرتب میکنی .. آشپزی هم میکنی، البته این یکی به خاطر منه، چون یه ساله یا غذای بیرون میخورم یا نیمرو که دیگه حالم ازش بهم میخوره ... تعارف را میذار کنار، اینجا هیچ کس اهل تعارف نیست، اینجا رو مثل خونه خودت بدون، البته میدونم به این کلبه درویش نمیشه خونه گفت ... کیمیا ابرو بالا داد و گفت: ولی من عادت ندارم به کلبه درویش را خونه خودم بدونم ...

فرزاد لبخندی زد و گفت: ولی من تعارف کردم ...

- ها، چی شد؟ شما که اهل تعارف نبودید ...

- منظور من این تعارف نبود ...

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت: تعارف، تعارفه، فرقی نمیکنه، یکی از روی خجالت تعارف میکنه و یکی هم از روی شکسته نفسی که شما باشی ...

فرزاد خندید و او گفت: حیف خونه به این قشنگی نیست که کلبه درویش توصیفش میکنید.

- پس میتونی خونه خودت بدونیش ...

- بله، البته این به این معنا نیست که ناهار و شام با منه، چون اصلا نمیتونم برای ناهار بیدار بشم، تمام شب رو بیدار بودم و خوابم خیلی میاد ...

- نه، شما ناهار بیدار میشدید، اما سرویس دهی ناهار و شام امروز با منه ...

- حتما هر دو وعده اش هم تخم مرغه که ...

- که شما ازش متنفرید ... نه خانم دیگه پیش شما ابرو ریزی نمیکنم ..

خندیدند و از هم جدا شدند، کیمیا دوش گرفت و برای استراحت به اتاق رفت، فرزاد هم به کارهایش رسیدگی کرد و از بیرون ناهار گرفت و و کیمیا و توران را برای ناهار بیدار کرد ... با هم ناهار خوردند و فرزاد خواست ظرفها را بشوره که کیمیا مانع شد و خودش به کارها رسیدگی کرد، وقتی کارهایش تمام شد به اتاقش رفت و بسته های مربوط فرزاد را برداشت و به سمت اتاق توران رفت، در بسته بود و صدای فرزاد را شنید: مادر به وقتش میگویم ... تقه هایی به در زد و فرزاد گفت: بیا تو ...

در را باز کرد که فرزاد گفت: تنهایی چیکار میکنی؟ بیا پیش ما!

کیمیا بسته ها را به سمتش گرفت و گفت: اینها از طرف فلور و بقیه برای شماست ... فرهاد هم گفت تا به شما بگویم من هم هدیه ام را فرستادم و به وظیفه و قولم عمل کردم.

فرزاد لبخندی زد و گفت : ممنونم ...

- در ضمن چند تا بسته مواد غذایی بود که گذاشتمشون توی کابینت کنار یخچال ... بعد هم اگه اجازه بدید برای خاله سوپ درست کنم ...

فرزاد با کلافگی گفت : مگه قرار نبود تعارف در کار نباشه ، اجازه هم لازم نیست ، هر کاری دوست داری انجام بده و هر جا دوست داری برو جز اتاق من ...

کیمیا نگاهش کرد و فرزاد گفت : دیدی که بی تعارف میگم ، توی اتاقم نرو ، پس تو هم تعارف نکن .

شب به قدر دلتنگ بود که خوابش نمیبرد ، به قدری در اتاقش در تاریکی مطلق نشست که کلافه شد و برای خوردن آب چادر خونگش اش را سر کرد و از اتاق بیرون رفت ، وارد آشپزخانه شد و کمی آب خورد ، وقتی به سمت اتاقش بر میگشت فرزاد را در حال سجده دید ، تعجب که آن وقت شب هم نماز میخواند ، محو تماشای او بود که با صدایی که او هم میشنید نمازش را میخواند ، هر چه کرد نتوانست نگاه از او برگیرد و ایستاد و فقط او را نگریست ، نماز فرزاد تمام شد و بعد از دعا کردن ، سجاده را جمع کرد و برخاست ، کیمیا تا به خود بجنبد فرزاد او را دید و به سمتش آمد ، لبخندی زد و گفت : چیزی لازم داری ؟

- نه ، خوابم نمیبره ...

- چرا ؟

- نمیدونم ، یکم دلم برایش پدر و مادرم تنگ شده ...

فرزاد لبخندی زد و گفت : ببخش که مجبور شدی ازشون دور بشی ... مسکن میخوای بدم ؟!

- نه ، دیگه ترک کردم ...

- خداروشکر ... برو بخواب ... به هیچی جز خواب فکر نکن ...

کیمیا بعد از مکثی گفت : شما که نمازتون رو خونده بودید ، این نماز برای چی بود ؟

فرزاد لبخندی زد و گفت : نماز شب ... تا نخونمش خوابم نمیبره ...

- یعنی خواب آورده ؟

فرزاد خندید و گفت : تمام کلمات قرآنی آرام بخشند ، تو هم به آیه الکرسی بخون و بخواب .

به هم نگاه کردند و با لبخند از هم دور شدند ....

به میز آماده صبحانه نگاه کرد و در حالی که نانهای داغ و تازه را در سبد نان قرار میداد با مهربانی گفت : گفته بودم که صبحانه با منه ، چرا تو زحمت کشیدی؟!

کیمیا لبخندی زد و گفت : بیکار بودم ، گفتم کمکت کنم .

- نوشته بودم تا یه چایی بخوری برمیدردم ، هنوز خسته ای ، دلم نمیخواه کار کنی !

- خواستم چایی بخورم و زحمت نکشم اما دیدم اگه صبحانه درست کردنتون هم مثل چایی جوشاندنتون باشه از شدت ضعف کارمون به درمانگاه میکشه .

فرزاد به کتری نگاه کرد و پرسید : مگه جوشیده بود ؟!

کیمیا در حالی که سینی صبحانه را آماده میکرد گفت : بله ، عوضش کردم ... موندم توی این یک سال چایی دم کردن هم یادنگرفتید ؟!

فرزاد خندید و گفت : من که همه کار بلدم کیمیا ، خودت خوب میدونی ، الان هم حواسم نبوده ، از اون گذشته من بیشتر قهوه میخورم ، یعنی همه همین طورند ، یا قهوه یا گیلاس و الکل !

نگاه معترض کیمیا را دید و سریع گفت : البته من فقط قهوه میخورم ...

کیمیا آهی کشید و به کارش ادامه داد ، فرزاد به سینی نگاه کرد و گفت : برای کی میبری ؟

- برای خاله ، این دورروزه خیلی نشسته یکم کمرش درد میکنه ...

- بیداره ؟

- بله ، کمکش کردم دست و صورتش رو شست و لباسش رو عوض کردم ، کیسه آب گرم هم گذاشتم پشتش ، الان هم براش صبحانه میبرم ، نگران نباشید ...

فرزاد متشکرانه نگاهش کرد و گفت : ممنونم ، پرستار خوبی هستی !

کیمیا در حال خروج از آشپزخانه گفت : خواهر زاده خوبی هستم ...

هر دو با هم وارد اتاق شدند و کیمیا کنار توران نشست و سینی را روی زانوهایش گذاشت ، فرزاد هم توران را بوسید و گفت : فردا میبرمت بیمارستان تا دیگه این طور درد نکشی جونم ، دردت بیاد به جون من ...

توران معترضانه گفت : فرزاد !

- بله عزیزم ... بله جونم ... بله عمر پسرش ... خیلی درد داری ؟

توران لبخندی زد و گفت : مگه کیمیا میذاره درد بکشم ، تا آخر بگم کیسه آب گرم ظاهر میشه ...

خندیدند و کیمیا لیوان شیر را به او داد و گفت : صبحانه تون رو بخورید خاله ...

برایش لقمه عسل و کره هم گرفت و توران خطاب به فرزاد گفت : تو صبحانه نمیخوری ؟

فرزاد آهی کشید و گفت : تنهایی نمیچسبه ، از وقتی اومدم سر جمع دوماه صبحانه نخوردم !

توران اخم کرد و او گفت : عوضش ناهار دوبرابر خوردم .

- به خاطر همین هم پوست و استخوان شدی ؟

فرزاد لبخندی زد و کیمیا در دل گفت : چرا آب شدی فرزاد؟ یعنی اینهمه بهت سخت گذشته که اینهمه لاغر شدی ؟ از وقتی اومدم دیدن ضعف آتیشم میزنه.

لقمه ای را که برای خود آماده کرده بود بدون نگاه به او به سمتش گرفت و گفت : حتی اگه عادت به صبحانه خوردن نداری این رو بخورید تا خاله راحتتر صبحانه بخوره ...

توران از مهربانی او خرسند شد و فرزاد منقلب ، لحظه ای مات به او که سرش پایین بود نگاه کرد ، لقمه را گرفت و گفت : ممنونم ، هم خواهر زاده خوبی هستی و هم دختر خاله خوبی ...

کیمیا بی تفاوت جلوه داد ، برای خودش هم لقمه ای آماده کرد و حتی نیم نگاهی به او نکرد ، اما فرزاد عاشقانه نگاهش میکرد و در دل میگفت : مرا اسیر خودت کردی و این طور بی تفاوتی ؟ کاش میفهمیدم توی دلت چی میگذره ، کاش میدونستم هنوز هم نوید صاحب قلبته یا نه .. میترسم حرف دلم رو بزنم کیمیا ، میترسم بهت بگم من این تنهایی و غربت را به خاطر فرار از عشق به تو قبول کردم ، فرار کردم تا فراموش کنم اما نشد ، این دوری آیم کرده کیمیا .. این دوری دیوانه ام کرده کیمیا ، اگه نمی اومدی من نمیتونستم تحمل کنم ... اگه بفهمی دوستت دارم چیکار میکنی ؟ اگه بفهمه دیوانه وار دوستت دارم با من هم قطع رابطه میکنی ؟ ... خوشا به حال کسی که تو بخواهیش ...

صدای مادرش او را به خودش آورد : فرزاد لقمه را بگیر ، دستش خشک شد ...

فرزاد سریع به توان نگاه کرد که لبخندزنان نگاهش میکرد ، بعد به دست کیمیا نگاه کرد که لقمه دیگری را به سمت او گرفته بود ، مشتاقانه لقمه را گرفت و گفت : باز هم ممنونم .. خودت هم بخور تا نیروی کافی برای نگره داری از ما داشته باشی ... اما یادمه میگفتی اصلا حوصله اینکه برای کسی لقمه بگیری رو نداری ... الان به اجبار اینکار و کردی ؟

- نه ، الان به خاطر خاله که عاشقشم اینکار و کردم ...

و در دل گفت : به خاطر تویی که نمیدونم چه حسی نسبت بهت دارم ، اما این حس مرا وادار به کارهایی میکنه که دور از عادتت بود ...

به توران نگاه کرد و گفت : کاری داشتید صدایم بزنید ...

به آشپزخانه برگشت و سریع آنجا را مرتب کرد ، وقتی از آنجا خارج میشد چشمش به فرزاد افتاد که میخواست میز اتو را آماده کند ، ایستاد و نگاهش کرد ، فرزاد بی آنکه نگاهش کند گفت : ناهار چی میخورید کیمیا !؟

کیمیا با تعجب از اینکه او متوجه حضورش شده بود گفت : شما بگید تا من درست کنم ...

فرزاد نگاهش کرد و گفت : یعنی دوست داری غذا درست کنی ؟

- خب معلومه ... چی درست کنم ؟

- خب راستش من خیلی قرمه سبز دلم میخواد ... از وقتی برگشتم نخوردم ... اسپاگتی هم که میبینم حس میکنم قرمه سبزی جلوی چشمه ...

کیمیا به خنده افتاد و فرزاد با خنده گفت : مسخره ام میکنی ؟ تنهایی نکشیدی که بفهمی چه دردی داری ...

لحنش چنان غمگین بود که غم به دل کیمیا نشست ، به او خیره شد و بغض گلویش را فشرد ، فرزاد پیراهنش را روی میز اتو انداخت تا اتویش کند که کیمیا بی اختیار به سمتش قدم برداشت و گفت : بدید من اتو میکنم ...

- ممنونم ... خودم بلدم !

کیمیا نگاهش کرد و گفت : تعارف میکنید آ ، من هم تعارف خوب بلدم ...

فرزاد لحظه ای مات نگاهش کرد ، اما سریع به خودش اومد ، لبخندی زد و گفت : تسلیم ، بفرما ...

اتو را به دست او داد و خودش هم روی مبلی در نزدیکی او نشست و در حالی که او را تماشا میکرد گفت : فکر میکردم وقتی بیایی اینجا چادرت رو سر نکنی ، اما وقتی توی فرودگاه با چادر دیدمت احساس غرور کردم ، به وجودت افتخار کردم دختر خاله ... با خودم گفتم : واقعا کیمایی ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : مثل همیشه لطف دارید به من ... اما بهتره بدونید من یا کار رو انجام نمیدم یا اگه انجام بدم دیگه ولش نمیکنم ، حالا که چادر سر میکنم محاله بی چادر جایی برم و وارد جامعه بشم ...

- پشیمون نیستی که چادری شدی !؟

- نه ، اتفاقا خیلی هم راضی ام ، احساس امنیت بیشتری میکنم ... حس وقار و متانت میکنم ...

در دل گفت : واینها رو مدیون توام فرزاد ، نمیدونم چطوری اما حرفهای تو روی من اثر گذاشت ...

فرزاد لبخندزنان گفت : از هنر کده چه خبر ... فرهاد میگفت کارهایت شاهکاره ...

کیمیا لبخندی زد و گفت : نمیدونم چی بگم ، شاید همین طور باشه ، اما هنوز جای پیشرفت دارم ، من تازه شروع کردم ، خیلی زوده که بخواهم کارهایم را شاهکار بدونم ...

- اما استعداد فوق العاده ای داری ....

- بله ، قبلا هم گفته بودید ، شاید هم حرف شما باعث شد تا اعتماد به نفس پیدا کنم ...

- پس خداوشکر که کمی برایت مفید بودم ...

- شما برایم خیلی مفید بودید ، من اون قرصهای لعنتی رو به کمک شما ترک کردم ، اعتراف میکنم معتادشون شده بودم ... سه سال تمام هر شب مصرف میکردم ، پافشاریهای شما ، حرفهاتون ، توصیه هاتون مرا از شر اونها نجات داد ... ممنونم پسر خاله ... شماها واقعا خوبید ، فرهاد را برادر خودم میدونم ، فرهاد یه مرد به تمام معناست ، و همین طور شما و آقا پارسا ...

- پس میلاد چی ؟

- اونکه برایم یه دونه ست ... جای میلاد توی قلبم سوای از بقیه ست ...

فرزاد بعد از سکوتی گفت : میلاد و فرهاد خیلی خوشحالند که به مراد دلشون رسیدند !؟

کیمیا با یاد آوری خوشحالی و شادی آنها خندید و گفت : انقدر که قابل توصیف نیست ... بدون بال داشتند پرواز میکردند ... براشون خیلی خوشحالم که به مراد دلشون رسیدند ...

آهی کشید که فرزاد گفت : امیدوارم تو هم به مراد دلت برسی ...

کیمیا نگاهش کرد ، هر دو در سکوت به هم نگاه کردند ، کیمیا سرش را پایین انداخت ، آهی کشید و گفت : حس میکنم قرار نیست هیچ وقت به مراد دلم برسم ...

- چرا !؟ باز هم ناامیدی !؟

کیمیا سرش را تکان داد و گفت : نه ... بگذریم ...

فرزاد که نمیخواست باعث ناراحتیه او شود لبخندی زد و گفت : شنیدم برادر سارا از پریسا خواستگاری کرده ؟

کیمیا لبخندی زد و گفت : آره ...

- پریسا چی میگه ؟

- فعلا داره فکر میکنه ؟

- اون پریسایی که من میشناسم اموات سینا را هم میاره ازشون بازجویی میکنه تا سینا رو خوب بشناسه و بعد جواب میده ...

هر دو خندیدند و کیمیا پیراهن او را به سمتش گرفت و گفت : خوبه !؟

- عالیه ، دستت درد نکنه ...



برای چندمین بار به ساعت مچی اش نگاه کرد ، چهره در هم کشید ، کلافه برخاست و دوباره شروع به قدم زدن در سالن کرد ، فرزند هم همچو او قدم میزد ، هر دو نگران و مضطرب بودند ، از روبروی هم رد میشدند که کیمیا ایستاد ، پایش را به زمین کوبید و گفت : دیگه دارم دیوونه میشم ...

فرزند نگاهش کرد و گفت : چرا ؟

- میپرسی چرا ؟ خاله چهره ساعتی که توی اتاق عمله ... نگرانی دیوانه ام کرد ...

- کیمیا خواهش میکنم صبر داشته باش ... به اندازه کافی نگرانم ، تو با ناراحتی ات بیشتر مضطربم میکنی ... عمل آسونی نیست که سر یک ساعت سرو ته اش را هم بیارند ..

به چهره آشفته او نگاه کرد و ملتسانه گفت : خواهش میکنم برو بشین ..

کیمیا بی حرفی نشست و بالاخره در اتاق عمل گشوده شد و دکتر بیرون آمد ، هر دو به سمتش رفتند و فرزند به زبان آلمانی با او صحبت کرد فکیمیا هم که از حرف زدن آنها سر در نمی آورد به چهره آنها چشم دوخته بود ، وقتی لبخند را بر لبان فرزند دید آهی آسوده کشید که نگاه فرزند را بر روی خود کشید و لبخنزان گفت : عمل خوبی بوده ...

کیمیا چد بار پی در پی خداروشکر گفت و بی اختیار اشک ریخت که فرزند گفت : گریه برای چیه !؟

- گریه خوشحالیه ... اگه اتفاقی برای خاله می افتاد خودم را نمیبخشدم که باهاش به این سفر اومدم ...دوشبه ، از وقتی که اومدیم بیمارستان فکر بد حالی خاله داشت دیوونه ام میکرد ...

فرزند با دیدن اشکهای او منقلب شد ، بغض کرد و به سمت دیگه نگاه کرد تا مبادا اشک بریزد ، توران را از اتاق عمل بیرون آوردند و پرستارها مانع ارتباط آنها شدند و دکتر گفت : فعلا تا فردا ممنوع الملاقات هستند ، میبریمش ریکاوری ...

- کی به هوش میاد !؟

- حدود یک ساعت بعد آقا !

- میتونیم ببینیمش !؟

- گفتم که ممنوع الملاقات هستند ، فقط میتونید تا وقتی که به هوش میایند اینجا باشید و از پشت شیشه ببینیش ..

بعد از به هوش آمدن توران ، فرزند با دکتر با دکتر صحبت و وقتی از خوب بودن حالش مطمئن شد به سمت کیمیا که از پشت شیشه به توران نگاه میکرد ، رفت و کنارش ایستاد و گفت : بریم !؟

کیمیا نگاهش کرد و پرسید : کجا ؟

فرزاد لبخندی زد و گفت : خونه دیگه .

- ولی من میخوام پیش خاله باشم .

- مامان که ممنوع الملاقاته .

- خب از همینجا میبینمش .

- اما اگه بمونی دیگه نمیبینش !

کیمیا با نگرانی نگاهش کرد و او گفت : خب دوروز و دوشبه که بیمارستانی ، خسته ای ، چشمهات گود رفته، اگه یه ساعت دیگه بمونی از حال میری .

کیمیا به توران نگاه کرد و گفت : من خسته نیستم ... نمیتونم خال را اینجا تنها بذارم .

فرزاد که مطمئن بود پرستارها به خوبی از او مراقبت میکنند بی هیچ نگرانی برای رفتن مصمم بود ، از لحن بی تفاوت کیمیا فهمید باید حالا حالاها اصرار کند اما به قدری خسته بود که توان اینکار را در خود ندید و نالید : به فکر خودت نیستی به فکر من باش ...

کیمیا با وجود عشقی که در قلبش بود با بی تفاوتی نگاهش کرد و گفت : به فکر شما ؟

- آره خسته ام ، بی خوابم ، پاهام درد میکنه ، دوشبه بیمارستانم ، به استراحت نیاز دارم ...

- خب اینها چه ربطی به من داره ، برو استراحت کن !

- کجا برم وقتی تو اینجا ای؟!

- برو خونه !

فرزاد با کلافگی انگشتانش را در لای موهایش فرو برد و در دل غرید :گ دختر بی تفاوتی دختر ...

دوباره گفت : حتما انتظار داری تو را اینجا ، بین اینهمه خارجی ، توی یه کشور غریب تنها بذارم و برم خونه و استراحت کنم .

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت : من انتظار همچین کاری رو ندارم اما اگه دوست دارید برید ، من از پس خودم برمیام .

فرزاد کلافه و لخور نگاهش کرد ، بعد از دقایقی پلیور کیمیا را که روی دستش بود بیرون کشید ، به سمت صندلیها که کنار هم ردیف شده بودند رفت ، پلیور را زیر سرش گذاشت و دراز کشید ، چشمانش را بست و گفت : اگه سردت شد بگو تا پلیورت را بدم ، کاری هم داشتی بیدارم کن ، از اینجا هم تکان نخور ، اگه خوابم سنگین شد برای نماز بیدارم کن ...

و این در حالی بود که کیمیا به او زل زه بود و دلش برای او بال بال میزد ، دوروز از کنار او تکان نخورده بود ، دوروز مدام کنار او قدم برمیداشت تا کسی مزاحم او نشود .. میدانست او چه قدر خسته است ، چون خودش هم به همان اندازه خسته بود ، دلش نمیخواست باعث اذیت او شود ، فرزاد را همچو بچه ای بی پناه یافت که گوشه ای پیدا کرده و به خواب رفته ... چه پسر بچه ملوسی که موهای لخت و مشکی اش روی پلیور سفید او پخش شده بود ، در دل خندید و دوباره با همان لحن بی تفاوت گفت : من سردهمه !

فرزاد بدون اینکه چشمانش را باز کند پلیور را به سمت او گرفت ، کیمیا آن را گرفت و به سمت دیگه چرخید و آن را بویید ، بوی عطر فرزاد ر حس کرد و آن را به سینه فشرد ، دوباره به سمتش برگشت و با لحنی سرد گفت : میرم بیرون یکم قدم بزنم و هوا بخورم ...

فرزاد سریع چشم باز کرد و نشست ، به او که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد ، دوباره قلبش به سینه اش کوبید و سرش را پایین انداخت و با کلافگی دستش را لای موهایش فرو برد و آهی کشید که صدای کیمیا را شنید : مطمئنی که مراقب خاله هستند ؟

کیمیا کنارش نشسته بود اما او نگاهش نکرد و بعد از مکثی گفت : آره براش پرستار خصوصی گرفتم تا لحظه به لحظه مراقبش باشه ...

- انقدر نگرانی که میتونی بی نگرانی بری خونه و اسرتاحت کنی ؟

فرزاد فقط سرش را تکان داد و کیمیا لبخندی زد و گفت : اگه اینطوره که من اصلا دوست ندارم به خاطر من این طور اذیت بشید ... بریم خونه .

فرزاد در دل گفت : مغروری اما مهربان ..

با لبخند نگاهش کرد و گفت : میخوام با خیال راحت بری خونه .

کیمیا بدونی حرفی برخاست و در کنار هم از بیمارستان خارج شدند ، در محوطه باز بیمارستان مجروحی را از آمبولانس خارج کردند که در خون فرو رفته بود و زخمی عمیق بر صورتش و سرش بود ، او را که بر بروی برانکاردی بود از مقابل آنها رد کردند و کیمیا با دیدن او حالت تهوع گرفت ، دستش را جلوی دهانش گرفت و به سمت دیگه رفت ، کنار درختی ایستاد و عق کرد ، معده اش خالی بود و چیزی بالا نیاورد اما دلش چنان درد گرفت که چهره در هم کشید و گفت : آی دلم !

فرزاد با نگرانی دستمالی به سمتش گرفت و گفت : کیمیا چه ات شده !؟

- چیزیم نیست ، فقط بریم خونه .

- خونه چرا ؟ بریم تا دکتر معاینه ات کنه .

- نه فرزند ، حال خوبه ... فقط چون ضعف داشتم و اون همه خون دیدم حالم به هم خورد ، نگران نباش ، بریم خونه که دیگه تحمل خون و بوی الکل را ندارم ، گرسنه ام ...

فرزاد با عصبانیت گفت : گرسنه ای ، کیمیا من نمردم که نمیگی گرسنه ام ... مگه تو زبون نداری دختر ، چرا نمگی که گرسنه ای ... لعنت به من که اصلا حواسم به تو نیست ...

کیمیا با تعجب گفت : الان گفتم دیگه ، چرا عصبانی میشیدی ، من همیشه از خون میترسیدم ... بریم خونه ...

فرزاد با ناراحتی گفت : نمیدونم چه طور باید از زحماتت قدردانی کنم .

- قدر دانی لازم نیست ، هر چند خسته شدم اما این سفر چیزی به من داده که حاضرم تمام سختیهایش را به جون بخرم .

- می تونم بپرسم چی ؟

- نه این یه رازه بین خودم و خودم ...

لبخندی به روی هم پاشیدند و فرزند خواست او را به رسوترانی برد که مانع شد و به خونه رفتند ، بعد از دوش گرفتن کمی استراحت کرد و بعد به آشپزخانه رفت تا شام سبکی آماده کند ... کمی کباب تابه ای درست کرد و قبل از آماده کردن میز به سمت اتاق توران که فرزند آنجا خوابیده بود رفت ، اول چند تکه به در زد و وقتی جوابی نشنید آرام در را باز کرد و به سمت او رفت که لحاف را تا روی سرش کشیده بود و به خوابی عمیق فرو رفته بود ... با اکراه از روی لحاف او را آرام تکان داد و گفت : آقا فرزند ... پسر خاله ... آقا فرزند ...

فرزند لحاف را کمی کنار زد و با دیدن کیمیا کمی خود را بلند کرد و گفت : چیزی شده کیمیا !؟

- نه ، ببخشید که بیدارتون کردم ، اما وقت نمازه ، میدونم اول وقت نماز میخوانید برای همین هم بیدارتون کردم ... شام هم آماده ست ...

فرزند لبخندی زد و گفت : از لطفت ممنونم که بیدارم کردی ...

کیمیا هم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت ، خودش نمازش را خواند و وقتی از اتاق بیرون رفت و از مقابل اتاق توران میگذشت که او را در حال خواندن نمازش دید ، قلبش تهی گشت و لحظاتی نگاهش کرد ، وقتی فهمید او نمازش را تمام کرده سریع از آنجا دور شد و میز شام را آماده کرد ، فرزند آمد و در حالی که پشت میز مینشست گفت : چرا زحمت کشیدی کیمیا ، از بیرون غذا میگرفتم .

کیمیا هم بروبرویش نشست و گفت : تا وقتی اینجام از غذای بیرون حرف نمیزنید ، تا اونجایی هم که میدونم شما کباب تابه ای رو خیلی دوست دارید ...

- عاشقشم ... اصلا همه غذاهای ایرانی را دوست دارم ...

با ولع شروع به خوردن کرد و بعد از دقایقی گفت : اگه بگم بی وفایی ناراحت میشی ؟

کیمیا با بی تفاوتی گفت : شما که حرفتون رو گفتید ، اما ناراحت نشدم ، ولی چرا این رو میگوید ؟

- توی این یه سال فقط چند بار تلفنی با من حرف زدی ، چرا افتخار نمیدادی یه حالی از من بپرسی ؟ یعنی اینهمه از دست من ناراحت بودی ؟

- شما کاری نکردی که من از دستتون ناراحت باشم ، اگر هم صحبت افتخار دادن و ندادن باشه این شمايید که با این مقام و تحصیلات به دختر مثل من که یه گرافیسیت ساده ست افتخار هم کلامی نمیدادید .. و اما در مورد احوالپرسی باید بگم که دورادور جوای احوال بودم و فقط نمیخواستم مزاحم شما باشم ...

فرزاد فقط به لبخندی ظریف اکتفا کرد و در دل غرید : همچین یک جا همه چیز رو جواب میده که دیگه جای صحبت برای آدم نمیداره ...

سوال دیگری به ذهنش رسید و گفت : راستی مگه تو دانشگاه نداشتی که اومدی ؟

- نه این ترم مرخصی گرفتم ، اصلا حالش رو نداشتم ...

بعد هر دو سکوت کردند و بعد از صرف شام فرزاد کمکش کرد تا میز را جمع کند و دوباره هر کدام به کارهای خود رسیدند ...

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد ، کیمیا که در حال صحبت با توران بود با دیدن او در میان خنده های شیرینش به احترام او از روی تخت برخاست و فرزاد همراه لبخندی گفت : بشین کیمیا ، شرمنده ام نکن . به اندازه کافی شرمنده ات هستم .

کیمیا لبخندی زد و گفت : دوباره که تعارف میکنید ، چرا میگوید شرمنده اید ؟

- آخه باز هم لباسهایم را شستی ، اجازه بده خودم اینکار و بکنم . خجالت میکشم .

- آقا فرزاد اون لباسها برای خودم و خاله بود و فقط سه تا پیراهن و یه شلوار برای شما بود . همین کارهاست که باعث شده من سرگرم بشم و دلتنگی بهم فشار نیاره .

فرزاد لبخندی زد و کنار مادرش نشست ، او را بوسید و گفت : مامان گلم چگونه ؟ کمرتون که درد نمیکنه .

- نه پسرم به لطف تو و کیمیا همه چیز خوبه ، مخصوصا توی این سه روز که بعد از سه هفته از بیمارستان مرخص شدم .

فرزاد دوباره او را بوسید و گفت : بهتر هم میشیید ...

به کیمیا که هنوز ایستاده بود نگاه کرد گفت : بشین دیگه با این کارها فکر میکنم مزاحمت میشم . یه ماه گذشته و تو هنوز مودبی .. بشین .

کیمیا طرف دیگر توران نشست و گفت : من فقط نمیخواهم مزاحم مادر و پسر باشم .

توران و فرزند هر دو اخم کردند و کیمیا با خنده دستهایش را بالا برد و گفت : تسلیم .. تسلیم ، از این به بعد قول میدم مزاحم همیشگیتون باشم .

خندیدند و فرزند گفت : ماما امروز چند تا از دوستانم برای دیدن شما می آیند ...

- بیایند پسر ، قدمشون سر چشم .

فرزند به کیمیا نگاه کرد و گفت : شام تو درست میکنی یا از بیرون سفارش بدم .

کیمیا ابرو بالا داد و گفت : پس امشب می آیند نه امروز !

فرزند لحظه ای به گفته او اندیشید بعد لبخندی زد و گفت : بله درسته ، امشب می آیند ...

خندیدند و کیمیا گفت : خودم هستم ، شام با منه و خیالتون راحت ... فقط چی باید درست کنم .

- میترسم برات زحمت بشه .

- شما که یه ماهه به من زحمت میدید این یکی هم روش !

توران خندید و فرزند گفت : کیمیا من تعارف کردم .

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت : قرار بود تعارف نکنیم ، خودتون میگید و خودتون هم یادتون میره !!؟

فرزند دوباره از بی تفاوتی او کلافه شد ، آهی کشید و گفت : خب ... غذای ایرانی درست کن . من هم میرم و هر چی لازم داری میخرم .. تو هم اگه خرید داری با هم بریم و زود برگردیم .

- من نمیتونم خاله را تنها بذارم ، نمیام .

- نه عزیزم برو ، من میخوام بخوابم ، تو میتونی بری .

- نه خاله من یک بار با آقا فرزند رفتم و تا هفت پشتم تعارف کردم .

توران خندید و فرزند با چشمان گرد شده گفت : چرا ؟

- برای اینکه پول همه خریدهایم را شما حساب کردی و من خجالت کشیدم و شما افتادید توی خرج ، اصلا دیگه از بقیه خریدهایم گذشتم .

توران و فرزند با مهربانی لبخندی زدند و فرزند گفت : من به خاطر محبتت باید سرتاپایت را طلا بگیرم دختر خاله ، اینها که چیزی نیست ... الان میرم اما مطمئن باش تا تمام خریدهایت را انجام ندی نمیذارم برگردی ایران ...

خندید و او خداحافظی کرد و رفت ، هنوز از در سالن پذیرایی خارج نشده بود که صدای زیبا و خوش آهنگ کیمیا در گوشش پیچید : فرزاد صبر کن !

لحن صمیم او چنان منقلبش کرد که حتی نتوانست به سمت او بچرخد و ایستاد و گفت : بله !

- میخواستم بگم زودتر برگردید ، نمیخواهم وقتی دوستانتون اومدند من تنها باشم ... متوجه اید که چی میگم .

- سر نیم ساعت برمیگردم ، خیالت راحت ...

\*\*

آرام وارد آشپزخانه شد و پشت فرزاد که در حال پر کردن فنجانهای قهوه بود ایستاد ، از طرز کار فرزاد به خنده افتاد و در دل بر او ریشخند زد و گفت : همه چیزت خوبه الا خانه داری ات ، از وقتی اومدی اینجا تنبل شدی ... ببین چه آروم کار میکنه ، تا فنجانها پر بشند مهمانها رفتند .

هنوز در فکر بود که صدای او را شنید : خیلی خنده دار شدم .

کیمیا شگفت زده نگاهش کرد چرا که فرزاد او را نمیدید و متوجه حضور او شده بود ، فرزاد گفت : یه موقع مسخره ام نکنی ، گناه دارم ...

سکوت کیمیا و دوباره صدای فرزاد : چرا نمیری پیش دوستانم . توی اتاق مانند .

کیمیا فکر کرد او کس دیگه از مخاطب قرار داده ، سکوت کرد و فرزاد گفت : کیمیا چرا هیچی نمیگی !؟

کیمیا آهی کشید و به سمتش رفت ، کنارش ایستاد و گفت : شما برو پیش مهمانهایت من کیک و قهوه را میارم . فرزاد سرتاپای او را نگرست و وقتی پیراهنی را که خودش برای او فرستاده بود در تن او دید داغ شد و لبخندی زد و گفت : فکر کردم دوست نداری باما باشی .

کیمیا در حال آماده کردن کیک شکلاتی گفت : نه داشتم لباسم رو عوض میکردم .

فرزاد پرسشگرانه نگاهش کرد و گفت : واقعا !؟

کیمیا او را بی جواب گذاشت و فرزاد گفت : خیالت راحت دیگه با مایکل رابط ای ندارم ، دیگه اینجا نیامد .

کیمیا متعجب نگاهش کرد و پرسید : چرا ؟

فرزاد دستی به موهایش کشید و گفت : بد نگاهت میکرد و هم من بدم می اومد و هم تو اذیت میشدی ، به خاطر همین دوستیمون به هم خورد یعنی به هم زدم !

کیمیا با همان حالت بهت زده گفت : اما من که چیزی نگفتم ، از کجا فهمیدید ؟

فرزاد فقط لبخندی مهربان به رویش پاشید و کیمیا هم از لبخند حس خاصی پیدا کرد و ترجیح داد بحث را ادامه ندهد، سینی فنجانهای قهوه را برداشت و فرزاد گفت: سینی رو بده خودم میبرم سنگینه.

کیمیا هم بی حرفی سینی را به دست او داد و با هم به سمت اتاق رفتند، فرزاد عقب ایستاد تا کیمیا بره تو، از نگاهش اصرار را خواند و پایه اتاق گذاشت، سرش پایین بود و سلامی گفت و توران گفت: کیمیا جان، خواهرزاده ام هستند.

توران به زبان فارسی صحبت کرد که کیمیا فهمید مهمانها ایرانی هستند، سرش را بالا آورد و به تک تک آن شش نفر که سه دختر و ی پسر بودند نگاه کرد، اما میان آن شش نفر چهره ای آشنا یافت، نگاهی که زمانی آن را روشنی بخش زندگی اش میدانست، در نگاهش گره خورد، به قدری شوکه شد که حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشت، رنگ باخت و ذهنش بین حال و گذشته جابه جا شد و تصاویری از خاطرات گذشته با سرعت از تصوراتش گذشتند، باورش نمیشد اما به هر حال نوید مقابلش ایستاده بود و چون او حاج و واج و دگرگون حال نگاه در نگاهش دوخته بود، هیچکدام دیدار هم را بعد از سه سال باور نمیکردند، هر دو با خود می اندیشیدند این اینجا چیکار میکنه!؟

فرزاد هم که از قبل نوید را میشناخت با نگرانی از رفتار کیمیا جلوی در ایستاده بود و مثل بقیه به آنها نگاه میکرد، بالاخره کیمیا به خود مسلط شد، چشمانش را بست و دوباره باز کرد، لبخندی زد و گفت: سلام آقا نوید.. خوش آمدید ...

با خوشرویی به بقیه هم نگاه کرد و گفت: شما هم خوش آمدید ...

دوباره به نوید نگاه کرد و نوید به زور لبخند زد و گفت: سلام کیمیا ... خیلی وقت بود ندیده بودمت ...

کیمیا آهی کشید و گفت: بیشتر از سه ساله ... بفرمایید بنشینید ...

خودش هم کنار توران نشست و فرزاد قهوه کیکی به همه تعارف کرد و کنار دوستانش نشست و به کیمیا که خونسرد بود نگاه کرد، دختر خانم جوانی لبهایش را غنچه کرد و ال کیمیا را موشکافانه به کیمیا نگاه کرد و سپس رو به نوید کرد و گفت: نوب جان کیمیا خانم رو میشناسی!؟

کیمیا و نوید دوباره به هم نگاه کردند و نوید در صدد یا فتن پاسخوی بود که کیمیا با خوشرویی گفت: من دختر الهام خانم، عمه آقا نوید هستم ...

اون دختر لبخندی زد و گفت: پس دختر عمه نوید هستی ... من الیزا هستم، نامزد نوید جان ...

کیمیا اصلا احساس ناراحتی نکرد و با لبخندی قشنگ و زیبا گفت: خوشوقتم خانم ... بهتون تبریک میگم به خاطر داشتن آقا نوید.

دوباره به نوید نگاه کرد و گفت: براتون خوشحالم ... خوشبختی را براتون آرزو میکنم ...



نوید مات نگاهش کرد و الیزا بقیه را به او معرفی کرد: المیرا و مریلا خواهرانم و سینا و کیوان هم نامزدهاشون و پسر خاله های نوید جان هستند .

کیمیا با زهم با لبخندی گفت : خوشوقتم ...

سینا از نوید پرسید : نوید چرا از دیدن دختر عمه ات تعجب کردی .. همانطور که ایشون تعجب کردند !؟

نوید با من و من گفت : راستش انتظار دیدنش رو نداشتم ، فکر نمی کردم کیمیا دختر خاله فرزند باشه ...

کیمیا هم در سکوت به بقیه نگاه میکرد و به حرفها و شوخیهایشان گوش میکرد ، دیگر نسبت به نوید بی تفاوت بود ، انقدر بی تفاوت که خودش هم تعجب کرده بود ، تمام دت به ظاهر به حرف بقیه گوش میکرد ام فکر به فرزند و عشق بهاو بود که دیگر نسبت بهش مطمئن بود ، فرزند هم حواسش بود و از این ناراحت که کیمیا به خاطر دیدار نوید ناراحته ... اما نمیدانست کیمیا فقط و فقط به خاطر دوری از او ناراحت و غمگینه و بس ...

کیمیا برخاست و گفت : من میرم میز شام رو بچینم ...

در حال آماده کردن غذاها بود که فرزند هم آمد و گفت : بچه ها خواستند تا سفره رو توی اتاق مامانپهن کنیم و مامان تنها نمونه .

کیمیا سرد نگاهش کرد و گفت : هر جور راحتید ، اما به کمک نیاز دارم .

به کمک همسفره را چیدند و توران روی تخت نشست و بقیه هم سر سفره نشستند و سینا دستانش را به هم مالید و گفت : وای قرمه سبزی ایرانی .. فسنجون .

المیرا غرید : سینا آبروریزی نکن .

- چه آبروریزی ای ، بعد از مدتها به غذایی گذاشتند جلومون که واقعا ایرانیه .

همه خندیدند و کیمیا بعد از آماده کردن غذای توران ، کنار فرزند نشست و برای خود کمی غذا کشید ، کیوان که با ولع غذا میخورد به کیمیا نگاه کرد و گفت : واقعا خوشمزه ست ، خوش به حال فرزند که شما اینجا باشید .

- من میگم این فرزند چرا چاق شده ، نگو به خاطر همین چیزها ست !

- سینا جان چشم نزن !

از گوشه چشم به کیمیا نگاه کرد که آرام و بی توجه به تعارف آنها غذا میخورد ، سینا چهره در هم کشید و گفت :  
من چشمم شور نیست .. در ضمن تا وقتی کیمیا خانم اینجا باشند ده تا چشم هم به تو آسیبی نمیزنند و لاغر  
نمیشی .

کیمیا با لبخندی قشنگ گفت ک خواهش میکنم تظاهر نکنید اگه خوشمزه نشده مجبور نیستید بخورید .

- نخوریم ، چیکار کنیم ! از گرسنگی که نمیتونیم بمیریم .

دوباره همه خندیدند و سینا گفت : واقعا نسبت به خودتون کم لطیفید کیمیا خانم ، باید بگم به فرزند حسودی ام  
میشه .

فرزاد خندید و المیرا با اخم و تخم گفت : سینا یه طوری حرف میزنی که انگار از وقتی اومدی اینجا غذا نخوردی  
یا از من راضی نیستی .

سینا باطنز گفت : شما تاج سرمایی ، من اینها رو میگم تا یه اعتماد به نفس کاذب برای کیمیا خانم به وجود بیارم  
و فرزاد هم دلش خوش باشه که خوشبخته .

همه خندیدند و کیوان گفت : نوید را نگاه کنید که داره فقط میخوره و یه کلمه هم حرف نمیزنه.

همه نگاهش کردند و او به کیمیا نگاه کرد و که او هم نگاهش میکرد ، نوید به او خیره شد و کیمیا لبخندی به  
رویش پاشید و گفت : آقا نوید عاشق قرمه سبزیهای مامان الهام بود ، شاید این قرمه سبزی هم مزه همون قرمه  
سبزی رو میده و براشون خاطره انگیزه ...

بعد هم سرش را پایین انداخت و به غذا خوردن ادامه داد و بقیه به شوخیهایشان ادامه میدادند و که کیمیا گفت :  
به هر حال زیاد هم به حسودیتون ادامه ندید ، من و خاله تا چند وقت دیگه میریم و برای پسر خاله دوباره همان  
آشه و همان کاسه .

خنده بر لب فرزاد خشکید و به زور لقمه اش را قورت داد ، الیزا گفت : کیمیا خانم دوست نداری اینجا زندگی کنی  
!؟

- نه من اهل غربت و دوری از پدر و مادرم نیستم ، تا الان هم به خاطر خاله تحمل کردم .

- ما هم اوایل این طوری بودیم اما بعدها عادت کردیم ، الان چهار ساله که اینجا هستیم !

- بله ، شماها ، آقا سینا و آقا کیوان و آقا نوید رو داشتید که دوستشون داشتید ، من هم حاضرم سختیها رو به  
خاطر عشقم تحمل کنم اما ...

المیرا گفت : آهان .. پس دلت رو توی ایران جا گذاشتی !؟

کیمیا فقط لبخندی زد و فرزاد به کیمیا نگاه کرد و گفت : کیمیا از هفت دولت آزاده . آزاده ...

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و خواست بپرسه از کجا میدونی که نگاه او دلش را لرزاند و به حرفی نگاه از او برگرفت و به کمک هم سفره را جمع کردند و برای رفتن آماده میشدند که نوید با نگاهش به کیمیا فهماند که میخواهد با او حرف بزند ، کیمیا هم که دیگر به حسش به نسبت به او مطمئن بود دعوت او را پذیرفت و هر دو از به تراس رفتند و هر دو لحظاتی به هم نگاه کردند ، نگاه نوید همان نگاه بیقرار بود اما نگاه کیمیا خالی از هر نوع عشقی که نوید با گفت : نگاهت چه قدر عوض شده !

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : خیلی چیزها عوض شده آقا نوید ...

- آره دارم میبینم ، دیگه از اون عشق توی نگاهت خبری نیست ، یعنی دیگه اون نگاه عاشقانه نسیب من همیشه و نسیب فرزند همیشه ...

کیمیا تند نگاهش کرد و نوید با لبخندی گفت : مبارکت باشه این عشق کیمیا ، امیدوارم دیگه این عشقت به ثمر بشینه ...

کیمیا با بغض گفت : زیاد امیدوار نباش ، توی سرنوشت من دور از عشقه نه وصال به عشق ...

نوید هم بغض کرد و گفت : دیدنت دوباره ویرانم کرده کیمیا ...

کیمیا چشمانش را بست و گفت : نوید شروع نکن ، من خیلی سعی کردم ، خیلی عذاب کشیدم تا تونستم به خودم مسلط بشم ، دیگه نمیخوام شروع بشه ...

- چی شروع بشه کیمیا ، گناه من چی بود که ازم فرار کردی ؟ چی باعث شد تا اون همه عشق و علاقه از بین بره ...

کیمیا چهره در هم کشید و گفت : ولم کن نوید ، دلم نمیخواد درموردش حرف بزنم !

نوید هم چهره در هم کشید و گفت : اما من میخوام بشنوم ، کیمیا خواهش میکنم چی اون همه علاقه را ویران کرد ، پدرم پست فطرت بود به من چه ربطی داشت ، یعنی محبتت به اندازه ای بود که یه حرف ساده از بین بردتش ...

کیمیا سرش را تکان داد و چند قطره اشک بر گونه اش فرو چکید و گفت : اگه فقط حرف بود قبولش میکردم ، اما اون آشغال مخواست به من تجاوز کنه ... میفهمی ، تجاوز ... به زور از دستش خلاص شدم ... سه ساله کابوس اون صحنه لعنتی رو یدک میکشم و میگم لعنت به تو ایرج ... کارش دیوونه ام کرد نوید ، معتادم کرد نوید ... حالا داشتم فراموشش میکردم که تو دوباره به یادم آوردی ... نوید تو برایم مردی و پاک و بی گناهی ، من مدتها عزادار این عشق بودم ، بارها خواستم ببخشم و برگردم پیشت اما نتونستم ، کابوس پدرت مانع میشد ، الان خیلی چیزها عوض شده و دیگه عاشقت نیستم ...

آهی کشید و گفت: در مورد فرزند هم نمیبخشمت اگه کلامی به کسی بگی و فرزند متوجه بشه ... من غرورم خیلی شکسته دیگه نمیخوام این اتفاق بیافته .

نوید با غم نگاهش میکرد که او چشمانش را پاک کرد و به سالن بازگشت و با بقیه روبرو شد ، به زور لبخندی زد و گفت : چیزی نیاز ندارید ؟

کیوان گفت : نه ، نوید کجاست !؟

- الان میاد ...

- گریه کردی !؟

به فرزند نگاه کرد ، برای جواب دادن لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد لبخندی زد و گفت : فقط در حد چند قطره ، نوید در مورد مامان اینا پرسید که دلم براشون تنگ شد و گریه ام گرفت ...

بقیه لبخند زدند و فرزند با ناراحتی آهی کشید و هیچ نگفت ، نوید در حالی که سیگار میکشید آمد و با هم خداحافظی کردند و رفتند ، بعد از رفتن آنها کیمیا تمام ظرفها را در سکوت شست و فرزند که فکر میکرد او ناراحت است با او حرف نزد ... جلوی تلویزیون روی مبل نشسته بود و چشمانش را بسته بود و با خود فکر میکرد که چطور از کیمیا معذرت خواهی کند ، او نمیدانست که نوید هم جز مهمانهایش خواهد بود ، هر چند او رابرای با چندم میدید .. رابطه دوستی اش با سینا باعث آشنایی او با نوید شده بود و وقتی او را با الیزا دید با خود گفت : کیمیا این طور برای او بی قرار است و او این طور به راحتی کیمیا را فراموش کرده و با دختر دیگری است ... به راستی عشق این است که اگر این باشد دوست ندارم عاشق باشم . یکوت کیمیا برایش غیر قابل تحمل بود ، وقتی به حرف او در مورد رفتن فکر میکرد قلبش فشرده میشد و این فکر باعث متورم شدن بغضش شد و پشت پنجره بسته چشمانش نمناک گشت ، اما قبل از شکستن بغضش صدای کیمیا را شنید : من خسته ام ، میرم بخوابم ، خاله هم خوابیده ، چایی هم آماده ست ، شب به خیر !

به سمت اتاقش میرفت که فرزند گفت : کیمیا من رو ببخش !

کیمیا برگشت و نگاهشان در نگاه هم گره خورد و هر دو سرشان را پایین انداختند و فرزند گفت : من رو ببخش ، نمیدونستم امشب نوید هم میاد ، وقتی دیدمش فهمیدم ازم دلگیر میشی ... به خدا من انتظار اومدن نوید رو نداشتم .

کیمیا آهی کشید ، در دل با مهربانی گفت : امشب بهترین شب برای من بود ، چون فهمیدم بالاخره از دوراهی خلاص شدم ...

به او نگاه کرد و با لحنی سرد گفت : من دلگیر نیستم .

- میگی دلگیر نیستی اما من میدونم هستی ، لحن و نگاه گرفته ات این رو میگه .. میدونم از هر کی که تو رو به یاد نوی می انداخت فرار میکردی ، حالا من باعث شدم تو اون رو ببینی و معلومه که ازم دلخور میشی ..

از لحن ناراحت و نالان او به خنده افتاد با خنده به فرزند نگاه کرد و گفت : ازت ممنونم که باعث این دیدار شدی ... از این دیدار غیر منتظره خیلی خوشحال شدم ... امشب بهترین شب برای من بود و ازتون ممنونم .

جملات کیمیا بر انقلاب درونی او افزود و او دوباره با دیدن نوید خوشحال میشد ، دیگر از او فرار نمیکرد و متنفر نبود ... یعنی بازهم عشق به نوید را در دل داشت !؟

کیمیا گفت : من دیگه هیچ حسی نسبت به نوید ندارم ، دیگه اسیرش نیستم ، شده برای من مثل بقیه پسرها ... دیگه به فراموش کردنش شک ندارم ... من از شک و تردید خلاص شدم و راه جدیدم رو پیدا کردم ...

دوباره حرفهای او منقلبش کرد و نگرانی اش تحلیل رفت ، قلبش چون پرنده ای آزاد پر کشید ، از اینکه فهمید کیمیا دیگر به نوید نمی اندیشید خوشحال شد و دوست داشت جیغ بزند ، به زور خود را کنترل کرد و فقط لبخندی زد و گفت : خوشحالم که ناراحت نیستی .... میشه یه سوال بپرسم .

- میشنوم !

- چطور تونستی فراموشش کنی ؟

کیمیا در سکوت نگاهش کرد و او گفت : نکنه تو هم مثل نوید عاشق کس دیگه ای شدی !؟

قلب کیمیا به قفسه سینه اش کوبید ، به زور خونسرد باقی ماند و همراه آهی کشید و گفت : ولی من حس میکنم نوید من رو فراموش نکرده ... این رو توی نگاهش خوندم ... به خاطر همین هم ناراحتم ...

دوباره آهی دلگیر کشید و گفت : من میخوابم ، شب به خیر .

به اتاقش رفت ، در را بست ، به در تکیه داد ، چشمانش را بست و به نوید و نگاهش اندیشید ، زاناراحتی او ناراحت شد ، چشم بر هم زد و اشک ریخت و گفت : نوید فراموشم کن ... تو مستحق این ناراحتی نبودی ، لعنت به پدرت ، اما دیگه راه بازگشتی نیست ، من قلبی رو که به فرزند دادم نمیتونم ازش پس بگیرم ، هر چند اون علاقه ای به من نداره ... هر چند بهش نمیرسم اما دیگه حاضر نیستم این عشق را هم از بین ببرم ... فرزند با نهایت وجودم دوستت دارم اما اگه تو ابراز عشق نکنی من اینکار و نخواهم کرد ...

به سمت گوشی تلفن که پشت سر هم زنگ میخورده رفت ، آنرا برداشت و گفت : بله .. بفرمایید .

صدای فرزند را شنید : سلام کیمیا ، خوبی .. صبح به خیر !

- سلام و صبح به خیر ...

فرزاد شتابزده گفت: ببین کیمیا برو توی اتاقم، توی کتو دوم میز تحریرم یه پاکت زرد رنگ هست، که روی اون یه شماره نوشته، لطفا برام بخونش!

کیمیا با گفتن چشم به اتاق او رفت و به سمت میز رفت و پاکت را پیدا کرد و شماره را برایش خواند. فرزاد گفت: ممنونم که خوندیش، ببخش بیدارت کردم، کار خیلی مهمی بود، برای نهار بر میگردم، مواظب خودتون باشید، خدانگهدار.

کیمیا خداحافظی کرد و پاکت را دوباره در کتو گذاشت و برخاست، به اطرافش نگاه کرد چرا که دوست داشت بداند اتاقی که معشوقش او را از ورود به آنجا منع میکند چطوری است، طرح سیاه قلمی را که در سفر شمالکشیده بود دید، نمیدانست آن طرح را فرزاد نگه داشته، آن را قاب کرده بود و مقابل تختش روی دیوار زده بود. یک دیورا اتاق پر بود از قاب عکسهای ریز و درشتی که حاوی عکسهای خانوادگیشان بود و مربوط به زمانی که کیمیا هم با آنها بود.

با خود گفت: به نظر نیامد اینهمه احساساتی باشه، یعنی اینهمه دلتنگ خانواده اش میشه ...

دیدن طرف دیگه اتاق و برگه های جدول بندی شده که به دیوار چسبیده بود او را از اندیشیدن باز داشت، به سمت آنها رفت، برگه های بیشتر شبیه برنامه روزانه بود اما نه نوشته هایش چیز دیگری بود، چند خط در میان و گذرا آنها را خواند: امروز صدایش را شنیدم، نای که اگه نمیشنیدم دیوانه میشدم ... اگه فرهاد را نداشتم چطور میتونستم صدای کیمیا رو بشنوم ... کیمیا ازت گله دارم، چه عشقی رو که نسبت به تو داشتم نادیده گرفتی ...

با خواندن آن چند جمله قلبش تند به سینه اش کوبید، چشمانش را بست و بعد از دقایقی باز کرد و دوباره از اول خواند: درست در اولین نگاه، نگاهش اسیرم کرد، اما غافل بود که او اسیر کس دیگری ست ... نوید خوش به حالت که کیمیا دیوانه وار دوستت دارد، من هم دیوانه وار کیمیا را دوست دارم ... من این غربت رو به خاطر عشق به کیمیا قبول میکنم، چون نمیخوام بفهمه دوتش دارم، نمیخوام ازم برنجه و متنفر بشه ... فرهاد داره درد میکشه و من کنارش نیستم، مقصر تویی کیمیا، مقصر تو و عشقته ... کیمیا مجبورم پیام به خاطر فرهاد اما به خودم قول میدم نرنجونمت و عشقم را به هر سختی شده ازت پنهان کنم ... یه ماه هر روز دیدمش و به او عادت کردم، دیگه تحمل دوری از او را ندارم ... کیمیا چرا به من تلفن نمیزی؟ ... خوابش رو دیدم .. نگرانم، فرهاد میگفت کمی مریض شده، خدایا هر چی درد و مرض داره بیاد به جونم و اون درد نکشه ... امروز تولدشه، شنیدم چادری شده، با تمام عشقم برایش هدیه میفرستم ... پلیوری را که به من داده هر روز بو میکنم، بوی دستهای کیمیا رو میدم، نمیشورمش، نمیپوشمش تا مبادا اثر دستهای کیمیا از بین بره ... پلاک زنجیرش روی قلبمه و قلبم تند تند میزنه، هیچ وقت از خودم جداش نمیکنم، حتی وصیت میکنم تا اون روی توی قبرم بندازند ... کاش میتونستم بهش بگم جونم را تقدیمش میکنم، اما نه یاد نوید می افته و رنج میکشه ... امروز پرنده ای سبک باله، اون داره میاد، داره میاد تا این جهنم را به بهشت برابم تبدیل کنه ... کیمیا نمیدونه همای سعادت منه .. نمیدونه از وقتی ازش دور شدم افسرده شدم، اما امروز دیگه کسل نیستم ... کیمیا بی تفاوتی ات اذیتم

میکنه ، کاش میدونشتم توی دلت چی میگذره ... امشب فهمیدم دیگه نوید رو دوست نداره ، اما به نظر میاد کس دیگه ای رو دوست داره ... یعنی بازهم آزاد نیست حرف دلم رو بشنوه .. خدیا من که همیشه بنده تو هستم پس کمکم کن ، قلبم داری از شدت غم شکافته میشه ... خدایا کار کن تا کیمیا متوجه عشقم بشه ... دیگه خسته شدم از اشک ریختن توی این اتاق و نوشتن این حرفها ...

دیدین آن نوشته به حدی منقلبش کرد و به او فشار آورد که سراسیمه سریع از اتاق خارج شد ، تمام تنش میلرزید ، به اطرافش نگاه کرد ، هر جا را نگاه میکرد فرزند و لبخندهایش را میدید ، قلبش به تندی میتپید ، چه میدید ؟ چه فکری میکرد و چه شده بود ؟

کلافه دور خانه میپیچید که تلفن دوباره زنگ خورد ، به تلفن نگاه کرد و بین جواب دادن و جواب ندادن تردید داشت اما وقتی تلفن همچنان زنگ خورد و قطع نشد گوشی را برداشت و با لحنی لرزان گفت : بله !

صدای فرهاد را شنید : سلام و صبح به خیر به خواهر عزیزم !

کیمیا آهی کشید و گفت : سلام فرهاد .. خوبی ؟

- ممنونم ... چرا صدات میلرزه ؟ چیزی شده ؟

- نه ... خوبم ... فقط میشه بعدا تلفن بزنی ، خاله خوابیده و من حال صحبت ندارم .

- چرا ، مگه نمیگی خوبی ؟

- فرهاد خواهش میکنم هیچی نپرس ، فقط قطع کن ، من بعدا با تو حرف میزنم ...

- باشه ، مادر را ببو .

گوشی را گذاشت و توران آرام آرام از اتاق خارج شد ، با دیدن پریشانی او گفت : چیزی شده؟

کیمیا با دیدن او دستپاچه تر شد و سرش را تکان داد و گفت : نه خاله ... الان صبحانه را آماده میکنم ...

به سمت آشپزخانه میرفت که توران گفت : فرزند نیست ؟

اسم فرزند را که شنید دلش لرزید ، آهی کشید و با خونسردی گفت : کار مهمی داشت رفت بیرون ، برای ناهار برمیگرده .

هر طور بود خونسردی اش را حفظ کرد ، ناهار آماده کرد و با توران مشغول تماشای تلویزیون بود اما از دیدار با فرزند واهمه داشت ، صدای باز شدن در سالن را که شنید قلبش فرو ریخت ، تنش سست شد ، تا به خود بجنبد فرزند داخل شد ، دسته گلی زیبا به دست داشت ، اول به کیمیا نگاه کرد ، او بر به زیر انداخته و ساکت نشست بود ، رو به توران کرد و گفت : سلام مامان ، خوبی ؟

- همدیگر را بوسیدند و توران گفت : خسته نباشی عزیزم ، دسته گل برای چیه ؟

- هیچی ، هوای بوی گل تازه به سرم زده بود .. کیمیا اینها را میذارى توى گلدان !!

دسته گل را به سمت او گرفت که مات نگاهش میکرد ، با دیدن لبخند او سرش را پایین انداخت ، برخاست و دسته گل را گرفت و به سما آشپزخانه رفت ، با دستهای لرزان تمام گلها را در گلدان گریستالی چید ، فرزند هم که او را دورادور نگاه میکرد با صدای بلندی گفت : من خیلی گرسنه ام مامان !

خودش جرات نزدیکی به او را نداشت و با این کار به ا فهماند تا میز ناهار را آماده کند ، نا خواسته پرده از رازش برداشته بود ، آنقدر کارش مهم بود که یادش رفته بود کیمیا نباید وارد اتاق شود ، بعد از قطع تلفن تازه به خاطر آورده بود که خیلیدیر بود ، حال باید خودش را برای صحبت با او آماد میکرد .

هنگام صرف غذا کیمیا بدون نگاه به او گفت : پسر خاله ، دوره درمان خاله که تموم شده ، پس بهتره دیگه به فکر برگشتن باشیم .

قلب فرزند تیر کشید ، سریع نگاهش کرد و به او خیره شد که توران گفت : آره پسر ، فردا برو بلیط یگر تا برگردیم ، کیمیا هم دیگه دلتنگه ، امروز اصلا حوصله نداشت ...

فرزند کلافه نگاهشان کرد ، حتی لقمه ای را که در دهان داشت نوتانست قورت دهد ، ببخشیدی زیر لبی گفت و از سر میز برخاست و به اتاقش پناه برد ، توران به کیمیا نگاه کرد و گفت : به ما عادت کرده ، وقتی بهش میگم ازدواج کن ، میگه هنوز وقتش نیست ...

کیمیا که میدانست علت ناراحتیه او چیست ، آهی کشید و گفت : ولی ما که نمیتونیم برای همیشه اینجا باشیم ... باهانش حرف بزنیید ...

توران در زد و وارد اتاق شد ، فرزند روی تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود و به عقب و جلو تکان میخورد ، توران بازویش را به در تکیه داد و گفت : تو چته پسر ؟ میدونستی که باید برگردیم .

فرزند نگاهش کرد و نالان گفت : مامان نگو که باید برگردیم ، کیمیا رو دوباره ازم نگیرید ، من بعد از یک سال تازه دو ماهه که زنده شدم ، دوماه که حال عادى دارم ، از وقتی کیمیا رو دیدم عاشقش شدم و به خاطرش تحمل کردم و دم نزدم ، نفهمیدید چی کشیدم مامان ، اما دیگه نمیتونم ، من بی اون دیوونه میشم ... همین یکی دوساعتی را هم بیرون میرم به زور تحمل میکنم ، کیمیا تنها امیدم برای زندگيه ... من به عشق اون زنده ام مادر ، ازم نخواهید ازش دور بشم ...

حرفهایش را کیمیا هم میشنید و صدای نالانش به قدری کیمیا را به هم ریخت که نتوانست تحمل کنه و به آشپزخانه بازگشت و خودش را با شستن ظرفها مشغول کرد ، فرزند گفت : کیمیا من رو نمیخواه ، نمیدونم به کی بدی کردم که مستحق این عذابم ...



توران غمیگین نگاهش میکرد ، هیچ وقت او را این طور ندیده بود ، هیچ وقت اشکهای او را ندیده بود ، اما حالا قطرات بلورین اشکهایش را میدید که روی پارکت اتاق میچکید ، میدانست به فرزند چه بگوید ، اما حرفهایی برای گفتن به کیمیا داشت ، به آشپزخانه رفت ، شیر آب را بست و دستهای کیمیا را که دستکش داشت گرفت و به سمت صندلیها برد ، او را نشانده و خودش هم روبرویش نشست کیمیا که میدانست چه میخواهد بشنود ، با خونسردی گفت : خاله شما باید دراز بکشید ... نشستن زیادی برای شما خوب نیست ...

- من خوبم گلم ... با تو حرف دارم ، خیلی وقته که میخوام بگم اما فرزند نخواست ، اما حالا فهمیدم باید زودتر از اینها میگفتم و فرزند را با این حال نمیدیدم ...

کیمیا سرش را پایین انداخت و توران چانه او را گرفت و سرش را بالا آورد و گفت : خوب گوش کن ... وقتی فهمیدم بایدعمل بشم ، وقتی فرزند گفت باید بیایی اینجا گفتم با زهرا میام ، اما فرهاد ازم خواست تا برای آمدن هر کسی یه بهانه ای بیارم ... گفت هیچکدوم نباید با تو بیایند ...

گفتم : چرا ؟

گفت : مامان به حرفم گوش کن ، اگه حرفم رو گوش ندی بعدا پشیمون میشی ...

گفتم : ریسک عمل خیلی بالاست ؟

گفت : نه ، شما برای عمل میری اما فقط با کیمیا ، نه با کس دیگه ای ...

با تعجب گفتم : چرا کیمیا ؟

گفت : بعدا می فهمید ، شما به من اعتماد کن و راضی نشو جز کیمیا کس دیگه ای همراهت باشه ... من کیمیا رو راضی میکنم ... این سفر برات لازمه ..

به حرفش گوش کردم ، اما فکر نمیکردم جلال اجازه بده تو همراهم بیایی ، وقتی قرار شد با من بیایی نگران شدم که نکنه تو هم مشکلی داری و نتونستم نگرانی ام را نشون ندم ، توی فرودگاه از فرهاد پرسیدم : کیمیا مرضه ؟

گفت : نه !

گفتم : پس چرا با من میاد ، نکنه مریضه و به من نمیگید ...

خندید و گفت : فکر کردی اگه مریض بود میذاشتم تنها بره و خودم میموندم اینجا ، نه مادر ... دلیلم اینه که فرزند به خاطر دوری از کیمیا خیلی حالش بده ، افسرده شده ، میخواست برگرده که من مانع شدم و بهش قول دادم هر طور شده کیمیا رو بفرستم پیشش ...

گفتم : فرزند چرا زودتر نگفته ، ؟

گفت ک به خاطر شرایط روحیه کیمیا ، رفتی اونجا بهشون فرصت بده تا بتونند با هم کنار بیایند ...

بعد از اینکه اومدیم بارها ازش خواستم تا حرف دلش رو بزنه اما نه به من گفت و نه به تو ... حالا وقتش رسیده ، حرفش رو گفت ، طوری هم گفت که دلم کباب شد ، از وقتی فرزاد بزرگ شده اشکهایش را ندیده بودم ، اما الان که حرف رفتن رو میزنیم گریه میکنه ...

کیمیا آهی کشید و گفت : پسر خاله فقط به حضور ما عادت کردند ، چند روز بعد از رفتنمان حالشون خوب میشه ...

- عزیزم خودت هم میدونی که این طور نیست ....

- نه من نمی دونم ، چرا باید بدونم در حالی که هیچی از این علاقه نمیدونستم ... شدم داروی روان درمانی آقا فرزاد و بدون اینکه خودم بدونم ...

- خب الان گفت ، باز هم میگه ، فرزاد دوستت داره ، پسر خوبیه ... خواهش میکنم کیمیا !

- من چیکار باید بکنم خاله جان ...

- بذار حرفش رو بزنه .

- مگه تا الان حرف نمیزد ...

- چرا حالا میخواد حرف دلش رو بزنه .

- همه حرفها رو دل آدم میگه ، تا دلمون نخواد که حرفی نمیزنیم ..

- آره ، ولی فکر کن ببین ، اگه حرفی رو که دلت میگه توی دلت نگه داری چه حالی بهت دست میده .. سنگین میشی ... فرزاد هم یه ساله این حس رو تحمل کرده ... اما دیگه نمیتونه تحمل کنه ..

کیمیا برخاست و گفت : اگه میخواست تا الان میگفت خاله ...

از آشپزخانه که خارج شد با فرزاد روبرو شد ، لحظه ای نگاهشان در نگاه هم گره خورد ، از فرهاد و فرزاد عصبانی بود ، چرا که او وسیله درمانی افسردگیه فرزاد قرار داده بودند ، آهی کشید و گفت : چرا ناراحتی پسر خاله ، هر آمدی یه رفتی داره ، هر دارویی یه تاریخی داره ، مهلت من هم به سر اومده ، دیگه خاصیت دارویی ام را از دست دادم ... این پزشک محترم شما ، وقتی این نسخه را برای شما میپیچید وقتی مرا داروی ضد افسردگیتان تجویز میکرد نگفت این هم مثل داروهای دیگه تاریخ انقضا داره .. این شما نبودید که میگفتی به داروها عادت نکنید ... همه داروها از خواصی دارویی خودشون با خبرند ، حداقل به من هم میگفتید تا ...

فرزاد چشمانش را بست ، آهی بلند کشید و گفت : مرا ببخش کیمیا ... تا دوروز آینده بلیط میگیرم ، آماده باشید ...

بعد هم از کنارش گذشت و از خانه بیرون زد ... کیمیا شگفت زده و متحیر نگاهش کرد ، چرا که انتظار هر حرف زا داشت جز این حرف را ....

دو روز به هر سختی بود گذشت ، فرزاد همچو سایه ای رفتار میکرد و توران را ناراحت و غمگین میساخت ، کیمیا هم حال خوبی نداشت ، دوروز فضای خونه رو سکوت و غم فراگرفته بود ، فرهاد بارها با کیمیا تماس گرفت و اما کیمیا با او صحبت نکرد ...

بالاخره وقت پرواز کم کم نزدیک میشد ، چمدان را روی زمین گذاشت ، خودش را روی تخت رها کرد ، آهی بلند کشید ، آرنجهایش را به زانوها و چانه را به کف دستهایش تکیه داد ، به چمدان نگاه کرد و اشک ریخت و زیر لب گفت : نوید را آسون فراموش نکردم ، نمیتونستم فراموش کنم اگه فرزاد نبود ، اما حالا باید فرزاد را هم فراموش کنم ... اما چطور ... کاش میتونستم بهش بگم من هم تو را داروی ضد افسردگی ام میدونستم که اومدم ...

به چمدان خیره شده بود و اشک میریخت که توران سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی گفت : کیمیا ، فرزاد تب کرده ... سرش داغه و تنش یخ .

قلب کیمیا فرو ریخت و سریع خودش را بالای سر او رساند ، فرزاد روی تخت دراز کشیده ، چشمانش را بسته بود و مینالید ... دستش را روی پیشانی او بود ، حس کرد دستش سوخت ، دست او را گرفت ، دستهایش یخ کرد ، به یاد وسایل پزشکی فرزاد افتاد .. از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دماسنج و دستگاه فشار سنج و چند آمپول برگشت ، کنارش نشست ، با دماسنج تبش را اندازه گرفت و خطاب به توران که گریه میکرد گفت : خاله نگران نباشید ، تب و لرز کوچیکه که به خاطر قدم زدن زیر بارونه ...

با دیدن درجه دماسنج در دل گفت : چقدر هم بالاست ...

بین آمپولها گشت و آنتی بیوتیکی پیدا کرد ، ان را برای تزریق آماده میکرد که توران گفت : چیکار میکنی !؟

- میخوام آمپول بزنم تا تبش قطع بشه ...

- خطرناک نباشه !؟

- نه خاله ، من دوره آموزشی تزریقات و کمکهای اولیه را گذروندم ، این آمپول هم یه تب بر ساده ست ، فرزاد هم وقتی من تب کرده بودم از این به من زد ، از روی تجربه مجبورم اینکارو بکنم ، چون نه خودم جایی رو میشناسم و نه شما ... بهتره تبش یکم پایین بیاد و بعد بریم دکتر ...

آمپول را با دقت به تزریق کرد و لگنی آب ولرم آورد ، دستمالی که مناسب کارش باشه پیدا نکرد و دوتا از روسریهایش را خیس کرد و روی پاها و پیشانی اش گذاشت ، حدود یک ساعت مداوم اینکار و انجام داد و دوباره با دماسنج درجه تب او را اندازه گرفت ، تبش کمی پایین تر آمده بود ، به توران نگاه کرد و با لبخندی گفت : بهتره ، شما برید یکم استراحت کنید ...

- نیازی به استراحت ندارم ...

- خاله شما نباید زیاد بشینید ، دوساعت دیگه هم پرواز داریم ، برید یکم دراز بکشید ...

توران به ناراحتی آهی کشید و به چهره رنگ پریده فرزند نگاه کرد و گفت : یعنی فرزند رو با این حالش بذارم و برگردم ایران ...

کیمیا شانه او را فشرد و گفت : هنوز تا وقت پرواز خیلی مونده و فرزند تا اون موقع خوب میشه ... خواهش میکنم برید کمی استراحت کنید ، من هستم ...

توران فرزند را بوسید و اتاق را ترک کرد ، کیمیا هم دوباره کنارش نشست و همچنان با تمام عشق از او پرستاری کرد ، به چهره زرد و بی روح او خیره شده بود ، طوری که گویی میخواست تصویر او را برای همیشه به ذهن بسپارد ، تا چند ساعت دیگه از او جدا میشد ، اینبار این جدایی برایش سختتر بود ، آنقدر سخت که فکرش باعث بارانی شدن چشمهایش شد ، چشمانش را بست و جویباری از اشک بر گونه اش جریان یافت ، به چهره او نگاه کرد و در میان گریه گفت : نمیخوام تصویر آخری که از تو در ذهنم باقی میمونه این طور رنجور باشه ...

به روز گذشته فکر کرد ، به روزی که فرزند تمام مدت در سکوت باقی ماند و لب از لب باز نکرد ، غذا نخورد ، به فکر فرو رفت و پی در پی آه کشید ، زیر باران قدم زد و قدم زد ... در میان گریه گفت : منتظر بودم تا بگی دوستم داری ... من میخوام این رو بهت بگم اما میترسم فرزند ، میترسم اگه در مورد ایرج و کارش بگم ازم بگذری ... میترسم غرورم رو بشکنم ...

بی رمق و با چشمانش بارانی از اتاق خارج شد و به سمت سالن رفت ، توران روی مبلی نشسته بود ، کیمیا اشکهایش را پاک کرد و گفت : باز که نشستید ...

- نمیتونم بخوابم ... فرزند چطوره ؟

روبروی توران نشست و گفت : خوبه ، دیگه تب نداره .

توران به چشمان او دقیق شد و گفت : چرا گریه کردی ؟

کیمیا که نمیتوانست گریه اش را مخفی کنه که آهی کشید و گفت : فرزند کمی رنگش پریده بود که دلم گرفت ...

توران با دلخوری گفت : اگه دلت براش میسوخت که الان این حال و روزش نبود ..

حرفش برای کیمیا به قدری زننده بود که به گریه افتاد و با صدایی بلند و آشفته گفت : خاله مگه من چیکار کردم ؟ به من گفتید بذار حرف دلش رو بزنه ، من هم مقابلش ایستادم تا بگه .. حرفش این بود ، تا دوروز آینده بلیط میگیرم تا برگردید ، آماده باشید ... چرا فقط به فکر پسر خودتونید ، به فکر من هم باشید ، وقتی اون خودش میگه برو ، من چیکار کنم ؟ خاله انتظار داری بهش بگم عاشقشم ... برم بگه تو رو خدا نگه ام دار ... بهش بگم ...

حق کنان نگاه از توران برگرفت و در میان گریه گفت: گفته برو دارم میرم دیگه این اداها برای چیه!؟

فرزاد را در فاصله یک متری از خودش دید که بی حال و بی رمق به او چشم دوخته بود، بی اختیار به چشمان هم خیره شدند و کیمیا بعد از لحظاتی قدمی به عقب برداشت و صورتش را با دست پوشاند و همچنان گریست ...  
فرزاد با ناراحتی به توران نگاه کرد، توران برخاست و همراه لبخندی دست هر دو آنها را گرفت، روی مبلها نشانند و با اخمی ساختگی گفت: تا حرفهاتون تموم نشده حق ندارید از اینجا بلند شوید، تا یه ساعت دیگه هم باید بریم فرودگاه، پس لال مونی نگیرید و حرفتون رو به هم بزنید... من هم میرم یکمی استراحت کنم.

هر دو به روبرویشان نگاه میکردند، فرزاد گاهی به او نگاه میکرد و اما او حتی تکان هم نمیخورد تا اینکه فرزاد نالید: نمیدونم چرا وقتی کاری بلد نیستی انجام میدی، آمپول رو بد زدی تمام دستم کیبود و بی حس شده!

لحنش جدی بود که قلب کیمیا فرو ریخ و با نگرانی تند و سریع به دست او نگاه کرد، دستش اصلا کیبود نبود، به فرزاد که نگاه کرد، با لبهای خندانش مواجه شد، اخم کرد و گفت: بیشتر از این هم همیشه ازت انتظار داشت ...

چهره در هم کشید و در میان گریه گفت: خوشت میاد اذیتم کنی!؟

فرزاد هم با بغض گفت: نه فقط میخوام حرف دلم را بهت بزنم و میخوام نگاهم کنی و خوب بشنوی ...

کیمیا به سمت دیگه نگاه کرد و گفت: حرف دلت را هم شنیدم، گفتی و عمل کردی و قبول کردم و دارم میرم ...

- کیمیا چرا نمیشنوی که چی میگم؟

کیمیا نگاهش کرد و گفت: تو چی گفتی که نشنیدم ...

- گفتم دوستت دارم، گفتم عاشقتم و تو نشنیدی ...

- تو به زبون نیاوردی ...

- آوردم کیمیا، گفتم، همون شب اول، با دیدن تو دیگه برای خودم نبودم، پرسیدم نامزد داری و گفتی نه، گفتم خداروشکر ...

- من اون موقع عزادار خیلی چیزها بودم و حرفی در مورد دوست داشتن نمیشنیدم ...

- میدونم، میدونم توی دلت نوید بود و برای من و بقیه جایی نداشتی، اما من یا نهایت وجودم دوستت داشتم، داشتم از دوری ات عذاب میکشیدم، غذای شبم شده بود قرص خواب و خود خوری ... دلم سنگین بود، خفه میشدم، میخواستم بگم، اما وقتی میدیدم چه قدر از شنیدن این حرفها ناراحت میشی راضی به اذیتت نمیشدم، اگه با من حرف نمیزدی من دق میکردم .. بوریسه را قبول کردم تا ازت دور باشم، نه به خاطر اینکه فراموش کنم، نه فقط خواستم لو نرم، اگه اون روز گفتم بلیط میگیرم تا برگردی فقط به خاطره اینه که فکر میکردم کس دیگه

ای را دوست داری ... من تو رو با قلبت میخوام ... من تو رو با عشق کامل میخوام ، نه مثل عشقی که با نوید داشتی ، چون قابل فراموشی بود ، اگه عشق واقعی بود به خاطر یه حرف بی ربط تماش نمیکردی ...

کیمیا تند به او نگاه کرد ، انگشتش را بالا برد و عصبی و اما آرام گفت : اون فقط یه حرف ساده نبود که رابطه ام را با نوید به هم زد ... اون عوضی کاری با من کرد که وقتی به یادش می افتم حالت تهوع میگیرم ، جلوی آینه که میرفتم حالم از خودم به هم میخورد ، خودم رو کثیف و بد کاره میدیدم ... از هر کی که میگفت دوستت دارم عصبی میشدم ، از لباس عوض کردن ، از باز کردن دکمه های لباسم واهمه داشتم ، وقتی کسی بوسم میکرد یاد کار ایرج می فاتادم ... از همه مردها ، حتی از پدرم متنفر بودم ... حتی از پسر بچه ها ... میلاد و دایی میعاد که بوشم میکردند تمام تنم بی حس میشد ، تحمل میکردم تا تموم بشه این حساسیت لعنتی ... تموم بشه این کابوس لعنتی ... از ازدواج فرار میکردم چون نمیخواستم حرف اون روزها رو به کسی بزنم ، چون نمیخواستم کسی بفهمه ... نمیخواستم من رو بدکاره و کثیف و دستمالی شده بدونند ...

سرش را روی دسته مبل گذاشت و بی صدا اشک ریخت ... فرزند مات به او نگاه میکرد و حرفهای او را در ذهن جابه جا میکرد ... مدارم حرفهای او را در ذهن میچرخاند و به کلمات بد کاره و کثیف و دستمالی شده فکر میکرد بیشتر نگران میشد ، با خودش گفت ک مگه ایرج چیکار کرده که این حرفها رو میزنه ...

فکری که یه ذهنش خطور کرد چنان اعصابش را متشنج کرد که شتابزده سر کیمیا را بالا آورد ، مستقیم و عمیق در چشمان گریان او نگاه کرد و گفت : ایرج چیکارت کرده !؟

کیمیا با گریه سرش را پایین انداخت و فرزند مصرانه سر او را بالا گرفت و گفت : کیمیا بگو اون چیکار کرده ... بگو کیمیا ، به روح خاله ، به جون خودت قسم میخورم سر اولین فرصت برمیگردم ایران و با همین فکر احمقانه که داره دیوانه ام میکنه ایرج رو قیمه قیمه میکنم ... قسم میخورم زنده اش نمیذارم .. حتی اگه خودم هم زنده نمونه .. پس بگو .. اما جان هر کسی دوستش داری راستش رو بگو ، بگو چه اتفاقی بین تو و ایرج افتاده که از زمین و زمان ، از عالم و آدم بیزارت کرده ...

کاسه چشمانش پر از خون بود ، تمام وجودش خشم و انزجار را فریاد میزد ، لحنش جدی و پر تحکم بود ، به او نگاه میکرد که گفت : دِ یگو دیگه ...

دوباره سرش را پایین انداخت و با گریه تمام آن اتفاقات را برای او تعریف کرد و در آخر گفت : بارها خواستم خودم رو بکشم اما ترس از افتادن به گناه مانع شد ، اگه ایرج به خواسته اش میرسید من الان سینه قبرستون بودم ... هیچ کس جز فرهاد از این موضوع خبر نداره ... بهش گفتم تا کمکم کنه فراموشش کنم ، اما همیشه فرزند ... بهت گفتم چون دوستت دارم ، چون فقط به خاطر تو به این سفر اودم ، چون عشق به تو و دوری ات داشت دیوانه ام میکرد ، باید می اومدم و مطمئن میشدم ، همون طور که من داروی ضد افسردگی تو بودم ، تو هم همین حکم رو برای من داشتی ، تو و عشقت همه وجودم رو تسخیر کردی ، انقدر که حاضر بودم بهش اعتراف بگم ، اما میترسیدم ، نمیتونستم این حرفها و این اتفاقات رو ازت پنهون کنم ، میترسیدم با گفتنشون من رو ول کنی ...

حق داری ف هیچکس یه دختری رو که یه روزی یه پست فطرت حریصانه لمسش کرده قبول نمیکنه ... بدون عشق من به تو هیچ وقت از بین نمیره اما حق داری قبولم نکنی ...

یاد آوری آن روزها باعث شد تا حالت تهوع شدیدی به سراغش بیاید ، نتوانست تحمل کند ، برخاست و سریع خود را به روشویی رساند ... هر چه خورده بود بالا آورد و بعد از چند دقیقه با بی حالی از روشویی خارج شد ، فرزند را نگران روبروی خود دید ، سرش را پایین انداخت و فرزند با مهربانی گفت : از تو پاکتر ندیدم ...

کیمیا که تاب ایستادن نداشت ، به اتاقش رفت و روی تخت نشست ، سرش را بین دستانش گرفت و دوباره به تلخی اشک ریخت ، فرزند مقابلش نشست و با بغض گفت : کمی اسرتحت کن ، تا بریم فرودگاه ...

کیمیا با چشمان گریانش نگاه کرد ، دیدن اون چشمها چنان فرزند منقلب کرد که چشم بر هم زد ، اشک ریخت و گفت : تمومش کن تنها خانم خونه قلبم ... من و تو تا آخر عمر کنار هم میمونیم ...

کیمیا سرش را تکان داد و صورتش را با دست پوشاند و های های گریست ، فرزند نتوانست تحمل کنه ، برخاست و از اتاق بیرون رفت

نیم ساعت به پرواز مانده بود که هر سه در سالن انتظار نشسته بودند ، توران کنجکاوانه نگاهشان میکرد ، هر چهره هر دو ناراحتی میبارید ، با فکر به اینکه باز هم حرفی باهم دارند ، برخاست و گفت : میرم کمی قدم بزنم ، کمرم درد گرفت !

انها هم برخاستند و به محوطه باز فرودگاه رفتند و کمی قدم زدند ، توران ایستاد و گفت : من میرم روشویی ، برمیگردم ..

فرزند گفت : من هم پیام !

- نه تو با کیمیا بمون ، تنهاش نذار ... زود برمیگردم ... همین روبه رو هستم دیگه ، نگران نباش ...

بدون اینکه بهشون مهلت بده از آنجا دور شد ، فرزند به کیمیا نگاه کرد و کیمیا با خجلت نگاه از او برگرفت و به سمت دیگه قدم برداشت ، فرزند هم کنارش قدم برداشت و گفت : منتظرم میمونی .!؟

کیمیا لبخندی کج زد و گفت : داری مسخره ام میکنی ؟

- چرا این فکر رو میکنی ؟

- یعنی تو هنوز هم حاضری با من باشی !؟

- مگه قرار بود غیر از این باشه !؟

- حتی بعد از اینکه فهمیدی ایرج ...

فرزاد با عصبانیت گفت: بس کن کیمیا، کم خودت رو به خاطر این افکار مسخره اذیت کن، این اتفاق ممکنه برای ده ها هزار نفر دیگه هم افتاده باشه... میدونم روح پاک تو براش سخته همچین چیزی رو قبول کنه، اما مهم اینه که خودت نخواستی، مهم اینه که نداشتی، مهم اینه که به خواسته اش نرسیده...

کیمیا با بغض گفت: اگه رسیده بود چی؟!

فرزاد با لحنی موکد گفت: باز هم فرقی نمیکرد، تو اگه یه زن بیوه هم بودی باز هم من میخواستمت، تو برای من پاکترین و نجیبترین دختری... حالا منتظرم میمونی؟ درسم تموم بشه و برگردم، فقط یه سال...

کیمیا نگاهش کرد و بعد از مکثی گفت: نه!

فرزاد دوباره رنگ باخت و گفت: چرا؟ مگه نمیگی دوستم داری؟!

- چرا الان هم میگم، اگه تونستم نوید رو فراموش کنم به خاطر علاقه به تو بود، وقتی ازم دور شدی فهمیدم چه قدر برام مهم بودی و دوستت داشتم، من تو رو از روی تفاوتهایی که با فرهاد داشتی نمیشناختم، فقط از روی حسی که داشتم میفهمیدم دارم با تو حرف میزنم، دلم میگفت تو فرزادی... شک داشتم، فرهاد فقط میدونه که من دوستت دارم، شک داشتم، فرهاد ازم خواست تا پیام و مطمئن بشم.. نوید رو دیدم و فهمیدم دیگه اسیرش نیستم، اما میدونم طوری اسیرتم که نمونم دیگه آزاد بشم... من از انتظار میترسم، میترسم این دوری همیشگی باشه، راستش دیگه تحمل غم و دوری ندارم...

فرزاد چشمانش را ریز کرده بود و همراه لبخندی پهن او را نگاه میکرد که کیمیا شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت: حتما داری میگی این دختره حیا و آبرو را قورت داده.

فرزاد خندید و گفت: نه، دارم میگم این دختره غرورش رو قورت داده...

- اگه به اندازه من سختی میکشیدی درکم میکردی!

- کیمیا بی انصافی نکن، من هم خیلی سختی کشیدم، اما دیگه نمیخوام ادامه داشته باشه، از اولش هم علاقه ای به بورسیه نداشتم، فردا میرم و انصراف میدم و دو روز دیگه برمیگردم و زندگی ام را با تویی که همه زندگیمی شروع میکنم.

- اما من نمیخوام درست رو ول کنی؟!

- خب چیکار کنم؟ تو برام خیلی مهمتری، نه منتظرم میمونی و نه اینجا میمونی!

- گفتم منتظرت میمونم، اما نگفتم اینجا نمیمونم...

فرزاد با شعف گفت: یعنی نمیخوای برگردی و پیشم میمونی؟!



کیمیا چهره در هم کشید و گفت: نه بابا!... کمت نباشه... یه جوراب که میخواهی بخری برایش دو قدم راه میری، چک و چونه میزنی، حالا میخوای بگی نه چک زدم نه چونه، عروس اومد توی خونه اون هم با پاهای خودش... فرزاد با صدای بلند خندید و گفت: مادر علم ضرب المثلی کیمیا... من هر چی ضرب المثل بلدم بعد از دیدن تو یادگرفتم.

کیمیا خندید و فرزاد گفت: پس تو و مامان برگردید و من هم تا دو هفته دیگه میام و دستت رو میگیرم و میارم... هر چی هم بگند و هر شرطی بذارند بی چک و چونه با جان و دل قبول میکنم... حالا قبوله یا نه؟!

- زیاد امیدوار نباش، نظر بابا برام خیلی مهمه.

- تو راضی باشی، عمو جلال با من و بقیه...

- فقط باید قول بدی به محض اینکه درست تموم شد برگردیم ایران، من اینجا دووم نمیارم... دیدی که هر باز کیانا تلفن میزد گریه میکرد، اگه تحمل کنم فقط به خاطر تو خواهد بود، بدون که با تمام شدن درست، تحمل من هم تموم میشه...

فرزاد با لحنی پر اطمینان گفت: اگه تو هم راضی به موندن باشی من نیستم، من و تو آدم غربت و اینجا نیستیم، حالا بریم که از پرواز جا میمونید...

بالاخره بعد از دوماه دوری از خانواده اش در کنارشان قرار گرفت و در حالی که دست کیانا در دستش بود به همراه پدرش و بقیه که برای استقبال آنها آمده بودند از فرودگاه خارج شدند، کیمیا با فرهاد سلام سردی کرد و فرهاد که علت را میدانست هیچ نگفت، به ماشینها که رسیدند جلال به توران نگاه کرد و گفت: خوشحالم که به سلامت برگشتید، امیدوارم همیشه خوب و خوش باشید، حالا اجازه میدی کیمیا رو بعد از دوماه دوری به خونه ببرم...

توران لبخندی زد و گفت: با این حرف شرمنده ام میکنید، اجازه کیمیا فقط دست خودتونه... امیدوارم زحماتتون رو جبران کنم... هر چند مهربانی شما و آجی الهام اصلا قابل جبران نیست.

همه لبخندی به روی هم پاشیدند و جلال با فرخ دست داد و که فرخ دست او را محکم گرفت و گفت: همیشه با هم حرف بزنی...

جلال نگاهش کرد و او به سمت دیگه اشاره کرد و گفت: دوکلام خصوصی.

جلال بی حرفی با او قدم برداشت کمی از بقیه دور شدند فرخ به او نگاه کرد و گفت: میدونم دل خوشی از مانداری و هر کاری میکنی به خاطر خوشحالیه کیمیاست!

جلال حرفش را درز گرفت و گفت: این طور نیست فرخ جان، من بدی از شما ندیدم که دل خوشی ازتون نداشته باشم، من هیچ وقت از خانواده شما کینه ای به دل نداشتم جز توبا خانم، اون هم با وجود کیمیا بخشیدمش، از

اینکه کیمیا را برای من گذاشته بود خوشحال بودم و بخشیدمش ... حالا من زندگی خوبی دارم که با دنیا عوض نمیکنم .

- اگه این طوره پس چرا بعد از یک سال هنوز هم دعوتهای ما را نمیپذیری ...

- برای اینکه نقطه مشترکی بین من و شماها نیست !

- پس کیمیا چیه ؟ جلال من همیشه دوستت داشتی ، دوست داشتم دوستان خوبی برای هم باشیم ، اما اتفاقات گذشته ما را از هم دور کرد ، حالا که کیمیا را به هم میتونه وصل کنه تو هم قبول کن تا دو دوست واقعی باشیم ... گذشته را فراموش کن ، به خاطر کیمیا ، اون هر چه قدر هم که به ما نزدیک باش بازهم دوره ، چون تو دوری ...

- من که کاری به کارش ندارم ، اون اگه بخواد هر دقیقه هم با شما باشه من اعتراضی ندارم ، سالم و خوشحال باشه برام کافیه ...

- من هم نمیگم تو مانعش میشی ، فقط میگم تو هم با ما باش ، امشب برای شام ...

- فرخ من همه چیز را فراموش کردم ، خیلی برام سخت گذشت دیگه نمیخوام با دیدن اون خونه باغ همه چیز برام زنده بشه .

- قرار نیست بریم خونه باغ ، خونه خودم میریم ، همه دوست داریم به خانواده مان برگردی ، تو با از دنیا رفته ، فکر کن الهام خواهر سوم تورانه ، ما همه همین فکر رو میکنیم ، خواهش میکنم جلال ، به خاطر من که تمام این سالها به یادت بودم ...

جلال در سکوت نگاهش کرد ، بعد آهی کشید و گفت : نمیخوام مزاحم باشم ، اما اگه اصرار دارید قبول میکنم ...

فرخ با خوشحالی دست او را گرفت و گفت : همه ازم خواهش کردند ، مخصوصا تو با که میگفت روی حرف زدن با جلال رو ندارم .....

به آنها رسیدند و کیمیا که حسابی خسته بود گفت : بابا بریم ، من سرم خیلی درد میکنه ...

قبل از جلال فرخ گفت : فدای سر دختر گلم ، امشب با مایی ، بریم خونه ما استراحت کن !

الهام با ناله گفت : وای تورو خدا نگید ، من برای امشب لحظه شماری میکردم ، نگید که کیمیا امشب هم ازم دوره ...

کیمیا هم گفت : هم من دلم برای مامان و بابا خیلی تنگ شده ، اجازه بدید برم ، بعدا میرسم خدمتتون !

فرخ با مهربانی گفت : نگران نباشید ، قرار نیست از هم جدا باشید ، امشب همه شما شام مهمون مایید ...

کیمیا و الهام پرسشگرانه به جلال نگاه کردند و جلال لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد ، کیمیا با خوشحالی لبخندی زد و گفت : اگه این طوره بریم ...

وارد اتاق فرزند شد و به اطرافش نگاه کرد ، نگاهی به عکس سیاه و سفید فرزند افتاد که در ابعاد بزرگ روی دیوار نصب شده بود ، به سمتش رفت ، دستش را روی صورت او کشید و در دل گفت : دلم برات تنگ شده ... صدای فرهاد را شنید : دلت برات تنگ شده !؟

سریع به سمتش چرخید و فرهاد را دید که لبخنزان در چارچوب در ایستاده بود ، سرش را پایین انداخت که فرهاد داخل شد و مقابلش ایستاد و گفت : مبارکه کیمیا ... میدونم ازم دلخوری ، اما نباش ، من هر کاری کردم به خاطر جفتتون بود ، شما هر دو بی قرار هم بودید و بلد نبودید ابراز کنید ، یعنی فرصتش رو نداشتید ، من این فرصت رو ایجاد کردم ، دختر من ازتون دستمزد نگرفتم ، حداقل تشکر نمیکنید ، اخم هم نکن دیگه ... تو قرص ضد افسردگیه فرزند بودی و فرزند هم قرص ضد افسردگیه تو ، گناه من چیه که تجویز درست کردم ، اگه نسخه اشتباه میپیچیدم و جفتتون هم دیوونه میشدید خوب بود !؟

کیمیا خنده اش گرفت و لبش را به دندان گرفت که فرهاد متوجه شد و گفت : بخند دختر ، ترکیدى ... کیمیا دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه ، خندید و به فرهاد نگاه کرد ، فرهاد هم با خنده گفت : حالا استراحت کن ، من فقط دلم نمیخواست خواهر عزیزم ازم دلخور باشه ...

از اتاق خارج شد و در را بست ، او هم که خیلی سرش درد میکرد ، روی تخت فرزند دراز کشید و کمی خوابید ... وقتی بیدار شد ، لباس مرتبی پوشید و از اتاق خارج شد ، همه دور هم نشسته بودند و خانواده عمه ها و عموهای فرزند هم آمده بودند ، با همه آنها سلام و احوالپرسی کرد و و الهام برخاست ، به سمت او رفت و پرسید : عزیزم سردردت خوبه ؟

- بله مامانی ، خوبم !

الهام پیشانی او را لمس و گفت : خداروشکر تب نداری ، ببینم دخترم واقعا خوبی ؟ یا ببریمت دکتر ... کیمیا او را بوسید و گفت : خوبم مامان ، الهی فدات بشم کم نگرانم باش ، دوباره خودت سردردت شروع میشه ... من خسته بودم که حالا سر سالم ...

دست او را گرفت ، مقابل همه او را کنار جلال نشاند و هر دو آنها را بوسید و گفت : درخشندگیه الماس هم جلوی شما کم میاره .

همه لبخندی زدند و کیمیا دنبال جایی برای نشستن میگشت که کیانا برخاست و گفت : کیمیا بیا بشین اینجا ! - عزیزم خودت بشین ...

- نه ، اینجا همه بزرگترها نشستند ، من میرم با دنیا و دانیال بازی کنم ...

کیمیا او را بوسید و گفت : فدای خواهر فهمیده ام بشم من ...

سر جای کیمیا نشست و عمه فرزاد گفت : دلت برای خانواده ات تنگ شده بود!؟

- بی نهایت عمه خانم ... دیگه از شون جدا نمیشم!

- میلاد گفت : آره جون خودت ، وقتی ازدواج کنی ماه به ماه هم حالشون رو نمیپرسی!؟

- من مثل شما نیستم آقا دایی ... وقتی توی فرودگاه دیدمشون فهمیدم دیگه نمیتونم از شون جدا بشم ...

- فرهاد گفت : خواهیم دید ، دلت که پیش یکی گیر کنه همه از یادت میرند ...

همه خندیدند و کیمیا با اخم گفت : شما کس دیگه ای رو پیدا نمیکنید که شوهرش بدید!؟

سامیه خندید و گفت : نه ، فعلا تو مجردی! فرهاد و سارا که نامزدند ، پریسا هم که بالاخره بله را به سینا گفت ...

کیمیا با خنده به پریسا نگاه کرد و گفت : خداروشکر ، بیچاره سینا ببین چی کشید از دست تو ... جوجه هامون ته کشیدن ...

فرهاد گفت : خب دیگه نوبتی هم که باشه نوبت دختر خاله جانمه ...

کیمیا به فرهاد نگاه کرد و گفت : نه دیگه محاسبات اشتباه از آب در اومده ، آقا فرزاد هم مونده...

فرهاد گفت : فرزا میگه اول کیمیا بعد من!

کیمیا هم ابرو بالا داد و گفت : من هم میگم اول فرزاد بعد کیمیا!

همه خندیدند و فرهاد خواست چیزی بگه که کیمیا اخم کرد و گفت : تورو خدا بحث رو عوض کنید ، فرهاد اینهمه پسر عمو و دختر عمو داری ، میخواهی بانی خیر باشی برای اونها فکر کن ، نه برای من ...

دوباره همه خندیدند و کیمیا گفت : راستی شام چی داریم ، من گرسنمه!

میلاد گفت : فرزاد انقدر به تو رسیده که شکمو ات کرده ... حتما دست پختش خیلی خوب بود!

کیمیا با خنده گفت : عالی بود ، چایبهایش میجوشید ، نیمروهاش میسوخت ، قرمه سبزی بار میذاشت قیمة از آب در می اومد ، خلاصه از وقتی رفتم اونجا شده بودم سر آشپز مخصوص پسر خاله ، دو کیلو لاغر شده بود ، بعد از رفتن ما بیست کیلو چاق شد .. موندم از این به بعد میخواد چیکار کنه!

همه خندیدند و فرهاد گفت : نگران نباش ، تا یکی دو هفته دیگه برمیگرده!

همه متعجب شدند و کیمیا با نرگانی به فرهاد نگاه کرد و فرهاد لبخندی به رویش پاشید و کیمیا برخاست و گفت : بله ، از مون خواست صبر کنیم اما دیگه تحمل نداشتیم ، قرار به خاطر عروسیهایی که در پیش داریم یه ماهی بیاد و برگرده ....

همه هورایی کشیدند و کیمیا نفسی راحت کشید و گفت: راستی در مورد دستپختش چیزی به روش نیارید آریال مثلا قرار بود چیزی نگو ...

دوباره همه خندیدند و کیمیا به سمت فلور و پارسا که دنیا و دانیال را بین خود قرار داده بودند رفت، خطاب به پارسا گفت: حالا دیگه نوبت منه، از این عروسکها تون یکم جدا بشید تا من هم بوسشون کنم ..

پارسا جایش را به او داد و کیمیا آنها را مرتب میبوسید و با لحنی بچگانه با آنها حرف میزد و آنها میخندیدند و به همراه کیانا برایشان شعرهایی میخواند که نگاه همه به سمتشان جلب شده بود ... فرهاد گفت: دختر مهد کودک نیست که داری شعر میخونی ...

کیمیا با خنده نگاهش کرد و گفت: مگه میشه این عروسکها جلوی من باشه من شعر نخونم، اینها چه قدر نازند، خوش به حالتون فلور و پارسا ... خوش به حالتون که اینها رو دارید، خدا هر کی رو که دوست داره بهش یه جفت از این ها بده اونوقت دیگه غم و غصه ای ندارند ...

دنیا میخندید که کیمیا گفت: خاله فدای خنده قشنگت بشه ... سرگمیهای من از راه رسیدند ... عروسک کوچولو ها، شما از اونهایی هستید که خیلی گفته خیلی دوستتون دارم ... ببینید، انگار گونه کاشتند، دماغ عمل کردند ... چشمهاشون رو ... علامت تعجبند این دو تا ...

انها را بوسید و گفت: برم براشون صدقه بذارم تا چشم نخورند ... من از روی دوست داشتن تعرفشون رو میکنم، یه موقع زبونم لال چشم میخورند ... اونوقت میگند چه خاله بدی داریم ما ...

همه خندیدند و او از کنار فرهاد میگذشت که فرهاد آرام گفت: البته به زودی میشی زن داییشون!

بی اختیار ایستاد و مات به فرهاد نگاه کرد، فرهاد هم لبخندی زد و گفت: درسته!؟

کیمیا آرام گفت: مقابل بقیه چیزی نگو!

بعد هم از کنارش گذشت و از فولر خواست تا برای بچه ها اسفند دود کند ... شام را کنارهم صرف کردند و به همراه پدر و مادرش به خانه بازگشت ...

- کیمیا جان تو نمایی؟

- نه مامان، خسته ام شما برید ..

- فرزاد ناراحت نشه؟

- بعدا از دلش در میارم، ما که تازه همدیگه رو دیدیم، معذرت خواهی کن و بگو خسته بود ... بگو مریض بود، به رو به موته ...

- خدا نکنه دختر، چرا جون خودت برات مهم نیست!!؟

کیمیا در حالی که ذهنش حسابی کلافه بود ، تلویزیون را خاموش کرد ، برخاست و قصد رفتن به اتاقش را داشت که پدرش روبرویش ایستاد و پرسید : مشکلی داری ؟

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت : نه ، چرا میپرسید ؟

- از وقتی همه اش توی فکری ، حالت خوب نیست ؟

- نه بابا ، خوبم ، فقط آب و هوا عوض کردم یکم کسلم ...

جلال ابرو بالا داد و گفت : مطمئنی ؟

کیمیا نگاهش کرد و همراه لبخندی گفت : بله ..

جلال آهی کشید و گفت : اگه میرم اونجا فقط به خاطر توئه دخترم ، میخوام فرزند را بشناسم ...

از اینکه جلال در مورد فرزند حرف میزد داغ کرد ، طوری هم داغ کرد که حس کرد دود از سرش بیرون میزند ، مات به او خیره شده بود و جلال گفت : چون دیگه دلم نمیخواد این بار هم از کسی که دوستش داری جدا بشی ، چون شاهد رنجهایی که به خاطر دوری از نوید کشیدی بودم ، اما کیمیا اگه بفهمم فرزند لایق تو نیست چیکار باید بکنم ، باید بازهم به ازدواجت با اون راضی باشم یا نه ؟

باورش نمیشد جلال در مورد نوید هم همه چیز را میدانست ، او همه چیز را به مادرش میگفت ، حتی ماجراهای بین خودش و فرزند را ، دیدار نوید و همه اتفاقات را .. حتما الهام به جلال همه چیز را گفته بود ... با خجالت و شرمساری روی از او برگرداند ، آهی کشید و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت : بابا من از روی خجالت به شما هیچی نگفتم ، قصد پنهان کاری نداشتم ، شما هر تصمیمی بگیرید من تابعشم ... برای همین هم خواستم فرزند برگرده و با خود شما حرف بزنه ...

وارد اتاقش شد و در را بست ، قلبش تند تند میتپید و احساس گرما و هرمان میکرد ، پنجره اتاقش را باز کرد و روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفته بود که تقه هایی به در اتاقش خورد و او گفت : بله !

در باز شد و الهام وارد اتاق شد ، به سمت او آمد ، خم شد موهای او را بوسید و گفت : ازم دلخور نشو ، این وظیفه منه که به پدرت همه چیز رو بگم تا ازت غافل نباشه ، هر چند اون خودش در مورد علاقه ات به نوید همه چیز رو میدونست ، اون تو رو خوب میشناسه دخترم ...

کیمیا به رویش لبخندی زد و الهام دوباره او را بوسید و گفت : مواظب خودت باش عزیزم ... خداحافظ .

بعد از رفتن آنها در اتاقش بست نشست و به فرزند که دو روز از آمدنش میگذشت و هنوز به دیدنش نرفته بود اندیشید ، دلش برای دیدن او بی قرار بود اما خود مانع رفتنش میشد ، شکی که در دلش بود مانع رفتنش میشد ، حتی به تلفنهای او هم جواب نمیداد ، حس میکرد در مورد علاقه اش دچار تردید شده ، حس میکرد نمیتواند همراه او باشد و از پدر و مادرش جدا شود ، فکر جدایی از فرزند دیوانه اش میکرد و فکر جدایی از خانواده اش

کلافه اش ... همچو کسی بود که بین آب و آتیش گیر افتاده بود ... در افکار خود قدم میزد که گوشی اش زنگ خورد ، بدون نگاه به شماره دکمه پاسخ را فشرد و صدای فرزند را پشت گوشی شنید : فکر میکردم جز اولین نفراتی باشی که توی فرودگاه میبینمش اما جز نفرات آخر هم نبودی ... فکر میکردم امشب حتما میبینمت ، اما بازهم نیومدی ، چرا کیمیا ؟ من اگه نیومدم دیدنت فقط به خاطر این بود که شاید عم جلال خوشش نیاد ... با شنیدن صدای او تمام افکار به هم ریخت و ذهنش کرخ شد ، لحظاتی طول کشید تا توانست به کلمه سلام فکر کند و آن را به زبان آورد ، : سلام .

- سلام عزیزم ، چرا نیستی کیمیا !؟

- ماما الهام نگفت ؟

- من نپرسیدم ، چون فکر نمیکنم انقدر دلیلت محکم باشه که به دیدنم نیایی ...

- خسته بودم .

- چرا مگه کوه کندی !؟

- ظاهرا نه ، اما ذهنم خسته شت !

- چرا ؟

- از بس فکر کردم !

- به چی ؟

- به تو ...

- اگه بودی من هم خستگی ام در میرفت ... من هم به خاطر فکر کردن به تو خسته ام ...

- ای کاش اصلا به هم فکر نمیکردیم ...

- چرا ؟

- بگذریم ...

- نمیگذرم کیمیا ، توی این مدت دیوانه ام کردی ، من دیگه تحمل ندارم ، تو حتی تلفنهای من را هم جواب نمیدادی . چرا کیمیا ؟

کیمیا کلاف گفت : الان وقت حرف زدن نیست ، فعلا برو پیش مهمانهایت .

- دارم میام اونجا ، تا باهات حرف بزنم !

- گفتم که الان وقتش نیست!

- من نمیتونم ... کیمیا من به خاطر تو برگشتم و میخوام با تو برگردم ...

- مرا ببخش اما ...

حرفش را قطع کرد ، نالید : فرزاد خواهش میکنم یکم به من مهلت بده ، خودم میام باهات حرف میزنم ...

- فقط حرف زای جدایی زنی که این جدایی امکان نداره جز با مرگ من!

- با دیوانگی حرف زن ... قعلا خداحافظ!

دکمه اف اف را فشرد و خطاب به الهام گفت : مهمانها رسیدند مامان ...

خودش هم با وجود اضطرابی که به خاطر دیدن فرزاد بعد از ده روز داشت به استقبال فرخ و بقیه که به دعوت جلال آمده بودند رفت ، با همه سلام و احوالپرسی کردند و همه دور هم نشستند و کیمیا برای هم چایی آورد و بعد از تعارفش به همه نشست و جلال گفت : آقا فرزاد نیومده یا آقا فرهاد!؟

فرخ جواب داد : فرزاد کمی حالش خوب نبود ، گفت یا دیرتر میام شاید نتونم بیام ، عذر خواهی کرد ...

توران با کنایه به کیمیا نگاه کرد که به خاطر نیومدن فرزاد دلگیر بود و با کنایه گفت : کاری که عوض داره گله نداره!

کیمیا لبخندی زد و گفت : خاله منظور تون به منه ؟ شما هم دلخورید!؟

- نباید باشم ، فرزاد ده روزه اومده به خاطر ...

کیمیا که منظور او را فهمید سریع برخاست و میان حرفش گفت : خاله گفته بودم که رو به موتتم ...

توران اخم کرد و گفت : زبونت رو گاز بگیر!

کیمیا با شیطنت نوک زبانش رو گاز گرفت و گفت : شرمنده ام به خدا ، روم سیاه ...

لحنش طوری بود که همه به خنده افتادند و کیمیا توران را بوسید و گفت : ازم دلخور نباش ... الان یه کاری میکنم تا این پسر خاله ام به دعوت بابا جلال من بی اهمیتی نکنه ...

گوشی تلفن را برداشت و مقابل همه شماره فرزاد را گرفت و بعد از شنیدن صدای فرزاد که سلام میکرد گفت : جواب سلام واجبه که سلام میدم پسر خاله ، اما من اصلا دوست ندارم با کسی که به پدرم بی احترامی میکنه هم



کلام بشم ، فقط زنگ زدم بگم امشب پدرم و مادرم میزبان بودند و این مهمونی به خاطر شما بود ، پش یا نیومدنتون به پدرم بی احترامی کردید ، چرا افتخار نادادی بیایی ، مگه پدرم چی از بقیه کم داره که دعوتش رو رد کردی ... لیاقتتون همون پرنسسهای آلمانیتون هستند ...

بعد هم دکمه قطع تماس را فشرد و به بقیه که با خنده نگاهش میکردند نگاه کرد و لبخندی زد و گفت : تا چهل و پنج دقیقه دیگه زنگ درو میزنه ...

همه خندیدند و با هم گرم صحبت بودند و او با دنیا و دانیال بازی میکرد و آنها را میخنداند ، فلور گفت : باور کن تورو خیلی دوست دارند ، همچین که تو رو میبینند بیشتر میخندند ...

کیمیا با غرور ساختگی گفت : از بس گلم ، از بس شیرینم ...

همه خندیدند و میلاد گفت : خانم شیرین ، چهل و پنج دقیقه شد و فرزاد نیومد ...

کیمیا لبخندزنان گفت : حالا چرا جدی گرفتی دایی ، کی به حرف من اهمیت میده ...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که زنگ در به صدا در اومد و همه متعجب و از همه متعجبتر خود کیمیا به اف اف نگاه کردند و کیانا در را باز کرد و گفت : عمو فرزاده ...

فرهاد با خنده گفت : هر کی هم به حرف تو اهمیت نده ، فرزاده خوب اهمیت میده ....

همه خندیدند و کیمیا لبش را به دندان گرفت و فرزاد همراه الهام وارد سالن پذیرایی شد و جلال و کیمیا ایستادند و فرزاد یک راست به سمت جلال رفت ، دست او را گرفت و خواست بوسش کنه که جلال مانع شد و گفت : چیکار میکنی پسر !

فرزاد گفت : به خدا قسم یه کلام از حرفهای کیمیا در مورد من درست نبود ، قصدم بی احترامی نبود ... فقط میخواستم کمی دیرتر خدمت برسم ، وگرنه من کوچکتر از اونم هم هستم که به شما بی احترامی کنم ...

جلال با مهربانی دست او را فشرد و گفت : میدونم پسر ... کیمیا همه کارها را با شوخی حل و فصل میکنه ...

فرزاد به کیمیا که با لبخند نگاهش میکرد و قلبش به خاطر دیدن او شاد و خوشحال بود ، نگاه کرد ، دلش تهی گشت ، بعد از نگاهی عمیق لبخندی زد و گفت : سلام دختر خاله گرامی ... خیلی خیلی خوش اومدی ... رسیدن به خیر ، ان شاءالله همیشه در وطن و کنار خانواده ات باشی ... ببخشید دیر به دیدنت اومدم ، اما اصلا قصد بی احترامی نداشتم ، من هم مثل خودت خسته و رو به موت بودم ...

صدای خنده همه بلند شد و کیمیا هم با خنده سرش را پایین انداخت ، بعد از لحظه ای دوباره نگاهش کرد و گفت : سلام ، خوش اومدی ... بفرما بشین ...

فرزاد کنار جلال نشسد و کیمیا برایش چایی آورد و گرم گفت و گو شدند ... بعد از شام دوباره همه دور هم نشستند و میلاد گفت : کیمیا خوش به حالت ، کیانا کاش شانس شمارو من داشتم ... آقا جلال خوش به سعادتتون ... آجب الهام رو دارید ... واقعا دستپختشون محشره ... با اینکه انگشهام هم خوردم اما بازهم راضی ام ... همه خندیدند و الهام گفت : نوش جونتون ...

- انگشتهام رو میگیرد!؟

دوباره همه خندیدند و میلاد گفت : آجی الهام من نصف سود خالص شرکتیم رو به شما میدم عوضش شما به این دخترهای تازه به دوران رسیده یکم آشپزی یاد بدید ، گناه داریم ... نسل آینده هم بیشتر گناه دارند ... من فکر میکنم همین طوری که پیش بریم و مزه دست پختها افت کنه در چند نسل آینده دیگه کلا همه چیز خام خام خورده میشه ...

دوباره همه خندیدند و با پیش ضربه ای به پای او زد و گفت : آخه اصلا مگه تو دست پخ من رو خوردی که داری مینالی ...

میلاد که مثلا پیش درد گرفته بود اوف اوف کنان گف : نه عزیزم من تو رو نمیگم ، حیف وقت تو نیست که پای اجاق بگذرونی ...

دوباره همه خندیدند و فرزاد گفت : میلاد کم زن زلیل باش ...

- بذار این جمله را یکی بگه که زن زلیل نیست ، تو که سابقه ات سیاه شد ...

- کی!؟

- همین ...

کیمیا میان حرفشان با خنده گفت : حالا ول کنید ، کارنامه همه مردها در مورد زن زلیلی سیاهه مثل زغال ...

دوباره همه خندیدند و توران گفت : خب دیگه ... خنده رو تمومش کنید تا دوکلام جدی حرف بزیم ...

همه ساکت شدند و توران به جلال نگاه کرد و گفت : میدونم هر چیزی رسم و رسومی داره و امشب وقت مناسبی نیست ، اما امشب همه دور هم جمعیم ... میدونید که تا چند وقت دیگه فرهاد و سارا با هم ازدواج میکنند و چون فرهاد و فرزاد دوقلواند و همه اتفاقات زندگیشون باهم اتفاق می افته میخوامم ازدواجشون هم با هم اتفاق بیافته . همه نگاهش کردند و کیمیا مضطربتر و نگرانتر به فرزاد نگاه کرد و از او لبخندی تحویل گرفت ، توران ادامه داد : آقا جلال اگه فرزاد رفت به خاطر علاقه اش به کیمیا بود ، چون کیمیا مایل به ازدواج نبود و اون نمیخواست باعث ناراحتیه کیمیا بشه ، ازش دور شد تا شاید بتونه فراموشش کنه ، اما نتونسته ، اگه الان همه چیز رو ول کرده و اومده فقط به خاطر کیمیاست نه به خاطر برنامه ازدواج فرهاد ...

جلال تک ابرویی بالا داد و نگاهش را بین فرزاد و کیمیا جا به جا کرد و در آخر روی فرزاد مات ماند که صدای فرخ را شنید: فرزاد از وقتی اومده میگه با شما صحبت کنیم اما فرصتش پیش نیومده بود.

جلال دوباره به فرزاد نگاه کرد و وقتی برای بار چندم به کیمیا نگاه کرد، کیمیا دیگه نتونست تحمل کنه، برخاست و قصد رفتن داشت که جلال گفت: کجا؟

کیمیا سرش را پایین انداخت و گفت: هر جایی جز مقابل نگاه شما!

- مگه نگاه من ایرادی داره؟

- نه، فقط ترسیدم و خجالت کشیدم..

جلال لبخندی زد و گفت: اتفاقا خیلی خوشحالم که بالاخره سرو سامان میگیری...

کیمیا نگاهش کرد و او گفت: بشین نازنینم، فرار نکن و خجالت هم نکش، این زندگی برای توئه، داریم در مورد زندگی تو تصمیم میگیریم پس باید باش...

کیمیا نشست و جلال به فرخ نگاه کرد و گفت: قرار خواستگاری نداشتیم!

- میدونم، اما فرزاد عجوله و وقتش هم کم...

جلال دوباره به فرزاد نگاه کرد و گفت: اما عجولیه فرزاد باعث میشه تا بقیه فکر کنند من خودم خواستگار دعوت کردم و دخترم هم آقا داماد را کشانده اینجا!

میعاد بلافاصله گفت: این چه حرفیه جلال جان، ما شمارو الان نمیشناسیم که این فکرها را بکنیم، .. اصلا اگه ناراحتی میریم و فردا شب میاییم خواستگاری...

جلال لبخندی زد و گفت: مهم نیست... تعارفات و تشریفات خوشبختی نیاره، برای من مهم خوشبختیه کیمیاست... حالا میخوام نظرش رو بدونم...

وبه کیمیا نگاه کردند که عمیقا در فکر فرو رفته بود، الهام گفت: کیمیا پدرت سوال پرسید؟!

کیمیا لحظه ای مات نگاهشان کرد و بعد از جمع و جور کردن افکارش گفت: نظر بابا و مامان مهمه!

- جلال بلافاصله گفت: من مخالفم!

همه نگاهش کردند و کیمیا هم گفت: من هم مخالفم!

جلال لبخندی زد و گفت: من موافقم!

کیمیا این بار سکوت کرد و سرش را پایین انداخت که جلال گفت: حرف دلت رو بزن... من موافقم، الهام هم موافقه، حالا میمانی تو!

کیمیا همچنان سر به زیر بود که جلال گفت: کیمیا گفتم که خجالت نکش، این زندگیه توئه، پس باید خجالت رو کنار بذاری چون من میگم، هر چی توی دلته بگو، میدونم فرزاد را دوست داری، میخوامم این رو از زبون خودت بشنوم ..

کیمیا نگاهش کرد و با بغض گفت: بابا فرزاد میخواد برگرده، یعنی من هم باید برم، اما من نمیتونم از شما دور باشم!

جلال ابرو بالا داد و گفت: از طرفی هم نمیتونی از فرزاد دور باشی، درسته؟!

کیمیا سرش را پایین انداخت و جلال گفت: کیمیا دوستش داری؟!

کیمیا سکوت کرد و جلال دوباره سوالش را پرسید که او جوابش با تکان سر به نشانه بله تکان داد، جلال رو به فرخ و توران کرد و گفت: شما هم قلبا موافقید یا فرزاد مجبور تان کرده؟!

هر دو با هم گفتند: دوبال برای پرواز میخوایم!

جلال به فرزاد نگاه کرد و گفت: باید بدونی تمام دنیا برای من یه طرفه و کیمیا یه طرف ... اینکه بخواهی همسرش باشی کار خیلی سختیه چون من دلم نمیخواد خم به ابروی کیمیا ببینم، شاید قبلها نسبت بهش انقدر حساس نبودم، اما توی این اواخر انقدر ناراحتی اش را دیدم که با خودم قسم خوردم اگه کسی باعث اذیت دوباره اش بشه زنده اش نذارم، حتی اگه اون فرد همسر آینده اش باشه، میتونی شرطم رو قبول کنی و کیمیا همیشه شاد باشه؟!

فرزاد اول به کیمیا نگاه کرد، دوباره بی اختیار لبخند به لبش دوید و رو به جلال کرد و گفت: من حاضرم جونم رو برای کیمیا بدم اگه اون قابل بدونه ...

جلال لبخندی زد و رو به کیمیا گفت: دخترم، من دوست دارم فرزاد دامادم و جای پسر نداشته ام باشه، حالا تو با فرزاد میری؟!

کیمیا نگاهش کرد، سرش را تکان داد و گفت: نه ... نمیتونم بابا!

الهام گفت: کیمیا هر دختری باید بره خونه بخت واز پدر و مادرش جدا بشه!

کیمیا گفت: ولی من نمیتونم.

جلال به فرزاد رو کرد و گفت: چند وقت دیگه فارغ التحصیل میشی؟

- یک سال دیگه، اما حاضرم ادامه ندم و برگردم تا کیمیا اذیت نشه!

- نیازی نیست، کیمیا هم اگه دوستت داشته باشه به حرف من گوش میده و به همراه تو میره آلمان، ولی بعد از اتمام درست تحت هیچ شرایطی اونجا نمیونی، این شرط دوم و آخرین شرطم برای ازدواجتونه!

- قبوله !

کیمیا چهره در هم کشید و با ناله گفت : بابا ...

- ببین کیمیا من دیگه حوصله بی حوصلگی های تو رو ندارم ، من دخترم رو میخوام ، همون کیمیای چهار سال پیش رو ، اگه میخواهی با فرزند باشی الان جواب بله را بگو ، اگر هم نه که تماش کن و به فکر زندگی ات باشه و این چهار سال را از گذشته ات حذف کن !

- دلیل اینکه من رو لای منگه میذارید چیه بابا ؟

- لای منگه چیه دخترم ، اگه این حرفها را جلوی جمع بهت میزنم برای اینکه منم که نمیخوام توران خانم و بقیه فکر کنند به دلیل گذشته مخالفت میکنم ، میخوام بدونند اگه مخالفتی هم باشه فقط از جانب خودته و من کاملاً موافق ازدواجت با فرزادم ، من هیچ وقت تو رو لای منگه نداشتیم ، حالا هم جواب بقیه رو بده ، اگر هم نیازی به فکر بیشتر داری بگو ... کسی نمیتونه تو رو مجبور کنه به کاری که دوست نداری ...

کیمیا آهی کشید ، نگاهش را بین فرزند و پدر و مادرش چرخاند و در آخر در نگاهش در نگاه منتظر و نگران فرزند گره خورد ، دوباره دلش بی قرار او شد ، خواست بگه موافقه ، اما وقتی نگاهش به پدرش افتاد حرفش را فرو خورد ، چشمانش را بست و گفت : وای خدا دارم دیوونه میشم ، آخه من چه مرگم شده ، همه مثل آدم یا میگند بله یا نه ، من چرا نمیتونم هیچ کدومش رو بگم ...

بعد هم جمع را ترک کرد و به اتاقش رفت ، فلور به الهام نگاه کرد و گفت : خاله ، کیمیا چرا انقدر سردرگمه .

الهام لبخندی زد و گفت : چیز مهمی نیست ، برای هر دختری پیش میاد ، برای کیمیا یکم مشکلتره ، چون خیلی از ماها دور میشه ، اون بین علائقش گیر افتاده .

- باید چیکار کنیم که گیر نیافته .

- با حرف زدن درست میشه .

- الهام جان تو مادرش باید باهاش حرف بزنی ...

- حتما توران جان ، اما باید آقا فرزند این اطمینان رو بدهند که بعد از اتمام تحصیلاتشون برمیگردند ... اگه غیر از اینه راستش رو به کیمیا بگید ، از اون دروغ متنفره .

فرزند عجولانه گفت : حتما برمیگردم !

از عجولیه او همه به خنده افتادند و فرهاد گفت : این رو به ما نگو به یار دلدارت بگو !

الهام گفت: الان کیمیا حال صحبت نداره، کیمیا هر وقت نخواد حرف بزنه میره توی اتاقش و درو میبندد، این یعنی هر چی هم که بهش بگید فایده ای نداره، پی بهش کمی مهلت بدید... البته فکر نکنید من سنگ جلوی پاتون میندازم، نه این طور نیست فقط با اخلاق کیمیا آشنا ام!

توران لبخندی زد و گفت: عزیزم ازت ممنونم که ما رو روشن کردی.. هر کاری صلاح میدونی انجام بده اما باید عروس خودم بشه.

به همراه کیارش از گالری خارج شد و در حالی که با هم در مورد مکان و نحوه برگزاری نمایشگاه صحبت میکردند به سمت در خروجیه محوطه گالری رفتند، لحظاتی را در نقطه ای محوطه ایستاده بودند و با هم در گفت و گو بودند که کیمیا صدای فرزند را که سلام کرد شنید، سریع به سمتش برگشت و با دیدن او لبخندی پهن و پر از شغف به رویش پاشید و گفت: سلام فرزند... تو اینجا چیکار میکنی!؟

فرزاد با ناراحتی گفت ک میخوام باهات حرف بزنم!

کیمیا که متوجه ناراحتیه او شد پرسید: خوبی!؟

فرزاد با پوز خندی گفت: با کارهایی که تو میکنی خوب نباشم چیکار کنم!!!

کیمیا با همان لبخند گفت: خوشحالم که اومدی، اتفاقا خودم الان میخوامت بیام به دیدنت...

بعد رو به کیارش کرد و گفت: ایشون پسر خاله ام آقا فرزند هستند و ایشان هم آقا کیارش از همکارهایم هستند...

هر دو با هم دست دادند و ابراز خرسندی کردند، کیمیا خطاب به کیارش گفت: برای نمایشگاه هر چه شما صلاح بدونید انجام بدید، من با همه نظراتتان موافقم!

- یعنی نظر خاصی نداری!؟

- چرا داره!

صدای استادشان بود که به سمتشان می اومد، به هم سلام کردند و خطاب به فرزند گفت: گفتید پسر خاله کیمیا اید!؟

فرزاد با لبخندی تلخ گفت: بله!

کیمیا پرسید: شما همدیگر را دیدید!؟

استاد گفت: چند دقیقه پیش ملاقتشون کردم.

رو به کیارش کرد و گفت: کیمیا میگه نمایشگاه توی یه محیط باز مثل یه باغ برگزار بشه.

کیارش لحظه ای تامل کرد و گفت : فکر خوبیه .. اما چرا به خودم نگفتید ؟ جایی مدنظر تونه !؟

- بله یه باغ قدیمیه که برای پدر بزرگمه ، البته باید از خاله و دایی هایم اجازه بگیرم ، اگه اجازه دادند خبرتان میکنم ...

فرزاد براق نگاهش کرد و با لحنی عصبی گفت : کیمیا تو بگیر نگیر داری آ ، چرا اینهمه عوض شدی ... اجازه چی ؟ همانقدر که مامان و بقیه توی اون خونه سهم دارند ، خاله توبا هم سهم داره ، حالا که خاله از دینا رفته تو وارث اون باغش و میتونی هر کاری داشتی انجام بدی ... همچین با شاید و باید حرف میزنی که ...

با دیدن چشمان فراخ کیمیا که به خاطر عصبانیت او متعجب بود قطع کرد ، به استاد نگاه کرد و گفت : باغ از امروز تا یه روز پس از پایان نمایشگاه در اختیار تونه .... خودم هم هر کاری داشته باشید انجام میدم ... اگه هوای باغ هم سرد بود میتونید از ساختمانش استفاده کنید ، بزرگه و نمای هنری داره ...

استاد لبخندزنان گفت : ممنونم مرد جوان ... کیمیا اجازه اش را خودم گرفتم .

کیمیا به فرزاد نگاه کرد و گفت : گردن خودت میره زیر ساطور !

فرزاد آهی کشید و گفت : فعلا که تو گردنم رو زیر ساطورت گذاشتی خانم ... اگه وقتت یاری میکنه باهات حرف دارم ...

- حتما .

- پس جلوی ماشین منتظرتم !

با آنها خداحافظی کرد و از گالری خارج شد و کیمیا خطاب به استاد و کیارش گفت : فردا بریم به باغ س بزیم ، البته بیشتر کارها به عهد خودتونه !

- چرا ؟

خطاب به استاد گفت : برای اینکه قراره با فرزاد برم آلمان و باید برای سفر آماده بشم !

استاد ابرو بالا داد و با لبخند گفت : مبارکه ، مبارکه ... پس چرا دماغ بود این آا فرزاد !!؟

- آخه هنوز فکر میکنه جوابم منفیه .

- برای همیشه میری ؟

- نه ، یک سال ، به خاطر تحصیلات فرزاده ، من و اون نمیتونم اونجا زندگی کنیم ...

- پس زودتر برو تا دق نکرده ...

- فعلا بای .

- هنوز نرفته خارجکی شدی !!؟

کیمیا خندید و گفت : خدانگهدار !

- به امید دیدار !

فرزاد به ماشین او تکیه داده بود و چشمانش را ریز کرده و به او نگاه میکرد ، کیمیا به او رسید و گفت : ماشین داری !؟

- نه !

- پس من تاکسی ات ، سوار شو که یخ زدم !

هر دو سوار شدند کیمیا گفت : کجا میری !؟

- قبرستون !

- اونجا چرا !؟

- مگه آدم مرده کجا میره !؟

- آدم مرده میره قبرستون ، اما من و تو زنده ای ، نکنه قراره من بمیرم !؟

فرزاد با اخم نگاهش کرد و کیمیا همراه اخمی پرنگتر گفت : مرا نترسان ، وقتی میگی قبرستون یا من مردم یا ...

- چرا حرفت رو قطع کردی !؟

- چون نمیتونم در مورد تو این طور حرف بزنم !

فرزاد با لحنی عصبی گفت : با رفتارت منو میکشی و میگی نمیتونی راجع به من این طوری بگی ... یادته گفتم جدایی ما امکان نداره مگر با مرگ من !

- یادمه ، من هم گفتم با دیوانگی حرف نزن !

- خودت دیوانه ام میکنی .

- چرا ؟ مگه من چیکار کردم !

- هیچی من رو میکشونی اینجا و میگی همراهم نمیایی .

- من تور نکشوندم اینجا ، خودت اومدی ، پس منت سرم نذار ، حالا هم اگه پشیمونی برگرد ، کسی جلوی تو رو نگرفته !



لحنش با عصبانیت بود که فرزند متوجه دلخوری اش شد و گفت : منظورم این نبود ، منظورم اینه که تو گفتی جوابم مثبته و من با کله اومدم !

کیمیا خندید و فرزند با ناله گفت : نخند کیمیا ، فردا که من رو دیوونه ببینی با زهم میخندی !؟

- چرا دیوونه ببینمت !؟

- از دست تو ، چرا میگی نه ؟

- من کی گفتم نه ، فقط میگم جدایی از بقیه برام سخته .

- یکم هم به این فکر کن که جدایی از تو برام زجر آورده ، به خدا اگه ناخونهایم را با انبر بکشند ، تحملش راحتتر از تحمل دوریه توئه ... دوروزه که دارم دیوونه میشم .

کیمیا لبخندی زد و گفت : چرا دیوونه !

فرزند کلافه شد و گفت : بازهم میگه چرا دیوونه !!

کیمیا خندید و گفت : خب چی بگم ؟ آخه مگه زن گرفتن باعث دیوانگی میشه که تو داری دیوونه میشی !؟

- نه خیر زن گرفتن دیوانه نمیکنه ، اما اگه کسی که دوستش داری بهت بگه نه ، دیوونه میشی .

کیمیا در حالی که روبروی کافش شاپی توقف میکرد گفت : مگه قراره برای تو هم همچین اتفاقی بیافته !؟

- تو این طور میگی !

کیمیا صاف نگاهش کرد و گفت : من توی خواب هم این حرف رو از خودم نشنیدم چه رسد به بیداری .

فرزند فقط نگاهش کرد و کیمیا همراه لبخندی گفت : فرزند من خیلی فکر کردم ، انقدر دوستت دارم که یه سال دلتنگی رو به جون بخرم ، اما قول بده درست که تموم شد برگردیم .

فرزند با لبخندی عاشقانه گفت : امروز مدرک بگیرم فردا فرودگاهیم !لبخندی به روی هم پاشیدند و کیمیا با سر به کافی شاپ اشاره کرد و گفت : محل اتراق زنده هاست ، اگه زنده ای بریم یه چیزی بخوریم ، بوی رنگ سرم رو در آورده ...

\*\*\*

دو ماه از بازگشت آنها به وطن میگذرد و اینک کیمیادوقلوهای تازه از راه رسیده اش را می بوسد و میگوید : شادی و هادی .. خوشحالم که شما ها را در وطن خودم به دنیا آوردم ...

فرزند هم او را بوسید و گفت : چه کرد با من آن نگاه شیرین !

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1361481.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید